

هنگامه تاریخ ۲

شامل:

- | | |
|-------------------------|-----------------------------|
| ■ قضاوت بیلول | ■ نهضت بزرگ محمد |
| ● دارکشیدن حلاج | ● ترورهای سیاسی |
| ■ ندای بزرگ | ■ سزای رسوه خوار |
| ● قتل عام اعراب | ● حبله‌های جنگی |
| ■ جوانمردی و یاکدامنی | ■ قیام فرزندان علمه بدر |
| ● ننگی بردامن تاریخ | ● نامه پیغمبر به خسرو پرویز |
| ■ خودکشی بی نظیر | ■ عدالت عمر |
| ● مرد جنگی در لباس زنان | ● قضاوت علی |
| ■ سزای فرزند ناخلف | ■ آزادی و بندگی |
| | ● ولیعهدی حضرت رضا |

و دهها مطالب شمرین و خواندنی دیگر

مؤلف و گردآورنده: جواد بهمنی

مرکز پخش :

مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصر خسرو

تلفن }
۳۱۲۴۲۴ }
۳۱۸۸۹۹ }

بهای یک دوره‌ی دو جلدی

صد تومان

جلد
دوم

مجلد
دوم
۲
۶
۲

هنگامه تاریخ

سیر گذشت
آب

از سیر گذشتگان

با شواهدی از

کلام ائمه و بیانات رسول اکرم

گفتار حضرت علی

مؤلف: دکتر داورنده ؛ جواد بهمنی

جلد ۲

اسکین نشد

ہنگامہ تاریخ

سیر گذشت

آب
از سیر گذشتگان

باشواہدی از
کلام اللہ و بیانات رسول اکرم (ص)

و
گفتار حضرت علی (ع)

مؤلف و گردآورنده : جواد بہمنی

جلد ۲

بیم طوفان ز چه مار که ز سراب گذشت
گو بر ترس آید ترا سیل فاتا کمر است

حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

چاپ و صحافی این کتاب در ۲۰۰۰ جلد در آذرماه سال ۱۳۵۷

در چاپخانه خرمی پایان پذیرفت

فهرست مطالب جلد دوم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۵۲	منصور و پیرمرد همدانی	۵۱۴	ابومسلم خراسانی
۵۵۴	منصور و قاضی بصره	۵۱۵	حکایت سلیط
۵۵۴	منصور و پیر ناشناس	۵۱۶	دستو قتل عام همه عرب زبانان
۵۵۶	منصور و بنای شهر بغداد	۵۱۸	تحقیر ابومسلم در بوی آباد
۵۵۷	تصمیم به ویرانی طاق کسری	۵۱۸	همت والا
۵۵۸	قیام استاذسیس	۵۱۹	قتل ابراهیم امام
۵۶۱	المتنع	۵۲۱	ابومسلم در پیشگاه خلیفه اموی
۵۷۰	خودسوزی مقنع		فعالیت ابومسلم در کوفه برای
۵۷۱	خصوصیات مقنع	۵۲۲	انقراض بنی امیه
۵۷۲	به دیدار نایل شدگان	۵۲۲	نبرد نهایی
۵۷۴	خلافت مهدی	۵۲۴	در بدری خلیفه
۵۷۵	رفتن مهدی به مکه معظمه	۵۲۷	خلافت سفاک
۵۷۶	ایراد اعرابی به مهدی در مدینه	۵۲۹	بهانه جویی برای ابومسلم
۵۷۷	ابودلامه شاعر و مهدی	۵۳۰	قیام شریک
۵۷۷	استعفای قاضی عافیه	۵۳۳	ندای مرگ
۵۷۸	اثر غذای خلیفه در قاضی متقی	۵۳۵	خلافت ابوجعفر منصور
۵۷۹	عزت وزارت و ذلت زندان	۵۴۰	افراد ابومسلم و سر او
۵۸۵	پادشاه بوالهوس و درویش زیرک	۵۴۱	ابومسلم و حکیم مجوس
۵۸۸	غلو بی جای مهدی		خونخواهان ابومسلم ۱-
۵۹۱	خلافت کوتاه هادی بن مهدی	۵۲۴	سندباد مجوسی
	کشمکش مابین مادر و فرزند در		سری که از تکبیر پائین نیاید
۵۹۲	امر خلافت	۵۴۵	باتبر به زمین افتاد
	مقدمه چینی قتل هارون الرشید	۵۴۶	راوندیه
۵۹۳	ویحیی برمکی	۵۴۸	قیامی که با تابوت خالی شروع شد
۵۹۶	نجات هادی از شمشیر دشمن جسور	۵۴۹	خصایص منصور
۵۹۷	تخلف از دستور خلیفه	۵۴۹	منصور و شاعر مدیحه گو
۵۹۸	چگونگی مرگ هادی	۵۵۰	منصور و پیرمرد باغبان
۶۰۰	اقدام به تألیف تالی قرآن	۵۵۱	منصور و اسیر خارجی
۶۰۲	خلافت هارون الرشید	۵۵۱	منصور و خادم هشام ابن عبدالملك

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
قتل ابوعصمه به دست هارون	۶۰۳	دسیسه باصراف کلیمی بر علیه خالد	۶۵۵
طغیان یحیی بن عبدالله در مازندران	۶۰۴	عشق مشروع و نافرجام	۶۴۹
هارون و معشوقه برادرش هادی	۶۰۴	سانسور حرمسرا	۶۵۰
ملاقات هارون با عبدالله زاهد	۶۰۶	مادری که فرزندان خود را به نیستی	
فضیل بن عیاض و هارون	۶۰۷	کشانید	۶۵۱
فضیل بن عیاض و هارون	۶۰۷	فرزندان نگو نبخت	۶۵۴
سرگذشت فضیل	۶۱۰	آتش زیر خاکستر	۶۵۷
نصیحت منصور بن عمار به هارون	۶۱۲	جنایتهای تاریخ	۶۵۸
جدال هارون با زبیده خاتون	۶۱۳	دستور تازیانه زدن به وزیر	۶۶۸
آثار باقیه زبیده خاتون	۶۱۴	پیرمرد حق شناس	۶۶۹
زبیده خاتون در تبریز	۶۱۶	عاقبت فرزند فضل	۶۷۲
محکمه قضاوت برای فالوده ولو زینه	۶۱۷	هزینه آتش زدن پیکر جعفر برمکی	۶۷۴
داستان ابن سماک	۶۱۸	استعفا از بستگی به برمکیان	۶۷۴
شفیق بلخی و هارون	۶۲۳	عاقبت کار مادر جعفر برمکی	۶۷۶
اعجاز در علم	۶۲۵	عاقبت کار پدر و برادران جعفر	۶۷۷
هارون و مرد زندیق	۶۲۶	علت اصلی سقوط برامکه	۶۷۹
هارون و پیرمرد حریص	۶۲۷	کنیز یک میلیون درهمی و کاخ	
هارون الرشید و ابن سداد	۶۲۸	بیست میلیونی	۶۷۹
پیغمبر دروغین و هارون	۶۲۹	برخاستن از سرماال برای حفظ جان	۶۸۰
فرق بین دو برادر	۶۲۹	چپاول مال مردم به سود خلیفه	۶۸۱
ثمره علم و دانش	۶۳۲	بهلول	۶۸۷
حقیقت تلخ	۶۳۴	قضاوت بهلول	۶۸۱
مجادله هارون و مأمون	۶۳۵	جدال و مباحثه بهلول	۶۸۹
تفاوت بین دو برادر	۶۳۵	نامگذاری مسجد وزیر	۶۹۲
پست ترین افراد جهت عالی ترین مقام	۶۳۶	فتوای بهلول بر شراب	۶۹۲
شرح حال خاندان برمکی	۶۳۸	حاصل جمع	۶۹۳
مسافرت برمک به دمشق	۶۴۱	حاضر جوابی بهلول	۶۹۴
شکنجه برمک در حضور خلیفه	۶۴۲	روزی که مردم به هارون می خندیدند	۶۹۷
تقرب جستن خالد برمکی به سفاح	۶۴۴	گل برافراشتن و دین فرو گذاشتن	۶۹۸

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۵۵	خاطرات ابراهیم	۶۹۸	حج پینمبر
۷۵۶	بابك خرمدين	۶۹۹	ایمان خالص
۷۵۷	ازدواج مأمون با پوران دختر فضل	۷۰۱	هارون و زاهد ناصح
۷۵۹	تدبیر با تقدیر	۷۰۲	بوزینه زبیده
۷۶۰	خاندان سهل	۷۰۳	شورش حمزه بن آذرک
۷۶۲	همه جاشورش	۷۰۶	نامه حمزه به خلیفه
۷۶۳	طغیان در بغداد		سیستان و خراسان و کرمان
۷۶۵	بازگشت مأمون به بغداد	۷۰۷	از دست برفت
۷۶۶	ذوالیمینین	۷۰۸	جنگ آخرین حمزه با خلیفه
۷۶۷	خصوصیات طاهر	۷۱۰	انحراف فکری و افول حمزه
۷۶۸	فرماندار ستمگر	۷۱۲	حمزه کیست و خوارج کیانند
۷۶۹	تفاوت خلیفه و کارگر	۷۲۲	رؤیای هارون و تدبیر آن
۷۶۹	موسی بن عمران و مأمون	۷۲۳	خروج رافع بن لیث بن نصر سیار
۷۷۲	سلام بلند	۷۲۶	ذکر خلافت محمد امین
۷۷۲	سایه عزت پدری	۷۳۰	جنگ ایرانیان با لشکر خلیفه
۷۷۲	فتوای خلیفه	۷۳۴	سزای خیانت
۷۷۳	جایزه بزرگ برای اشتباه کوچک	۷۳۴	تدابیر طاهر
۷۷۴	زشتی صورت و زیبایی سیرت	۷۳۶	خلیفه بوالهوس
۷۷۵	وزیر معزول	۷۳۷	سزای پیمان شکنی
۷۷۷	بخشش مرده و طمع زنده	۷۳۸	قتل امین
۷۷۷	حق شناسی عبدالله طاهر	۷۳۹	آنچه که در بغداد گذشت
۷۷۹	مسیحی و صلیب و الاغ	۷۴۰	ادبار امین
۷۸۰	نتیجه اصرار و لجajt	۷۴۲	جزئیات قتل امین
۷۸۱	پیش بینی نجومی که به حقیقت پیوست	۷۴۳	عاقبت کار فضل بن ربیع
۷۸۳	تطیر امین	۷۴۶	خلافت مأمون
۷۸۴	فقیهی که منجم شد	۷۴۷	خروج مخالفان
۷۸۶	انگشتی را که خدا گرفت	۷۵۰	ولیعهدی حضرت رضا
۷۸۶	مکر زنانه	۷۵۳	قتل وزیر ایرانی
۷۸۸	مسموم کردن سردار خراسان	۷۵۴	سرنوشت ابراهیم عباسی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۸۴۶	دیار دیلمان	۷۹۰	حکم قتل شاعر
۸۴۸	خاندان قارن	۷۹۱	راستگویی
۸۴۸	تملیق به محال	۷۹۳	آخرین آرزو و مرگ مأمون
۸۵۰	قتل و عام اعراب	۷۹۷	خلافت معتصم
۸۵۱	شیطان فرغانی در مازندران	۷۹۸	خرم دینان
۸۵۲	کودک دلاور	۷۹۹	خرم دینان در آذربایجان
۸۵۴	دام جهت دادن	۸۰۰	نشو و نمای بابک
۸۵۵	نیرنگی نو	۸۰۱	جوانی بابک
۸۵۶	هارون و طبرستان	۸۰۱	جنگ کافران ثروتمند و بهره بابک
۸۵۷	مأمون و دیلمان	۸۰۲	عشقی ناموزون
۸۵۷	افسانه ولادت مازیار	۸۰۴	سوگند وفاداری
۸۵۸	درگیری مازیار و اسپهبد شهریار	۸۰۵	جذرومدهای جنگی
۸۵۹	مازیار و منجم طبری	۸۰۷	دام و دانه برای صید
۸۶۱	عصیان مازیار	۸۰۸	حسن تصادف در کار بابک
۸۶۳	قطع قوت زندانیان	۸۰۹	قتل بزرگترین سردار بابک
۸۶۴	شورش مردم بر مازیار	۸۰۹	سرداری که از تحصن عارداشت
۸۶۵	نتیجه خرابی	۸۱۰	شکست نهائی بابک
۸۶۶	قتل عام زندانیان	۸۱۱	امان نامه بابک و عکس العمل او
۸۶۶	سرخاستن سپهسالار مازیار	۸۲۴	مهمانی یا خیانت
۸۶۸	«دری» سردار بزرگ مازیار	۸۱۶	ملاقات بابک با معتصم
۸۶۹	موجبات شکست مازیار	۸۱۸	قتل عبدالله برادر بابک
۸۷۰	نیرنگ جنگ	۸۱۹	تکبر در فلاکت
۸۷۲	حکومت علویان در طبرستان	۸۲۲	جنگ عموریه
۸۷۳	توجیه حکومت علویان در ایران	۸۲۵	داستان افشین و بودلف
۸۷۳	اسفار پسر شیرویه	۸۳۲	طغیان مازیار
۸۷۵	استقلال حکومت اسفار	۸۴۰	خیانت برادر
۸۷۷	گودتای مرداویج	۸۴۱	محاکمه افشین
۸۷۸	عبداله و کنیز	۸۴۳	افشین کیست
		۸۴۳	اشروسنه و اسلام

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۹۴۳	تکیه‌گاه حلاج	۸۸۰	مردی جانی و ساعتی نحس و عملی شنیع
۹۴۴	نامه يك ایرانی	۸۸۰	عدالت اولین سلسله ایرانی
۹۴۵	فلسفه حلاج	۸۸۳	ترس از مجازات
۹۴۵	قدرت معنوی	۸۹۵	دستور قتل‌عام بصره
۹۴۶	معشوقه حلاج	۸۹۶	سزای برادرکشی
۹۴۷	غلبه يك بر شصت	۸۹۷	ارزان باعلت
۹۴۹	چابك سوار تبریزی	۸۹۸	برمفسد لعنت
۹۴۹	حقوق مهمان	۸۹۸	نتیجه علم
۹۵۰	پیش‌بینی یا ترس	۹۰۰	جزای خودکرده
۹۵۱	قاهر کیست	۹۰۲	باج از صاحب مقامات
۹۵۲	پاداش خلفا به هنرمندان	۹۰۴	خلافت متوکل عباسی
۹۵۳	ثروت عباسیان	۹۰۵	تبعیض یا تدبیر
۹۵۶	چپاول‌گران بیگانه	۹۰۵	رفتار خلیفه با آسیب‌دیدگان
۹۵۸	شکنجه کارمندان	۹۰۶	توکل به خالق متوکل
۹۵۹	موجبات ترقی	۹۱۳	رفتار متوکل با امام هادی (ع)
۹۶۰	تدبیر يك زن	۹۱۳	وجدان طبیب
۹۶۱	قیام سیاهان و بردگان	۹۱۸	قطع سرو کاشمر
۹۶۷	اصل و نصب یعقوب لیث	۹۲۰	هوس هریسه
۹۷۰	پیشینه عیاران	۹۲۱	زید مجنون و متوکل عباسی
۹۷۱	تیراندازی عیاران	۹۲۶	تنور ابن‌زیات
۹۷۱	سازمان عیاران	۹۲۷	سزای نیکی
۹۷۲	مرامنامه عیاران	۹۲۹	خطائی خوب
۹۷۳	خودنمایی عیاران	۹۳۰	چشم‌لمع به مال غیر
۹۷۴	تختی از جنازه‌ها	۹۳۱	صمیمیت خادم و مخدوم
۹۷۵	کینه عیاران	۹۳۲	اتفاق عجیب
۹۷۶	خزانه دزد نمک‌شناس	۹۳۳	وسیله قتل متوکل
۹۷۷	سعه صدر بی‌تظلم	۹۳۴	دارکشیدن منصور حلاج
۹۷۸	جوانمرد کیست	۹۳۶	تفسیر عشق از نظر حلاج
۹۷۹	يك تیر و سه نشان	۹۳۷	منصور حلاج کیست و چه گفت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۹۸۱	سزای حششناسی	۱۰۲۱	سلاح عیاران
۹۸۲	آب گل‌آلود کردن برای ماهی	۱۰۲۲	حاکم عیار
۹۸۳	اثر شعر در همت بلند	۱۰۲۴	نمک‌شناسی عیار
۹۸۵	سری برکنگره و تنی‌واژگونه بردار	۱۰۲۵	ریشه عیاری
۹۸۶	مدح شعرای عرب و عجم	۱۰۲۶	عروس و مهریه او
۹۸۷	مردی که نامه خلیفه را نبوسید	۱۰۲۹	فداییان یعقوب لیث
۹۸۹	سفیر مهمان میرآخور	۱۰۳۰	نمونه‌ای از عیاری یعقوب لیث
۹۹۱	شیرین کاشتن ازهرخ	۱۰۳۲	غذای ظہر نصیب کیست
۹۹۲	فتح قله‌بم	۱۰۳۳	باخون دیگران مال انباشتن
۹۹۳	بیداد قبایل وحشی	۱۰۳۴	بازی شاه و وزیر
	یک شهر و سه‌حاکم	۱۰۳۵	پیاده را سوار و سوار را سرهنگ
۹۹۴	در بیابان بی‌آب و آبادی	۱۰۳۵	و سرهنگ را امیر خواهم کرد
۹۹۵	تارومار افراد یعقوب	۱۰۳۶	شیرین‌کاریهای ازهرخ
۹۹۶	طوق در گردن طوق	۱۰۳۷	خیال امیرالمؤمنینی را ازسربدرکن
۹۹۷	قابلیت سرداری	۱۰۳۹	حاکم شقی و سخی
۹۹۸	شیوه مسلمانن	۱۰۳۹	پرداخت ثروت یا شمشیر جلاد
۹۹۹	سگ سرمشق سپاه	۱۰۴۲	قصری که در اولین روزگورحاکم شد
۱۰۰۰	اسب هم تابع فرمان نظامی	۱۰۴۳	خودکشی بی‌نظیر
۱۰۰۲	آخرین جنگ علی	۱۰۴۴	توطیه حاکم بیمار
۱۰۰۳	عذاب طاقت‌فرسا	۱۰۴۵	نبردبست و سیستان
۱۰۰۴	دو مرد جنگی در لباس زنان	۱۰۴۶	نیرنگ عیاری
۱۰۰۶	فتنه هرات و کابل	۱۰۴۸	کشتی‌های مملو از سرآدمیان
۱۰۰۷	عاقبت سوءقصد کنندگان	۱۰۴۸	حیله جنگی
۱۰۰۹	حیله یعقوبی	۱۰۴۹	آنکه خفتگان را بیدار می‌کند
۱۰۱۰	دفاع جانانه	۱۰۵۱	سرباز هولناک و درگشتن بی‌باک
۱۰۱۲	دستگیری محمدبن واصل	۱۰۵۲	حکمی قاطع
۱۰۱۳	دوحاکم رقیب درزندان تقدیر	۱۰۵۳	وفای زن
۱۰۱۴	رمز گشودن قلعه	۱۰۵۳	جود نابجا
۱۰۱۵	اختلاف دوبرادر	۱۰۵۵	فرمان خدایی
۱۰۱۷	یعقوب ملک‌الدنیا	۱۰۵۶	اغفال و خیانت
۱۰۱۸	وحدت اسلامی	۱۰۵۸	قدرت جاذبه
۱۰۱۹	آب‌زیرکاه	۱۰۵۹	عبرت روزگار

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۰۹۸	اصرار در هلاکت خود	۱۰۶۱	اولین تیر علامت جنگ
۱۰۹۹	حقارت مقدمه سقوط	۱۰۶۲	نقشه نقش برآب
۱۱۰۰	لشکرکشی شوم	۱۰۶۳	در آتش دشمن
۱۱۰۱	انتباهی خط	۱۰۶۵	مرغ از قفس پرید
۱۱۰۲	نوادگان بی‌عاطفه	۱۰۶۶	اولین و آخرین غفلت در جنگ
۱۱۰۲	خواری در چنگ دشمن	۱۰۶۷	فرزند خود را کوچکتر کن
۱۱۰۳	حکم دوپهلو	۱۰۶۸	بازگشت برادر
۱۱۰۴	تشکیلات وزارت دارائی	۱۰۶۹	من از کافر کمک نمی‌گیرم
۱۱۰۵	علت شکست	۱۰۷۰	راحتی فکر در جنگ
۱۱۰۶	سگ حامل مطبخ سلطان	۱۰۷۱	نقطه سکوت در تاریخ
۱۱۰۷	ژنیگه عمرو را مجاب ساخت	۱۰۷۲	دلجوئی خلیفه و ابقای او
۱۱۰۹	شاهی که باجریان ارتباط داشت	۱۰۷۳	نان و پیاز و شمشیر
۱۱۰۹	جوانمردی محکوم و ضامن	۱۰۷۴	بهترین‌ها و خوبترین‌ها
۱۱۱۰	پل ابدائی - مصادره باهمانه	۱۰۷۵	عادات یعقوب
۱۱۱۱	سرین اسب با سرین زن	۱۰۷۶	خصوصیات و ثروت یعقوب
۱۱۱۲	شکیبائی در برابر اراده‌خداوندی	۱۰۷۹	جوانمردی و پاکدامنی
۱۱۱۴	باهمه خری راست گفت	۱۰۸۰	عبادت و دینداری یعقوب
۱۱۱۴	کرامت و بزرگواری پادشاه	۱۰۸۱	حیله‌اندیش
۱۱۱۶	بدون مایه فطیر است	۱۰۸۲	غیب‌گوئی یعقوب
۱۱۱۸	عاقبت کار صفاریان	۱۰۸۳	مدت حکومت
۱۱۲۰	از اوج عزت به بند ذلت	۱۰۸۴	شرایط خدمت در ارتش یعقوب
۱۱۲۲	فرزندى ناخلف	۱۰۸۵	یار درویش و خصم توانگر
۱۱۲۴	اخگری سوزان و کم‌دوام	۱۰۸۷	سزای متجاوزان
۱۱۲۶	خاکستر به‌جای آتش	۱۰۸۸	انصاف‌پرتر از همه‌چیز
۱۱۲۷	قیام بی‌بهره	۱۰۹۰	عمرولیث صفاری
۱۱۲۹	امیر خلف صفاری	۱۰۹۱	اختلاف خانه‌برانداز
۱۱۳۰	سریچی از خراج	۱۰۹۲	خار دماغی دیگر
۱۱۳۱	سزای فرزند ناخلف	۱۰۹۴	جنگ باخلیفه
۱۱۳۳	ننگی دیگر بردامن تاریخ	۱۰۹۵	برادر بدشمن فروختن
۱۱۳۴	قتل سیاسی روحانی	۱۰۹۷	غلبه بر دشمن دیرین
۱۱۳۵	حق همسایگی	۱۰۹۷	ارسال عجب‌به تماشائی

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الَّذِينَ اتَّخَذُوا دِينَكُمْ

كُفْرًا وَلَعِبًا

ای کسانی که ایمان آورده‌اید دوست خود نگیرید آنهایی را که
دین شما را به مسخره و بازیچه گرفتند .

قرآن کریم ۵-۶۲

- ابومسلم خراسانی -

درمورد نسب «ابومسلم» مورخین اختلاف نظر دارند ، در
کتاب روضةالصفاء «تاریخ جامع ایران» ولادتش را در قریه‌ای از
قراء اصفهان بتاریخ «یکصد هجری قمری» نوشته اند و نسب او را
به‌گودرز و از غرایب اتفاقات آنکه گودرز در عزای سیاوش دائم
سیاه‌پوش بود و در غیرجنگ نمی‌خندید و ابومسلم نیز در حین
ظهور لباس سیاه پوشیده و در غیر معرکه خنده نمی‌کرد، برخی نیز
گفته‌اند که از نسل بوذرجمهر حکیم بود پدرش را بعضی عثمان
و بعضی مسلم گفته‌اند. عجب اینکه خود ابومسلم بواسطه اینکه

نسب خود را به عباسیان پیوند زند دعوی کرد که من از فرزندان
سلیط بن عبدالله بن عباسم ..

— حکایت سلیط —

اجمال حکایت سلیط چنین است: عبدالله عباس کنیزی داشت
که خدمتکار او بود، عبدالله که از ثروتمندان و جد خاندان عباسی
بود نوبتی با این کنیز مباشرت نموده و او را آزاد کرد سپس
غلامی از اهالی مدینه آن کنیز را خواست و کنیز از غلام حامله
شد و پسری آورد که آن را سلیط نام نهادند، چون عبدالله بن عباس
فوت نمود مقارن این احوال سلیط به خدمت ولید بن عبدالملک خلیفه
اموی کمر بر بست و چون همیشه بین عباسیان و امویان نزاع ظاهری
و باطنی وجود داشت ولید «خلیفه» سلیط را بر آن داشت که ادعا
نماید من پسر عبدالله بن عباسم و چند کس نیز در محکمه قاضی
دمشق برای او گواهی دادند و چون قاضی خلاف رأی ولید «خلیفه»
نمی توانست عمل نماید حکم کرد که سلیط از اولاد عبدالله بن عباس
است ، بعد از آن ولید سلیط را تحریض نمود که از علی بن عبدالله
میراث پدر طلب نماید و از این راه ایزاده و اذیت بسیار به علی
فرزند عبدالله بن عباس رسید. (از جمله اعتراضات منصور خلیفه
عباسی هنگام قتل ابومسلم یکی این بود که تو خود را در نسب
به ما ملحق ساختی).

— دستور قتل عام همه عربزبانان —

در ایام خلافت هشام ابن عبدالملك ابراهیم امام ابو مسلم را به انقیاد و تبلیغ برای پیشبرد نفوذ عباسیان و منفور نمودن بنی امیه به خراسان اعزام داشت و آخرین توصیه و تأکید سفاح به ابو مسلم این بود زمام حل و عقد و رتق و فتق امور خراسان در قبضه اقتدار تو نهادم تا هر کس در خراسان زبان عربی داند زنده نگذاری. ابو مسلم مرد میانه بالای گندم گون و خوش منظر، شیرین سخن، فراخ چشم، پهن پیشانی بود و بر زبان فارسی و عربی تسلط کامل داشت چنانچه به فصاحت و بلاغت مشهور بود و با کسی شوخی نمی نمود و پیوسته گره بر پیشانی زده و ترش روی بود، چنانچه در تاریخ «حافظ ابرو» مستور است: از کثرت اموال خرم نشدی و از قضایای صعب که روی نمودی ملول نگشتی و مجرمان را به چیزی غیر از شمشیر تأدیب نکردی و رحم در پیرامون ضمیر او نمی گشت و همنشینان و مردان خود را به اندک جریمه می گشت.

در ابتدای کار نقبا و داعیان ابراهیم امام که در خفا برای عباسیان تبلیغ می نمودند بواسطه صغر سن ابو مسلم زیر بار فرماندهی او نرفتند ولی چون ابراهیم به شجاعت و حسن تدبیر ابو مسلم ایمان داشت کلیه اتباع خود را در خراسان مجبور به اطاعت ابو مسلم نمود. الحق ابو مسلم در این مأموریت بزرگ به نحو احسن توانست در جهت سرنگون نمودن بنی امیه اقدام نماید، جنگهای بسیار نمود و ابتکارات و تدبیرهای جنگی او عجیب و غریب بود از جمله در اوایل قیام خود دانست که بین خدیع کرمانی (از خروج کنندگان

به خلیفه اموی) و نصر بن سیار حاکم و امیر خراسان در حوالی مرو جنگی اتفاق افتاده و طرفین نزاع که هر کدام بالشگری انبوه به خاطر کثرت سپاه دیگری از هجوم و حمله بیمناک و هریک خندقی در پیش سپاه خود کنده بودند، ابومسلم با افراد اندک خود در بین دو سپاه (دو خندق) کرمانی و نصر ظاهر شد، هر دو سردار از جرأت ابومسلم متعجب ماندند، ابومسلم به خدیج کرمانی پیغام داد که من باتو موافقم و این معنی بر نصر دشوار آمد چه می دانست اگر ایشان باهم اتفاق نمایند او مستأصل گردد. لاجرم به کرمانی پیغام داد: به گفته ابومسلم مغرور مشو که من بر تو و اصحاب تو از وی می ترسم، برخیز و بر جانب مرو رو که من به آن طرف متوجه می شوم تا باهم صلح کنیم و هر شرطی که خاطر خواه تو باشد در صلح نامه بنویسیم، کرمانی که آمدن ابومسلم را بنفع خود می دانست و در صدد آن بود که از این موقعیت در جهت پیشرفت مقاصد خود بهره برداری نماید متوجه مرو شد و نصر سیار از عقب او رفت و مقرر شد که جهت مذاکره صلح هریک روزها با صد سوار به محلی که طرفین برای مذاکره انتخاب نموده بودند حاضر شوند، اما هر يك را اندیشه آن بود که دیگری را بکشد، اما یکی از سرداران نصر پیشدستی کرده به کرمانی حمله برد و نیزه بر تهیگاه کرمانی زده او را یکشت.

بعد از قتل کرمانی پسرش علی با جمعی کثیر به ابومسلم

پیوست.

— تحقیر ابومسلم در بوی آباد —

خواندشاه در روضة الصفا گوید : « چون ابراهیم امام اختیار نقبا و مبلغین خراسان را به ابومسلم تفویض نمود ابومسلم به تنهایی و با دست خالی عازم خراسان شد، چون به نیشابور رسید در کاروان سرائی نزول کرد و به مهمی بیرون رفته، بعضی از او باش دم مرکب او را بیریدند، چون برگشت باخته و مسخره آنها روبرو شد، از کاروان سرادار پرسید که نام این محله چیست جواب داد: بوی آباد. ابومسلم گفت من اگر این محل را گند آباد نسازم، ابومسلم نیستم. (۱) »

— همت والا —

و نیز در بین راه به قریه ای وارد شد و به درخانه یکی از دهاقین و اعیان آن قریه به نام قادوسیستان رفته و به شخصی از ملازمان او گفت: برو و به خداوند آن سرا بگوی که پیاده ای آمده و از تو شمشیر و هزار دینار التماس دارد، ملازم صورت قضیه را معروض فادوستان گردانید او بازن خویش که عقل بکمال داشت در آن باب مشورت نمود، زن گفت: تا این مرد از جائی قوی، خاطر جمع نباشد بر چنین امر و جسارتی اقدام نمی نماید و حال آنکه من در این شبها بخواب چنین دیدم که خشتهای درست از آسمان به زمین می آمد و

۱- بعداً در زمان حکمرانی، ابومسلم آن محله را ویران ساخت.

ارزاق وزادها به آسمان می‌رفت، فادوستان ملتمس ابومسلم را برآورد و او را خوشدل نمود و چون ابومسلم زمام اختیار خراسان به دست گرفت، فادوستان را به انواع عواطف و عنایت مخصوص گردانید.

و اما پس از اینکه کار ابو مسلم بالا گرفت تنها غنائمی که لشگریانش از عامر بن صبار و داود ابن یزید هبیره (در جنگ اصفهان) که قشون آنها را از نظر تجهیزات و آراستگی عسگرالعساگر می‌خواندند به دست آورد، چندان اسلحه و خیول و نقد و جنس و آلات مناهی و ملامی از مزامیر و طنابیر و غیره و ذالک بود که محاسبین از تعداد آن به عجز و قصور خود اعتراف می‌نمودند.

— قتل ابراهیم امام —

در کتب معتبر تاریخ، کیفیت گرفتاری و قتل ابراهیم امام را چنین آورده‌اند:

نصر سیار در حین انهمزام از مرو به نزدیکی ولایت ری رسید و جریان شکستهای خود و پیشرفت‌های ابومسلم را در نامه‌ای درج و به حضور مروان خلیفه فرستاد و متذکر شد: من از آن می‌ترسم که این فتنه ناگاه به شام سرایت کند. مروان از خواندن نامه نصر فارغ نشده بود که رسول ابومسلم به خیانت نامه ابومسلم را که گزارش امور را به ابراهیم امام نگاشته بود پیش مروان آورد و تقاضای پاداش نمود!!

مضمون مکتوب ابومسلم آنکه: نصر سیار بعد از محاربات بسیار فرار نموده و به اقبال امام اثری از حکام نحس مروان در این

دیار باقی نمانده و ایالت خراسان براین بنده دولتخواه قرار گرفته است .

مروان (خلیفه) بعد از مطالعه بارسول ابومسلم گفت: ابومسلم چه مقدار مزد به تو داده که این نامه به ابراهیم رسانی. چون رسول اجرت را بازگو کرد، مروان گفت من ده چندان به تو می‌دهم به شرط آنکه نامه ابومسلم را پیش ابراهیم ببری و جواب بستانی اما نداند که من براین سر وقوف یافته‌ام و جواب نامه رانزد من آوری. مروان بیعانه به او داده رسول به زر فریفته شد و نامه را پیش ابراهیم برد و جواب آن را گرفته به مروان رسانید. مضمون نامه ابراهیم این بود: «ابومسلم می‌باید که دراعلاء اعلام دولت ما جد و اجتهاد نماید و از شرایط حزم و احتیاط غافل نباشد و هر حيله که تواند در دفع اهل عدوان و طغیان بجای آورد.»

مروان رسول ابومسلم را توقیف نموده کاتبی به ولید بن معویة بن عبدالملك که از قبل او در دمشق حاکم بود نوشت که به عامل «بلقا» بنویسد ابراهیم را در قریه خیمه گرفته بند کرده با مردم هوشیار و جرار سپارد تا او را به حران نزد من رسانند، چون ابراهیم را به حران نزد خلیفه بردند، مروان به او خطابهای درشت نمود و او نیز جوابهای عنیف داده گفت: از قضیه ابومسلم خبر ندارم و میان من و او هیچ مکاتبه و مراسله‌ای نیست.

مروان گفت: ای منافق اینك نامه تو که در جواب او مکتوب نوشته و اینك رسول وی، نامه و رسول را به ابراهیم نمود. مروان دستور داد او را به زندان بردند، در آن زندان جمعی از بنی‌هاشم نیز بودند.

— ابومسلم در پیشگاه خلیفه اموی —

ابومسلم چون از گرفتاری و حبس ابراهیم امام آگاه شد ، ترسید که ابراهیم هلاک شود و کسی را ولایت عهد نداده باشد که موجب کشمکش و اختلافهای بعدی و زایل شدن نتیجه اقدامات او گردد، پس حیلتي اندیشید و در لباس بازرگانان پیش مروان رفت و گفت: یا امیر المؤمنین، مرا نزد ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس و دیعتی است و ترسم او بمیرد و مال من تلف شود، از تومی خواهم که مرا اجازت فرمائی تا او را به بینم و و دیعت خود بستانم. مروان او را با یکی از معتمدان خویش پیش ابراهیم فرستاد و گفت: هر چه این بازرگان با ابراهیم گوید یادگیر تا بامن گوئی. ایشان چون ابراهیم را بدیدند، ابومسلم گفت: و دیعت مرا که به خدمت توست به که سپرده ای؟ ابراهیم او را شناخت و بدانست که غرض او چیست، گفت: «و دیعت تو پیش من است و اگر من بمیرم از پسر حارثیه بطلب.»

پس از قتل ابراهیم به دست مروان، ابومسلم به کوفه آمد و چون سفاح و منصور (برادران ابراهیم) را بدید گفت: «از شما هر دو پسر حارثیه کدام است؟» منصور به سفاح اشاره کرد و گفت: «اوست.»

ابومسلم به خلافت بر سفاح سلام کرد و بیعت نمود.

مروان که از دسیسه های ابراهیم سخت متوحش شده بود دستور داد انبانی (کیسه چرمی) را پراز آهک نمودند و سر ابراهیم را در آن انبان فرو نموده از اطراف گردن محکم بستند، ابراهیم مدتی

دست و پا زد تا بمرد.

ثعلبی گوید: يك شب چند نفر از غلامان مروان در خانه‌ای که ابراهیم و عبدالله و عباس به سر می‌بردند درآمدند لحظه‌ای توقف نموده بیرون آمدند، چون صبح شد من به آن خانه رفتم هر سه کس را مرده یافتیم.

— فعالیت ابوسلمه در کوفه برای انقراض بنی امیه —

به موازات کوشش ابومسلم در ناحیه فارس و خراسان ابوسلمه در کوفه فعالیت دامنه‌داری را برای انقراض بنی‌امیه و سرنگون نمودن خلافت مروان آغاز نمود و ابوالعباس سفاح (۱) و ابوجعفر منصور (۲) و دیگر برادران و بستگان آنها را در خانه خود جای داده و زمینه را برای خلافت آنها مهیا می‌نمود تالشگریان خراسان به کوفه آمدند و علناً بنی‌عباس خلافت خود را اعلام و ابومسلم ابوسلمه را وزیر خاندان آل محمد (ص) اعلام داشت.

— نبرد نهائی —

چون مروان (خلیفه) خبر سقوط کوفه را شنید و از طرفی شکست سفیان بن عثمان را به دست ابوعون سردار عباسیان در حوالی موصل شنید به ناچار خود بسیج سپاه نموده با صد هزار مرد مجهز به بهترین تسلیحات عازم شهر زور شد. از آنطرف ابوالعباس سفاح

چون خبر لشگرکشی مروان را شنید به بستگان خود گفت: کیست از شما که لشگر به جانب مروان کشیده اورا دفع کند و بعد از آن ولیعهد من باشد، عموی او عبدالله قدم پیش نهاد سفاح اورا با لشگر خراسان به شهر زور فرستاد که ابوعون را با خود منضم ساخته مروانرا از میان بردارد.

چون عبدالله به موصل رسید، ابوعون به او پیوست و در اولین روز مروان، عبدالله، پسر خود را با طایفه نجدت و بسالت جهت جنگ به پیشواز قشون خراسان فرستاد، عبدالله بن علی نیز «محارق» را که مردی لاغر اندام و ضعیف الجثه بود با چهار هزار نفر به استقبال او فرستاد، جنگی سخت و خونین روی نمود، یاران محارق به هزیمت رفتند و محارق با عده‌ای از نزدیکان اینقدر پافشاری کردند تا نزدیکان او کشته و محارق اسیر شد، چون کسی از آن سپاه محارق رانمی‌شناخت، اورا پیش مروان آوردند از او پرسید: «محارق تو هستی؟» محارق گفت: «نه من یکی از مملوک این لشگرم.» مروان گفت: «محارق رامی‌شناسی؟» جواب داد: «آری» مروان گفت: «در میان کشتگان جنگ رو و احتیاط کن شاید محارق را پیدا نموده سر او را نزد من آر.» محارب به میان معرکه رفت و سر یکی از کشتگان گرفته نزد مروان آورد، در این حال یکی از سرداران مروان نگاهی تحقیرآمیز به محارق نموده گفت: لعنت بر ابو مسلم باد که امثال این مردم بیچاره و حقیر را به جنگ ما فرستاده است!!»

چون خبر هزیمت لشگر به عبدالله علی رسید کسان بر سر راه گماشت تا نگذارند گریختگان به لشگرگاه در آیند و خبر گرفتاری محارق را در بین لشگریان خراسان افشا نمایند، سپس ابوعون را گفت: «پیش از اینکه خبر شکست و گرفتاری محارق به توده سپاه برسد

باید به مروان حمله نمائی.»

عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز می گوید: مروان به من گفت: «اگر امروز بعد از ظهر جنگ واقع شود ظفر و نصرت نصیب من باشد و مدتی مدید دولت درخاندان ماباقی بماند و اگر پیش از آن اتفاق افتد «انا لله وانا الیه راجعون» و برحسب تقدیر به جهت تعجیل ابوعون در دستور عبدالله بن علی، پیش از رسیدن آفتاب به سمت الرأس خراسانیان به حمله و جنگ دست زدند و به کمتر از يك ساعت همه آن لشگر کشته و متفرق شدند.

از جمله علل شکست مروان را چنین گفته اند: «چون صفها راست شد مروان جهت اراقه بول به گوشه ای فرود آمد، اسب بدون صاحب او رمیده داخل لشگریان شد و سپاه به تصور اینکه او را حادثه ای دست داده به هزیمت رفتند، بعضی از طرفا گفته اند. «ذهب الدوله ببوله» یعنی دولت بنی امیه بایول (ادرار) مروان پاك شد!!»

— در بدری خلیفه —

پس از این جنگ ابوعون مأمور تعقیب مروان شد، مروان برای تجدید قوا به موصل آمد اما مردم دروازه ها به روی او و همراهانش بستند، بعضی از بستگان مروان ندا دادند که دروازه ها را بگشائید که این امیر المؤمنین مروان است. موصلیان جواب دادند که اگر امیر بودی نگریختی و مروان را دشنامها دادند و گفتند: شکر خدایتعالی که از حکومت . ظلم تو ما را رهائی داد و طایفه ای از اهل بیت پیغمبر (ص) بر ما حاکم شدند.

مروان بناچار عزیمت دمشق نمود، در این هنگام حکومت دمشق باولید بن معویه که دست نشانده مروان بود امید خلیفه را به تحصن در این شهر برانگیخته بود ولی با اینکه بسیاری از بستگان نزدیک خلیفه در این شهر بودند ولید بن معویه مانع از ورود مروان به شهر شد. مروان چون همه دره‌ها را بر روی خود بسته دید ناچار با نقدینه‌ای که همراه داشت عده‌ای مزدور در اطراف خود جمع نموده تالاقل بتواند سدی در جلو ابوعون که به قصد جانش او را تعقیب می‌نمود ایجاد نماید.

ابوعون در این وقت به دمشق رسید و دستور قتل عام بنی‌امیه را در این شهر صادر کرد و از كوچك و بزرگ این خاندان را از دم تیغ، بی‌دریغ گذرانید و بلافاصله به تعقیب مروان ادامه داد، در حوالی مصر سپاه ابوعون به افراد مروان رسیده و بلا تأمل ستیز آغاز شد اکثر اصحاب مروان در معرکه کشته شده و بقیة السیف گریختند، مروان توانست با عده‌ای از نزدیکان قبل از پایان نبرد جان سالم به‌دربرد، چون به شهر حمص رسد رسولی نزد اهالی فرستاد که اکنون امیر المؤمنین مروان قصد نزول اجلال به این شهر را دارد، مردم مروان را استقبال نمودند ولی چون قتل افراد او را مشاهده و کم و بیش از خلع و شکستهای او شنیده بودند طمع در اموال او کرده مروان بر قضیه وقوف یافت به هر تقدیر باز دست دادن عده‌ای از نفرات و اموال خود جان از دست آنها به‌دربرد و خود را به فلسطین رسانید و در موضعی که آن را ذات السلاسل می‌گفتند فرود آمد:

ابوعون و عامر بن اسمعیل همه جا او را تعقیب نمودند تا به ذات السلاسل رسیدند چون شب بود و مروان احساس خطر کرده بود بناچار خود را در کبیسه جهودان مخفی نمود ولی دست تقدیر

ابوعون و یاران اورابه کیسه هدایت و در همان مکان سر از بدن مروان جدا نمودند.

گویند عامر بن اسمعیل به جرم اهانت به ابراهیم امام زبان از سر بریده مروان بیرون آورده و از بیخ ببرید، قضا را گربه ای در آن مجلس حاضر بود و زبان مروان به بلعید!!!.

إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ اللَّهِ
وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّكَ لَرَسُولُهُ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّ الْمُنَافِقِينَ
لَكَاذِبُونَ

زمانیکه منافقین گویند شهادت می‌دهیم توئی رسول خدا، و
خدا می‌داند که تو فرستاده اوئی، و خدا گواهی می‌دهد که منافقان
گفته‌هایشان از روی ریا و دروغ‌گویی‌اند.

قرآن کریم ۶۳-۲

- خلافت سفاح -

عباسیان پایه حکومت خود را بر تمهید و غدر نهادند و پس از
اینکه سلطنت خود را مستقر یافتند آنگاه نقاب از چهره تزویر و
خیانت خود کنار و در ابتدای امر مشغول کشتار بانیان خلافت خود
گردیدند، آنها ابتدا خود را از طرفداران ایرانیان و شعوبیه قلمداد

نموده حتی سفاح به ابومسلم توصیه و تأکید نمود که در ایران کلیه اعراب و عرب زبانان را از دم تیغ بگذران. ولی این عقیده دروغین دیری نپائید و در همان اوایل حکومت با اینکه سفاح بخوبی می دانست حکومتش در عراق مرهون «ابوسلمه» می باشد قصد جان او کرد. ولی این مهم بی مشورت ابومسلم که «ابوسلمه» رابه پست وزارت برگزیده و به اولقب «وزیر آل محمد» داده بودند میسر نمی شد.

چون بر کسی اعتماد نداشت که این پیغام رابه ابومسلم رساند و با او استشاره نماید و از طرفی می خواست بداند مردم خراسان با او در چه مقامند، بنابراین فرمان داد ابوجعفر منصور به دیار شرقی توجه نماید، ابومسلم به استقبال او مبادرت نمود چون چشمش به ابوجعفر منصور افتاد پیاده شد و رکاب او را بوسید پیاده در رکابش بود، ابوجعفر ابومسلم را سوار نموده با خود همعنان کرد و به اتفاق به شهر درآمدند، ابومسلم او را به سرای خویش در آورده و منصور مردم خراسان را مطیع و منقاد خلیفه یافته مسرود شد، چون قصد مراجعت نمود ابومسلم اموال بسیار پیشکش او کرد و جهت خلیفه نیز تحفه سنگین فرستاد.

در وقت وداع ابوجعفر به ابومسلم گفت: توبانی مبنای قصر این دولتی و مرتبه و مکان و رتبت توازان زیاده است که در حین توصیف و تعریف آید، اکنون باز می نمایم که ابوسلمه خود را در امور ملك صاحب اختیار می داند و بر احکام خلیفه اعتراضات می نماید و تکبر او از حد اعتدال تجاوز نموده است و خلیفه جهت رعایت تو از وی تحمل می کند و شیوه عفو و اغماض مسلوک می دارد زیرا که تو منصب وزارت امیر را به وی تفویض فرموده ای.»

ابومسلم که این سخن شنید رنگش متغیر شد و گفت: «من و ابوسلمه دو بنده ایم از بندگان امیر و چون او پای از حد خود بیرون می نهد هر تأدیبی که ممکن است نسبت به او به جای باید آورد.»

چون منصور به خدمت برادرش سفاح رسید گفت: «ابومسلم رخصت داد که به ابوسلمه هر چه خاطر خواه تو باشد چنان کنیم.»

گویند که ابوسلمه در همان شب که منصور به حضور خلیفه رسید کشته شد.

— بهانه جوئی برای ابومسلم —

گویند منصور به خلیفه گفت جرأت و شهادتی که در ابومسلم دیده ام مانع از رواج خلافت و حکومت ماست.

در نوبت دیگر که ابوجعفر منصور جهت گرفتن بیعت از ابومسلم به ولایتعهدی خود به خراسان رفت ابومسلم از این معنی که سفاح بدون مشورت او منصور را ولیعهد نموده رنجیده خاطر شد و با منصور استخفاف ورزیده او را تعظیمی بر قاعده نکرد و هدیه ای فراخور وی نداد و بنا به رنجشی که از سلیمان بن کثیر داشت در حضور ابوجعفر او را به قتل رسانید. ابوجعفر از خراسان به نزد سفاح رفت و به سعایت ابومسلم مشغول شد اما سفاح مصلحت نمی دید که او را تعرض رساند. اثنان تکرهما ابن آدم الموت و قلة المال، و اما الموت خیر له من الفته والقلت المال اقل للحساب (پیغمبر اکرم) انسان از دو چیز می ترسد، مرگ و فقر، در صورتیکه مرگ از فتنه بهتر است و مال کم را حساب کمتری است.

و نیز گفته اند روزی ابومسلم در مجلس خلیفه (سفاح)

نشسته بود که ابوجعفر منصور وارد شد و ابومسلم به احترام او برپای نخاست، سفاح گفت: «برادرم ابوجعفر منصور است، ابومسلم گفت: این مجلس امیر است و در آنجا حقوق او را به جای می باید آورد و بس و عبارت ابومسلم این بود «هذا مجلس امیر المؤمنین لایقضی الاحقه» در تمام ایامیکه ابومسلم ملازم خلیفه بود هر قدر منصور با برادرش سفاح گفت: که اگر می خواهی که حکومت و سلطنت تو پایدار باشد ابومسلم را به دارالقرار باید فرستاد، سفاح قبول نکرده گفت: عالمیان ما را سرزنش کنند و دیگران را بر ما اعتماد نماند.

— قیام شریک —

بنی عباس با ابومسلم پیشوای نهضت خلق — نهضتی که با موفقیت تمام امویان را قلع و قمع کرد، با حق ناشناسی بی سابقه ای رفتار کردند. خلیفه سفاح ابومسلم را دوست نمی داشت و به خاطر مقبولیتی که وی در میان مردم ایران داشت به وی حسد می ورزید و حریف و رقیب احتمالی خویشتن می پنداشت و از او بیمناک بود. منصور جانشین سفاح نیز نسبت به ابومسلم دارای همینگونه احساسات بود. در عین حال مقبولیت عامه ابومسلم چنان عظیم بود که نمی شد او را به شغل بزرگی نگماشت، بدین سبب نخستین خلفای عباسی تصمیم گرفتند او را به عراق راه ندهند و به دربار خلافت دعوتش نکنند و به سمت حاکم خراسان منصوبش نمایند تا در همان شهر مرو — که سپاهیان وی نخستین پیروزیهای خویش را بدست آوردند — باقی بماند. ابومسلم بدگمانی دو خلیفه عباسی را به

خویش حس می‌کرد و خود نیز به آنان ظنین بود. درمسایل اساسی سیاست داخلی نیز میان ابومسلم و خلیفه توافق نظر وجود نداشت. وی علیرغم خلفا و اطرافیان نزدیک ایشان، معتقد بود به مواعیدی که مبلغین عباسی ضمن دعوت مردم به قیام علیه امویان داده بودند باید وفا شود. پیشتر گفتگو برسر تقلیل خراج و بیگار بود ولی باوجود شدت اختلاف نظر باعباسیان هنوز درقطع رابطه باایشان تردید داشت و گویی تغییری را در روش ایشان انتظار می‌داشت ولی توده های مردم مصممانه تر عمل کردند. مردم همه جا از رفتار نخستین خلفای عباسی اظهار یأس می‌کردند. روستاییان آشکارا می‌گفتند که خون خود را برای آن نریخته‌اند تا سر به اطاعت عباسیان که کاری برای ایشان نکرده‌اند فرود آورند. هنوز یکسال از خلافت عباسیان نگذشته بود که در مجاورت مرز ایران درواحه بخارا در سال ۷۵۱ میلادی نایره عصیان علیه سلاله عباسیان افروخته شد. شخصی شیعه به نام «شریک بن شیخ المهری» در رأس این قیام قرار داشت. توده های مردم در آن روزگاران از نازک کاریهای مذهب شیعه درست سردر نمی‌آوردند و فقط به خاطر اینکه تیزی تبلیغات وی متوجه حکومت عباسیان بود از آن پشتیبانی نمودند شریک موفق به جلب نظر پیشه‌وران و کسبه بخارا و روستاییان حومه گشت و بیش از سی هزار نفر گردآورد. به طوریکه «نرشخی» مورخ محلی قرن دهم میلادی در «تاریخ بخارا» که به شکل یک ترجمه فارسی (که در قرن ۱۲ م. صورت گرفته) و به دست مارسیده است - می‌گوید ابومسلم مجدانه در صدد نابودی این قیام برآمده و اکثر این عده به ضرب شمشیر کشته یا بر دروازه های بخارا به دار آویخته شدند. ابومسلم که مخالف شیعیان بود به طرفداری از عباسیان بانمضت مردم بخارا

در آویخت و این اشتباه بزرگ وی بود زیرا که با این اقدام موقع عباسیان را برضد خود و به دست خویش تقویت کرد.

— ندای مرگ —

گویند ابوالعباس سفاح از خوب صورت ترین اهل روزگار خود بود، روزی در آئینه صورت نیکوی خود می دید، از صورت چنان زیبایی که در عالیترین مقامهای زمان خود قرار گرفته بود به غایت مغرور شد و در تحسین جاه و مقام خود زمزمه می کرد که ناگاه آواز غلامی شنید که با غلام دیگر می گفت: «که میان ما تو دو ماه و پنج روز مانده است» سفاح از این سخن فال بد گرفت و گفت: حسبی اله لا قوة الا بالله توکلت و به نستعین، چندی نگذشت که در تب آبله شد و چون از حدیث غلام شصت و پنج روز گذشت در سن سی و سه سالگی پس از چهار سال و هشت ماه خلافت وفات یافت.

از سخنان اوست:

۱— روا نیست که ملك دنیا مارا باشد و دوستان از حسن کردار

ما بی بهره باشند.

۲— چون قدرت کمال گیرد، شهوت نقصان پذیرد.

۳— رزلترین مردم آن باشد که تحمل را کفایت شمرد و

بردباری را مذلت و خواری پندارد.

۴— پاداش نیکی نیابد آنکه فرمان باری سبحانه و تعالی را

خلاف کند.

۵- شخصی نامه‌ای وسیله یکی از خواص جهت استخدام در

دیوان پیش اوفرستاد، سفاح بعداز مطالعه در پشت نامه نوشت:

«نزدیکی مجوی به ما جهت امری که از خدای عزوجل دور

شوی!!»

عباداله، زنوانفسکم من قبل ان توزنو، حاسبوها من قبل ان

تحاسبو. (علی ع)

ای بندگان خدا، خودتان را بسنجید پیش از آنکه شما را

بسنجند، و به حساب خود برسید قبل از آنکه به حسابتان برسند.

تَدْعُوا مَنْ أَدْبَرَ تَوَلَّى وَجَمَعَ فَأُوْحَى

می خواند آتش آنرا که پشت کرد بر حق و روگردانده از معبود مطلق، و تلاشش در جمع و حفظ مال دنیاست.

قرآن کریم ۷۰-۱۷

— خلافت ابو جعفر منصور —

چون منصور بعد از سفاح به خلافت رسید شنید که عمویش عبدالله بن علی در شام مردم را احضار نموده و به ایشان گفته است: در آن اوقات که سفاح مروان را تعقیب می کرده اولاد عباس گفت: که هر کس امارت لشکر قبول نموده و مروان را از میان بردارد ولیعهد من او باشد.» و من قدم پیش نهاده متقبل آن امر خطرناک شدم و بتوفیق الهی از پای ننشستم تا او را کشتم، اکنون بنا بگفته سفاح «خلافت به من می رسد.» و بر مدعای عبدالله دو کس از اعیان گواهی دادند و اهل شام و اکثر مردم خراسان که ملازم او بودند با وی بیعت کردند.

منصور ابومسلم را نامزد مقابله با عبدالله نمود. چون آواز توجه ابومسلم به عبدالله رسید برای جنگ با او آماده شد و بر اثر توهمی که مبادا خراسانیان به ابومسلم ملحق شوند هفده هزار افراد خراسانی را که در لشگر او بودند در يك روز قتل عام نمود!!

دو لشگر به هم رسید و مدت پنجمه آتش پیکار بین دوطرف افروخته بود تا عاقبت ابومسلم لشگر شام را فریبی داد و غالب شد. کیفیت این قضیه چنان بود: روزی ابومسلم به حسن قحطبه سردار خود که میمنه سپاه را اداره می نمود گفت: امروز چون مخالفان بر تو حمله کنند باید که روی برتابی و عقب نشینی کنی.

حسن به موجب گفته ابومسلم در آن روز مقابل حمله دشمن فرار اختیار کرد و اکثر مبارزان شام از عقب او تاختند، ابومسلم فرصت غنیمت دانسته بر بقیه لشگر شام حمله برد و آنها طاقت مقاومت نیاورده منهزم گشتند و غنیمت فراوان به دست خراسانیان افتاد اما در اینوقت منصور، ابوالحصیب را جهت ضبط اموال و احصاء غنائم به سپاه ابومسلم فرستاد، ابومسلم در غضب رفته گفت: من برخون چندین هزار کس امین بودم چه واقع شده که در اموال آنها خائن گشته ام.

آنگاه بدون رخصت منصور عزیمت خراسان نمود، منصور از این خبر مضطرب شد و مکتوبی به ابومسلم بدین مضمون فرستاد: امارت دیار مصر و مملکت شام به تو ارزانی داشتم و این ممالك بهتر از خراسان است باید خود در شام ساکن شوی و شخصی را از قبل خود به حکومت مصر فرستی. ابومسلم به رسول گفت: مرا از امارت مصر و شام چه منت است که من تمام ولایات به قوت بازو

و ضرب شمشیر گرفته‌ام.» آنگاه از عراق خارج و به شهرزاب رسید، منصور دوباره کس در طلب ابومسلم فرستاد و ابو مسلم این بار جواب رد داد.

منصور که رفتن ابومسلم را خطری بزرگ برای مقام خود می‌دید ابتدا نامه‌ای به ابوداود قائم مقام و دست‌نشانده ابومسلم در خراسان نوشت و دستور داد نامه‌ای به ابومسلم نگاشته او را از خود سری برحذر و به رفتن حضور خلیفه ترغیب نماید، سپس نامه‌ای به ابومسلم فرستاد مشتمل بر مواعید خوب و کلمات مرغوب و عم خود عیسی‌ابن موسی را نیز فرمود تا او را به مواعظ و نصایح از رفتن بازدارد، این بار نیز نتیجه‌ای عاید منصور نگشت.

منصور به ابوحمید مروزی (خراسانی) گفت: «از مراتب وداد و اعتماد تو با ابومسلم آگاهم، اکنون پیش ابومسلم باید رفت و به هر حیل که ممکن باشد او را نزد من آر و اگر از آمدن وی نومید شدی و معلوم تو شد که به هیچ نوع مراجعت نخواهد کرد با او بگوی که امیر گفت: از فرزندان عباس نباشم و از محمد (ص) رسواله بیزار باشم اگر ابومسلم بی‌رخصت من به خراسان رود، به نفس خویش متوجه او شوم و تا او را نکشم و کشته نشوم از پای نایستم.»

ابوحمید نزد ابومسلم آمده و در معاودت از حد اعتدال تجاوز نمود. ابومسلم با مالک بن هیشم مشورت نمود مالک گفت: گوش به قول او مکن و مصلحت خویش مرعی داشته به جانب خراسان برو که اگر پیش خلیفه روی از دست وی جان نبری. ابومسلم از رأی بیرک یکی دیگر از سرداران جو یا شد، بیرک گفت: مصلحت تو آن است که به‌ری رفته در آنجا مقیم شوی که ری

به خراسان نزديك است اگر به لشگر بيشتر احتياج افتد از آن ولايت به زودى به تو رسد. ابومسلم بعد از مشورت به ابوحميد گفت: «تو به مداین بازگرد که من به جانب ری می روم.»

ابوحميد چون از اطاعت و مراجعت ابومسلم مأیوس گشت آنچه از منصور شنیده بود با او در میان نهاد، در این اثنا نامه ابوداود که از طرف ابومسلم والی خراسان بود به او رسید بدین مضمون: ما بر مروان و مروانیان خروج نکردیم الا به عصبیت اهل بیت رسول اکنون باید به هیچوجه مخالفت امام جائز نشمری و بی رخصت او عزیمت خراسان نکنی.» از وصول این نامه که بوی خیانت از آن استشمام می شد ابومسلم عزم رفتن به خراسان رافسخ کرده و میل ملاقات خلیفه از باطنش سربرزد و نظر موافق خود را به ابوحمید اعلام داشت. چون بیرك از تصمیم ابومسلم مطلع شد با او گفت: «ای ابومسلم از این رهگذر فقط يك راه برای نجات جان تو می دانم و به تو وصیت می کنم که چون به مجلس منصور درائی فی الحال گردنش بزن و بادیگری بیعت کن که هیچکس را یارای مخالفت با تو نیست.»

چون ابومسلم عزم ملاقات منصور کرد لشگریان خود را به مالك هیشم سپرد و او را به جانب ری فرستاد گفت: «اگر نامه ای از جانب من به تو رسید چنانکه نقش يك نصف خاتم (مهر) من بر آن باشد بدان که آن نامه را من نوشته ام و اگر نقش تمام خاتم (مهر) بر آن بود بدان که فریبی در کار است و نامه از آن من نیست.» آنگاه خود با هزار نفر از زبده ترین افراد سپاه قصد دیدار منصور نمود.

چون منصور خیر مراجعت ابومسلم شنید دستور داد مجموع

بنی‌هاشم با امرا و ارکان دولت به استقبال او رفته، به شایسته‌ترین وجه ابومسلم را پذیرفت، منصور چون او را دید برپای خاست و رسم معانقه (روبوسی) به‌جای آورد پس از تشریفات و احترامات لازم گفت: «اکنون برخیز و جامه‌های سفر از تن بیرون کن و از رنج راه و کلال سفر بیاسای.» ابومسلم از پیش خلیفه بیرون‌آمده و در قصریکه جهت او معین ساخته بودند نزول کرد و سرهنگان که همراه داشت در حوالی قصر فرود آمدند، ابومسلم تا سه روز به‌دارالخلافت رفت و طعام نیز با خلیفه صرف کرده در امور مملکت مشورت نمودندی. گویند ابومسلم در آن سه‌روز سواره و خود و افرادش در کمال حزم و احتیاط به قصر سلطنتی داخل و خارج می‌شدند اما در روز چهارم پیاده و با فراغ‌بال به مجلس خلیفه رفت. از آن سوی منصور فرمود تا عثمان ابن‌نهنګ با سه‌سرهنگ دیگر در خانه‌ای که پهلوی مجلس واقع بود مکمل و مسلح بنشستند و با ایشان گفت: «که چون ابومسلم پیش من‌آید و من سه‌بار دست بردست زنم شما از کمین بیرون آئید و کار او تمام کنید که تا قیام قیامت از آن بازگویند.» و با حاجب گفت: «که چون ابومسلم خواهد به مجلس من درآید شمشیر و دیگر سلاح که همراه دارد از وی بستان.» حاجب به‌موجب فرموده عمل نمود، ابومسلم غضبناک پیش منصور آمد و گفت: «ای امیر امروز حاجب نسبت به‌من کاری کرده است که در مدت عمرم هیچکس نکرده بود، منصور استفسار نمود، ابومسلم گفت: «شمشیر و حمایلم از دوش بر بود.» منصور گفت: «لعنت بر آن کس باد که شمشیر از تو گرفت بنشین که تو را هیچ باک نیست.» ابومسلم در آن‌مکان که غیر از خلیفه هیچکس نبود نشست. آنگاه منصور از او پرسید که چرا پیش از

ملاقات من میل خراسان کردی؟» ابومسلم گفت: «تو بر من اعتماد نمودی و امینی فرستادی که ضبط غنائم کند.» منصور جهت سخن را برمسیر درشتی و تندى برده گفت: «حیانداشتی که خود را در نسبت با ما شریک نموده.» (قضیه سلیط که قبلاً به آن اشارت رفت) ابومسلم گفت در ابتدا افتخاری برای شما و در آخر از آن خودم بود.» منصور گفت: «آیا شمشیر عباس بن عبدالمطلب که در جنگ با عبدالله بن علی به دست آوردی، مرا که وارثم سزاوارتر است یا تو را که در دادن آن احمال ورزیدی؟» ابومسلم گفت: «صیاد بر صید خویش از حج است.» منصور ابومسلم را فحش و سخط گفت. ابومسلم دانست که همه چیز در حال اتمام است، خواست از طریق عاطفه در قلب تاریک و خشن خلیفه روزنه‌ای ایجاد نماید در برابر ناسزاگوئی گفت: ای امیر کمال جد و جهد و اجتهاد و کثرت مساعی جمیله مرا که مستلزم ظهور سلطنت خاندان شماست فراموش مکن.» منصور گفت:

ای غلام زاده، والله که اگر کنیزکی سیاه به جای تو می بود آنچه از تو صادر شد، از وی نیز صدور می یافت و این همه دولت و اقبال ترا به جهت آن روی داد که خدای غرو علا خواست که علم خلافت و تسلط ما ارتفاع یافته حق به مرکز خویش قرار گیرد، و اگر این معنی منوط و مربوط به جهت حول و قوت تو بودی برکشتن يك کس قادر نمی گشتی یا ابن القائله تو آن کسی هستی که آمنه بنت علی عمه مرا خواستگاری نمودی و پای پیش از اندازه خود دراز کرده بر موضعی رفیع برآمدی.» ابومسلم برای نجات از مرگ تن به پستی داده گفت: یا امیر قدر من از آن نازلتر است که تو اینهمه خشم به خود راه دهی، و چون سخن به این مقام که

خواست خلیفه بود رسید منصور سه نوبت دست بریکدیگر زده جلادان با شمشیرهای کشیده بیرون آمدند، چون ابومسلم دانست که حال چیست می‌خواست خود را به منصور برساند که لگد خلیفه با ضرب شمشیر گماشتگان توأم بود و در حال شمشیر سرهنگان مهم او را به اتمام رسانید. (۱)

سپس منصور به سرهنگان فرمانداد که جسد او را در بساطی (قالی) که بر آن کشته شده بود پیچیدند و در گوشه‌ای انداختند

— افراد ابومسلم و سر او —

ابومسلم قبل از داخل شدن در قصر به عیسی بن موسی گفت بود که امروز با من در ملاقات خلیفه شرکت کن که در حضور تو می‌خواهم بعضی کلمات عتاب‌آمیز با او بگویم، عیسی به او وعده داد که تو برو من نیز از دنبال تو می‌آیم.

مقارن کشته شدن ابومسلم، عیسی به قصر خلافت درآمد، از منصور پرسید: ابومسلم کجاست؟

منصور گفت: هاهو ذاك ملفوف فی ذالك البساط «یعنی اینک در داخل آن گلیم است.» عیسی گفت: ابومسلم را کشتی اما با هزار سرهنگ او که بر در قصر ایستاده و از صمیم قلب براو ایمان دارند چه خواهی کرد؟» منصور فرمود تا هزار صره (کیسه) که در هر يك از آنها سه هزار درهم باشد مرتب ساختند و چون زمانی

۱- چون خبر شهادت ابومسلم بپرك سردار ابومسلم رسید لب به دندان گزید و گفت:

تركت الری والرأی «یعنی نه بر سر ملك ری و نه زیر بار توصیه ناصح مشفق رفت لذا در آغوش مرگی سخیف جای گرفت». و این جمله ضرب المثلی گردید.

گذشت و متابعان ابومسلم را مظنه آن شد که آفتی به او رسیده شمشیرها از نیام کشیده در جوش و خروش آمدند، ابوجعفر فرمان داد تا سر ابومسلم را با زرهای از بالای کوشك به زیر انداختند و عیسی بن موسی از بام قصر فریاد برآورد که ای اهل خراسان ابومسلم بنده‌ای بود از بندگان امیر که در آزار خاطر او می‌کوشید و اکنون جزای خود را یافته شما تسکین گیرید و بدانید بعد از این زیادتر از این وجوه ناقابل از طرف امیر به شما خواهد رسید. سرهنگان زرهای برداشتند و سر ابومسلم را گذاشتند.

— ابومسلم و حکیم مجوس —

وقتیکه ابومسلم خراسان را فتح نمود در آنجا حکیمی دید مجوس پرسید «با چه عمل حکیم شده‌ای؟» گفت دنیا را ترك کردم و حرف دروغ نزدم و هر صبح خدای معبودم را زیر قدمهایم لگد کوب می‌کنم!!» ابومسلم به قتل حکیم فرمان داد، حکیم گفت: «ای امیر تعجیل در قتل من مکن.» ابومسلم گفت: معنی این کلامیکه (هر روز صبح خدا را در زیر قدمهایم می‌اندازم) چیست؟» گفت: در کتاب شما (قرآن) خداوند چنین می‌گوید. «افرایت من اتحدالیه هوا» یعنی آیا دیدی کسی را که هوای نفس سرکش را خدای خود قرار داد، من از اینجهت نفسم را در زیر قدمهایم می‌گذارم تا اینکه مرا مقهور

۱- از عافی پرسیدند فاصله تا بهشت چقدر است؟ گفت: یکقدم، پایت را روی هوای نفس بذار پای دیگری در بهشت است.

نکند.» ابومسلم گفت: «کسیکه به این مرحله از حکمت رسیده است چگونه اسلام قبول نمی کند.» حکیم گفت: «دعا کن خدا مرا هدایت کند.» ابومسلم در باره او دعا کرد و مشرف به اسلام شد. در مختصر منتظم ابن جوزی و همچنین تاریخ حافظ ابرو مسطور است که ابومسلم ششصد هزار کس را به تعین کشته بود. روزی ابومسلم خطبه می خواند شخصی در آن اثنا از او پرسید که لباس سیاه چرا اختیار کردی گفت فلان روایت از جابرین عبدالله انصاری دارم که حضرت رسول (ص) در روز فتح مکه عمامه سیاه بر سر بسته بود و این جامه، جامه هیبت و دولت است.» بعد از آن اشاره به غلامی کرده که سائل را بیرون برده و گردن زد!! و نیز شخصی نامه ای به دست ابومسلم داد و در آن از عامل او شکایت نموده بود ابومسلم پس از قرائت نامه به عامل نوشت: «کار این درویش بساز و الا من کار تو بسازم!!».

— خونخواهان ابومسلم —

۱- سنباد هجو سی

سنباد از زرتشتیان نیشابور بود، چون مقام و مکنتی در آن شهر داشت، در او قاتی که ابومسلم برای مبلغ عباسیان به تنهایی وارد خراسان شد بر حسب اتفاق در مسیر راه خود روزی به سنباد وارد شد، سنباد که در ناصیه ابومسلم آثار بزرگی و دولت مشاهده کرده بود چندی گاهی شرایط ضیافت به جای آورده و از حال او استفسار نمود ابومسلم در کتمان امور خود کوشید اما سنباد به او اطمینان داد که افشای راز و سر او را نخواهد کرد، ابومسلم شمه ای از نیات خود را با او در میان نهاد، سنباد گفت: «مرا از طریق فراست

چنان به خاطر می‌رسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را به قتل رسانی.» ابومسلم از این بشارت مسرور گشته و ضمن پیمان دوستی با او به طرف ماموریت خود رفت، در او قاتیکه ابومسلم خراسان را به تصرف خود آورده بود ولی در گوشه کنار آن ایالت عده‌ای از هواخواهان بنی‌امیه هنوز موضع خود را در دست داشتند، من جمله در نیشابور عده‌ای از حکام بنی‌امیه که خود را در معرض سقوط می‌دیدند دست به غارت و چپاول می‌زدند، سنباد که خود به سختی در جهت دفاع از حقوق مردم با این اعراب درگیر شده بود دست التجا به سوی ابومسلم دراز نموده و ابومسلم نیز به پاس صحبت گذشته عده‌ای مرد جنگی بوی داد، سنباد نیز با پشتیبانی قوای کمکی تمامی آن اعراب را بکشت و روز بعد سنباد و برادرش جامه‌های سیاه پوشیده ملازمت ابومسلم اختیار کردند. پس از کشته شدن ابومسلم، سنباد اهل‌ری و طبرستان را دعوت به خونخواهی آن سردار نموده همگی در این باب با وی متفق شدند، چون می‌خواستند قزوین را تصرف و پایگاه خود برای مبارزات بعدی قرار دهند به طرف آن شهر رهسپار شدند، ولی حاکم قزوین پیشدستی نموده قبل از رسیدن آنها به قزوین به آنها شبیخون زده عده‌ای را کشته و سران سپاه منجمله سنباد را گرفته دربند نموده و نزد ابو عبیده حنفی والی ری فرستاد ابو عبید بنا بر معرفتی که در زمان ابومسلم با سنباد داشت به دلیل اینکه او کافر ذمی است دست از او برداشته آزادش نموده و از بقیه افراد او به شرط پراکنده شدن قید برداشت، سنباد به بازماندگان سپاه اطلاع داد که در «خار» و «ورامین» ری اجتماع نمایند، مردم این ناحیه نیز دعوت سنباد را در خونخواهی ابومسلم پذیرفته لشگری عظیم

در دور او جمع و به طرف ری حرکت نمودند ، ابو عبید نیز آهنگ جنگ نموده از شهر خارج شد ، چون دو سپاه در مقابل هم قرار گرفت سنباد فریاد کشید : « یا ابامسلم ، یا ابامسلم غلغله در قشون ابو عبیده افتاد و آنها نیز نعره یا ابامسلم ، یا ابامسلم بلند نمودند ، چون ابو عبیده از پیش و پس نام ابومسلم شنید مضطرب شده بگریخت ، سنباد او را تعقیب نموده در شهر بر او دست یافت و به قتلش فرمان داد و عمده متروکات ابومسلم از اسلحه و سایر ذخایر که غنیمتی عظیم بود نصیب سنباد شد و نفرات لشگرش به یکصد هزار رسید سپس قصد خراسان نمود و آن ناحیت را نیز تصرف کرد .

چون جریان به اطلاع منصور رسید جمهور بن مراد عجلی را با لشگری سنگین بدفع او فرستاد ، جمهور تا ساوه پیش آمد و آن شهر را مرکز قشون خود قرار داد .

سنباد که از آمدن دشمن واقف شد باشتاب متوجه آن دیار شد ، او زنان اسیر مسلمان را بر شتران سوار کرده جهت استراحت لشگریان با خود همراه داشت ، چون دو سپاه به هم رسیدند اسیران اهل اسلام که قوای اعزامی از دارالخلافه را دیدند دچار احساسات و هیجان گردیده فریاد کشیدند : « وامحمدا (ص) کجائی که مهم مسلمانان به آخر رسیده ، وا اسلاما ، می گفتند . » قشون جمهور از شنیدن این ضجه و ناله به هیجان آمده بدون دستور فرمانده بر شتران سوار شده روی به سپاه سنباد نهادند ، اسبان از دیدن شتران وحشت کرده رم نمودند و صفوف منظم سپاه درهم ریخت ، سنباد که در قلب لشگر دست به خاموش نمودن اسیران زده بود هرگز انتظار هجوم دشمن را نداشت دفعتاً با به هم ریختگی افراد منظم خود روبرو شد و دچار توهم شده روی به گریز نهاد ، جمهور بن مراد

عجلی که با چنین اتفاقی روبرو شده بود دستور حمله رسمی صادر کرد جمع زیادی از سپاه سنباد کشته و بقیه پراکنده و در بیابانها از تشنگی و گرسنگی تلف شدند، تلفات این واقعه را به هفتاد هزار نفر تخمین زده‌اند «سیاحانی که بعد از ۳۰۰ سال از بیابانهای بین ری و ساوه گذشته‌اند می‌گویند باز هم بیابان مملو از استخوانهای این مردگان بوده.»

و اما سنباد که در ایام اقبال شش میلیون درهم جهت روزمبادا پیش حاکم طبرستان سپرده بود بدین شرط : که در صورت ادبار دو ثلث از این مبلغ را حاکم طبرستان از آن خود و از دادن يك ثلث بقیه به سنباد دریغ نورزد تا در حیطه سلطنت او امرار معاش نماید لذا سنباد که دیگر امیدی به پیروزی نداشت راه طبرستان در پیش گرفت، حاکم طبرستان در يك شب سنباد و بستگان و همراهانش را قتل عام نمود!!

— سری که از تکبیر پائین نیاید با تبر به زمین افتاد —

و نیز در مورد قتل سنباد چنین گفته‌اند : وقتی او برای پناهندگی به اصفهید روانه دیار او شد اصفهید پسر عم خود طوس نام را با هدیه به استقبال سنباد فرستاد ، چون طوس به سنباد پیوست و سلام گفت و از اسب فرود آمد سنباد همچنان سواره بجواب وی مشغول شد و برای او از اسب بزیر نیامده ، طوس از این حال طیره شد و با خود گفت من از بنی اعمام اصفهیدم ، امروز که او

بما احتیاج دارد مراعات ما از این نوع می‌کند و العیاذ بالله که او درین ولایت مقام کند و اهل خراسان بدو پیوندند آنزمان حال ما چگونه بود؟ دیگر باره براسب نشست و بدو پیوست و بحکایت مشغول شد تا فرصت یافت و تبری برگردن سنباد زد و سرش بینداخت و تمامت اموال او تاراج فرمود و آن‌همه خزاین ابومسلم در دست اصفهید آمد و اهل طبرستان تصرف نمودند. خلیفه را معلوم شد، قاصد فرستاد که مال ابومسلم به دیوان فرستد اصفهید تمرد نمود نفرستاد خلیفه پسر خود مهدی را به‌ری فرستاد و فرمود تا خزینه ابومسلم از اصفهید بخواهد و پسر او هر مزد را بنوا بستاند، اصفهید از این حال اندیشه کرد و سرسنباد را با تحف و هدایای بسیار به حضرت فرستاد و عذرهای خواست که پسر من کودک است و طاقت سفر ندارد خلیفه عذر مسموع داشت و برای اصفهید تاج شهنشاهی فرستاد.

— راوندیه —

عبداله بن رنده، همزمان با ابومسلم، یکی از مبلغان عباسیه بود که در خراسان به دعوت مردم اشتغال داشت اما او از ریختن خون مسلمانان برخلاف ابومسلم احتراز داشت و با کسی که با او اظهار مخالفت نمی‌کرد در مقام محاربه و جنگ در نمی‌آمد، اصحاب عبدالله به او گفتند که ابومسلم بی‌تحاشی و علت دست به خون‌ریزی زده و به هر کس دست یابد او را می‌کشد.

عبداله در خلوتی به ابومسلم گفت:

این طریقه که امیر پیش گرفته نیکو نیست، بهتر آن است

که نخست خلق را به مذهب خود دعوت باید کرد، اگر مردم از قبول آن خودداری نمودند در آنوقت هرچه خاطرخواه امیر باشد با ایشان عمل باید کرد، ابومسلم گفت: «این مهم که همت ما مقصود آن است بی قتل عام سرانجام نمی یابد.»

عبداله گفت: «اگر چنین است من نیز تابعانی دارم باشد که ایشان را ملازم گردانیده تا به مقتضی فرمان امیر عمل نمایند.» ابومسلم گفت: «اسامی آن جماعت را نوشته به من رسان» عبداله به تصوراتی که کثرت تبعه او ابومسلم را از عمل خونریزی مانع خواهد شد نامه ها به گروهی انبوه از یاران خود نوشته آنها را احضار و دسته جمعی به خدمت ابومسلم برد، صاحب الدعوة پس از سان و بازدید از مریدان عبداله فرمان داد که هر فوجی را به منزلی جهت استراحت فرود آوردند سپس به قتل عبداله بن رونده پرداخت آنگاه دستور داد که فوج فوج از آن گروه به حضور آورده و در باغچه عقب قصر او برده و گردن می زدند.

بقیه مریدان عبداله که خارج از معرکه بودند به قصد خونخواهی مقتولین به حيله ای متوسل شدند به این طریق که ابومسلم را خدای و پرورنده عالم خواندند، چون ابومسلم بر این معنی وقوف یافت بار دیگر جمعی کثیر از آن مردم را پیدا نموده و بکشت، عده ای از آن قوم یکی از ملازمان ابومسلم را فریفته تا او زهر در غذای ابومسلم ریخت که در نتیجه تمامی موی سر و صورت ابومسلم ریخته ولی از این توطئه جان سالم بدر برد اما مدتی از خانه بیرون نیامد. و چون دهنده زهر شناخته شد او را در حضور

ابومسلم کشتند. (۱)

—قیامی که با تابوت خالی شروع شد—

چون ابومسلم به دست منصور کشته شد طایفه‌ای از راوند به به قصد خونخواهی او به عنوان اینکه منصور خدا و روح حضرت آدم ابوالبشر در جسم عثمان بن‌نہنگ حلول نموده است عازم دارالخلافت شدند، چون قضیه به‌گوش منصور رسید دستور داد عده‌ای از سران آن قوم را گرفته به زندان بردند و بقیه را دستور داد به شرط اینکه اختلاط و اجتماع نکنند آزاد گذارند اما آنها از هدف خود دست برداشته با قرار قبلی روزی تابوتی خالی را برداشته و جمع‌کنیری به عنوان مشایعت در پی تابوت روان شدند، چون به درب زندان رسیدند تابوت را به زمین انداخته و به زندان یورش بردند و بزرگان خود را از زندان نجات داده دروازه‌های شهر را بستند تا لشگریان به شهر وارد نشوند، آنگاه به عزم قتل منصور روی به قصر او نهادند، در ابتدا منصور که خود را در خطر جدی می‌دید پیاده روبه به فرار نمود و چون اسبی حاضر نبود (۲) بر استری نشسته روی به گریز نهاد اما عده‌ای از ملازمان او دست

۱- مورخان گفته‌اند که ابومسلم نظر در هیچ کشته‌ای نکرد الا دو کس: یکی سلیمان کثیر از اعیان عرب که برای تعیین و ابراز خشم از منصور ولیعهد سفاح در حضور او دستور به قتلش داد، و دیگری آنکس که به او زهر خورائیده بود.

۲- از آن‌پس منصور دستور داد که همیشه بر در کوشک اسبی مهیا دارند و آن اسب را اسب نوبت گفتند و این رسم در میان سلاطین به یادگار باقی ماند.

به دفاع زده و منصور را نیز از بین راه برگردانیده دروازه شهر باز و قوای امدادی به شهر وارد و از راه و ندیه کسی را زنده نگذاشتند.

— خصایص منصور —

منصور را از خسیس ترین خلفاء عباسی گفته اند، ابوالعباس طوسی یکی از ندیمان منصور می گوید: «وقتی منصور لشگری به جائی می فرستاد، سالار آن سپاه را سفارشی می نمود که: «اجمع کلبك يتبعك یعنی لشگر را گرسنه و محتاج باید داشت تا مطیع تو شود» (چون سگت را گرسنه نگاه داری از پی تو می رود) ابوالعباس می گوید: «روزی به طریق صلاح دید به خلیفه گفتم: از آن می ترسم که آن هنگام شخص دیگری به آن سگ نانی بنماید و از دست ما برود.»

خصلتان لایبجتماع فی مومن البخل وسوء الخلق (پیغمبر اکرم) دو صفت است که در مؤمن جمع نشوند، بخل و بد خوئی.

— منصور و شاعر مدیحه گو —

روزی یکی از شعرای دربار منصور به نام ثعلبی قصیده ای غراء در مدح او به امید صله بر خواند که مورد قبول خلیفه واقع شد سپس گفت ای ثعلبی کدام دوسترداری آنکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه از حکمت بتو آموزم، که هر يك به صد دینار زر سرخ برابر باشد؟» شاعر بنابر خوش آیند منصور گفت: «حکمت

باقی به از زر فانی است.» منصور با تحسین گفت: «ای ثعلبی چون جامه تو کهنه باشد کفش نومپوش که بدنما باشد.» شاعر گفت: «پندی گرم است که صد دینار از من بسوخت.» منصور گفت: «کلمه دوم، چون روغنی به ریش مالی گلزار به زیر ریش و حلقوم تو برسد که گریبانت چرب شود.» شاعر گفت: «ای خلیفه روزگار، به عزت پروردگار که حکمت سوم را ذخیره نگاهدار که درون گرسنه من تاب تحمل این بار سنگین حکمت را که در این چند کلمه اختصار فرموده اید ندارد.»

— منصور و پیرمرد باغبان —

روزی منصور بر بام قصر خودنشسته بود پیرمردی از فراشان که مشغول تزئین گلهای باغچه بود نظرش را جلب کرد مرد پیر را طلبید و از او پرسید: «چرا ارباب حکم و فرمان کوتاه عمرند، برخلاف شما مفلوکان؟»

پیر گفت: «یا امیر ایشان بیکباره روزی خویش از خزانه

الهی و مطبخ پادشاهی میخورند و ما را به تدریج می‌رسد!!»

منصور را از این پاسخ ژرف خوش آمد و سیصد درهم به او بخشید، بعد از هفته‌ای منصور کودکی را دید که به جای پیرمرد اشتغال دارد از کودک حال آن فراش پیر پرسید، کودک جواب داد: من پسر آن پیرم و او به رحمت خدای پیوست، منصور گفت آنچه پدرت گفت راست بود زیرا که چون نصیب خویش بیکباره یافت به عالم دیگر شتافت!.

— منصور و اسیر خارجی —

شخصی را که بر منصور یاغی شده بود اسیر نموده نزد او آوردند، منصور اسیر را دشنامی زشت داد، خارجی گفت: میان من و تو تا دیروز سخن به شمشیر بود امروز که من اسیر و از جان دست شسته‌ام به من این سخن شنیع می‌گوئی! اگر من جواب تو گویم گویند از بیچارگی جز سخن زشت گفتن کاری از او ساخته نیست و ترا غیر از انفعال چیزی مترتب نخواهد شد. « منصور شرمنده شده از سر خون او درگذشت.

— منصور و خادم هشام ابن عبدالملك —

گویند روزی در مجلس منصور سخن از تدبیر هشام ابن عبدالملك خلیفه اموی در یکی از جنگها و موفقیت او می‌کردند منصور را به خاطر آمد که یکی از ندیمان هشام زنده است دستور داد تا او را برای توضیح بیشتر احضار نمایند.

چون آن مرد حاضر شد منصور از کیفیت و تفصیل آن واقعه استفسار نمود؛ آن مرد در سخن آمد و هرگاه نام هشام بردی، «رحمة الله علیه» گفتی، منصور از تکرار این حدیث در غضب رفته گفت: «برخیز که لعنت خدا بر تو و هشام باد که پای بر بساط من می‌نهدی و بردشمن من درود و ترحم می‌فرستی.»

مصاحب و ندیم هشام برخاست و روان شده با خود گفت: «که اگر هشام دشمن تو بود بر ذمت من چندان حقوق دارد که قلاده محبت

او جز مرده شوی از گردن من بیرون نتواند کرد.» منصور این سخن شنیده او را باز گردانیده گفت: «بگوی که انعام و احسان هشام درباره تو چه بوده؟» آن پیرمرد گفت:

هشام مرا از مردمان بی نیاز ساخت و آبروی مرا از مذلت طلب نان نگاه داشت تا جائی که بعد از او نیز در خانه هیچ مخلوقی به نیاز نرفته ام و به ملازمت هیچکس کمر نبسته ام.» منصور گفت: «من گواهی می دهم که تو از زنی پارسا متولد شده و مردی کریم ترا پرورده است.» چون رخصت انصراف یافت و بیرون رفت منصور گفت: «امثال این مردم در لشکر من کجا پیدا شود.»

منصور بارها می گفت: من به چهار کس محتاجم زیرا ثبات ملك به وجود ایشان منوط است، وقتی از او پرسیدند آن چهار کس کیانند؟ منصور گفت:

اول قاضی که حکم به راستی کند و میل و مدافعه جایز ندارد. دوم صاحب مقامی که داد قوی از ضعیف بستاند سوم صاحب خراجی که به موجب عدالت مال از رعیت بگیرد.، چون سخن او بدینجا رسید انگشت سبابه به دندان گرفت و گفت: آه ... آه؛ گفتند: «یا امیر چهارم کیست؟»

منصور گفت:

بریدی (مخبر و مأمور خفیه) که اخبار این قوم که گفتم مطابق واقع به من رساند.»

— منصور و پیرمرد همدانی —

گویند: «روزی منصور در بالاخانه قصر خود که مشرف بر

دجله بود نشسته و با خاصان و ندما صحبت می کرد ناگاه از خارج تیری آمده پیش پای او افتاد، منصور را وحشتی عجیب دست داد تیر را برداشت و در میان دوپیر آن نامه ای بود در یکطرف آن موعظه و نصیحت نوشته بود و در طرف دیگر نوشته بود: «مردی مظلوم از مردم همدان در زندان است.»

منصور به تعجیل دستور داد تا تفحص زندانیان کنند، به زودی خبر آوردند که در زندان پیره مردی همدانی را دیدند در بند که رو به جانب قبله داشت و این آیه تکرار می کرد «وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» یعنی (زود باشد که ستمکاران خواهند دانست که بکدام جای بازگشت برمی گردند.)

او را نزد منصور آورده منصور از حال او استفسار کرد، پیرمرد گفت: «من مردی هستم از خاندان اعیان و اشراف همدان و چون والی توبه آنولایت آمد قریه مرا برسبیل غصب گرفت و چون می دانست که استغاثه خواهم کرد مرا در بند و زنجیر کرد و به نواب دارلخلافه نوشت: «که این شخص هوس عصیان و طغیان دارد از آنجهت او را مقید و مغلول بدانجا فرستادم.» منصور پرسید چند گاهست که در زندانی؟» پیر گفت: «چهار سال است که به این بلا گرفتارم.»

منصور گفت: بند از پای او بردارید، و سپس رو به پیرمرد نموده گفت: «ای مرد، ماقریه ترا باخراج آن بر تو مسلم داشتیم و ترا برولایت همدان والی گردانیدم تا داد خود از حاکم ظالم بستانی.» پیرمرد همدانی خلیفه را دعا کرد و گفت: «یا امیر قریه و خراج را قبول کردم اما چون صلاحیت امارت ندارم در آن امر دخالت خود جایز نمی دانم و از سر جریمه و تقصیر والی درگذشتم.» منصور

پیرمرد را اکرام نموده و والی همدان را معذول و معاتب ساخت.»

— منصور و قاضی بصره —

وقتی براساس اختلاف، قاضی بصره از سید حمیری، که مقام روحانی داشت، در نامه برای منصور سعایت و غمزی نگاشت، منصور در پشت نامه به قاضی نوشت: «جعلناک قاضیاً، لاساعیاً، (یعنی ما ترا به قضاوت فرستادیم نه به سعایت)» طولی نکشید که قاضی مجدداً عمل زشت خوا را تکرار کرد، منصور به حاکم بصره نوشت تا قاضی را به دارالخلافه اعزام دارد، اما قاضی به عذر سنگینی جثه از رفتن به نزد خلیفه عذر خواست و در رفتن تعلل ورزید، منصور حکمی به حاکم بصره نوشت: «عذر او را در آمدن با تمامی لاشه پذیرفتیم ارسال سر او کافی است!!»

— منصور و پیرناشناس —

سالی منصور هنگام حج به مکه رفته بود، شبها هنگام سحر به منظور طواف به گونه ای ناشناس و بی رنگ شاهی به مسجدالحرام می رفت، شبی از شبها در انجام برنامه همیشگی خود، سخنان ملکوتی پیرمردی که با خدای خود سخن می گفت توجه او را به خود جلب کرد، او ناله از نابسامانیها و بی عدالتیهای اجتماع و حکام داشت، منصور پیش رفته خود را معرفی نموده و به او امان داد تا آنچه را دیده و می خواهد بگوید، پیرمرد زبان گشوده گفت:

تو نماینده خلقی و به عنوان نگهبان اجتماع مسلمین شناخته شده‌ای و این منصب خود موهبتی است الهی، اما تو و اطرافیانت با گونه‌ای ضد بشری اجتماع را برده و بنده خود می‌دانید، حکام و مأمورین تونیز به تبعیت از اعمال ناشایست شما از درد مردم غافل و خواهشهای نفس را بر صلاح مردم مقدم می‌دارند؛ من زمانی به‌چین رفته بودم، پادشاه آن کشور که نعمت شنوائی را از دست داده بود و از اینکه مبادا ندای مظلومی را نشنود تأثر و تأسف شدید داشت و برای ترمیم این مشکل دستور داده بود که هیچکس لباس سرخ نپوشید، مگر کسیکه به‌او ظلم شده باشد تا با نعمت بینائی در رفع گرفتاری مردم و چاره‌سازی ستمدیدگان رفع نقص شنوائی را بنماید؛ ولی تو که مسلمانی و خداشناس، علاوه بر آن پسرعم پیغمبر نیز هستی با مردم اینطور رفتار می‌نمائی!!»

منصور گریه کرد و گفت: «ای کاش به دنیا نیامده بودم، آنگاه کسب تکلیف کرد که چه باید کرد؟» پیرمرد گفت: «چاره این است که دانشمندان متقی را بطلبی و با احترام از آنها در راه آسایش و رفاه مردم مشورت نمائی.»

جالب اینکه منصور گفت: «دانشمندان با تقوی همیشه از ما گریزانند.» پیرمرد گفت: «بدان اگر تو نیت پاک و قصد خدمت داشته و تشریفات درباری را حذف نمائی من نزدیکی دانشمندان متقی را برایت ضمانت می‌کنم.» منصور از خدا طلب توفیق نموده پس از نماز صبح در پی پیرمرد فرستاد ولی هرچه تجسس بیشتر نمودند خبر و اثر کمتری از او یافتند!!

— منصور و بنای شهر بغداد —

وجه تسمیه این محل را چنین گفته‌اند که در آنجا باغی پرثمر بوده و صاحب این باغ میوه‌های آنرا وقف عام نموده بدین جهت آنرا باغ داد (باغ بخشش) نامیده بودند.

و نیز گفته‌اند که آنسرزمین را به بتی که «بغ» نام داشته وقف نموده بودند لذا نام آن سرزمین «بغداد» یعنی «عطیه‌الصنم» یا پیشکش بت نام نهادند، بهر صورت منصور جهت انتقال خلافت از کوفه دستور داد تحقیق نمایند تا مکان مناسبی برای ایجاد شهری جدید پیدا شود، ضمن گزارشات واصله منجمله بغداد نیز بود، درباریان نیزه دارك در تعمیر این محل را سزاوارتر دانستند منصور تصمیم گرفت که محل بغداد را از نزدیک بازدید نماید. علی بن یقین گوید: من در آن سفر ملازم رکاب امیر منصور بودم و بعد از طی منازل و مراحل به فضای بغداد رسیدیم، خلیفه چند نوبت از اینطرف به آنطرف رفته و نهایت احتیاط و دقت را داشت در این وقت دیر راهبی در آن حوالی توجه او را جلب نمود و مرا برای تحقیق بیشتر نزد راهب فرستاد. راهب از من پرسید سبب کنجکاوی خلیفه در این محل چیست؟ گفتم: «می‌خواهد در این موضع شهری بنا کند» پرسید: «نام او چیست؟» گفتم: «عبدالله» گفت: «چه لقب دارد؟» گفتم: «المنصور بالله» از کنیتش استفسار نمود؟ گفتم: ابوجعفر. راهب گفت: «او این شهر نتواند ساخت.» گفتم: چرا. راهب گفت:

«ما در کتابی قدیم یافته‌ایم که در این موضع شهری عظیم بنا

کنند اما بانی آن مقلاض نام دارد.»

من سخن راهب به منصور رسانیدم و او خوشحال از اسب فرود آمد و سجده شکر بجای آورد و پس از آن رغبت او به طرح عمارت بغداد بیشتر شده به احضار مهندسان و معماران فرمان داد ، من گفتم یا امیر سبب سجده شکر را نمی دانم ولی احتمال می دهم به خاطر اینکه سخن راهب دروغ شود امیر دستور در تسریع بنا نمودند؟

منصور گفت: نه بخدا بلکه رغبت به این امر از این سبب زیاده شد که نام من در کودکی مقلاض بود و ظن من آن است که هیچکس بر این قضیه وقوف ندارد مگر خودم و کیفیت واقعه چنان است که در ایام حکومت بنی امیه ما به غایت مفلوک و مفلس بودیم و در آن اوقات هر روز یکی از کودکان که اقران من بودند طعامی ترتیب می کرد، چون نوبت به من رسید هیچ چیز نداشتم از ناچاری ریسمانهای دایه خود را دزدیده فروختم و غذائی مهیا گردانیدم، دایه از من پرسید که وجه طعام از کجا آوردی؟ گفتم از فلان کس قرض نمودم، چون دایه به سر ریسمان خود رفته آنرا ندید یقین حاصل کرد که حقیقت کار چیست و من ناچار چگونگی واقعه را برای او شرح دادم ، در آن زمان شخصی بود به دزدی معروف و مقلاض نام داشت ، چون دایه حکایت ریسمان خود با پدر و اعمام بگفت آنها به اتفاق نام مقلاض بر من اطلاق کردند و این نام بکودکی در محیط خانواده برای من موسوم شد.»

— تصمیم به ویرانی طاق کسری —

چون منصور مصمم به تاسیس بغداد شد در ابتدا خواست

ایوان کسری را که در مداین است خراب کند و لوازم بنای شهر بغداد را از تخریب آن فراهم نماید، در این باره با خالد برمکی مشورت کرد، خالد او را منع کرده گفت: این نشانه‌ای از قدرت ملوک عجم است و از این اثر استدلال می‌توان کرد که قدرت دین محمد (ص) تا چه غایت بوده که متابعان او بر خداوندان امثال این عمارت غالب آمده‌اند و نیز اینجا مصلاى علی بن ابیطالب (ع) بوده گذشته از اینها هزینه تخریب آن زیاده‌تر از چیزی است که می‌توان از آن به دست آورد.» منصور گفت: تو تعصب ملوک فارسی و سرزمین عجم می‌کنی. (۱) «امر به تخریبش نمود پس از چند روز دیدند که هزینه بر انداختن ایوان از قیمت محصول آن زیاده‌تر می‌شود، منصور از این عمل زشت صرف نظر نموده به خالد گفت:

من به‌رأی تو برگشتم و از تخریب ایوان منصرف شدم، خالد گفت:

یا امیرالمؤمنین اکنون رأی من این است که آنجا را خراب کنی تا دیگران نگویند عمارتی که دیگری ساخته بود خلیفه تخریب آن نتوانست کرد، اما منصور به جهت امساک و صرفه‌جوئی به آن سخن التفات ننمود.

و آثارها ای ایثار، ثم ظعنوا عنهما بغیر زاد مبلغ ولا ظهر قاطع (علی (ع)) بخیلان از این دنیا کوچ کردند بدون اینکه توشه‌ای گرفته و یا مرکبی برای راه دورشان تهیه کرده باشند.

— قیام استاذسیس —

استاذسیس ظاهراً از اهل بادغیس بود و در دوره امارت

۱- خالد برمک از اعیان عجم و ایرانی بوده است.

ابومسلم از سران و نام‌آوران خراسان شمرده می‌شد و به همین سبب چون به انتقام قتل ابومسلم برخاست گروه بسیاری از مردم خراسان با او همدستان شدند. خروج وی را در خراسان، مورخان بسال ۱۵۰ هجری دانسته‌اند و از میان همه آنان طبری و ابن‌اثیر مفصل‌تر از دیگران در این باب بحث کرده‌اند و ما با توجه بکلام این هر دو مورخ برای آنکه از تکرار پرهیز کرده باشیم داستان ظهور و کیفیت قتال وی را با سپاهیان منصور خلیفه عباسی نقل می‌کنیم: در سال یکصد و پنجاه از هجرت پیغامبر، استاذسیس با اهل هرات و بادغیس و سیستان و دیگر بلاد خروج کرد و چنانکه گفته‌اند سیصد هزار سپاهی با وی بودند و این گروه بر عامه اهل خراسان غلبه یافتند و آنگاه در مرورود تاختند اجشم (اجثم) مرورودی با اهل مرورود با آنان از در قتال درآمد و جنگی بزرگ میان ایشان درگرفت و بسیار کس از جانبین کشته شدند و اجشم نیز خود بقتل رسید و گروهی از سران سپاه وی از معرکه گریختند. منصور که این هنگام در برذان (رذان) بود «خازم بن خزیمه» را از سرداران خود نزد پسرش مهدی به نیشابور فرستاد و مهدی او را مأمور جنگ استاذسیس کرد و عده‌ای از سران سپاه را با وی همراه ساخت و او همه گریختگان را که از پیش سپاه استاذسیس منهدم شده بودند گردآورد و بر سپاهیان خویش افزود تا شماره آنان فزونی یابد و از این طبقه با وی بیست و دو هزار تن بودند، سپس از آنان شش هزار تن برگزید و بردوازده هزار تن از برگزیدگان سپاه که با وی بودند افزود و میمنه و میسره بیاراست و از آن پس از جایی بجایی و از خندقی بخندقی حرکت می‌کرد تا جای او را ندانند و آخرالامر در موضعی فرود آمد و در آنجا برای خود و یاران خویش خندقی

ساخت که چهار در (مخرج) داشت و بر هر يك از آنها هزار تن از برگزیدگان سپاه خود را گماشت ، در این حال سپاهیان استاذسیس با کلنگ و بیل و زنبیرها آمدند تا خندق را پرکنند و سپاه خلیفه را بپراکنند و بدین قصد از دری که «بکاربن مسلم» یکی از سران سپاه خازم برآن گماشته شده بود، بخندق هجوم بردند و نگهبانان آنرا منهدم ساختند بکار خود را در معرکه افکند و بر در خندق پیاده جنگ آغاز کرد و نزدیک پنجاه تن از یاران وی نیز با او پیاده شدند و با سپاهیان استاذسیس جنگیدند چندانکه آنان را از جایگاه و مقر خویش دور ساختند ، در این میان یکی از یاران استاذسیس بنام «حریش» که از اهل سیستان و مدبر امور پیروان استاذسیس بود بر خازم حمله برد، خازم برای مقابله آماده شد و گروهی را که بفرماندهی «هیثم بن شعبه» در میمنه سپاه بودند فرمان داد که از جای خود بموضعی دور روند چنانکه از چشم دشمنان ناپدید گردند و سپس از پشت قوای حریش درآیند. دسته‌یی را که فرمانده آنان «بکار» بود آموخت تا چون قوای هیثم فرارسیدند فریاد برآورند که «اینک قوای تخارستان بمدد ما آمده‌اند!» زیرا در این اوقات انتظار ورود قوای تخارستان میرفت، و آنگاه خازم بر قلب سپاه حریش حمله برد و چون رایات هیثم و یارانش آشکار شد تکبیر برآوردند و گفتند اهل تخارستان فرا رسیده‌اند چنانکه نظر سپاهیان حریش بدانان معطوف گشت و یاران خازم نیز از فرصت استفاده کردند و برآنان تاختن آوردند و یاران هیثم هم بیاری ایشان برخاستند و با نیزه و تیر از در کارزار درآمدند و از میسر و مقدمه سپاه نیز افواجی بیاری خازم آمدند و جنگ در پیوستند و هزیمت در سپاه استاذسیس افکندند و شمشیر در ایشان نهادند و بسیار

کس بکشتند چندانکه عدد کشتگان به هفتاد هزار تن رسید و چهارده هزار تن باسارت رفتند و استاذسیس خود از معرکه نجات یافت و خویشتن را با گروهی اندک به کوهستان کشانید خازم آنانرا محاصره کرد و همه اسیران را کشت و چون استاذسیس را بچنگ آورد با فرزندان و خاندان ببند آهنین افکند و مابقی را که سی هزار تن بودند بکشت .

گویند خروج استاذسیس بسال ۱۵۰ و شکست او در ۱۵۱ روی داد و معروف است که او ادعای نبوت کرد و یاران او بفسق و راهزنی سرگرم بودند و نیز گویند که او جد مأمون و پدر «مراجل» مادر آن خلیفه بود و پسر وی «غالب» خال مأمون و همانست که ذوالریاستین فضل بن سهل وزیر مأمون را بکشت .

— المقنع —

در باب نام و نسبت او مختصر اختلافی در میان مورخان وجود دارد. چنانکه بعضی نام او را هاشم بن حکیم و هاشم بن الحکیم دانسته و برخی هاشم و حکیم هر دو را نام و لقب این مرد گفته ، و بعضی هشام یا عطاء نوشته اند لیکن قول صاحب تاریخ بخارا که او را هاشم بن حکیم دانسته است بسبب قرب مکانی و زمانی بنظر صحیح تر می آید . مولد او یکی از قراء مرو است موسوم به «کازه». پدرش حکیم از مردمان بلخ و از سرهنگان امیر خراسان و معاصر ابو جعفر منصور دوانقی (۱۳۶-۱۶۷ هجری) بوده است. لقب او را «مقنع» نگاشته اند و مقنع یعنی کسی که مقنعه بر روی فرو انداخته باشد و او را از این جهت بدین لقب می خواندند که

چون ظاهراً رویی زشت و چشمی کور داشت و نمی‌خواست این زشتی را که مغل دعوات او بوده بمردم بنمایاند و در عظمت مقام خویش که حتی برخی تصورالوهیب نیز در باره آن می‌کردند خللی وارد سازد، و یا خود از آن جهت که می‌خواست برابتهت و هیبت خویش بیفزاید، نقابی از زر بساخت و بر صورت بیفکند و هیچگاه از آن دوری نجست و مردم بدین سبب ویرا مقنع خواندند. هاشم (یا هشام) قدی کوتاه و زیرکی و کیاستی تمام داشت، در طلب علم رنج برد و کتابهای فراوان خواند و از هر جنس علم بیندوخت و خاصه در طلسم و نیرنگ و شعبده و کیمیا و علم‌الحیل استاد شد. پدر وی نیز مردی دانا بود و در علوم عهد خویش دست داشت. مقنع پس از آنکه از تحصیل علوم فراغت یافت مانند پدر بکارهای دیوانی پرداخت و در نزد ابومسلم صاحب الدعوة راه یافت و پس از مدتی وزارت عبدالجبار بن عبدالرحمن الازدی که از سال ۱۴۰ هجری والی خراسان شده بود برعهده داشت. بسیاری از مورخان گفته‌اند که مقنع در ابتدای امر در مرو گازر بود و سپس به تحصیل علوم مشغول شد و به مقامات بزرگ رسید لیکن این کار با شغل پدرش سازگار نیست و ظاهراً این شغل کوچک را از آنجهت به مقنع نسبت داده‌اند تا از قدر او و مذهب و عقایدش بکاهند مقنع در دوره خلافت ابوجعفر منصور برانر نامردمی‌یی که این مرد نسبت به مخدوم او ابومسلم کرده بود، چنانکه در تاریخ بخارا آمده است، به مخالفت برخاست و ظاهراً در حدود سالهای ۱۴۹-۱۵۰ هجری در مرو بساط پیامبری چید. منصور او را هم بنا بر آنچه در تاریخ بخارا آمده است اسیر کرد و به بغداد برد ولی چندی بعد بگریخت و در عهد مهدی (۱۶۷-۱۷۰) بمرو باز آمد و «مردمانرا گرد کرد و

گفت دانید که من کیم؟» مردمان گفتند که تو هاشم بن حکیمی، گفت غلط کرده‌اید من خدای شمایم و خدای همه عالم... و نامه‌ها نوشت بهر ولایتی و بداعیان خویش داد و اندر نامه چنین نوشت: «...بسم‌الله الرحمن الرحیم من هاشم بن حکیم سیدالسادات الی‌فلان بن فلان الحمد لله الذی لاله‌الاهواله آدم و نوح و ابراهیم و عیسی و موسی و محمد و ابومسلم ثم ان للمقنع القدرة والسلطان والعزة والبرهان، بمن گروید و بدانید که پادشاهی مراست و عزوکردگاری مرا و جز من خدای دیگر نیست و هر که بمن گروید بهشت اوراست و هر که نگرود دوزخ اوراست...» در این هنگام خود در مرو نشست و داعیان بهر جای فرستاد و مردم را به اعتقاد بر بوبیت و دین خود خواند و جمعی کثیر بدین خویش در آورد و عده‌ای از مردم خراسان و ماوراءالنهر را پیرو عقاید خود ساخت. نفوذ عقاید المقنع در میان مردم ماوراءالنهر آسان بود اولاً این ناحیه از مراکز اصلی اسلام بسیار دور بود و مردم آن هنوز به آیین اسلام چنانکه بایست ایمان نیافته بودند و ثانیاً از زبان عربی چیزی در نمی‌یافتند و بهمین جهت آنانکه اسلام آورده بودند نماز را بیپارسی می‌خواندند و پیدا است که پیشرفت کسی که بیپارسی با آنان سخن می‌گفت در میان ایشان آسانتر از پیشرفت کسانی بود که بتازی تکلم می‌کردند خاصه که المقنع داعیان خوب داشت و یکی از داعیان قوی او مردی بنام عبدالله عمرو که بوی گروید و دختر خود را بزنی به او داد و سپس برای ترویج دین مقنع از جیحون گذشت و در «کش» و «نخشب» بدعوت مردم به مقنع پرداخت و در این هردو شهر قراء آنها بخصوص در «کش» و روستای «نخشب» مردم بسیاری به دین مقنع درآورد. نخستین روستائی که دین مقنع در آن قوت گرفت و ظاهر

شد و مردم ایمان خود را با آن بی پروا آشکار کردند قریه «سونج» از قراء کش بود. در این ده مردی عمرو نام پیشروی دیگران را برعهده گرفت و او و دیگر پیروان مقنع بر امیر سونج بشویدند و او را بکشتند، علاوه بر نخشب و کش بسیاری از روستاهای سعد و بخارا نیز به مقنع گرویدند و کار دین او بالاگرفت و مردمی انبوه بر داعیان او گرد آمدند و به آزار آنانکه به مقتدای ایشان ایمان نیاورده بودند پرداختند و در مردم وحشتی عجیب در افکندند. از این پس خبر مقنع تمام خراسان و قسمتی از ماوراءالنهر را فرو گرفت و از خوشبختی مقنع خاقان ترك نیز که از پیشرفت کار مسلمین بیمناک بود با او از در اتحاد درآمده و بقول بغدادی در کتاب «الفرق بین الفرق» ترکان خلیج با وی همراه و همداستان شدند و بقتل و غارت نواحی مسلمان نشین پرداختند. ورود این اخبار موحدش بدرگاه خلیفه، او را بر آن داشت که زود بفکر جلوگیری از فتنه مقنع افتد و به همین قصد «حمید بن قحطبه» حاکم خراسان را فرمان مبارزه با المقنع داد و گفت که او را اسیر کند و به زندان افکند. المقنع تا این تاریخ هنوز در مرو بود و چون از این امر آگهی یافت از مرو بیرون شتافت و چون بر او معلوم شد که در ولایات ماوراءالنهر گروهی بزرگ دین را پذیرفته و دعوت ویرا آشکار کرده اند بر آن شد که از جیحون بگذرد. حمید بن قحطبه فرمانی داده بود که بر لب جیحون نگاهبانانی مستقر شوند و مراقب فرار المقنع باشند و پیوسته صد سوار بر لب جیحون پاس می دادند اما المقنع با سی و شش تن از یاران خود از جیحون عبور کرد بی آنکه آسیبی به وی رسد و چون به ماوراءالنهر وارد شد ولایت کش و نخشب را متصرف گردید و بدعوت مردم پرداخت و خلقی

انبوه بر او گرد آمدند . در آن نواحی کوهی بنام سیام (سام؟) بوده و دو حصار استوار متداخل داشت که در آنها آب روان و درختان و کشاورزان بودند . مقنع فرمان داد که آنها را آبادان کنند و مال و نعمت بیشمار در آنها جمع آورند و نگاهبانانی در آنها نشاند و آنها را مقرر فرمانروایی و تبلیغات دینی و سیاسی خود کرد ، بغدادی مؤلف «الفرق بین الفرق» در باب قلعه مستحکم سیام گوید که عرض دیوار حصار آن بیش از صد آجر بود و نزدیک آن خندق بزرگ قرار داشت .

کار المقنع در ماوراءالنهر بیش از آنچه در خراسان بود قوت گرفت و دین او چنان انتشار یافت که مایه بیم و هراس حکومت اسلامی گردید، خاصه که او کارهای شگفت آور می کرد و بساط اعجاز گسترده بود و بیاری دانش خود از چاهی که در قلعه سیام بود هرشب ماهی بر می آورد که از دو ماه راه می توانستند دید و از این روی بر شهرت و نفوذ و رواج آیین وی افزوده شد چندانکه بسیاری از خلق بر پیروان او اضافه گردیدند و اگر دین او بهمین منوال پیش می رفت و قوت می گرفت حکومت اسلامی دچار خطر عظیمی می شد و ایرانیان خراسان و ماوراءالنهر که از کارهای بنی امیه و بنی عباس و قتل ابومسلم صاحب الدعوة سخت ناراضی بودند و شور ملیت را ، که پس از مغلوبیت بالطبع قوتی فراوان می یابد، در سر داشتند جملگی بدان دین می گرویدند و آنگاه مقنع که مردی زیرک و جاه طلب بود می توانست به آسانی و خوبی انتقام ابومسلم را از صاحب بغداد بگیرد و مهدی بن منصور را به نابکاری پدر کیفر دهد . مهدی خلیفه وقت از این خطر آگاه بود و می ترسید، که بیم آن بود که اسلام خراب شود و دین مقنع همه جهان بگیرد .

پس بدفع او همت گماشت و سپاهيانی به جنگ وی فرستاد ولی ازینان کاری برنیامد و مقنع همچنان در قدرت خود باقی بود و دین وی رواج می یافت . آخر مهدی ناچار خود روی به خراسان نهاد و در نیشابور بماند . المقنع چون از آمدن خلیفه آگاه شد بفکر افتاد که بنیان قدرت خویش را استوارتر سازد تا از عهده مقابله با بزرگترین فرمانروای آن عهد برآید ، پس علاوه بر اهل کش و نخشب و ایلاق که با او یار بودند از اهل سفد و از ترکان خلیج نیز یآوری خواست و نیرویی عظیم ترتیب داد . صاحب تاریخ بخارا در این باب می نویسد : «مقنع ترکان را بخواند و خون و مال مسلمانان برایشان مباح گرانید و از ترکستان لشکرهای بسیار بطمع غارت بیامدند و ولایتها غارت می کردند و زنان و فرزندان مسلمانان را اسیر می بردند و می کشتند» .

عده یی از پیروان مقنع نیز در بخارا بسرمداری مردی بنام «حکیم احمد» که سه سرهنگ شجاع و مبارز از طرفداران مقنع «دخشوی»، «باغی»، «کردک» وی را یاری می کردند در اطراف بخارا به کشتار و نهب و غارت پرداختند (سال ۱۵۹ هجری) و مثلاً در یکی از قراء بخارا بنام «نمجکت» شب به مسجد رفتند و مؤذن را با پانزده تن کشتند و همه اهل دیه را بقتل آوردند، (۱) این خبر مایه وحشت و اضطراب مردم بخارا گشت چنانکه همگی بر عامل بخارا «حسین بن معاذ» گرد آمدند و او را به مقابله این گروه

۱- عین این جنایت در زمان ما اتفاق افتاد مجمل جریان آنکه در شب ۹ آوریل تروریسمهای اسرائیل به رهبری مناخم بگین به روستای عرب نشین «دیریاسین» در فلسطین حمله بردند و تمام اهالی را که بالغ بر ۵۰۰ نفر بودند قتل عام کردند!!!.

خواندند و او با لشکر خویش و مردم بخارا در ماه رجب سال ۱۵۹ از شهر بیرون رفت و در «نرشخ» به آنان رسید و برابر ایشان لشکرگاه زد، قاضی بخارا هرچند پیروان مقنع را «بدین حق» خواند نپذیرفتند و «گفتند ما اینها که شما گوید ندانیم و آخر جنگ میان دو فریق درگرفت و نخستین کسی که بایشان حمله کرد مردی بود از عرب بنام «نعیم بن سهل» که مدتی جنگید و چندین کس از آنان کشت و آخر کشته شد. سپاهیان حکیم پس از یک روز جنگ چون دیدند که قدرت برابری و مقابله با مخالفان خود ندارند پیغام دادند که «ما مسلمان شدیم» و بصلح تن در دادند چنانکه دیگر گرد قتل نگردند و دین اسلام بپذیرند و مسلمان رانکشند و عهدنامه‌هایی بر این منوال نوشتند و همه اعیان شهر آنرا تصدیق کردند لیکن چون مسلمانان باز گشتند ایشان عهد بشکستند و باز بر سر مسلمانان تاختند و حصار نرشخ را استوار کردند و خواربار بسیار به آن بردند، مهدی خلیفه چون کار را چنین سخت دید وزیر خود «جبریل بن یحیی» را بجنگ مقنع فرستاد و او به بخارا آمد تا از آنجا به نخشب رود و با مقنع جنگ کند لیکن پیش از آنکه از بخارا بیرون رود، حسین بن معاذ عامل بخارا از او در دفع حکیم احمد یاری خواست و گفت چون این مرد را از میان برداریم آسان می‌توان بر مقنع دست یافت. جبریل نیز پذیرفت ولی چهارماه تمام لشکریان خلیفه و عامل بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند و هر روز از مسلمانان جمعی بقتل می‌رسیدند و آخر کار، مسلمین بحیله توسل جستند و نقبی بر حصار زدند و پس از ورود به قلعه قسمتی از آنرا سوختند و ویران کردند و آنگاه در حصار ریختند و جمعی کثیر از یاران «حکیم» را کشتند و ایشان چون خود را

گرفتار دیدند بهمان طریق اول صلح کردند و قرار شد آنان را بی سلاح نزد خلیفه برند و ایشان بظاهر بدین امر تن دردادند لیکن چون باطناً از مسلمانان ایمن نبودند با خود سلاح حمل می نمودند. جبریل امر داد تا «حکیم» را پنهانی بکشتند و «خشوی» را از اسب فرو کشیدند و بقتل آوردند، پیروان مقنع چون این نقص عهد مشاهده کردند سلاحها بیرون آوردند و از نو جنگ در گرفت ولی این بار هزیمت در ایشان افتاد. جبریل سرهای کشتگان ایشان را به سفد برد تا پیروان مقنع را که در آنجا بسیار شده بودند و امیری بنام «سفدیان» از نقیبان مقنع داشتند بترساند. از دوسر هنگ دیگر، «باغی» در جنگ کشته شد و «کردک» به نزدیک مقنع رفت. اهل سفد پس از رسیدن جبریل و سپاهیان خلیفه با ایشان آغاز جنگ کردند و مدتی در برابر آنان مقاومت ورزیدند تا سرانجام بعد از کشته شدن «سفدیان» شکست در آنان افتاد. جبریل پس از این فتح به سمرقند رفت و در آنجا نیز با پیروان المقنع جنگهای بسیار کرد و در این جنگها ترکان نیز با سپاهیان مقنع یآوری می کردند.

در سال ۱۶۱ امیر خراسان «معاذ بن مسلم» تصمیم گرفت که کار مقنع و پیروان او را یکسره کند و به این منظور بتعبیه سپاه و تهیه آلات کارزار پرداخت و با گروهی از سرداران بزرگ از مرو آهنگ ماوراءالنهر کرد و پیشاپیش سپاهیان خود دسته یی بسرداری «سعیدالحرشی» عامل هرات فرستاد. سپاهیان معاذ نخست به بخارا روی آوردند و در آنجا نیز معاذ به تهیه سپاهیان جدید همت گماشت چنانکه بقول صاحب تاریخ بخارا عدد مجموع سپاهیان او به ۵۷۰/۰۰۰ رسید، سپس به تهیه وسایل جنگ مبادرت کرد و

علاوه بر تجهیزات بسیار ۳۰۰۰ مرد با تیشه و بیل و تبر و عده زیادی از پیشه‌وران دیگر را که در جنگ بوجود آنان حاجت بود فراهم آورد و منجنیق‌ها و عراده‌ها بساخت و به نیکوترین وضع عازم حمله به سغد شد. در سغد پیروان المقنع با گروهی از ترکان پس از تهیه ساز و برگ بسیار در انتظار ورود سپاهیان و سرداران خلیفه نشستند. جنگ میان معاذ بن مسلم و پیروان و طرفداران المقنع دو سال در سغد و سمرقند بطول انجامید و در این مدت پیشرفت گاه با یکطرف و زمانی با طرفی دیگر بود سرانجام معاذ با همه لشکریان و تجهیزات خود عاجز و درمانده شد و از ادامه این جنگ عذر خواست و از حکومت خراسان برکنار گردید لیکن «سعیدالحرشی» و پسر معاذ یعنی «رجاء» در ماوراءالنهر باقی ماندند.

جانشین معاذ «مسیب بن زهرا الضبی» در ماه رجب سال ۱۶۳ هجری از مرو به بخارا رفت و با «کولارتکین» از سرهنگان مقنع که در بخارا با لشکری مجهز بسر می‌برد آغاز جدال کرد. از جانبی دیگر «سعیدالحرشی» و «رجاء بن معاذ بن مسلم» به قلعه سیام حمله بردند و آنرا در محاصره گرفتند و در اطراف آن برای لشکریان فراوان خود خانه‌ها و گرمابه‌ها بنا کردند و تابستان و زمستان را در آنجا گذراندند، مقنع و سپاهیان او در برابر این حملات سخت مقاومت کردند چه، در حصار چشمه آب و درختان و مزارع و کشاورزان بودند و خاصگیان مقنع نیز آنجا زندگی می‌کردند و سپهسالاران او با لشکریان قوی حملات مخالفین را دفع می‌نمودند. در داخل حصار سیام حصار دیگری بر بالای کوه بود که کسی بر آن دست نمی‌توانست یافت اما چون سعیدکار را بر قلعه‌گیان سخت کرده

بود ناچار سپاهسالار آنان تسلیم شد و قبول اسلام کرد و قلعه را بدست مسلمین داد و حصاریان پراکنده شدند. این آخرین لطمه‌یی بود که بر مقنع وارد می‌آمد.

— خودسوزی مقنع —

مقنع دانست که دیگر امید رهایی نیست پس تنوری را گرم برافروخت چنانکه آهن و مس در آن ذوب می‌شد و سه روز تنور همچنان مشتعل می‌بود، آنگاه چنانکه ابوبکر محمد بن جعفر نرشی مؤلف تاریخ بخارا از یکی از دهقانان «کش» بنام «ابوعلی محمد بن هارون» که او نیز از جدۀ خود (یکی از زنان مقنع) روایت کرده بود نقل نموده است: «روزی مقنع زنان را بنشانند بطعام و شراب برعادت خویش و اندر شراب زهر کرد و هرزنی را يك قدح خاص فرمود و گفت چون من قدح خویش بخورم شما باید که جمله قدح خویش بخورید پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و بمردند و من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خویشتن را چون مرده ساختم و وی حال من ندانست پس مقنع برخاست و نگاه کرد همه زنان را مرده دید نزدیک غلام خود رفت و با شمشیر سر از بدن او برداشت و فرموده بود تا از سه‌روز باز تنور تفتانیده بودند، به نزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت و دودی برآمد من به نزدیک آن تنور رفتم و از او هیچ اثری ندیدم و هیچکس در حصار زنده نبود و سبب سوختن وی آن بود که پیوسته گفتم که چون بندگان من عاصی شوند من به آسمان روم و از آنجا فرشتگان

آرم و ایشان را قهر کنم . وی خود را از آنجهت سوخت تا خلق گویند که به آسمان رفت تا فرشتگان آرد و مارا از آسمان نصرت دهد و دین او در جهان بماند .

چون همه ساکنان حصار از میان رفتند آن زن که زنده مانده بود در حصار بگشود . لشکریان خلیفه به حصار ریختند ، مقنع و نزدیکانش را ، بجز آن زن نیافتند اما جمله خزاین و اموال مقنع برداشتند و به غارت بردند .

— خصوصیات مقنع —

بنابر اشارات پاره‌ایی از مورخان که خالی از غرض هم نیست مقنع مردی خوش‌گذران و طالب لذت بود. قلعه‌ایی را که در کوه سیام برای نشیمن اختیار کرده بود از مال و نعمت انباشت و نخستین کاری که پیش گرفت حفظ خود از مخاطرات بود. سپس خود با زنان بسیار که از میان پیروان خویش از دختران دهقانان کش و نخشب برگزیده بود بدانجا رفت.

مقنع عادت داشت که هرکجا زنی باجمال بود کس می‌فرستاد و در حصار می‌آورد. عده این زنان را صد نوشته‌اند. مقنع ازین پس باکسی جز این زنان نبود و غلامی داشت «حاجب» نام که واسطه او و پیروانش بود بدین معنی که سخنان و اوامر او، یا خواهش‌های پیروان او را از قلعه اصلی مقنع به قلعه‌ایی که دور آنرا گرفته بود یا بالعکس، می‌آورد. آنچه را که مقنع و زنان و غلام او بدان حاجت داشتند این غلام بیاری و کیلی که در بیرون قلعه می‌بود فراهم می‌کرد و هرروز یکبار به حصار می‌آورد و در حصار می‌بست و تا روز

دیگر نمی‌گشود. مقنع هر روز با این زنان به طعام و شراب می‌نشست اما از کار سیاست و دین نیز فارغ نبود و گاه نیز از نیرنگهای علمی خویش برای جلب پیروان جدید استعانت می‌جست.

— به دیدار نائل شدگان —

گویند: پنجاه هزار تن از لشکر مقنع از اهل ماوراءالنهر از ترك و غیره بدر حصار مقنع جمع شدند و سجده و زاری کردند و از وی دیدار خواستند هیچ جواب نیافتند، الحاح کردند و گفتند باز نگردیم تا دیدار خداوند خویش را باز نبینیم، غلامی بود او را حاجب نام، مقنع او را گفت بگوی بندگان مرا که موسی از من دیدار خواست، ننمودم که طاقت نداد و هر که بیند مرا طاقت ندارد و در حال بمیرد. ایشان تضرع و خواهش زیادت کردند و گفتند ما دیدار خواهیم کرد اگر بمیریم روا باشد. وی ایشان را وعده کرد که فلان روز بیایند تا شما را دیدار نمایم پس بفرمود تا آن زنان که با او در حصار بودند صد زن بودند از دختران دهقانان سغد و کیش و نخشب که با خود می‌داشت... پس وی آن زنان را بفرمود تا هرزنی آئینه‌یی بگیرند و بیام حصار برآیند و برابر یکدیگر می‌دارند بدان وقت که نور آفتاب به زمین افتاده بود و جمله آئینه‌ها بدست گیرند و برابر دارند. بی تفاوت، خلق جمع شده بودند، چون آفتاب بر آن آئینه‌ها بتافت بعکس آن نواحی پر نور شد، آنگاه آن غلام را گفت بگوی مریدگان مرا که خدای روی خویش بشما می‌نماید، بنگرید! چون بنگریدند اشعه آفتاب از آئینه‌ها چشم آنها را خیره کرده همه جهان را پر نور دیدند. بترسیدند و همه یکباره سجده کردند و گفتند

خداوندا این قدرت و عظمت که دیدیم بس باشد اگر زیادت ازین
 ببینیم زهره های ما بدرد و همچنان درسجده بودند تامقنع فرمود آن
 غلام را بگوی بندگان مرا تاسرها ازسجده بردارند که خدای شما از
 شما خشنود است و گناهان شمارا آمرزید، آن قوم سرازسجده برداشتند
 باترس و بیم، آنگاه گفت همه ولایتها بر شما مباح کردم و هر که بمن
 نگرود خون و مال و فرزندان او بر شما حلال است، و آن قوم از آنجا
 روی به غارت آوردند و آن قوم بردیگران فخر می کردند و می گفتند
 ما خدا را دیدیم. «!!!»

وَلِلّٰهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ الْبَدِ سَبِيلًا

مرخداراست بر مردم فریضه حج به شرط استطاعت.

قرآن کریم ۳-۹۱

— خلافت مهدی —

بعد از منصور پسرش مهدی به خلافت رسید، در بدو امر دستور داد کلیه زندانیان سیاسی را آزاد نمایند، به موازات آن نیز قید از اندوخته های منصور برداشته و در جهت بذل و بخشش مال افراط نمود تا جائیکه روزی خزانه دار کلیدهای خانه های اموال را پیش او برده و بر زمین نهاد و گفت: خانه ها از گنج خالی است این کلیدها در نزد من به چه درد می خورد. مهدی عده ای از مأمورین جهت اخذ خراج به اطراف ممالک فرستاد و در اندک فرصتی نقد و جنس نامعدود به دارالخلافه آوردند، از آن پس خزانه دار کارش ضبط و ربط اموال شد تا روزی نزد مهدی رفت و از کثرت کار در

جهت تحويل اموال شكایت کرد، مهدی گفت: «ای اعرابی احمق گمان تو آن است که هرگاه به اموال محتاج شویم آن به مانمی رسد؟»

— رفتن مهدی به مکه معظمه —

چون مهدی از ضبط ممالك و غلبه برداعیان خلافت فراغت یافت عزیمت حج ایلام و زیارت روضه رسول اکرم نمود، تشریفات و تجملات سفر او را خارج از وصف گفته اند، فقط يك جزء از وسایل سفر او، پانصد شتر مأمور حمل برف و یخ جهت خنك نمودن آب خوردن خلیفه بوده است و قس علی هذا.

— حکایت درویش —

روزی در بین راه درویش فقیری که بالباس مندرس و پای برهنه و پیاده قصد ادای فریضه حج داشت عنان مرکب مهدی بگرفت و گفت: «ای مهدی تو با این کبکبه و طمطراق، در کمال آسایش و رفاه قصد زیارت خانه خدا داری و من با این مشقت و سختی در این راه ادای ادب می دارم، آیا ترا این انتظار هست که پاداش و اجری برابر من یابی؟»

مهدی گفت: ای درویش یقین بدار که اگر می دانستم پاداش عمل با تو برابر بود هرگز بدین راه نیامدم چون مرا به موجب آیه شریفه «وَلِلّٰهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مِنْ اسْتِطَاعَةِ سَبِيلًا» یعنی (مر خدا راست بر مردم فریضه حج به شرط استطاعت) به این خانه دعوت نموده اند و تو عبت و بدون دعوت خود را به زحمت انداخته ای.»

— ایراد اعرابی به مهدی در مدینه —

روزی مهدی در مدینه پس از زیارت قبر رسول (ص) در مسجدالنبی بالای منبر رفت و وعظ آغاز کرده بعد از وعده و وعید بیان شرف و بزرگواری و عدالت خود را به منتهای جبروت ادامی کرد ناگاه اعرابی از راه دهن صدائی زشت (شیشکی) خارج نمود، ملازمان فوراً اعرابی را گرفتار کرده به حضور خلیفه بردند، مهدی عتاب و خطاب نموده گفت: «ای مرد من پسرعم پیغمبر (ص) خدایم و تو مرا استیمزاء میکنی؟» اعرابی گفت:

«این فضیلت راهیچکس منکر نیست و تا وقتیکه تودر خطبه خود وعده و وعید می دادی باکمال آرامی تصدیق می نمودم و ساکت بودم چون شروع به تزکیه نفس نمودی و سخن از عدالت خود به میان آوردی آن حرکت از من صادر شد به جهت آنکه در محل و مقام راست گویان نشست و دروغ می گوئی.» مهدی شرمنده شده گفت: «ترا از کجا معلوم شد که من دروغ می گویم» اعرابی گفت: «مرادر عراق مزرعه نفیسی بود وکیل توبه غضب و غصب آن مزرعه را از من گرفت و من هر چند در آن خصوص تظلم به درگاه تو آوردم اعتناء نکردی چون ترا در خصوص خود چنان یافتم حال دیگران هم از این قرار می دانم» مهدی گفت: «من خلیفه خدایم و مال و جان مسلمین در قبضه اقتدار من است و هر چه از من صدور یابد حق محض و عین صواب است» عرب که از شدت ناراحتی برافروخته شده بود گفت: «ای خلیفه اگر سخن اول تو يك ضرطه جایزه داشت، صله این سخن دوضرطه شدیدتر از اول مزد دارد!!»

— ابودلامه شاعر و مہدی —

روزی ابودلامه برمہدی وارد شد و قصیدہ ای خواند کہ مہدی را خوش آمد، گفت: «ای ابودلامه ہر حاجتی داری بخواہ» ابودلامہ گفت: «یا امیر المؤمنین یک سگ شکاری می خواہم.» مہدی را عجب آمدہ گفت: «یک سگ شکاری؟!»

شاعر گفت: «بلی آنچه می خواہم این است!!»
خلیفہ دستور داد یک سگ شکاری بہ او دادند، شاعر گفت: «یا امیر ہر گاہ با این سگ بہ شکار بروم ممکن است من پیادہ در دنبال او باشم.» مہدی امر کرد یک اسب نیز بہ او دادند، ابودلامہ گفت: «نگہبان اسب چہ کسی است؟» خلیفہ گفت: «غلامی نیز بہ او بدہید.» شاعر گفت: «پس از آنکہ صید کردم و بہ خانہ برگشتم کی آنرا طبخ کند؟» امیر گفت: کنیزکی نیز بہ او دادند، شاعر گفت: «منزل گاہ این عائلہ کہ بخشیدی در کجاست؟» امر کرد خانہ ای ہم بہ او دادند، گفت: «حال کہ من صاحب خانہ و عیال شدم مغونہ و معاش این خانوادہ از کجاست؟» خلیفہ امر کرد نخلستانی ہم بہ او دادند.

— استغفای قاضی عافیہ —

قاضی بغداد بنام عافیہ بہ حضور مہدی خلیفہ آمدہ و با التماس از شغل قضاوت استعفا داد، خلیفہ سبب کنارہ گیری او را پرسید، عافیہ گفت:

«دوماه قبل دونفر مدعی به مرافعه نزد من آمدند، من صدور حکم را به تأخیر انداختم شاید کارشان به صلح انجامد ولی یکی از آنها طبقی از رطب اعلا پر کرده و به دربان من داده بود که پیش من آورد، وقتی آنرا پیش من آورد قبول نکردم و دربان رانیز پرخاش نمودم، فردای آنروز، موقعی که آن رطب دهنده بامدعی خود به حضور من آمدند دیدم نه در چشم و نه در دل من مساوی نیستند، یا امیرالمؤمنین با اینکه قبول نکرده بودم این حال را داشتم، پس چطور بود هرگاه می پذیرفتم، قطعاً حقوق مردم ضایع می شود و من از مرگ می ترسم مرا از این شغل خلاص کن تا خدا ترا نجات دهد.» خلیفه استعفای او را قبول کرد.

— اثر غذای خلیفه در قاضی متقی —

شريك در علم وزهد و تقوی شهرت داشت، روزی مهدی او را احضار نموده گفت: «ای شريك، خلافت ما به چون شما مردانی پاك و خوشنام نیاز دارد، سبب چیست که شانه از زیر پیشنهاد های من خالی می کنی، امروز ترا مکلف و مخیر می کنم که از سه پیشنهاد باید یکی را حتماً قبول کنی. شريك گفت:

آن سه پیشنهاد کدام است؟ مهدی گفت:

«یا منصب قضاوت را بر عهده گیر، یا عهده دار تعلیم فرزندان من باش، و یا یک بار در سر سفره من غذا بخور.»

شريك فکری کرد و چون میل نداشت بادر بار رابطه ای زیاد داشته باشد با خود گفت: «یکبار هم غذا شدن با خلیفه آسان و زود گذرتر از پیشنهادات دیگر است، به خلیفه اعلام داشت: که برای صرف

يك وعده غذا حاضر است.»

مهدی آشپز مخصوص را احضار کرده و دستور داد که برای نهار آن روز باید غذاهای رنگارنگ و خوراکیهای چرب و شیرین و لذیذ و انواع مختلف طعام را به بهترین وجه آماده کنی، تا پذیرائی کاملی از مهمان ما انجام شود.»

آن روز شريك بر سر سفره خلیفه نشست و از آن خوان رنگین و سفره آراسته به حد کافی تناول کرد و از غذاهائی که در تمام عمرش ندیده بود با اشتهای تمام بخورد.

خلیفه باندیمان خود گفت: «به احتمال قوی این مرد دیگر روی رستگاری را نخواهد دید و با خوردن غذای امروز زهد و تقوی را به دور خواهد افکند!!»

اتفاقاً نقشه خلیفه درست از آب بیرون آمد، زیرا شريك بعد از آن جلسه هم به قضاوت میل کرد و هم تعلیم فرزندان خلیفه را قبول کرد و هم در مجالس و محافل خلیفه شرکت می‌جست.

روزی برای دریافت حقوق ماهیانه خود به متصدی پرداخت مراجعه کرد و با او بر سر مبلغی جزئی، سخت‌گیری نمود، مسئول پرداخت به او گفت: «ای شريك این سخت‌گیری برای چیست مگر پارچه فروخته‌ای؟»

شريك با تأثر گفت: «بالا تر از جامه فروخته‌ام و آن دین من است که در قبال این وجه از دست داده‌ام!!»

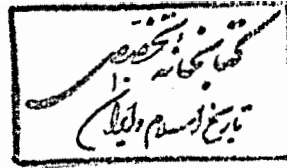
— هزت وزارت و لذت زندان —

در ایام خلافت مهدی، شغل رسمی وزارت به عهده «یعقوب بن

داود» بود و یعقوب در پیشگاه خلیفه به اندازه‌ای مقرب بود، که خلیفه نه تنها هیچگونه سعایتی را در مورد وی نمی‌پذیرفت، بلکه به موجب اعلامیه رسمی او را «برادر» خویش اعلام کرده بود. یعقوب بن داود که مردی پاك طينت و شیعه مذهب بود از این موقعیت حساس استفاده کرده و شیعیان را که مردمانی پرشور و با احساس و دلیر بودند، به پستهای حساس مملکت گمارد و بدین نحو نامی از شیعه بر سر زبانها افتاد.

مهدی عباسی که تکیه بر عریکه خلافت زده بود، شبها تا صبح به قمار بازی و شراب خواری می‌پرداخت، در مقابل وزیر او یعقوب بن داود به خوبی به امور مملکت داری می‌رسید تا آنجا که همه کارها و امور جاری به دست او می‌چرخید و از خلیفه جز نامی در میان نبود. صاحب کتاب تاریخ یعقوبی (۱) می‌گوید: «یعقوب بن داود» مردی با ایمان و پاك سرشت، نیکوکار، بخشنده و با فضیلت بود او شیعی مذهب و یکی از چهره‌های درخشان و پاك دوران بنی عباس است.

نفوذ فوق العاده «یعقوب بن داود» در دستگاه خلافت، کم‌کم باعث حسد درباریان و سعایت‌های گوناگون از وی شد، تاحدی که مخالفین او مهدی را به تنگ آوردند، و مرتباً به خلیفه گوشزد می‌کردند که یعقوب با «آل علی» رفت و آمد دارد، و ممکن است این رویه، خلافت شمارا به خطر اندازد، لذا مهدی تصمیم گرفت که از یعقوب، آزمایشی به عمل آورد، تا صحت و سقم آن حرفها برایش روشن شود، بنابراین روزی یعقوب را به باغی احضار نمود. یعقوب بن داود می‌گوید: هنگامی که وارد باغ شدم دیدم



خلیفه درکنار دختر زیباروئی نشسته، درمقابلش انواع و اقسام میوه های آن فصل گذارده اند، گلهای رنگارنگ و فرشهای قیمتی و تجملات گوناگون، برزیبائی باغ افزوده بود، زیبائی آن کنیزك در آن گلشن دیده هارا خیره می کرد.

من به نزدیک خلیفه رفته ادای احترام نمودم، خلیفه گفت: «ای یعقوب اینجارا چگونه می بینی؟» گفتم: «قربان اوصاف بهشت را شنیده بودم ولی ندیده بودم، هم اکنون که در پیشگاه مبارك هستم، خودم را در آن بهشت شنیدنی می بینم، و معتقدم که خداوند تبارك و تعالی آن بهشتی را که به بندگان صالحش در آن سرا وعده داده، در این دنیا به شما عطا فرموده است؛» آنگاه خلیفه به من گفت: «ما آنچه را که در این باغ هست با این کنیز، به اضافه صد هزار درهم پول نقد به تو بخشیدیم، بدان که باز هم مورد عنایت ما قرار خواهی گرفت، ولی ای یعقوب درمقابل اینهمه احسان، يك خواهش از تو دارم و آن این است، که دشمنی دارم و می ترسم بر من خروج کند و خلافت را از دستم برباید، آیا تو حاضری او را بکشی و نابودش کنی؟» گفتم: «آری و حتماً این کار را انجام خواهم داد و چنانچه امری بالاتر از اینهم باشد در انجامش کوتاهی نخواهم کرد.»

خلیفه گفت: ای یعقوب چنانچه در انجام این خواهش من سرپیچی نمی کنی، هم اکنون سوگند وفاداری یاد کن، دستت را بر سر من بگذار و بگو دشمن این سر باشم، اگر خلاف امر خلیفه عمل کنم.» من پیش رفته و سوگند یاد کردم؛ پس خلیفه دستور دادمردی را از زندان آوردند و به من سپرد، و مجدداً در به قتل رسانیدن او سفارش کرد، آنگاه از باغ خارج شد.

یعقوب می گوید: آن روز تمام وسایل و بخششهای خلیفه را

به همراه آن زیباروی دلفریب و همچنین محکوم به خانه شخصی خود منتقل کردم و سپس با آن مرد به صحبت نشستم و از علت زندانی بودنش و خشم خلیفه سؤال نمودم، آن مرد گفت:

«ای یعقوب بن داود بخدا قسم من از اولاد پیغمبرم و تنها جرمی که دارم سیادت و طرفداریم از آل علی (ع) و اولاد زهرا (ع) است و همین امر است که مرا به قتل می‌رساند و تو برانجام آن مأمور شده‌ای!».»

یعقوب می‌گوید: دلم به حال آن سید سوخت و به وی مقداری پول بخشیدم و مرکبی تندرو به اوداده اورا روانه خارج شهر کردم و به او گفتم هرچه زودتر خودرا به مکانی پرت و دور دست برساند، تا اثری از او پیدا نشود.

غافل ازاینکه آن کنیز به ظاهر در اطاعت من است ولی در باطن جاسوس خلیفه و تمامی اعمال مرا زیر نظر دارد و جزء بجزء رابه خلیفه گزارش می‌نماید.

آن شب را غافل از همه چیز با آن کنیز صبح نمودم، فردا به دربار خلیفه رفتم، همینکه چشم خلیفه به من افتاد گفت:

«ای یعقوب بادشمن ما چه کردی؟» من که از جاسوسی آن کنیزك بی‌خبر بودم، گفتم: قربان اورا در دجله انداختم و غرقش نمودم. خاطرتان جمع باشد، که امر شما مطاع است و کسی را قدرت آن نیست که از آن تخلف نماید.

خلیفه گفت: «پس مطمئن باشم؟» گفتم: «یقین داشته باشید.»

پس از آن خلیفه دستور داد، درب اطاق جنبی را باز کنند، بمحض باز کردن درب اطاق، دیدم مأموران همان سید مذکور را وارد اطاق خلیفه کردند!!

رنگ از رخسارم پرید، بدنم خیس عرق شد، لرزه بر اندام افتاد، کشته شدن خود را مسلم دانستم؛ فهمیدم که آن دختر تمام جریانات را گزارش داده و خلیفه وسیله مأمورین آنجوان را از نیمه راه دستگیر نموده زبانم بند آمده بود، زیرا می دانستم کار از کار گذشته است.»

خلیفه گفت: «بارك اله يعقوب بن داود، آفرین بر تو، اینگونه فرمانبرداری می کنی، و به سر من قسم یاد کرده عهد وفاداری می بندی؟! به خدا قسم که اکنون خون تو بر من حلال است و...»

يعقوب می گوید: «آنگاه خلیفه دستور داد مرا به زندان «مطبق (۱)» ببرند. پس مرا در سیاهچالی عمیق از آن زندان جای» «دادند، تشخیص شب و روز در آن مکان خیلی برایم مشکل بود،» «در شبانه روز يك وعده به من غذا می دادند آنهم غذائی کثیف و» «اندک، دژخیمان مهدی از هیچگونه بدرفتاری نسبت به من دریغ» «نداشتند، پانزده سال واندی، در آن قعر چاه و تاریکخانه غم،» «زندانی شدم، تادید چشمهایم از دست رفت؛ کمرم خمیده شده» «بود به طوریکه به راه رفتن قادر نبودم، همه روز انتظار اعدام» «خود را داشتم، و به نماز و دعا مشغول بودم تا روزی که در آن سلول» «متوجه شدم که طنابی از بالا آویزان نموده و خطاب به من گفتند:» «خود را به این طناب ببند؛ طناب را به کمر خود بستم و پس از» «صد و هشتاد ماه واندی مرا از آن سیاهچال بیرون کشیدند، منکه» «در آنوقت به تنهائی قادر به هیچ کار نبودم به یاری مأموران خلیفه» «نظافت شدم و لباسهای تمیز به تن من نمودند، آنگاه مرا به اطاق»

۱- زندان مطابق در واقع زندان باستیل عباسیان به شمار می رفت و نجات از آن جز با مرگ امکان نداشت.

«خلیفه بردند، من ازگذشت سالها و ماهها بی اطلاع بودم و»
 «نمی دانستم چه کسانی فوت شده وچه کسانی زنده اند، چه افرادی»
 «روی کار هستند وچه افرادی عزل شده اند حتی نمی دانستم خلیفه»
 «وقت کیست، تنها خاطره مهدی (خلیفه) در ذهنم باقی بود لذا»
 «موقعی که مرا وارد اطاق کردند و بیخ گوشی تذکر دادند: اکنون»
 «در خدمت خلیفه هستی» گفتم: السلام عليك يا اميرالمومنين ،
 «المهدی»!

گفتند «رحمة الله عليه» (خدا رحمت کند او را) گفتم: السلام
 عليك يا اميرالمؤمنين الهادی گفتند:
 رحمة الله عليه» (خدا او را رحمت کند): گفتم «السلام عليك
 يا اميرالمؤمنين — الرشید»

پس صدای هارون از بالای مجلس بلند شد: «وعليك السلام —
 يا يعقوب»!

«يعقوب می گوید: در زمان وزارت من در خلافت مهدی، گاهی»
 «هارون را که طفلی بیش نبود، در بغل می گرفتم و راهش می بردم،»
 «از قضا روزی در همان حین که هارون در بغلم بود، بر روی جامه ام»
 «ادرار کرد، ولباسم را آلوده ساخت و اکنون علت یادآوری و آزادی»
 «من این بود که مأمون در آغوش هارون و درانظار درباریان با»
 «ادرار خود خلیفه را آلوده می سازد، حضار مجلس را خنده می گیرد»
 «و یحیی برمکی موقع را مغتنم شمرده می گوید: یا امیرالمؤمنین»
 «اتفاق امروز مرا بیاد خاطره ای از دوران طفولیت شما انداخت که»
 «روزی بردامن یعقوب ابن داود وزیر ادرار کردید و آن منظره در»
 «آن روز حاضرین را همانند امروز به خنده آورد. هارون می گوید:»
 «آیا یعقوب بن داود چه شد؟» و بالاخره دنبال من می فرستد و مرا»

«از زندان آزاد می نمایند.»

«یعقوب می گوید: پس از اینکه هارون جواب سلام مرا گفت»
 «دستور داد مرا به نزدیک خویش بنشانند و سپس گفت: ای»
 «یعقوب ابن داود، تو جنبه پدری به من داری و من از زندانی بودن»
 «تو خبر نداشتم و اکنون هر حاجتی داری از من بخواه؛ گفتم یا»
 «امیر المؤمنین: دیگر همه چیز برای من از دست رفته است و»
 «نمی توانم حاجتی داشته باشم، تنها مایلم این آخر عمری را در»
 «کنار کعبه و درمکه معظمه باشم تا پیمانها مرا پر شود.»
 «آنگاه هارون دستور داد مرا با مرکب تندرو و راحت به مکه»
 «ببرند و وسایل زندگیم را راحت نمایند.»

یعقوب بن داود در سال ۱۸۷ هجری درمکه معظمه درگذشت.
اقرب العمل الی اله، الجهاد فی سبیل اله فلا یقار به شیئی (پیغمبر
 اکرم (ص)) نزدیکترین کارها به خدا جهاد و کوشش در راه حق
 است، و چیزی مانند آن نیست .

— پادشاه بوالهوس و درویش زیرک —

مهدی عباسی می گفت: استاد ابن العطامی برایم نقل کرد:
 در سرزمین حیره پادشاهی بود دوندیم داشت که نسبت به آنها
 بسیار علاقمند بود، اتفاقاً شبی در اثر مستی شراب، هردو را بقتل
 رسانید و پس از اینکه به هوش آمد از کرده خود پشیمان گردید،
 سپس برای شادی روح آنها قانونی گذاشت:
 «هرکس که بشهر وارد می شود باید برود و به قبر آن دو
 ندیم سجده کند، و هر آنکس از این قانون سرپیچی کرد و سجده

نمود، ابتدا دوحاجتش را برآورد و بعد او را به قتل رسانند» او مأمورینی برای اجرای این قانون گماشت، اتفاقاً روزی درویشی تبرزین به دوش رسید و چون خواست به شهر وارد شود مأمورین او را به سجده تکلیف کردند، درویش گفت: هرگز سجده نمی‌کنم، گفتند اگر سجده نکنی کشته خواهی شد. درویش گفت: «هرچه بشود ممکن نیست که من به این دوقبر سجده کنم زیرا سجده مخصوص خداست و بر غیر واجب‌الوجود کفر است» مأمورین درویش را به خدمت پادشاه بردند و جریان را به عرض رسانیدند. پادشاه به درویش گفت: «چرا سجده نکردی؟» درویش که خود را در آستانه مرگ دید عرض کرد «قربان اینها دروغ می‌گویند من سجده کردم.» پادشاه گفت: «من یقین دارم تو سجده نکرده‌ای» درویش گفت: «فرضاً که سجده نکرده باشم چه خواهی کرد.» پادشاه گفت: «رسم ما این است که ابتدا دوحاجت متخلف را برمی‌آوریم و سپس او را می‌کشیم، اکنون تو نیز دوحاجت خود را از ما درخواست کن؟»

درویش گفت:

«حاجت اول من این است که با همین تبرزین به گردن تو بزنم.»

پادشاه از روی تعجب گفت:

«به گردن من؟»

درویش گفت:

«بلی به گردن شما.»

پادشاه متوجه به اطرافیان خود شد و گفت:

«چه کنیم با حاجت این درویش؟»

اطرافیان گفتند:

«قبله عالم، قانون محترم و لازم‌الاجراست بخصوص برای مقام

شامخ شما بداست که از گفتار خودتان برگردید.»
پادشاه چون راه فراری نمی‌دید بر کرسی نشست و به
درویش گفت:

«آیا می‌دانی باچه کسی طرف هستی؟» هان اگر جرأت داری
بزن تا بعد بفهمی چه خواهم کرد.»

درویش هم که از حیات خود مأیوس بود، جلو آمد و باقوت تمام
تبرزین را بلند نموده و به گردن پادشاه فرود آورد. این ضربت
به اندازه‌ای شدید بود که پادشاه را از کرسی نقش بر زمین کرد و
تامدتی بیهوش بود، پس از آنکه بیهوش آمد تامدت شش ماه تحت
معالجه قرار داشت و اکثر اوقات با پنبه آب در گلویش می‌چکاندند.
پس از شش ماه که حالش اندکی بهبود یافت پرسید:

«درویش کجاست؟»

گفتند: «قربان در زندان بسر می‌برد» امر به احضار او نمود،
همینکه چشم پادشاه به درویش افتاد گفت:
ای بی‌انصاف فهمیدی چه کردی؟ من که تو را می‌کشم حاجت
دومت را درخواست کن؟»

درویش گفت:

«حاجت دومم این است که با همان تبرزین یکضربت دیگر
به آنطرف گردن شما بزنم.»

پادشاه به مجرد شنیدن این حرف ناله عجیبی کرد و رو به
اطرافیان نموده گفت:

«چه می‌گوئید و چه می‌بایستی کرد؟»

آنها گفتند:

«اجرای قانون به هر صورت بهتر باشد بخصوص برای شما

که رعایت گفته خودتان لازم است.»

پادشاه چون وضع را چنین دید، رو به درویش نموده گفت:
«آروز که مأمورین تورا آوردند و گزارش رفتار تورا دادند،
تو هم سخنی گفتی؟ آن سخن چه بود؟»
درویش گفت:

«عرض کردم که سجده نموده‌ام و آنها گزارش غلط بعرض
رساندند.»

همینکه پادشاه این حرف را شنید از جا برخاست و پیشانی
درویش را بوسید و گفت:

«دراویش راستگو هستند و من به گفته آنها ایمان دارم؛ از
این به بعد سمت آن مأمورین را بر تو واگذار می‌نمایم تا موجب
فساد نشود!!»

— غلویی جای مهدی —

روزی مهدی خلیفه در شکارگاه از لشکریان جدا افتاده از
بسیاری تاخت گرسنه و تشنه به منزل عربی رسیده فرود آمد و با
عرب گفت: «مهمان توام هرچه داری بیاور که زیاد گرسنه‌ام»
عرب گفت:

«تورا به غایت تنومند و عظیم‌الشان می‌بینم و لایق تو چیزی
ندارم.» مهدی گفت:

«هرچه موجود هست بیاور.» عرب نان ذرت آورده مهدی
برغبت تمام بخورد، آنگاه گفت:

«دیگر هیچ هست؟» عرب مقداری شیر حاضر کرده مهدی

آنها نیز آشامید و باز چیزی طلبید.

عرب کوزه شراب بیاورد، ابتدا خود خورد و سپس به مهدی داد، مهدی يك كاسه آشامیده به عرب گفت:

«مرا می‌شناسی؟» عرب گفت:

«نه بخدا.» مهدی گفت:

«من یکی از مأمورین خلیفه هستم.» عرب گفت: «بارك‌اله از دیدنت خوشحالم.»

عرب پیاله‌ای دیگر از شراب به مهدی داد. مهدی گفت:

«ای عرب مرا می‌شناسی؟» عرب گفت:

«شما‌ای از حال خود تقریر کردی.» مهدی گفت:

بگذار بهتر بگویم، من یکی از ارکان دولت خلیفه هستم.»
عرب بار دیگر اظهار خشنودی نموده و قدحی دیگر به او داد. چون
مهدی جام سوم درکشید گفت:

«ای اعرابی مرا می‌شناسی؟» عرب گفت:

«هم اکنون خودت فرمودی که از ارکان و امرای دولت خلیفه
هستی.» مهدی گفت:

«که من امیر خلیفه نیستم، بلکه خود خلیفه المهدی هستم!!»

اعرابی کوزه شراب از جلوی او برداشت، مهدی گفت:

«جامی دیگر شراب به من ده.» اعرابی گفت:

«محال است که دیگر به تو شراب دهم، زیرا با کاسه اول
خود را از خادمان امیر خواندی و من برایم مسلم شد اما با خوردن
قدح دوم گفتم از ارکان و امرای دولتم، اینبار با اکراه از توقبول
نمودم اما بعد از پیمانه سوم دعوی خلافت نمودی با این روال که
پیش می‌روی بعد از جام چهارم خواهی گفت من رسول رب العالمینم،

لذا مصلحت نیست که باز هم به تو شراب بدهم.»

مهدی خندید و در این اثناء اصحاب و اعیان لشکر پیدا شدند و مهدی را تعظیم نمودند، مرد عرب از ترس برخورد لرزید، مهدی گفت:

برتو بآسی نیست نترس و انعامی شایسته به او داد. مرد عرب گفت: شهادت می‌دهم تمام ادعاهایت راست است!!

والارواح مرتنه بثقل اعبایها (علی ع) پس از مرگ جانها در گرو بازهای گران گناه بماند.

وَإِنَّ لِلَّهِ أَغْنٍ لِّشَرِّ مَا فِي جَهَنَّمَ تَصَلُّونَهَا فَنَبِّسُ الْمُهَادُ

بدرستیکه آنانکه در عصیان زیاده‌روی کنند، بازگشتشان به دوزخ است که بد بستری است.

قرآن کریم ۳۸-۵۵

— خلافت کوتاه هادی بن مهدی —

مهدی در زمان خلافت، پسرش هادی را ولیعهد و توصیه نمود که او هارون برادرش را ولیعهد خود نماید. چون مهدی درگذشت، هادی زمام خلافت را به دست گرفت ولی جاه‌طلبی مادرش خیزران و دخالت‌های او در امور مملکت مانع از استقلال رأی هادی بود، امرا و اعیان که سستی رأی هادی را در مقابل خودسری خیزران مشاهده نمودند، روی به درگاه خیزران مادر خلیفه آوردند.

— کشمکس مابین مادر و فرزند در امر خلافت —

دخالت‌های خیزران در امور کشور موافق مزاج هادی نبود بخصوص که بطور روزافزونی درباریان از جهت مقام و منافع، خود به مادر هادی نزدیکتر می‌شدند.

چون کاسه صبر هادی لبریز شد، دستور داد کلیه ارکان و امرای دولت با سرهنگان سپاهی را احضار و ضمن مقدمه‌ای از آنان پرسید:

«من بهترم یا شما؟» همگی گفتند یا امیرالمؤمنین تو. آنگاه گفت:

«مادر من بهتر است یا مادر شما؟» جواب دادند مادر شما بهتر است یا امیر سپس هادی فرمود:

«کدام يك از شما روا می‌دارید که از مادر او در مجالس سخنها نقل کنند که گویند که مادر فلان چنین و چنان است.» گفتند: «هیچکس از ما به این سخن همداستان نیست.» هادی گفت: «پس چرا به خانه مادر من می‌روید و از وی حکایات در مجالس و محافل نقل می‌کنید؟»

اعیان ملك و ملت و ارکان دین و دولت که این کلمات از خلیفه شنیدند همگی قسم خوردند که از این پس به ملازمت خیزران نروند.

— مقدمه چینی قتل هارون الرشید و یحیی برمکی —

هادی چندی پس از خلافت تصمیم گرفت که رشید را از ولایتعهدی خلع کرده جعفر پسر خود را ولیعهد گرداند. او از هارون خواست که از مقام خود استعفاء نماید. رشید نیز قبول نمود و در صدد استعفا از مقام ولیعهدی بود اما یحیی او را از این عمل منع نمود و گفت:

«تو لذت خلافت و حکومت را نچشیده‌ای، هرگز چنین کاری نکن و من قسم می‌خورم که تو را از مقتدرترین خلفا گردانم.» هارون از کنار رفتن امتناع نمود. خلیفه دستور بازداشت هردو را صادر نمود. هرثمه ابن اعین که از جمله خواص و محارم هادی بود می‌گوید:

چون از قساوت قلب و سفاکی هادی آگاه بودم نهایت احتیاط و احتراز را از او داشتم. اتفاقاً در وقت نابهنگامی قاصدی از دارالخلافه آمده مرا به پیش خلیفه احضار نمود! هراس بر من استیلا یافت با اکراه روان شدم، مرا از منزلی به منزلی می‌بردند تا به حرم‌سرای او رسیدم، آنگاه هادی فرمود تا حضار مجلس را بیرون کردند، سپس مرا گفت:

که در حجره ببند و نزد من بیا، خوف من از این سخن زیادتیر شد، در را بسته پیش او رفتم. گفت:

«که می‌بینی این سگ ملحد (یحیی بن خالد برمکی) با من چه نوع رفتار پیش گرفته، مرا پیوسته می‌رنجاند و دل خلق را به ولای برادرم هارون مایل می‌گرداند من میدانم او قصد نابودی مرا و ایجاد

خلافت برادرم را دارد، اکنون امشب باید بروی و به هر طریق که میسر است سر هردو را نزد من آوری، ده نفر از افراد گارد مخصوص در اختیار تو می‌گذارم!!» من چون این دستور شنیدم دانستم که در صورت انجام اینکار خودنیز به‌دست خلیفه قبل از طلوع آفتاب کشته خواهم شد گفتم:

«اگر امیرالمؤمنین رخصت ارزانی دارد آنچه برخاطرم رسیده عرضه دارم.» فرمود بگوی. گفتم:

«رشید برادر اعیانی توست و ولیعهدی متعلق به اوست اگر بی‌جرمی او را بکشم، عذر ما در دنیا پیش‌خلق و در آخرت نزد خالق چه باشد؟» خلیفه گفت:

ای هرثمه ترا اطاعت من واجب است، اگر به‌موجب فرمان عمل نکنی گردنت را خواهم زد.» گفتم: یا امیر مطیعم... فرمود: «کار را یکسر باید کرد چون از مهم هارون و یحیی فارغ‌شوی باید فوری به‌زندان روی و آل‌ابی‌طالب را که در آنجایند با کمک زندانبانان بی‌روی آورده گردن زنی و اگر بسیار باشند دست بسته آنها را در دجله افکنی سپس با پنج‌هزار سوار از اتباع خود و مقیمان دربار متوجه کوفه گردی و هر کس را از عباسیان و آل‌علی در آنجا یافتی از دم تیغ بگذران و آتش در شهر زن بطوریکه آن سرزمین با خاک یکسان شود!!!»

گفتم: «یا امیرالمؤمنین! این کار عظیم است، بهتر است به‌عواقب آن نیز اندیشه فرمائی.» ساعتی سردرپیش افکند، دانستم بتردید افتاده است، سپس با صدائی کرخ فرمود:

«از آنچه فرمودم چاره‌ای نیست، چه هر آفتی که به‌ملك ما می‌رسد از آن دیار است و فرمود در این مقام توقف کن تا برگردم

آنوقت به آنچه گفتم علی الترتیب عمل کن.»

و خود به حرمسرا رفت و من در آن مکان اندیشیدم که توقیف من از آنجهت است که او را از اراده خود پشیمان نمودم الحال برای آنکه رازش از پرده بیرون نشود یقیناً جهت تدارك قتل من خارج شد، مدتی در آن مکان در انتظار مرگ بودم که ناگاه خادمی آمده گفت:

امیر ترا احضار نموده، با تنی لرزان به دنبال او افتادم تا جایی رسیدیم که گفتگوی زنان حرم شنیده می شد، به فکرم رسید که برای بهانه قتل، تمسك به این خواهد جست «که چرا بی رخصت به این مقام وارد شدی»، از هول جان همانجا ایستاده قدمی پیش ننهادم. خادم گفت: «چرا معطلی» و اصرار در بردن من داشت؛ من نعره ای برآوردم: «تا اجازت از لفظ امیر نشنوم محال است پای در حریم گذارم.»

در این هنگام آواز زنی آشنا به گوشم رسید که گفت:
«وای بر تو ای هرثمه من خیزرانم و ترا به جهت آن طلبیدم که واقعه عجیبی را ببینی» من متحیر به آنجا رفتم. خیزران گفت:
ای هرثمه هادی بمرد و خدای تعالی ترا و سایر مسلمانان را از سخط او نجات بخشید اکنون برخیز و در او نگر من پرده از روی هادی برداشتم او را با هزار سالگان برابر دیدم. خیزران گفت:

«ای هرثمه، هادی چون پیش زنان آمد و من از قصد او در باب هارون و دیگران آگاه گشتم، پیش وی رفته خواهش کردم که از سر اندیشه ناروای خود در گذرد، او در خشم شده از سخن من به اعتراض در آمد و مرا به مرگ تهدید نمود من متوهم شده

در نماز ایستادم و زبان بتضرع و زاری بگشادم که ناگاه هادی را سرفه‌ای شدید دست داد، کوزه آب به او دادند فایده‌ای نبخشید و لحظه‌ای بعد جان بجان آفرین سپرد، اکنون بتعجیل هارون و یحیی را از زندان آزاد نما تا قبل از انتشار خبر مرگ خلیفه به تجدید بیعت اقدام نمایند والا عباسیان زمامداری را از دست خواهند داد.» نوشته‌اند در آنشب مأمون نیز پا به عرصه وجود نهاد. پس خلیفه‌ای مرد و خلیفه‌ای بر تخت نشست و خلیفه‌ای به دنیا آمد!!!»

حب الثناء من الناس یعمی ویصم. (پیغمبر اکرم) انتظار ستایش
از مردم چشم را کور و گوش را کر می‌کند.

— نجات هادی از شمشیر دشمن جسور —

نوشته‌اند که روزی هادی سوار بر الاغی مشغول سیروسیاحت باغ و بوستان بود، به او اطلاع دادند که یکنفر سردار خارجی را به اسارت به بارگاه آورده‌اند، دستور داد او را حاضر نمایند، چون خارجی به باغ درآمد و خود را در مقابل خلیفه دید، بی‌مه‌با شمشیر از نیام مستحفظ خود بیرون کشید و متوجه هادی شد. افرادی که در اطراف خلیفه بودند از ترس فرار نمودند، خلیفه که عاری از سلاح بود و خود را در خطر مرگ می‌دید دل از جای نبرد و از الاغ به زیر آمد چون خارجی به او نزدیک شد با خونسردی گفت:

«بزن گردن این بی‌ادب را» خارجی به تصور اینکه در عقب او کسی است، باز پس نگریست و هادی خود را بوی رسانیده شمشیر از دستش گرفته او را بکشت. چون هادی به اندک جریمه

مردم را به تیغ تأدیب می نمود، گریختگان را و هم آن شد که فی الحال ایشان را به خارجی ملحق خواهد نمود اما به خلاف عقیده آنجماعت آنها را نکشت ولی دیگر هرگز بر حمار سوار نشد و سلاح از خود دور نمی داشت.

— تخلف از دستور خلیفه —

عبداله مالك كه در زمان خلافت مهدی سمت صاحب شرطی (۱) داشت می گوید:

در زمان خلافت مهدی چند بار خلیفه دستور داد عده ای از ندیمان و جمعی از مطربان که در مجلس هادی پسرش حاضر می شدند تأدیب نمایم و من به موجب فرموده خلیفه عمل می نمودم و هر چند ولیعهد او هادی می گفت با ایشان رفق و مدارا کن گوش نمی کردم، چون خلافت به هادی رسید یقین دانستم که از سخط او جان نخواهم برد روزی قاصدی از دارالخلافه آمده و مرا فی الفور برای شرفیابی طلب داشت، جای هیچ تردید در مجازات مرگت برایم نبود، کفن پوشیده و شرط وصیت و وداع بجای آوردم و روانه مقتل خود شدم، حدسم درست بود چون خلیفه را دیدم بر کرسی نشسته و نطع (۲) و شمشیر با جلا در مجلس آماده شده بود، سلام کردم خلیفه گفت:

لاسلام عليك، یاد داری که پدرم مهدی ترا گفته بود، ابراهیم

۱- ریاست کل شهربانی.

۲- زیراندازی برای سربریدن افراد.

جرانی را ادب کنی و من هرچند در ان باب شفاعت کردم التفات به سخن من نکردی و نیز نسبت به فلان و بهمان چنین و چنان کردی، نام يك يك کارهای مرا برده و آثار غضب لحظه بلحظه بر بشره او ظاهرتر می شد، گفتم یا امیر اگر دستوری باشد من نیز حجت خویش معروض دارم. گفت: بگوی. گفتم:

یا امیر ترا به خدای سوگند می دهم، اگر این عمل که امیر مہدی فرموده بود تو بفرمائی و یکی از اولاد یا اقربای توبه خلاف آن امر کند و من در امثال فرمان تو تقصیر جایز دارم تو از من راضی باشی؟ گفت:

«نه به خدا» گفتم:

من همینقدر پیش نکردم که فرمان پدر ترا بر حکم تو تفضیل و ترجیح دادم.

هادی مرا پیش خواند و من دستش را بوسیدم، دستور داد خلعتی شایسته برایم آوردند و در سمت قبلی مرا ابقاء کرد.

- چگونگی مرگ هادی -

هادی در سن ۲۶ سالگی پس از ۱۵ ماه خلافت در گذشت. علت موت او را مورخین منجمله حمداله مستوفی چنین نوشته اند: هادی در ایوان قصر سلطنتی عیسی آباد با تیروکمان خود نشست بود، فراشی در باغ مشغول تزئین و تربیت گل و سبزه بود، هادی با همنشینان گفت:

«به نظر شما می توانم تیری بر سینه این فراش زنم چنانکه از

پشتش بیرون رود؟» گفتند:

«خلیفه به آن قادر و قوی بازوتر است، اما دست به خون چنین مسکین خدمتگذاری نباید آلود.»

ولی هادی نتوانست جلوی درنده‌خوئی خود را بگیرد و تیری به جانب باغبان انداخت و او را در دم بکشت و همان لحظه از عمل خود پشیمان گشته، متعلقان آن بیچاره را طلبید و با دادن زر خوشنود گردانید اما حد خدا در کار آمده دردی در پشت شانه او پدید گشت چندانکه معالجت کردند تا آن روزافزون شد تا در مدت دو روز بعد به اثر آن وفات یافت!!!.

وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِّمَّا نَزَّلْنَا عَلَىٰ عَبْدِنَا فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِّثْلِهِ

«اگر تردید دارید براین قرآن که به محمد نازل کرده‌ایم پس سوره‌ای برا آن بیاورید. پس هرگز نتوانید و نخواهید چنین نمود.»
قرآن کریم ۲-۲۱

— اقدام به تألیف تالی فرا آن —

در زمان هادی خلیفه زنادقه (۱) به‌طور بی‌سابقه‌ای شیوع یافته و قوت گرفت بخصوص زمانیکه عبدالله بن مقفع (۲) یکی از ادبای مشهور آنزمان که در فصاحت و بلاغت نظیر نداشت و نسخه کللیله و دمنه و خداینامک را از پهلوی به عربی برگردانده بود به آن جماعت که نامدارانی چون صالح ابن عبدالله بن داود و عبدالله هاشمی در جرگه آنها بود پیوست، آنها مسلمانان را در ارکان شرع مثل نماز و روزه و حج استمراء می‌کردند سپس در اجتماعی همگی متفق‌القول گفتند: «مدار کار متابعان ملت احمدی (ص) قرآن است و هرگاه که ما در برابر قرآن کتابی تألیف کنیم که آنرا ثانی و تالی باشد اعتبار آن و مهم پیروانش از پیش خواهد رفت.»

۱- آنها در باطن کافر ولی تظاهر به ایمان می‌کنند.

۲- اسم ایرانی او روزبه پسر داذویه بود و مولد او فارس است.

آنگاه مجموع آن قوم اتفاق کردند که این کار جز از ابن مقفع که در تنمیق لغات بلیغه و تلفیق کلمات قضیحه عدیل و نظیر ندارد به این تألیف و تمهید اشتغال ورزد، سپس عده‌ای از اعیان قوم برای دستیاری او انتخاب و مقرر داشتند که ابتدا در مقابل آیه شریفه «قیل یا عرض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر

و استوت» (و گفته شد ای زمین فرو بر آب خود را وای آسمان بازگیر آب را تا آب فروکش کرد و تعدیل و استقامت انجام یافت....) کلمه و جمله چند انشا کند و اگر از عهده این یک آیه بیرون آمد احتمال انجام باقی برای او ممکن خواهد بود، لاجرم اسباب فراغت ابن مقفع را مهیا ساخته او را در خلوتی با کلیه لوازم نوشت افزار قرار دادند و مقرر گردید هیچکس با او مصاحبت و مؤانست نکند تا از آن کار فراغت یابد.

ابن مقفع مدت شش ماه رنج بیهوده برد و یکخانه پر از مسوده (۱) کرده ولی نتوانست لفظی چند فراهم آرد که فی الجمله از نظر فصاحت و بلاغت و عمق معنابه آن آیه مشابیهتی داشته باشد. آخر الامر منتخبین و اعیان قوم که از این حالت بتنگ آمدند بودند به او گفتند که دست از این هوس باز دار که تو با همه تبحر و تألیفاتی که داری در این مدت از عهده یک آیه بیرون نتوانستی آمد با سایر آیات که مشتمل بر امر و نهی و قصص و اخبار و فقه و اصول است چه خواهی کرد !!!»

ولم یغل، سبحانه، خلقه من نبی مرسل، او کتاب منزل، او حجة لازمة،

او محجة قائمة. (علی ع) و خداوند بندگان را از وجود پیغمبر و قرآن و برهان حتمی و راه استوار محروم ننمود.

وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ إِنَّمَا
يُؤَخِّرُهُمْ لِيَوْمٍ تَشْخَصُ فِيهِ الْأَبْصَارُ

«البته مپندارید که خدا بی‌خبر است از آنچه ستمکاران می‌کنند، این است و جز این نیست باز پس می‌اندازیم ایشانرا برای روزیکه چشمها از هراس گشاده می‌مانند»

قرآن کریم ۱۴-۴۳

— خلافت هارون الرشید —

هارون در سن ۲۲ سالگی بعد از برادرش هادی به‌گونه‌ایکه اشعار رفت باهمدستی هرثمه بن‌اعین و خیزران مادر هادی به‌خلافت رسید و وزارت خود را به یحیی برمکی تفویض و او را همچون پدر خود گرامی می‌داشت موجب احترام یحیی یکی این بود که نهایت پافشاری و مقاومت در جلو گیری از استعفای هارون از ولایتعهدی

نموده و بالاخره با به خطر انداختن جان خود او را به خلافت رسانید و دیگر آنکه عیال او یعنی مادر فضل بن یحیی و جعفر بن یحیی مادر رضاعی هارون نیز بود (با شیر پستان او بزرگ شده بود) هارون انگشتر خود به معنی فاعل تام الاختیار در جزئی و کلی به یحیی داد.

قتل ابوعصمه به دست هارون

در روز دوم خلافت هارون دستور قتل ابوعصمه امیر و سپهسالار پدر و برادرش را صادر نموده و جرم ابوعصمه این بود که در هنگامیکه مقدمات عزل هارون از ولایتعهدی و نصب جعفر بن هادی در شرف تکوین بود، روزی هارون و جعفر به همراهی ابوعصمه از پلی عبور می نمودند، ابوعصمه به هارون نهیب داد: «عنان نگهدار تا ولیعهد پیشتر بگذرد» و هارون ایستاد و خود را بناچار مؤخر به جعفر کرد. پس از قتل ابوعصمه سرهنگی را با جمعی شبانه به سرای جعفر بن هادی فرستاد تا او را از خواب بیدار کرده و تکلیف نمودند که از کلیه مزایا و مقامات درباری استعفا نماید، با این اکتفا نکرده علی الصباح دستور داد جعفر را وادار نمایند که در میدان شهر و ملاء عام بر موضعی بلند برآمده گفت:

«ایها الناس هر که بیعت من در گردن دارد او را بحل کردم و خلافت تعلق به عم من دارد و مرا در آن هیچ نصیب نیست.»

— طغیان یحیی بن عبدالله در مازندران —

شش سال از خلافت هارون گذشته و امور در کف با کفایت یحیی برمکی سامان گرفته بود که یحیی بن عبدالله بن حسن بن علی (ع) در میان دیالمه ظهور کرد و خلقی نامحصور در سایه پرچم او اجتماع نمودند، رشید از این خبر به وحشت افتاد و تنه‌ها راه دفع خطر را اعزام فضل بن یحیی برمکی به سرزمین دیالمه دانست، فضل بن یحیی برمکی با پنجاه هزار سوار عازم شمال ایران شد و در بین راه نامه‌ها به یحیی بن عبدالله نوشت و او را از پاس و صولت هارون تحذیر و در صورت اطاعت از لطف و عاطفت امیدوار می‌نمود. بالاخره یحیی بن عبدالله پیغام داد که من از سر مخالفت در می‌گذرم به شرط اینکه تو به جهت من و مردم این سرزمین اماننامه‌ای از هارون بستانی و به من دهی.

فضل مراتب را به هارون گزارش داد، هارون نیز دستور داد امان نامه‌ای نوشتند و خود و عده‌ای زیاد از علماء و فقها و مشایخ بنی‌هاشم امضاء و مهر نموده با هدایا و تحف فراوان وسیله فضل برای یحیی بن عبدالله فرستاد، یحیی به لشگر فضل آمد و به اتفاق به دربار هارون باریافتند، و فضل به سبب این خدمت بزرگ به مقام و مرتبه‌ای که حکومت خراسان بود نائل شد.

— هارون و معشوقه برادرش هادی —

گفته‌اند هادی خلیفه عباسی معشوقه‌ای داشت «غادر» نام

و این زن در زمان خود زیباترین زن و ملیح‌ترین نوع خود بود او در مقام جمال و کمال و ادب و طبع شعر و آواز سرآمد زنان عصر خود بود، شبی با خلیفه خلوت داشت و با طنز و آواز و حسن معاشرت هادی را به سرحد لذت و خوشی سیر می‌داد ناگاه از وجنات خلیفه آثار خزن و ملال ملاحظه نموده گفت:

خداوند نگران نفرماید امیرالمؤمنین را، چون است که آثار حزن و ملال در ناصیه بزرگوارت مشهود گشت» هادی گفت: «اکنون به فکرم رسید که من خواهم مرد و برادرم هارون به خلافت می‌رسد، حزن من از آن است که روحم در سرای دیگر نمی‌تواند همخوابگی ترا با او تحمل نماید.» «غاذر» گفت: «خدا مرا بعد از تو باقی نگذارد» بعد شروع به ملاطفت و معاشرت و مهربانی و هزل کرده هادی گفت: «قلب من به این سخنان آرام نمی‌گیرد، اگر راست می‌گوئی در این مورد قسم یاد کن» چون «غاذر» خود را آماده سوگند نمود هادی دستور داد هارون الرشید را نیز به حضور آوردند و او را نیز در جریان گذاشت و از هر دو خواست که در این باره قسم یاد نمایند، «غاذر» و هارون در حالیکه از غم هادی گریان بودند قسم یاد نمودند که هرگز در دل خطوری راه ندهند.

یکماه تمام از این مقدمه نگذشته بود که هادی مرد و خلافت به هارون رسید، او «غاذر» را احضار نموده و گفت: مرا تاب مفارقت تو نیست و باید منادمت من نمائی، «غاذر» با کرشمه گفت: با عهد و قسمی که در بین است چه باید کرد؟ خلیفه گفت: «از بابت خود و برای تو کفاره می‌دهم!!» عشق و الفت در نهایت شدت بین این دو حاکم بود تا شبی که «غاذر» در کنار هارون خفته بود ناگاه وحشتزده بیدار شد، هارون سبب پرسید؟

«غاذر» جواب داد: «هم‌اکنون هادی را در خواب دیدم که مرا به طرف خود می‌خواند در حالیکه از خلف وعده‌ام خشمگین بود، گمان می‌کنم بزودی نزد او خواهم رفت.»

هارون هرچه خواست او را آرام کند نتوانست، ناگه‌ا‌ضطراب و لرزه بر او مستولی شد و همان‌ساعت بدرود حیات گفت!!!

— ملاقات هارون با عبدالله زاهد —

هارون در اوایل خلافت سعی داشت ظاهر اسلام را مرعی دارد و بدین‌جهت در انظار عامه به علماء و فقها وزهاد ارج می‌نهاد. گفته‌اند که در این اوان سالی جهت ادای حج به مکه رفت، «عبدالله بن عبدالعزیز العمروی» یکی از علماء بزرگ آن عصر نیز در مکه بود، در هنگامیکه هارون از «مروه» پائین آمده و قصد «صفا» را داشت، عبدالله العمروی به او رسید و گفت:

«ای هارون به اجتماعی که در این روز در مکه گرد آمده‌اند اندیشه کن و تعداد آنها را تخمین بزن!» هارون گفت: «جمعیت خیلی زیاد است و خدا شماره آنها را می‌داند.»

عمروی گفت: «ای هارون خداوند هر يك از این افراد را مسئول نفس خودش می‌داند ولی در مقام عتاب و خطاب تو مسئول همه آنها و خود هستی،، آماده جواب باش.» هارون نشست و زار زار گریست و از عمروی خواست به گفته خود ادامه دهد.

عمروی گفت: «ای هارون مگر نه این است که اگر کسی مال خود را بیموده خرج کند باید جلو او را بگیرند؟» هارون گفت: «بلی همین‌طور است» عبدالله گفت:

«پس اگر کسی مال دیگران را تلف کند با او چه خواهند کرد؟»

گریه هارون بیشتر شد و عمروی از او دور شد.

— هارون و ابن سماء —

روزی هارون از ابن سماء تقاضای پند نمود. ابن سماء در جواب گفت:

«ای هارون بترس از بهشتی که عرض آن به مقدار آسمان و زمین است و برای تو در آن مقدار جای پائی هم نباشد.» هارون گفت:

«چگونه می‌توانم مستحق چنین بهشتی باشم؟» ابن سماء گفت:

«اکنون که ترا مقام و مجالی هست، در روز داد‌گدایان ده تا خلق از تو راضی، و در شب داد‌گدائی بده، تا خدا از تو راضی شود.»

— فضیل ابن عیاض و هارون —

هارون الرشید در راه حج چون به مدینه رسید و از زهد و کرامات فضیل ابن عیاض چیزها شنیده بود با عباس بن یحیی که از خواص او به شمار می‌رفت شبی قصد دیدار فضیل را نمود. چون به در خانه رسیدند، در کوبیدند، تلاوت قرآن فضیل را شنیدند که این آیه می‌خواند:

ام حسب الذين اجتترحوا السيئات ان تجعلهم كالذين آمنوا و عملوا الصالحات سواء محياهم و مماتهم ساء ما يحكمون.»
 یعنی «آیا پنداشتند آنهاییکه اعمال زشت مرتکب می‌شوند با گروهی که اعمال نیک انجام می‌دهند برابرشان خواهیم کرد؟ این تصویری بد و غلط است.»
 هارون گفت:

«اگر برای موعظه آمده‌ایم همین بس است» عباس نوبت دیگر در را کوبید، فضیل گفت: کیست؟ عباس گفت:
 «درب را بگشای که امیرالمؤمنین است»
 فضیل گفت: «امیرالمؤمنین را با من چکار؟» عباس گفت:
 «درب را بازکن که اطاعت او بر تو واجب است» فضیل درب را گشود و برای راهنمایی از دهلیز دست هارون را گرفت و گفت:
 «دست به این نرمی که طاقت آتش دوزخ را ندارد، و اضافه کرد ای هارون آماده باش که فردای قیامت خداوند عالم ترا در برابر مسلمین نگه دارد و از تو انصاف بطلبد.» هارون به گریه افتاد.
 عباس گفت:

«ای فضیل به گریه امیرالمؤمنین را پذیرائی می‌کنی بس کن که خلیفه خدا را به خطر انداخته‌ای.»
 فضیل گفت:

ای هامان (۱) ساکت باش که تو و امثال تو در هلاک خلق و خلیفه خدا سعی می‌کنید و موجب اشاعه گناه هستید.» هارون گفت:
 ای عباس فضیل از این جهت ترا هامان خطاب کرد که مرا فرعون

۱- هامان وزیر فرعون دشمن موسی پیغمبر خدا بوده است.

می‌پندارد.» آنگاه امر کرد هزار مثقال طلا نزد فضیل بگذارند، فضیل رو به هارون کرد و گفت: «من به تو می‌گویم طلبکاران خود را راضی کن تومی‌خواهی مراهم چون خود مبتلا کنی؟» و آن زر را قبول نکرد.

وَمَنْ يَعْمَلْ سُوءًا أَوْ يَظْلِمْ نَفْسَهُ ثُمَّ يَسْتَغْفِرِ اللَّهَ
يَعْبُدِ اللَّهَ غُفْرًا كَبِيرًا

«و کسیکه بدی کند یا ستم کند به نفس خود پس آمرزش طلبد از خداوند، خواهد یافت خدا را آمرزنده و مهربان.»
قرآن کریم ۴-۱۱۰

سرگذشت فضیل

«فضیل ابن عیاض» در جوانی راهزن بود و در همان اوقات نسبت به زنی علاقه مند شده بود. شبی از شبها برای دسترسی به آن زن از دیواری بالا رفت که به منزل جانان رود، ناگاه آواز گوینده‌ای را شنید که این آیه قرآن را تلاوت می نمود: الْمِ يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا تَخْشَعْنَ قُلُوْبُكُمْ لِرَبِّكُمْ لَذِكْرِ اللّٰهِ

یعنی «آیا وقت آن نرسیده که آنانکه ایمان دارند قلبهایشان برای یاد خدا نرم شود» همینکه فضیل این آیه را شنید گوئی قائد توفیقی گریبان جانش را گرفت و به راه راست هدایتش نمود. با خود گفت: «چرا، وقت آن شده که آهن دل من، چون موم، از آتش

توبه نرم شود.»

همانشب سر به بیابان نهاده با خدای خود راز و نیاز و طلب بخشش می نمود، چون مسافتی زیاد پیمود برای رفع خستگی به کاروانسرائی پناه برد، در آنجا جماعتی از کاروانیان دید که مشغول صحبت هستند عده ای بر این عقیده اند که قبل از طلوع آفتاب از خنکی هوا باید استفاده و طی طریق نمود. ولی عده دیگر را عقیده بر این است که مگر از راهزنی فضیل غافل هستید او در راه است و باید صبر نمود تا هوا روشن شود و خطر گرما در مقابل دستبرد و چپاول فضیل هیچ است.

فضیل از این صحبت رقت حالی پیدا نموده و با خود گفت: «چقدر موجود شقی و بدبختی هستی که سلب خواب و آسایش از هموعان خود نموده ای، پس چگونه چشم رحمت به خدای تعالی داری» سپس متوجه آنها شده و گفت: «ای مسلمانان فضیل از کثافت کاریهای گذشته خود تائب شده و اکنون در مقابل شماست برای همیشه از ناحیه او خاطر جمع باشید و حرکت کنید.»

آنگاه شهر بشهر و دیار بدیار از کسانی که دستبرد کرده بود به هر صورت تحصیل رضایت نمود، تنها یهودی که از اموال او زیاد سرقت کرده بود باقیماند، فضیل به طرف شام که مقر آن جهود بود حرکت نمود و او را پیدا نموده جریان توبه و ندامت خود را برایش نقل کرد و از او حلالی خواست یهودی به فضیل گفت:

«من سوگند خورده ام تا مال خود را نستانم رضایت ندهم.»

فضیل اظهار تنگدستی و فقر نمود. جهود گفت:

«اکنون که مالی در دست نداری باید به خانه من بیائی و از

پولی که در زیر بساط دارم برداشته و به من دهی تا سوگند خود را

نشکسته باشم و توهم به مراد خود که رضایتمندی من است بررسی.»
 به اتفاق فضیل به خانه رفتند آنگاه تشکی را به او نشان داد
 و گفت: «از زیر آن زر به من باز پس ده» فضیل دست به زیر تشک
 وی برده مرتباً زر برداشته و به مرد یهودی می داد تا زمانی که ذمه
 خود را بری دید، مرد یهودی پس از مشاهده این امر از فضیل، به
 شرف اسلام مشرف گشت و کلمه شهادتین بر زبان جاری نمود،
 بعداً گفت ای فضیل آیا دانستی که چرا من مسلمان شدم؟ گفت:
 خیر. یهودی گفت:

«در کتاب آسمانی (تورات) خوانده بودم که هر کس از امت
 پیغمبر آخرالزمان به راستی و از صمیم قلب توبه کند، خاک به خواست
 خداوند عالم، برای او مبدل به زر گردد؛ چون در زیر تشک من
 بجز خاک چیزی نبود می خواستم هم تورا هم دین محمد (ص) که تا
 این زمان در اصالت آن تردید داشتم امتحان کنم و از این راه
 حقانیت اسلام را بشناسم، چون دیدم که برای تو خاک تبدیل به زر
 گردید، دانستم که تو به راستی توبه کرده ای و دین اسلام برحق است.»

— نصیحت منصور بن عمار به هارون —

روزی هارون از منصور بن عمار خواست پندی پرمغز و کوتاه
 به او دهد که همیشه نصب العین خود دارد. منصور گفت:
 ای هارون آیا نزد تو عزیزتر از خودت کسی هست؟ هارون
 گفت: «البته خیر.»
 منصور گفت:

«اگر می خواهی به شخصی که بسیار دوستش داری بدی نکرده

باشی، به خودت بد روامدار.»

— جدال هارون با زبیده خاتون —

شبى هارو الرشىد با همسر خود زبیده خاتون که از زنان دانشمندان و فاضله زمان خود بود در مورد نیکبختى و بدبختى بحث مى کردند هارون قسم یاد کرد که من به یقین از اهل بهشتم زبیده گفت باید ثابت نمائى والا کفارہ قسم برگردنت مى باشد. فردا هارون در حضور زبیده عده‌ای از علماء و فقها را احضار نمود و از آنها خواست که بهشتى بودن او را با دليل منطقى به اثبات رسانند همه سکوت کردند و هیچکس نتوانست فتوى دهد، در این وقت ابن سماء که از اجله علمای زمان بود وارد شد و گفت:

«یا امیرالمؤمنین چه مى شود ترا محزون و ملول مى بینم؟»
 هارون قضیه را گفت. ابن سماء گفت: «ای خلیفه از تو چیزى سؤال مى کنم هرگاه حقیقت را بیان داشتى من فتوا مى دهم.»
 هارون گفت: «سؤال کن از هرچه مى خواهی؟»
 ابن سماء گفت:

«آیا در مدت عمر قصد کرده‌ای معصیتی را در حالیکه بر آن معصیت قادر باشی، اما از خوف خدا از آن اعراض کرده و ترك آن نموده باشی؟»
 هارون گفت:

«بلى قصد نزدیکی نامشروع به زنى داشتم واز هرجهت موجبات برايم آماده بود، ناگاه بپاد خدا افتادم و متوجه شدم که شب جمعه است، از خوف خدا و برای فضیلت شب جمعه از آن زن

و خواهش نفس دور شدم.»

ابن سماء گفت: «بهشت از آن تو است.»

علماء حاضر در جلسه به ابن سماء حمله نمودند که این فتوا
از کجا گفتی؟

ابن سماء گفت:

از قرآن که می فرماید: واما من خاف مقام ربه و نهی النفس

عن الهوى فان الجنة هي الماوى .

یعنی «کسی که از خوف خدا پای روی هوای نفس گذاشته و
مرتکب معصیت نشود به تحقیق جای او در بهشت است» علماء قانع
و هارون شاد شد (۱)

— آثار باقیه زبیده خاتون —

از جمله آثار نیک یکی آب عرفات است که این قنات چاه اولش
در طائف حفر شده است.

گویند موجب احداث آن چنین بوده:

شبى زبیده خاتون همسر هارون الرشید در خواب دید که لخت
و عریان «مکشوف العوره» خوابیده و تمام عبور کنندگان با وی
مقاربت کرده و می گذرند، از خواب با وحشت تمام بیدار شده تا
چند روز خواب و خوراک از او سلب شده و از طرفی شرم و حیا
مانع این بود که خواب خود را به کسی گوید، بالاخره به خاطرش

۱- البته شرط اصلی اعمال نیک که آدمی را مستحق بهشت می کند ایمان به خداست

که در آن صورت خداوند بنده را با اندک عمل نیکی می آمرزد .

رسید که تعبیر این خواب را از حضرت موسی بن جعفر (ع) که هم عالمترین و هم امین‌ترین مردم است پرسد، مع الوصف خجلت مانع تماس مستقیم بود لذا کنیز امینی را تعلیم داد که به زندان رفته از حضرت موسی بن جعفر (ع) تعبیر این خواب را بپرس و بگو خودم چنین خوابی دیده‌ام.

به امر زبیده کنیز به زندان رفته و به حضورش عرضه داشت که من چنین خوابی دیده‌ام و تقاضای تعبیر آنرا دارم؟ حضرت تبسمی فرموده و اظهار داشت:

این در قوه تو نیست که چنین خوابی ببینی، این خواب سیده تو است، به او سلام برسان و بگو که از او آثار خیری باقی خواهد ماند که عابرین در راه خدا سالیان متمادی و دراز بر او رحمت بفرستند.

چون کنیزك برگشت و چگونگی باز گفت زبیده بی اندازه خوشحال و بشادی کنیزك را در راه خدا آزاد نمود.

سپس زبیده خاتون باکسان خود در مورد کارنیک و صدقه جاریه مشورت نمود. بالاخره به این نتیجه رسید که اگر بتواند آبی در عرفات (از اماکن مقدسه در مکه) ایجاد نماید، منظور امام را جامه عمل پوشیده است، آنگاه مقنیان و معماران به محل اعزام داشت، پس از بازدید گزارش دادند که مخارج آن خیلی زیاد و شاید غیر ممکن باشد. زبیده قسم یاد کرد و گفت:

«اگر هر کلنگی يك دینار خرج بردارد تا اخذ نتیجه و اتمام آن آرام نخواهم داشت» لذا اولین چاه در طائف حفر و در مسیر چند فرسخ کوهستان موفق به ایجاد قناتی شد که عرفات خشک و بی آب آنزمانرا مبدل به عرفات پر آب و درخت امروزی نمود.

— زییده خاتون در تبریز —

دیگر از آثار زییده خاتون قبرستان «گجیل» در تبریز می باشد که امروزه قسمتی از آن باقیمانده و بنام باغ گلستان معروف است. بنا به گفته مؤلف تاریخ اولاد اطهار : قبرستان گجیل جای بذرشت خروار زمین بوده و هنگامیکه آن خاتون به جهت معالجه به تبریز آمده بود چون پزشکان این شهر موفق به معالجه او شدند میل اقامت در تبریز نمود لذا این اراضی را خریداری و برای سکونت خود باغی احداث نمود، شبی در خواب دید تمام این درختهای باغ کله آدمی بار آورده اند با وحشت از خواب پریده معبرین را احضار نمود و از آنها تعبیر آن خواب را خواست؟

معبرین در تعبیر خواب بیان داشتند:

«که این باغ بالاخره قبرستان خواهد شد.»

زییده خاتون گفت:

«حال که چنین است چرا خودم بانی آن نباشم؟» امر داد تمام درختان را کنده و آنجا را وقف قبرستان نمود و چنانچه در تاریخ احوال آذربایجان مفصلاً گفته شده عده زیادی از علماء و بزرگان در این قبرستان مدفون هستند تا اخیراً در زمان سلطنت رضاشاه کبیر امیر لشکر طهماسبی به دستگیری آقای تربیت شهردار تبریز قبرستان تبدیل به باغ گلستان شد که در آن تماشاخانه و استخر بزرگ و مجسمه هائی برقرار شده است. گفته اند وجه تسمیه تبریز که قبلاً «گنزک» بوده از زمان ورود زییده این نام گرفت و چون تب او در این شهر قطع شد (ریخته شد) آن محل تبریز نام گرفت.

— محکمه قضاوت برای فالوده و لوزینه —

روزی در بساط هارون الرشید فالوده و لوزینه گذاشته بودند بین خلیفه و زبیده اختلاف بود که کدامیک از این دو خوراك طعم بهتری دارند، چون گفتگوزیاده از حد شد، مقرر گردید ابویوسف (۱) (قاضی القضاة) را جهت صدور رأی قطعی احضار نمایند.

چون از وی تصدیق خواستند گفت:

یا امیرالمؤمنین بر غایب حکم نمی‌کنم (حکم غیابی جایز نیست) «هارون دستور داد فالوده و لوزینه حاضر کردند.

ابویوسف از هر دو طبق به اندازه‌ای خورد که نزدیک به نصف شدند رشید گفت:

«خصم در شرف نابودی و دعوی باقی است پس حکم چه وقت صادر خواهد شد؟»

ابویوسف گفت:

یا امیرالمؤمنین تاکنون هیچ‌دو خصم به این فصاحت و بلاغت ندیده‌ام که در دعوی و ادعا با هم برابر باشند، چنانکه هر کدام بر حقانیت خود برهانی اقامه می‌کند دیگری بر صدق درخواست خود حجتی آورد و من ناچار به هضم و بلع آنها هستم که برهان و حجتی ناگرفته نماند.

۱- قاضی ابویوسف قاضی القضاة بغداد بود و او اولین کسی است که این مقام

یعنی وزیر دادگستری را کسب کرد.

— داستان ابن سماء —

در تاریخ بیمه‌قی آمده است: هارون سالی به مکه رفته بود، بعد از فرایض حج شنید دو نفر از زاهدان بزرگ بنام عبدالعزیز عمری و دیگری ابن سماء در مکه مقیمند و آنها به حضور هیچیک از بزرگان حاضر نمی‌شوند. شبی به فضل ابن ربیع وزیر خود گفت مایلیم بصورت ناشناس این دو زاهد را ملاقات نمایم تا صورت و سیرت آنها را بیازمایم که عیار ریاکاران را با مادیات توان به محك آزمایش سنجید. آنگاه به فضل دستور داد دودست لباس بازرگانان و دو کیسه زر که در هر یک هزار دینار بود فراهم آورد، پس از نماز خفتن لباسها پوشیده و با کیسه‌های زر بصورت ناشناس ابتدا راه خانه عبدالعزیز عمری در پیش گرفتند، پس از دق الباب کنیزکی در باز نمود، گفتند: «می‌خواهیم عمری را زیارت کنیم» کنیز راهنمایی کرد، عمری را در حال نماز خواندن یافتند در حالیکه فرشش بوریا و سبوشکسته‌ای را چراغ ساخته است.

هارون و فضل بنشستند تا عمری از نماز فارغ شد سلام بداد و پرسید: شما کیستید و به چه شغل و کاری آمده اید؟ فضل گفت:

«امیرالمؤمنین است تبرک به دیدار شما جسته است.»

عمری گفت: جزاك اله خیراً (خدا جزای خیر به شما بدهد) چرا به زحمت افتاده اید؟ مرا بایست خواند تا فرمانبردار شده به خدمت آمدی که خلیفه جانشین پیغمبر خداست و طاعتش بر همه مسلمانان واجب است.

فضل گفت:

«اراده خلیفه بر آن شد که او بیاید.»

عمری گفت :

«خدای عزوجل حرمت و حشمت او بزرگ فرماید، چنانکه او

حرمت بنده را بشناخت.»

هارون گفت:

«پندی ده و سخنی گوی تا ما را سرمشق باشد.»

عمری گفت:

«ای خلیفه، ایند عزو علا ترا در زمین حاکم نموده تا به عدالت با اهل آن، خویشان را از آتش دوزخ بازخوری، آنگاه که در آئینه نظر کنی و صورت نیکوی خویش بینی، آن سرای به خاطر آور و کاری مکن که سزاوارخشم آفریدگار گردی که چنین روی نیکو به آتش دوزخ دریغ باشد.»

«هارون بگریست و گفت: ادامه بده.»

عمری گفت:

«ای امیرالمؤمنین از بغداد تا به مکه دانم بر بسیار گورستان گذر کردی، بدان که بازگشت مردم آنجاست، کاری کن که آن سرا آباد کنی که در این سرا مقام اندک است.»

هارون بیشتر گریست. فضل گفت:

«ای عمری، بس کن، تا چند این درستی ادامه دهی، دانی که با

کدام کس سخن می گوئی؟»

زاهد خاموش گشت، هارون اشارت کرد تا یک کیسه زرپیش او

نهادند.

عمری گفت:

ای خلیفه، چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نبود، پذیرفتمی.

هارون برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد.

فضل در راه گفت:

«او را مردی قوی سخن یافتیم، ولیکن بسیار سخت فریبنده است
درم و دینار که توانست او را به دنیاگرایش دهد، تا پسر سماک را
چون یابیم.»

«چون به در سرای ابن سماک رسیدند. حلقه بر در زدند خبری
نشد، بسیار سخت کوبیدند تا آواز آمد کیست؟ گفتند: ابن سماک را
می‌خواهیم.»

آواز دهنده که کنیزی بود برفت و پس از مدتی آمده گفت:
از ابن سماک چه می‌خواهید؟»

گفتند: «در بگشا که امری واجب است.» مدتی دیگر گذشت
کنیز برگشت و در بگشود.

فضل که دهلیز تاریک یافت به کنیز گفت: «چراغی فراهم آر.»
کنیز گفت:

«تا این مرد، مرا خریده است من پیش او چراغ ندیده‌ام.»
فضل از کنیز پرسید: «شیخ کجاست؟ کنیز گفت برای این بام.»
ابن سماک را دیدند در نماز می‌گریست و این آیه از قرآن می‌خواند:
افحسبتم انما خلقناکم عبثا (یعنی آیا تصور می‌کنید خلقت شما
عبث و بیموده است؟)»

چند بار بگریه تکرار کرد. پس از فراغت از نماز روی بگردانید
و گفت:

«سلام علیکم، بدین وقت چرا آمدید و کیستید آیا چه کاری از
من در رفع حاجت شما ساخته است؟»
فضل گفت:

امیرالمومنین به زیارت تو آمده است که چنانخواست که ترا ببیند»

ابن سماء گفت:

«برای آمدن بدینجا باید قبلا از من دستوری گرفت که اگر دادمی آمدن شما مجاز بود، روانیست بی‌موجبی مردمان را از حالت خویش باز داشتن.»

فضل گفت:

«چنین است، ولی اکنون خلیفه پیغمبر که طاعت او واجب است در نزد تو نشسته است.»

پسر سماء گفت:

«این خلیفه بر راه خلفای راشدین می‌رود، تا فرمان او برابر فرمان پیغمبر (ع) باشد؟»

فضل گفت: «او می‌رود.»

ابن سماء گفت:

«عجب دانم چه در مکه که حرم و مسقط‌الرأس است این اثر نمی‌بینم و چون اینجا نباشد توان دانست که به ولایات دیگر چون است فضل خاموش ایستاد. هارون گفت:

«مرا پندی ده که برای آن آمده‌ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید.» ابن سماء گفت:

ای هارون، از خدای عزوجل بترس که یکی است و هنباز ندارد، و به یار حاجتمند نیست؛ و بدان که فردای قیامت ترا پیش او نگاه دارند، و کارت ازدو بیرون نیست یاسوی بهشت برند یا سوی دوزخ، و این دو منزل را سومی نباشد هارون سخت بگریست.

فضل گفت:

ایمهاالشیخ، دانی که چه می گوئی؟ شك نیست که امیرالمؤمنین
راجای دربمشت است.»

ابن سماك اورا جواب نداد و روی به هارون کرده گفت:
«ای هارون، این فضل امشب باتوست و فردای قیامت با تو
نباشد و از تو سخنی نگوید و اگر گوید نشنوند، تن خویش را نگرو
برخوشتن بیخشای.»

فضل متحیر و هارون سخت گریان شد تا عطش بر او غالب آمد
و آب خواست. ابن سماك برخاست و کوزه آب آورده به هارون داد.
چون خواست بیاشامد ابن سماك خطاب کرده گفت:

ای خلیفه ترا به حق قرابت بارسول خدا سوگند می دهم اگر
ترا این آب فراهم نشود و محتاجش باشی، به چند بخری؟» هارون
گفت: «به يك نيمه از مملکت.» گفت بخور که ترا گوارا باشد.
چون بخورد ابن سماك گفت:

«ای خلیفه اگر آنچه خوردی بر تو ببندند چند دهی تا
بگشایند؟ گفت يك نيمه از مملکت.»
ابن سماك گفت:

«ای هارون مملکتی که بهای آن يك شربت آب است آیا
می توان بدان مغرور شد؟ و چون دست تقدیر ترا در این کار انداخته
یاری داد ده و با خلق خدای عزوجل نیکوئی کن.»
هارون گفت:

«از تو پذیرفتم، و اشارت کرد تا کیسه زر پیش آوردند.»

فضل گفت:

امیرالمؤمنین شنیده بود که حال تو تنگ است و امشب این

زر به تو حلال فرمود، بستان.

ابن سماك تبسم کرد و گفت:

سبحان اله عظیم! من خلیفه را پند دهم تاخویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا به آتش دوزخ اندازد! هیاهات هیاهات! که صاحبان این اموال بدان بیشتر مستحق هستند.» به تندی از بام به زیر آمد و تسبیح گویان به گوشه‌ای رفت. کنیز پیامد و گفت:

«بازگردید ای آزادمردان، که این پیرمرد بیچاره را امشب بسیار آزرديد.»

هارون و فضل بازگشتند در حالیکه هارون درهمه راه می‌گفت:

«مرد حق این است.»

— شفیق بلخی و هارون —

روزی هارون شفیق بلخی را دید، گفت: «توئی شفیق زاهد؟»

شفیق گفت: «شفیق منم اما زاهد توئی که از آخرت و نعمات آن پرهیز داری!!»

هارون گفت: «مرا پندی ده.»

شفیق گفت:

«خدایتعالی ترا به جای ابوبکر صدیق نشانده و از تو صدق درخواهد، چنانکه از وی، و به جای عمر فاروق نشانده است و از تو فرق درخواهد میان حق و باطل چنانکه از وی، و به جای امیرالمؤمنین علی (ع) بنشانده است و از تو علم وجود و عدل درخواهد چنانکه از وی.»

هارون گفت: «بیفزای ای شفیق که گفته‌ات بردل نشیند.»
 شفیق گفت: ای خلیفه «خدایتعالی راسرائی است که آنرا دوزخ
 گویند، ترا دربان آن سرای ساخته است و سه چیز به تو داده است:
 مال بیت‌المال و تازیانه و شمشیر و گفته است: خلق را بدین سه چیز
 از دوزخ بازدار، مال را از حاجتمند بازگیر و هر که فرمان خدا را
 برخلاف کند بدین تازیانه ویرا ادب کن، و با شمشیر بلاد اسلام
 حراست دار، اگر این نکنی تو پیش‌رو در دوزخ باشی و دیگران از پی
 تو می‌آیند.»

هارون گفت: «زیادت کن که پندت باعث بیداری دل است.»
 شفیق گفت:

چشمه توهستی و عمال تو در عالم جوی‌اند، اگر چشمه روشن
 بود تیرگی جوی زیان ندارد و اگر تاریک بود به روشنی جویها هیچ
 امید نیست.»

«الظلم ثلاثة: فظلم لا يغفره له و ظلم يغفره و ظلم لا يتركه
 فاما الظلم الذي لا يغفره اله فالشرك كما قال اله: ان الشرك لظلم
 عظيم و اما الظلم الذي يغفره اله فظلم العباد انفسهم فيما بين هم و بين
 ربهم و اما الظلم الذي لا يتركه اله فظلم العباد بعضهم بعضاً (پیغمبر
 اکرم (ص)) ظلم سه قسم است: «ظلمی هست که خدا نمی‌آمرزدش
 و ظلمی هست که می‌آمرزدش و ظلمی هست که از آن نخواهد گذشت.
 و اما ظلمی که خدا نمی‌آمرزد شرك است. همانگونه که می‌فرماید:
 «حقاً که شرك ظلمی بزرگ است» و اما ظلمی که خدا می‌آمرزد،
 ستم بندگان به نفس خودشان است که مابین خود و پروردگارشان
 است، و اما ظلمی که خداوند از آن نخواهد گذشت ظلم بندگان
 بیکدیگر است.»

- اعجاز در علم -

در کتاب «سیرت صالح بن بهله» چنین آمده :

«روزی یکی از نزدیکان هارون الرشید بنام ابراهیم بن صالح دچار اغما شد، همگی به مرگ او یقین نمودند، جعفر برمکی به خلیفه گفت: «طیبی ایرانی الاصل بنام صالح بن بهله می شناسم که باروش طب هندی در معالجت بیماران کارهای شگفت و حیرت آور می نماید اگر خلیفه به احضار او دستور فرماید شاید تنها راه احتمال بازگشت ابراهیم به زندگی جدید باشد.»

هارون مأمور به دنبال صالح طیب فرستاد، اما تا او رسیده بود بطور کلی قطع امید از حیات ابراهیم شده و او را شستشو و حتی کفن نموده بودند و می خواستند او را دفن کنند.

صالح طیب مانع از دفن مرده شد و دستور داد تا او را به اطاق خلوتی ببرند و کفن از او باز نمایند.

هارون و جعفر که در خارج اطاق منتظر بودند از داخل اطاق صدای «تق تق» زدن و نفسهای عمیق را می شنیدند. دیری نپائید که صالح از اطاق بیرون آمد و به هارون گفت:

«یا امیر المؤمنین بیاتا معجزه را نشانت بدهم.»

آنگاه سوزن در شست پای مرده فرو کرده گفت: آیا مرده دردی را احساس می نماید؟

هارون گفت: نه .

سپس صالح تلمبه بادی را از جعبه وسایل پزشکی خود بیرون آورده و شروع به دمیدن هوا در دهان مرده کرد. پس از اندکی

مرده حرکت و عطسه‌ای کرد و از جا برخاست (۱). !!

— هارون و مرد زندیق —

شخصی را به تهمت زندقه و کفر نزد هارون الرشید آوردند؛ هارون از او پرسید چگونه کافر شدی؟ گفت: «یا امیرالمؤمنین به خدا من کافر و زندیق نیستم.» هارون گفت: «الحال که حاشا می‌کنی من اینقدر ترا می‌زنم تا اقرار به کفر نمائی.»

۱- مشرق زمین از قرن‌ها پیش تأثیر فراوانی در پیشبرد دانش بشری داشته و دانشمندان اسلامی مانند خوارزمی بوجود آورنده علم جبر، ابن سینا و رازی مبتکران دانش پزشکی نوین بوده‌اند تا آنجا که ابوعلی سینا در نوشته‌هایش اشاره به عمل لوزه و ورم‌های سرطانی کرده و در تشریح سرطان کبد، آنرا به دو نوع تقسیم نموده و برای عمل آنها نیز روش بخصوصی پیشنهاد کرده است. او در باره عمل سرطان پستان و ورم‌های گلو و سینه و چگونگی برداشت و قطع آنها شرح کافی می‌دهد.

«زیگرید» در کتاب «پرتو آفتاب اسلام به غرب» می‌گوید: مسلمانان اولین کسانی بودند که ماده مرقد «مخدر» را که با داروهای الکلی هندی و رومی اختلاف کلی دارد برای بیهوش کردن بیمار بکار برده‌اند. این ابتکارات و کشفیات را منجمله عمل تنفس مصنوعی که در حکایت فوق ذکر گردید مسلمانان و ایرانیان در زمانی انجام می‌دادند که اروپا در سیاهی قرون وسطی بسر می‌برد و مشرق زمین پیشتازان علم و دانش و ادب جهان بودند. محاسبه فواصل سیارات در زیج‌الغریب از عجائبی است که دانشمندان را دچار بهت و حیرت نموده. ادوارد براون می‌گوید: اگر از آنچه علوم اسلامی و عربی خوانده می‌شود (از قبیل تفسیر، حدیث، فلسفه، طب شرح احوال رجال و حتی صرف نحو عربی) سهمی که ایرانیان داشته‌اند از میان برداریم دیگر چیز قابل توجهی باقی نخواهد ماند.

مرد زندیق که از همه جا قطع امید کرده بود گفت :
 «ای خلیفه، پیغمبر اسلام مردم را با ضربات شمشیر وادار به
 اسلام می نمود، اکنون جانشین او می خواهد به ضرب چوب و تازیانه
 مرا وادار به کفر نماید.»
 هارون بخندید و دستور داد او را آزاد نمایند .

— هارون و پیرمرد حریص —

روزی هارون الرشید گفت میل دارم کسی را که زمان پیغمبر
 را درك کرده و به زیارت آنحضرت نائل آمده باشد به بینم — باآنکه
 درآن تاریخ قریب (۱۷۰) سال از هجرت گذشته بود و زنده بودن
 کسی که پیغمبر را ملاقات نموده باشد بعید بود، ولی مأمورین پس
 از جستجوی بسیار در ناحیه ای از عربستان مرد عربی را یافتند که
 پیغمبر را زیارت نموده بود ولی در اثر زیادی سن قادر به حرکت
 نبود، هارون دستور داد او را در تخت روانی گذارده و به حضور
 آوردند .

هارون وسیله اطرافیان توانست به زحمت به او که قوه
 شنوائیش هم به موازات قوای دیگر از دست رفته بود بفهماند که
 آیا حدیثی از پیغمبر اکرم شنیده و بیاد داری مرد عرب گفت :
 آری این حدیث را از زبان مبارك پیغمبر شنیده ام: «یشیب ابن
 آدم ویشیب فیه خصلتان، الحرص و طول الامل» (یعنی فرزند آدم پیر
 می شود و حال اینکه دو خصلت در او جوان می گردد : حرص و آرزوی
 دراز) هارون به آن پیرمرد مبلغی داد و او را مرخص نمود، مأمورین
 پیرمرد را برداشته از بارگاه بیرون آوردند، چون از قصر خارج

شدند پیرمرد ملتمسانه گفت: مرا نزد خلیفه ببرید که حرف لازمی با او دارم، او را برگردانند، چون پیرمرد بحضور خلیفه رسید گفت:

«قربان این پول فقط برای امسال است یا همه ساله مرحمت می فرمائید؟!»
هارون گفت:

صدق رسول الله!، ای پیرمرد همه ساله همین مبلغ به تو داده می شود، پیرمرد تشکر کرد و او را بیرون آوردند ولی هنوز از در قصر خارج نشده بود که بدرود حیات گفت.

— هارون الرشید و ابن سداد —

چون هارون الرشید به کوفه آمد از صلحا و علمای آنجا پرسید، گفتند: اصلح و اعلم زمان «ابن سداد» است که نابینا شده و اکثر اوقات خود را در مسجد می گذراند، گفت: «مرا بوی راهنمائیید.» چون هارون را به مسجد راهنمائی و ابن سداد را به او نشان دادند هارون راهنمایان را متوقف نمود و خود به نزد ابن سداد که در نماز بود بنشست، چون فارغ شد هارون با او مصافحه کرد؛ ابن سداد گفت: «ترا نمی شناسم، اما دست تو به دست جباران ماند، ای صاحب دست بر این دست نازک رحم کن و او را بر آتش دوزخ مسوزان.» هارون بگریست و از او طلب زیادتى کرد، ابن سداد او را سخنان نافع گفت و هارون بسیار گریست، بعد از آنکه هارون بیرون رفت ابن سداد را خبر دادند که او هارون الرشید بوده که با تو مصافحه کرد و نصیحت خواست، گفت:

«واله اگر اول می دانستم نه با او مصافحه می کردم و نه سؤال
 او را جواب می گفتم.»

— پیغمبر دروغین و هارون —

در زمان هارون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد، او را به
 مجلس هارون آوردند در حالیکه مأمون پسر هارون هنوز خردسال و
 در دارالخلافة نزد هارون بود؛ هارون دستور داد تا آن مدعی نبوت
 را در پیش او انداخته و پشت و پهلوی او را با تازیانه سیاه ساختند،
 آن مدعی در اثناء تازیانه خوردن ناله و فریادی طاقتی می کرد؛ مأمون در
 آنحال این آیه خواند: فاصبر کما صبر الوالعزم من الرسل (یعنی صبر
 کن همچنانکه صبر کردند صاحبان ثبات وجد، از پیغمبران).
 هارون از آیه خواندن مأمون متعجب شد و دستور داد در تربیت
 او سعی بیشتری نمایند.

— فرق بین دو برادر...! —

«زیبیده» دختر عمو وزن اصلی و محترم هارون الرشید و مادر
 امین می باشد — مادر مأمون فرزند دیگر هارون کنیزکی است ایرانی —
 با اینحال هارون الرشید نسبت به مأمون لطف و توجه خاصی داشت.
 روزی زیبیده از راه گله به هارون گفت: «با اینکه پسر من هم از حیث
 نسب و هم از لحاظ سن از مأمون مقدم است تو عنایت و توجهی که
 نسبت به مأمون داری به امین نداری! هارون گفت: «هر دو فرزند
 و نور چشم منند و در محبت مساوی اند و امین را به خاطر تو مورد

محبت قرار می‌دهم والا مأمون بیش از اینها استحقاق و استعداد تربیت و توجه دارد و اکنون این مسئله را به تو ثابت می‌کنم. پس خادمی را طلبید و گفت که به نزد امین رو و از جانب من او را بگوی که بهر حالتی که هست زود نزد من آید و دیگری را باهمین پیغام به نزد مأمون فرستاد. خادم اولی به نزد امین رفت درحالیکه لباسهای حریر و زربفت پوشیده و بر بستر کنیزان و رقاصان نشسته و مشغول عیش و نوش بود - چون پیغام خلیفه را شنید. بدون اینکه لباس را تغییر دهد به حضور خلیفه رسید. هارون گفت: چند روز بود که ترا ندیده بودم از این جهت ترا طلبیدم تا اگر خواهشی داری بگوئی تا برآورم. امین گفت: فلان باغ و عمارت را می‌خواهم. گفت: به تو دادم - دیگر چه می‌خواهی؟ گفت: فلان اسب را می‌خواهم. گفت: به تو دادم دیگر چه می‌خواهی؟ امین گفت: فلان کنیزك نزد فلان کس است و می‌خواهد او را بفروشد امر فرمائید که او را برای من خرید نمایند. هارون گفت: قیمت آن را به تو خواهم داد و او را مرخص نمود و او رفت. و چون تا آن وقت مأمون نیامده بود هارون بر آشفت و از تأخیر مأمون خشمگین شد و خادمی را که مأمور آوردن او شده بود طلبید و گفت پیغام مرا رسانیدی؟ گفت: آری. گفت بچه کاری مشغول بود؟ خادم گفت: چون بر او وارد شدم بر بستر خود تکیه زده و مشغول مطالعه بود و چون پیغام را رسانیدم کتاب را بر هم نهاد و برپای خاست و مرا هم مرخص نمود - در این بین حاجب آمد و گفت: مأمون حاضر است - هارون او را رخصت داد و چون وارد شد بعد از ادای احترام برپای ایستاد درحالی که مسلح بود! هارون بطور عتاب به او گفت: چرا درآمدن تأخیر کردی؟! مأمون گفت: وقتی که پیغام خلیفه به من رسید در خاطر من خطور کرد که شاید خدای

نکرده دشمنی روی آورده باشد از این جهت خود را مسلح کردم و آنچه از خدم و حشم هم ممکن بود مسلح کرده آوردم و اکنون در قصر حاضراند. بعد اندیشیدم که شاید خلیفه در این وقت مالی لازم داشته باشد از این رو آنچه نقدینه موجود داشتم با خود آورده‌ام — بعد به فکر رسید که شاید کسی نزد امیرالمؤمنین سعایت کرده باشد از این جهت این قرآن و شمشیر موجود است و قسم می‌خورم که هیچ قصوری از من سر نزده باشد. هارون گفت: هیچیک از اینها نیست بلکه چون چندروز بود که ترا ندیده‌ام خواستم که دیدارت نمایم — حال اگر حاجتی داری به طلب تا انجام دهم. مأمون گفت: بدولت امیرالمؤمنین همه چیز مهیاست ولی جمعی از رؤسای قبائل عرب محبوسند در امر آنها تجدید نظر شود تا بی گناهان رهائی یابند. هارون گفت: بسیار خوب — این کار را به تو واگذارم دیگر چه حاجت داری؟ گفت شنیده‌ام که چند ماه است مواجب قشون تأخیر افتاده و آنها از روی ضرورت به مال مردم دست اندازی می‌نمایند — اگر حقوق آنها پرداخته شود هم آنها و هم مردم راحت می‌شوند. هارون گفت: این نیز به تو واگذار کردم — دیگر چه مطلبی داری؟ گفت رعایای عراق اغلب بی بضاعت و عیالوارند و دو سال است که زراعت آنها خوب نشده و خزینه خلیفه هم بحمداله معمور است اگر در خراج آنها تخفیفی بدهید از رعیت پروری خلیفه به دور نیست. خلیفه گفت: این نیز انجام خواهم داد — دیگر چه حاجتی داری؟ مأمون گفت: شنیده‌ام به تازگی کتابی در فلسفه نزد امیرالمؤمنین است که از زبان یونانی به عربی ترجمه شده است — يك نسخه از آن کتاب را می‌خواهم. هارون يك جلد از آن کتاب را به او داد و او را مرخص نمود — آنگاه رو به زبیده کرد و گفت: میزان عقل و ادراک

و طرز فکر این دو بر تو معلوم گشت — حال کدامیک مستحق توجه و عنایت اند؟! زبیده شرمگین گردید و سربه زیر افکند و دیگر سخنی نگفت!.

— ثمره علم و دانش —

«کسائی» از علمای بزرگ و دانشمند برجسته دوره هارون الرشید خلیفه عباسی است که معلم «امین و مأمون» دوفرزند آن خلیفه بوده است. کسائی نقل کرده است که من در ایام تحصیل در شهر بصره با کمال فقر و فاقه روزگار می گذرانیدم و هر روز پیش از دمیدن آفتاب کتاب و لوازم تحصیل خود را برداشته بمدرسه می شتافتم — در رهگذر من بقالی بود — همینکه از جلو دکان او می گذشتم مرا آواز می داد و از راه نصیحت می گفت این شغل بی حاصل راترك كن و حرفه و صنعتی بیاموز که قوتی بدست آری! — مگر نمی بینی که علماء و دانشمندان مبتلا به فقر و فاقه اند و اگر از ایشان عبرت نگیری عاقبت پشیمان می شوی! ولی من در اثر عشقی که به تحصیل داشتم به گفته های او اغتنائی نمی کردم و پی کار خود می رفتم و به قدری پافشاری کردم تا در علوم و فنون ادب بدرجه عالی رسیدم ولی فقر و پریشانی من به درجه ای رسید که لباس درستی نداشتم و جامه من صدها وصله داشت و غالب شب و روز من با گرسنگی سپری می شد! روزی به درخانه خود ایستاده بودم ناگهان غلامی از امیر بصره آمد و گفت: امیر ترا می طلبد. گفتم: امیر بامن چکار دارد؟ و من با این لباس چگونه به مجلس او درآیم؟ غلام برگشت و بعد از لحظه ای بایک دست لباس فاخر و پانصد دینار طلا پیش من

برگشت و من آن جامه را پوشیده به مجلس اودرآمدم. امیر گفت: خلیفه (هارون الرشید) ترا به جهت تعلیم و تربیت فرزندان خود خواسته است و باید به بغداد بروی. من قبول کردم - به بغداد رفتم و چون به مجلس خلیفه درآمدم مرا نوازش نمود و امین و مأمون را بمن سپرد و در همان مجلس مطالبی به آنها تعلیم کردم و چون فارغ شدم طبقهای مملو از درهم و دینار از جانب خلیفه و امراء بر من نثار کردند و ماهی دوهزار درهم برای من و وظیفه مقرر فرمودند و خلاصه آنکه آن قدر مال نزد من جمع شد که هیچ وقت در خاطر من خطور نمی کرد. روزی هارون گفت می خواهم که امین و مأمون بالای منبر بروند و خطبه بخوانند - گفتم ایشان را در این فن یگانه روزگار ساخته ام پس روز جمعه آن دو به منبر رفتند و خطبه بلیغی خواندند و هارون آنها پسندید و انعام و افری بمن داد و گفت هر مطلبی که داری بگو تا به مرحله اجرا درآورم. گفتم: اجازت فرمائید تا سفری به بصره روم تا اهالی آن شهر لطف و مرحمت خلیفه را در حق من مشاهده کنند. هارون دستور داد تا وسائل سفر مرا هر چه بهتر مهیا سازند و به حاکم بصره نوشت که از من استقبال شایانی بنماید. چون من به بصره رسیدم، حاکم و اعیان و اشراف بصره به استقبال من آمدند و مرا تجلیل بسیار کردند و مردم دسته دسته برای تهنیت من می آمدند - از جمله کسانی که برای تهنیت من آمدند همان بقال بود - چون او را دیدم - گفتم: دیدی که آن زحمات و درس خواندن ها چه ثمره شیرینی داشت؟! بقال در مقام اعتذار برآمد و گفت پوزش مرا بپذیر که جهل و نادانی سبب آن حرفهای من بود! به او گفتم بالاخره هیچوقت تحصیل دانش و معرفت بدون نتیجه نیست.

- حقیقت تلخ -

نوشته اند مأمون در نظر هارون محبوبتر بود از محمد امین. زبیده که مادر امین بود روزی به هارون گفت جهت چیست که تو مأمون را ترجیح می دهی بر فرزند من محمد امین؟ هارون گفت بی جهت نیست فراست مأمون بیشتر از فهم محمد امین است زبیده گفت: می خواهم امیر المؤمنین امتحان فرماید در حضور من، هارون اول فرستاد که محمد امین حاضر شود وقتی که امین آمد هارون گفت ای محمد امین من بجان خود قسم خورده ام هر يك از شما از من هر چه بخواهید من عطا نمایم تو چه می خواهی گفت سگ بنی فلان و باز شکاری بنی فلان با سگ مشهور بنی فلان رامی خواهم هارون گفت قبول کردم برگرد بعد مأمون را احضار کرد مأمون در درب سرا استیزان نمود اجازه دادند داخل شد سلام کرد هارون گفت نزدیک بیا نزدیک آمد و خدمت کرده ایستاد باز هارون گفت نزدیک بیا جواب داد بیا امیر المؤمنین هذا مقام العبد من مولاه هارون گفت ای فرزند، من در این مقام نشستم و قسم به جان خوردم که هر چه شما بخواهید عطا کنم مأمون سر به پائین انداخت و چشمهایش پر از اشک شد گفت یا امیر المؤمنین بعد از تو خلافت رامی خواهم و امیدوارم از خداوند تعالی فقدان ترا به من روزی نکند. هارون گفت برگرد، هارون گفت ای زبیده حالا دیدی که محبت من بی جهت نیست .

— مجادله هارون با مأمون —

روزی هارون در ضمن بازی کردن با مأمون که کودکی بیش نبود غضبناك شده وبه او گفت:
 «یا بن الزانیه.» مأمون فی الفور در پاسخ او این آیه خواند: الزانیه
 لاینکحها الاзан او مشرك (یعنی زن نابکار به نکاح در نیاورد اورا لا
 مرد نابکار یا مرد مشرك)
 هارون از آن جواب که مأمون داد خجل شد و در دل اورا تحسین
 نمود.

و نیز روزی هارون مسواك در دست داشت از مأمون پرسید:
 جمع مسواك چیست؟
 مأمون بی تأمل گفت:
 «ضد محاسنك» یعنی کلمه ایست «ضد خوبیهای تو» (چون
 جمع مسواك «مساویك» است که به معنی (بدیهای تو) نیز می باشد.
 هارون به فراست دانست که لفظ «مساویك» خلاف ادب است.

— تفاوت بین دو برادر —

زبیده خاتون همسر و دختر عموی هارون الرشید از زنان
 فاضله عصر خود بود او بارها به هارون ایراد می گرفت که مأمون
 را با اینکه از کنیزی متولد شده است بر پسر او امین ترجیح می دهد.
 شبی هارون گفت: امشب آزمایشی از هردوی آنها بعمل

می آوریم تا معلوم گردد موجب توجه من به هریک از آنها بر چه پایه ای هست.

آنگاه خادمی را پیش امین فرستاد و به او تعلیم داد که از امین سؤال نماید: «اگر خلافت به تو برسد مرا چه رعایت خواهی کرد؟» خادم رفت و از او پرسید. امین گفت:

«ترا مقرب خود سازم و برفلان شهر والی گردانم.» خادم پیامد و هرچه شنیده بود باز گفت:

به او گفتند نزد مأمون رو و همین سؤال کن؛ رفت و از وی همان سؤال کرد، مأمون بانگ بروی زد، به دوات زرین که در پیش او بود سر خادم را بشکست و گفت:

حیانداری؟ آمده ای و مرگ پدر بر من عرضه می کنی؟ و حال اینکه من امیدوارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان در بازند، و عمر همه پیوند عمر او شود.

خادم با سر شکسته نزد آنها آمده و ماجرا باز گفت. هارون باز دیده خاتون گفت: این خود آنها هستند که منزلت و مقام خود را تعیین می کنند نه من و تو.

— پست ترین افراد جهت عالترین مقام —

سرگذشت «طلون» حاکم مصر را اینطور بیان کرده اند:
روزی هارون الرشید در خلوتخانه خود قرآن تلاوت می کرد، به این آیه رسید: قال یا قوم ایس لی ملک مصر و هذه الانهار
(گفت فرعون به قبطیان که ای گروه آیا دیار معظم مصر و این رودهای جاری از آن من نیست؟)

چون هارون در این آیه مباحات او را دید که مملکت مصر به اندازه‌ای او را مغرور نموده که ادعای خدائی کرده، چیزی بخاطرش رسید و ترك تلاوت کرده اعیان مملکت را طلبید و این آیت برایشان خواند و گفت :

عجب دارم از دون همتی فرعون که مباحات و سرافرازی برای حکومت مصر او را به مرحله ادعای خدائی کشانید و من تصمیم دارم که مملکت مصر را که موجب فریب و اغفال او شده است به پست‌ترین افرادم بدهم، شما باید در تمام ممالك بگردید و کسی را پیدا کنید که از او دون‌تر و زبون‌تر نباشد. برای اینکار هزاران کس به اطراف و اکناف فرستاد تادر ویرانه‌ها و گلخن‌ها و مزبله‌ها کسی پیدا کنند که از او فروتر آدمی نباشد.

آنها چهارماه گرد ممالك برآمدند و چندین نفر بیچاره و بدبخت گرد آوردند در آنمیان «طولون» نامی بود که از کثرت نکبت آدمیان او را ترّد و او توانسته بود با چند سگ مصاحب باشد و سگان دائم همکاسه و همخوابه او بودند، او هرگز روی و جامه خود نشسته و موی و ناخن نچیده بود، ازدیاد کثافات و بدبختی گذشته طولون باعث شکست رقیبان و نیک‌بختی آینده او شد.

هارون دستور داد او را به حمام بردند، موی سر و شارب و ناخن او بچیدند و از فرق تا قدم به خلعت‌های ملوکانه بیاراستند و به بارگاهش بازآوردند. هارون مردی دید به غایت وجیه و بامهابت با او آغاز حکایت کرد و او در برابر هارون سخنه‌ای سنجیده و موزون گفت :

هارون در همان مجلس رقم حکومت مصر و توابع بنام طولون نوشت و خلعت خاصی پوشانده به مصر فرستاد و او مدتی مدید به

استقلال حکومت مصر کرده و بساط عدل بگسترانید و داد رعیت پروری بداد و رسمهای نیکو نهاد و بعد از او احمد پسرش (احمد - طولون) به جای وی نشست و کارهای پدر را چنانکه شاید و باید تعقیب کرد و پس از او پسرش ابوالجیش نیز این مقام را در کمال حسن تدبیر و سیاست اداره می کرد!!

— شرح حال خاندان برمکی —

بزرگترین آتشکده زردشتیان آتشکده «نوبهار» در بلخ بود، این معبد را بادیا و حریر آراسته و جواهرهای گرانبها بدان آویخته بودند، فارسیان مانند حاجیان بدان مکان می رفتند و طواف و زیارت می کردند، این مکان دارای قبه ها بود و بر بالای هر قبه علمها افراشته و در چهار اطراف آن سیصد و شصت قصر و حجره بنا کرده بودند که مسکن برای خدام و کارکنان و پاسداران بود و برای هر يك از خدام در سال بیش از يك روز خدمت مقرر نبود که چون از آن فراغت می یافت تا سال بعد نوبت بوی نمی رسید.

موقوفاتی بزرگ از ضیاء و عقار و مستقالات و غیره برای نوبهار تعیین شده بود. علاوه بر آنها هدایا و تحف زیاد آنجا می بردند.

تولیت عظمای این آتشکده برعهده برمک بود که نسل بعد از نسل در خانواده برمکیان موروثی بود. کلیه مایملک پرستشگاه و هدایا و نذور در اختیار برمک بود و هزینه ها نیز با نظر و صلاح دید او مصرف می شد.

بدین صورت برامکه که از اشراف و بزرگان بودند و نسبت

آنها به سلاطین می‌رسید یکی پس از دیگری به ریاست و سدان‌ت آن معبد منصوب شده و با نهایت احترام و اکرام می‌زیستند. پادشاهان و زعمای کشورهای چون هند و چین بدان‌جا می‌رفتند و چون وارد می‌شدند به خاک افتاده و سجده می‌کردند سپس دست برمک را می‌بوسیدند و برمک درهمه آن بلاد فرمانفرمای حقیقی بود.

در هنگام ظهور اسلام برمک که پیرمردی پرهیزگار و دانشمند بود از علم نجوم برطلوع آفتاب اسلام و قوف یافته و نیز در کتب قدیمه ظهور رسول اکرم (ص) را خوانده بود و انتظار آن را میکشید، تا اینکه آوازه مقامات حمیده آنحضرت نور اسلام در دل برمک بتابید، او در ظاهر به قصد سیر و سیاحت و در باطن جهت تحقیق درباره محمد (ص) و اطمینان از اینکه این مذهب جدید همان است که او انتظارش را می‌کشید عزم مدینه کرد، متأسفانه به درك حضور رسول اکرم موفق نشد اما بابت مختصری که در حضور خلیفه با علمای حاضر نمود به مذهب اسلام مشرف و عبدالله نامیده شد.

در مراجعت او سلطان بلخ «طرخان» که از گرویدن برمک که اعظم واعلم علمای مغ بود بوحشت افتاد و برای جلوگیری از سرایت این کیش جدید جمعی از مغان و بزرگان بلخ را حاضر و بدون بحث و محاکمه برمک را به ترك کیش اسلام و برگشت به آئین زردشت دعوت کرد، برمک باتندی به او گفت: من از روی هوی و هوس دین زردشت را ترك نکرده‌ام، باکمال دقت و تحقیق دین اسلام را که عالیترین و کاملترین مذاهب است به میل خود اختیار کرده‌ام، اکنون چون اسلام بر کیش شما و سایر ادیان فضیلت و برتری دارد شما هم اگر راه رستگاری می‌خواهید بهتر است اسلام آورید و آتشکده را به مسجد تبدیل نمائید.

طرخان به ظاهر خود را آرام نگاه داشته و مجلس بهم خورد، اوضمن کنکاش و توطئه باجمعی از زردشتیان متعصب باعده‌ای از پاسداران مخصوص خود نیمه شبی به خانه برمک (عبداله) هجوم آوردند، برمک که در مقامی عالی قرار داشت، هرگز تصور چنین جسارتی رانمی‌کرد تا وسیله دفاعی برای خود و خانواده‌اش فراهم سازد.

تمام اهل خانه منجمله برمک (عبداله) و ده پسر او در این شبیخون کشته شدند فقط زن او و فرزند شیرخوارش از تاریکی و هیاهو استفاده کرده متواری شدند.

برای سرپوش نهادن به این جنایت و مخفی نمودن آثار آن از انظار مردم تمام کشتگان راشبانه درچاه ریخته و روی آنرا پوشاندند.

طولی نکشید که از کشمیر اطلاع دادند که زن برمک به اتفاق برمک کوچک در آن دیار هستند، زردشتیان بلخ از وصول این خبر شادیه‌ها کردند و جمعی را مأمور کردند که باتجلیل لازم برمک نوجوان و مادرش را از کشمیر به بلخ وارد نمایند و مجدداً تولیت عظمای آتشکده به وارث واقعی تعلق گرفت.

«طرخان» سلطان بلخ برای دلجوئی و تشویق او باغ مخصوص خود را در اختیارش گذاشته و دختر پادشاه چغانیان را برایش خواستگاری و عروسی کرد اودر خلال این مدت به علوم زیادی منجمله پزشکی دست یافته بود.

— مسافرت برمك به دمشق —

ایام جوانی وشكوفائی علوم برمك مقارن باخلافت عبدالملك مروان بود، وچون خلیفه آوازه شهرت وموقع ومقام علمی برمك راشنید از او دعوت کرد که به دمشق مسافرت نماید، شور جوانی و علاقه به سیرو سیاحت موجب شد که برمك دعوت خلیفه را اجابت نموده وبا خانواده خود عازم دمشق شد چون خلیفه به درجه فضل ودانش او پی برد از مراجعتش به بلخ جلوگیری نمود و او را مشاور مخصوص خود کرد وبرمك جزء بزرگترین مقربان درگاه عبدالملك مروان شد، او همیشه در معالجه بیماریهای سخت خلیفه وبستگانش موفق بود .

یکبار خلیفه به بیماری سختی مبتلا شد چنانکه دیگران را امیدی به بهبودی اونبود اما برمك این بار نیز موفق بمعالجه خلیفه شد، دوروزی از بهبودی خلیفه گذشت، برمك را نزد خود خواند و گفت:

از من چیزی بخواه .

برمك گفت:

ای امیر دیشب در خواب پیغمبر اسلام را دیدم وبه من شهادتین تلقین فرمود، اینك خواهش دارم اسم نیکوئی برای من انتخاب و نیز اجازه فرمائی با خانواده خود به بلخ رفته بادوستان تجدید عهدی نمایم.

خلیفه با او مهربانی نموده و نام جعفر به او نهاد اما چون لشگریان عرب در شمال ایران مشغول فتوحات بودند وهنوز خبر

فتح بلخ نرسیده بود عبدالملك مروان، جعفر (برمك) را به صبر دعوت نمود .

— شکنجه برمك در حضور خلیفه —

بغض و حسد درباریان از ترقی برمك روزافزون بود و از هر موقعیت جهت سعایت برمك استفاده می کردند ولی خلیفه همیشه به احترام اومی افزود اما روزی بطور ناگهانی نسبت به او خشمگین شد و به امر او برمك را به زیر چوب انداختند و آنقدر زدند که مجروح و بیمهوش شد و معاندین از این موضوع خوشحال بودند بر قضا خلیفه بسختی بیمار شد و از درد ورنج ناله می کرد، اطباء و پزشکان از معالجه و مداوا و حتی از تسکین درد عاجز ماندند، در این وقت خلیفه به یاد برمك افتاد، ندیم خود را با هدایای جالب و خلعت گرانبهائی نزد برمك روانه و از او دلجوئی و استمداد کرد.

حارث بن غیس می گوید: «من از چوب خوردن برمك و غضب خلیفه نسبت به او در عجب بودم تا روزی خلیفه را خوشحال یافتم و از او پرسیدم یا امیرالمؤمنین چه شد که برمك ناگهان مورد بی مهری شما واقع شد؟

عبدالملك گفت :

این رازی است که باید محفوظش بداری ، در بازوان من دو گوهر هست که دارای خواص مخصوص می باشند، منجمله اگر کسی همراه خود سمی داشته باشد و به من نزدیک شود، آن دو گوهر بازوان مرا می فشارند و آزارم می دهند، آن روز برمك با خود سم داشت، بدین لحاظ نسبت به او خشمناك شدم در حالیکه دیگران

تصور داشتند تحت تاثیر سعایت آنان واقع شده‌ام.

حارث می‌گوید:

چون برای دلجوئی برمك واعزام اوبه دارالخلافه ، به خانه‌اش رفتم موقع رامناسب دانسته وازاو پرسیدم، آیا به خاطر داری که حامل سم بوده و به خلیفه نزدیک شده باشی؟

برمك گفت:

آری، چون ازسعایت حسودان آگاهی داشتم روزی که مرا شکنجه کردند برای کسب اجازه مرخصی ورفتن به بلخ نزد خلیفه آمدم و چون می‌دانستم که ذهن خلیفه نسبت به من مغشوش بود با خود سمی مهلك داشتم که چنانچه اتفاق بدی ازطرف خلیفه برایم پیش آید بتوانم خودرا هلاك نمایم، این پیش‌بینی درست بود ولی قید دین اسلام مرا مانع ازخودکشی نمود.

این بارنیز خلیفه به دست برمك (جعفر) شفا یافت، اتفاقاً این بهبودی مقارن باخبر فتح بخارا بود، خلیفه منشور حکومت بلخ را به نام جعفر (برمك) نوشت واورا باثروت فراوان به خراسان فرستاد اما جعفر هرگز دوباره بلخ را ندید و در استرآباد به بیماری وبا درگذشت.

جعفر را سه پسر بود به نامهای خالد، عمر و حسن که در بلخ استقرار یافتند و هر سه نفر جوانانی رشید، دلاور و با فضل بودند، مقارن قیام ابومسلم خراسانی، خالد و برادران او که آوازه شهرت و دلاوری ابومسلم را شنیدند به مرو رفتند و آمادگی خود را برای هر نوع مأموریت به ابومسلم اظهار نمودند. و در نبردهای ابومسلم نهایت فداکاری و کوشش را داشتند.

— تقرب جستن خالد برمکی به سفاح —

عبداله سفاح سرسلسله عباسیان چون به مراتب فضل و کاردانی خالد پی برد، وسیله ابومسلم خالد را نزد خود خواند و در اندک زمانی قرب و منزلتی به سزا یافت و روشنی ستاره اقبالش روزافزون بود تا جائیکه روزی خلیفه به او گفت :

عزت تو به جائی رسیده است که مرا خدمتگذار خود نموده ای.
خالد از جان خود بترسید و گفت:

من بنده ای از چاکران امیرالمؤمنین هستم این چه بیان است
که می فرمائی.

سفاح به خندید و گفت:

«رئطه» دخترک من بادرختر تو در یک بستر می خوابند و من شبها برمی خیزم و پرده و پوششی که از روی آنها افتاده برمی دارم و خودم آنها را می پوشانم که از سرما محفوظ باشند.
تدریجاً مقام خالد بالا رفت تا جائیکه ریاست «دیوان خراج و دیوان رسائل» بوی تفویض گردید.

ابومسلم بارها می گفت:

خالد و کسانی مانند او اسباب افتخار ایران هستند و امیدوارم دربار ساسانیان به دست خالد تجدید شود.

ولی چون خلافت به منصور رسید و ابومسلم شهید شد حسودان و دشمنان خالد نزد منصور به سعایت مشغول شدند و خلیفه، خالد را به حکومت فارس منصوب و از دربار دور نمود.

طولی نکشید که او به دارالخلافه احضار و از او شش کرور درهم وجه مطالبه کرد، خالد که همه دارائیش به پنجاه هزار درهم نمی‌رسید، هر قدر التماس کرد که خلیفه بر او رحم نماید، منصور نپذیرفت. خالد که خود را مستاصل دید از ترس جان دست نیاز به طرف دوستان و آشنایان دراز کرد، الحق همه خواهش او را اجابت کردند؛ از جمله خیزران همسر منصور نیمی از خواسته منصور را در اختیارش گذاشت، و این گذشت و مهربانی از طرف خیزران بدان سبب بود که در سال ۱۴۸ هجری فرزند ارشد خالد که یحیی نام داشت صاحب فرزندی شد که او را فضل نام نهادند و پس از ۷ روز هارون الرشید متولد شد و این دو کودک گاهی در زیر پستان خیزران و گاهی در زیر پستان مادر فضل تغذیه می‌شدند لذا مهر و محبت خیزران به خاندان برمکی روزافزون بود.

چون خالد توانست به دستگیری دوستانش مبلغی را که خلیفه از او خواسته بود آماده و تقدیم دارد و منصور هم مطمئن شد که سعایت معاندین در مورد اندوخته خالد بی‌اساس است و این وجه از طریق وام مهیا شده است، از دریافت آن امتناع نمود.

— دسیسه با صراف کلیمی بر علیه خالد —

ابوایوب وزیر منصور که مردی ناجنس و حسود بود از رسوخ ایرانیان در دربار خلفاء رنج می‌برد و دائماً خلیفه را بر طرد ایرانیان از دربار تشویق می‌نمود و چون سعایتها و نقشه‌هایش بر ضد خالد نقش بر آب می‌شد این بار ناجوانمردانه کلیمی صراف را ملاقات و گوهر گرانبهائی را نزد او گذاشت و گفت هرگاه

خلیفه ترا احضار نمود و صاحب گوهر را خواست تو بگوی این گوهر را خالد به من سپرده است.

سپس ابویوب خلیفه را سرزنش کرد و گفت: چگونه شش کرور درهم را به خالد پس دادی و حال اینکه او مردی است ثروتمند و مال و جواهراتی نزد این و آن دارد منجمله شنیده‌ام نزد فلان صراف کلیمی گوهر گرانبھائی پنهان نموده که چند کرور ارزش دارد.

خلیفه خالد را احضار کرد و در حضور او کلیمی را خواست و به او گفت:

شنیده‌ام کسی نزد تو گوهر گرانبھائی را به امانت گذاشته است.

صراف گفت: «چنین است.» منصور گفت: آن شخص کیست. پاسخ داد خالد برمکی، خلیفه زیر چشم خالد را نگاه کرد و از طرف پرسید:

او را می‌شناسی؟

کلیمی گفت: بلی. خلیفه تأملی نموده سپس گفت:

این شخص که نزد من ایستاده است کیست؟

صراف گفت: نمی‌شناسم. منصور نفسی براحتی کشید و گفت ای نابکار خالد همین شخص است یا فوراً حقیقت را بگوی یا در زیر شکنجه خواهی گفت.

کلیمی به گریه و التماس افتاده و چگونگی را بیان داشت. منصور خالد را خلعت داد و با اعزاز و اکرام به حکومت طبرستان منصوبش نموده ابو ایوب را مورد بیمهری قرار داد و از وزارت معزولش نموده و یحیی پسر ارشد خالد را به وزارت گمارد.

این سمت برای یحیی در زمان خلافت هادی نیز ادامه داشت تا وقتی که هادی تصمیم گرفت به خلافت وصیت منصور هارون الرشید را از ولایتعهدی خلع و پسر خود جعفر را به جای او منصوب نماید اما یحیی نهایت کوشش را برای انصراف هادی از این تصمیم بکار برد تا آنجا که هادی دستور داد یحیی و هارون الرشید را به زندان انداختند ولی طولی نکشید که هادی مسموم شد و هارون الرشید و یحیی وسیله خیزران از زندان آزاد و در رأس امور قرار گرفتند.

هارون الرشید در قبال این پافشاری و تلاش یحیی نه تنها به وزارت ابقاش کرد بلکه او را پدر می نامید و کلیه امور را در کف با کفایت اقرار داد و فرزندان او، فضل برمکی و جعفر برمکی را به ترتیب به حکومت خراسان و مشاور ویژه خود برگزید و امان نامه ای به یحیی داد که تارشیدزنده است جان و مال او و فرزندان او در امن و امان خواهد بود، طولی نکشید که با موافقت یحیی پست وزارت به فضل برمکی تفویض شد اما هارون علاقه خاصی به جعفر برمکی که جوانی رعنا، زیبا، چهارشانه، خوش اندام، بلند بالا، گندم گون، خوش بیان و با فضل و کمال بود داشت جعفر صورتی گشاده و چهره ای بشاش داشت، کریم و بذال و مهربان بود، از بلغای زمان و سخندانان نامدار گوی سبقت برده بود، خوب می نوشت و دهانی گرم و صدائی خوش داشت، هیچکس ترشروئی او را ندیده بود، در فن تاریخ و افسانه استاد بود، شعر می گفت و اشعار زیاد عربی و فارسی بخاطر داشت، در پوشیدن لباس خوش سلیقه بود، هرگز لباسی را دوبار بیشتر نمی پوشید.

با این سجایا و ملکات اخلاقی در برابر بزرگتر از خود مؤدب و محبوب و در مقابل زن خجالتی و کم رو بود، جز در مورد

عشق در سایر امور مصمم و جدی بود هیچگاه عاشق نشد الا یکبار دلباخت و به دنبال آن سر خود را داد و ایل و تبار خود را به نابودی کشانید.

اگرچه فرزند کوچک خانواده بود ولی در زمان حیات چشم و چراغ آل برمک بود و با خاموش شدنش سرنوشت برمکیان نیز در ظلمت فرو رفت. هارون فریفته خط و خال و یال و کوپال و حسن بیان جعفر بود، خاصه اینکه در درون این ظاهر آراسته باطنی مملو از مهر و محبت و دریائی از عاطفه وجود داشت.

اگرچه هارون تا سرحد امکان با جعفر محشور و مأنوس بود ولی تصمیم گرفت از نظر مقام نیز فاصله خود را با جعفر به حداقل برساند لذا به یحیی گفت:

ای پدر دوست دارم برادرم فضل از آن تو و جعفر به من تعلق داشته باشد، تدبیری بیندیش تا فضل با میل خودش وزارت را به جعفر تسلیم کند.

یحیی به فضل نوشت:

امیرالمؤمنین علاقه دارد که من انگشتی را از دست راست بدر آورده و به دست چپ کنم.

فضل که از علاقه هارون به جعفر اطلاع داشت پاسخ داد:

«خلیفه صاحب اختیار خاندان برامکه است، امر خلیفه را اطاعت کردم و حکم وزارت جعفر آماده توشیح است.»
ضمناً به جعفر نوشت:

«برادر وزارت تو از مقام من چیزی نمی‌کاهد ولی خدا عاقبت این افراط‌کاری خلیفه را در محبت تو بغیر کند.» اگرچه در ساعت فراغت یا مجلس عیش و طرب حتی در اندرون حرمسرا

هارون الرشید جعفر را همیشه احضار می نمود تا از بیانات شیرین و حکایت نمکین و اشعار و ضرب المثل های او لذت برد ولی دوست داشت باز هم بیشتر با او انیس و همدم باشد اما وجود عباسه خواهر هارون که محبتش در قلب هارون همانند علاقه هارون به جعفر بود مانع این اجتماع دلچسب بود، او دختری بود شانزده ساله خوش قد و قامت، رعنا، زیبا، قشنگ، ملیح، خوش صحبت، مجلس آراء و در حقیقت قوت قلب هارون بود و خلیفه با شدت علاقه ای که به او داشت از حسادت مایل نبود او را شوهر بدهد.

هروقت زبیده خاتون همسر و دختر عموی هارون صحبت از زناشویی او می کرد هارون چهره درهم می کرد، و زبیده از شدت محبت هارون نسبت به عباسه رنج می برد، و چون مخالفت هارون را در ازدواج او می دید به انتظار فرصت مناسب بود که او را از نزدیک خلیفه براند.

تا خیزران مادر هارون زنده بود منزل خصوصی هارون عبارت بود از او و جعفر و عباسه اما خواهر خلیفه پشت پرده می نشست.

- عشق مشروع و نافرجام -

هارون مرگ مادر را مغتنم شمرده برای اینکه هر سه نفر بلامانع گرد هم جمع شوند، عباسه را شخصاً به عقد جعفر در آورد، تا مجوز شرعی برای همنشینی آنها ایجاد شود ولی چون خلفاء ننگ داشتند دختر به ایرانیها یا موالی بدهند، هارون از عباسه و جعفر تعهد گرفت که هیچگاه بدون حضور خلیفه بایکدیگر خلوت

نمایند و ارتباط زناشوئی پیدا نکنند.

آیا این عهد و پیمان می‌توانست شعله‌های سوزان عشق عباسه را خاموش کند؟ پاسخ این سؤال را خون پاك جعفر بی‌گناه داد، در مجلس عقد آنها دو شاهد حضور داشت، هارون گواه جعفر و ازگون بخت و زبیده شاهد عباسه بیقرار بود، اگر این دو گواه تیزبین بودند می‌دیدند که بین این دو دل‌داده عشقی و در تعقیب آن جنایتی فجیح در حال تکوین است.

این عقد و ازدواج نه‌تنها زبیده را قانع نکرد بلکه آتش حسادت او نسبت به عباسه بیشتر شد و دانست با این عمل عباسه برای همیشه از ازدواج محروم و در نزد هارون مقیم شد.

— سانسور حرمسرا —

هارون الرشید چنان‌به برمکیان اطمینان حاصل نموده بود که امور خلافت را در بست به‌اختیار آنها نهاده بود جعفر را به اصطلاح نخست‌وزیر و فضل را وزیر کشور و محمد و موسی دو فرزند دیگر یحیی به تربیت حکومت طبرستان و فارس و یحیی پدر آندو را وزیر دربار و حرمسرای خود نموده بود به‌نحویکه ورود و خروج افراد حرم هارون کلاً باید با اجازه قبلی یحیی باشد، کراراً زبیده از هارون و یحیی تقاضا کرده بود که به شخص او مختصر آزادی داده شود ولی یحیی نه‌تنها زیر بار نمی‌رفت بلکه چون از این درخواست مشکوک می‌شد بر شدت عمل می‌افزود.

این موضوع سبب شد که زبیده بیش‌ازپیش کینه برمکیان را در دل گرفته و در صدد از بین بردن آنها برآید بهترین راه به نظر

او استفاده از تعصب ناموسی خلیفه بود که تا اندازه‌ای مقدمه‌اش در عقد ازدواج جعفر و عباسه جهت مشوش نمودن ذهن خلیفه فراهم شده بود، او در جلسات خصوصی به عشق و اشتیاق درونی عباسه پی برده بود و خوب می‌دانست که با نزدیک شدن آتش به هیزم خشک نتیجه اشتعال خواهد بود. به لطائف الحیل آمنه گیس سفید و ندیمه عباسه را با دادن مقدار زیادی زر و زیور به طرف خود جلب و توانست جاسوسی در نزد عباسه برای خود ایجاد نماید.

— مادری که فرزندان خود را به نیستی کشانید —

عباسه چندبار به جعفر پیغام داد که برابر دین مبین اسلام ملاقات ما آزاد و سزاوار نیست مرا در آتش فراق خود بسوزانی ولی جعفر هربار جواب رد می‌داد و عباسه را وسیله پیغام از ترمذ امر خلیفه بر حذر می‌داشت این بار عباسه نامه‌ای نوشت و در آن هرگونه مسئولیت را بعهده گرفت چرا که امیرالمؤمنین عالیت‌ترین مرجع اسلام و جانشین پیغمبر اکرم است و در جائیکه صیغه عقد ازدواج وسیله خلیفه مسلمین جاری شده باشد کدام قدرتی می‌تواند برخلاف موازین دین مانع ملاقات زوج شرعی باشد!!

ولی جعفر با کمال خشونت نامه عباسه را پاره نموده و نامه رسان را تهدید نموده و به عباسه پیغام داد: «چرا نسبت به عهده‌ی که در حضور خلیفه بسته‌ای وفا نباید کرد؟»

اما عباسه آرام ننشسته و طرح نقشه‌ای نو انداخت، به هر نیرنگی بود خود را به مادر جعفر نزدیک نموده و به او گفت: «من زن شرعی جعفر هستم، راست است که خلیفه تاکید نموده ما

هم بستر نشویم ولی آیا نزدیکی با جعفر برخلاف شرع و قانون اسلام است؟ به علاوه نخواهیم گذاشت که خلیفه از روابط ما مطلع شود، به فرض اطلاع، چون خلاف شرع نیست چیزی نخواهد گفت بلکه افتخارات بیشتری نصیب خاندان برمکی خواهد شد و چنان بنیان پایگاه منزلت آنها استوار گردد که هرگز زوال و اختلالی بدان راه نیابد.»

آنقدر از این سخنان وسوسه آمیز گفت که مادر بیچاره تسلیم شد و قول موافق داد، ولی هروقت مادر برای انجام مقصود مقدمه ای با جعفر درمیان می گذارد، جعفر تندی نموده و مادر را از دنبال کردن موضوع برحذر می کرد.

عباسه همه روزه نتیجه اندیشه و تدبیر مادر جعفر را استفسار می نمود و چون سرسختی جعفر را می شنید گفت:

«برای وصول به مقصود تنها يك راه هست که تو باید جداً آنرا مکتوم بداری.»

مادر تیره بخت راه رسیدن به مقصود را پرسید ؟
عباسه گفت !

چون جعفر جوان برومندی است و یقیناً احتیاج به رفع حاجت غریزی دارد و چون تو مادر و محرم او هستی گاه گاه به او گوشزد کن که دخترکی را می شناسیم که دروجاهت چنین و چنان است و ممکن است بتوانم او را به عقد شرعی موقت تو درآورم تا حداقل یکشب از او تمتع برگیری.....»

مادر جعفر به دستور عباسه عمل نموده و مختصر آمادگی در جعفر ایجاد نمود.

شبى که جعفر به ضیافت رفته بود مادر او به عباسه پیغام

داد امشب خود را مہیای وصال نما، چون عباسه این پیغام دریافت کرد وسیله مشاطہ‌ها و توالی وضع صورت خود را تغییر داده و درخانه جعفر بہ انتظار معشوق نشست.

مادر جعفر نیز وسیله مستحفظین جعفر زمینه را طوری آماده نموده بود کہ جعفر آن شب بیشتر از حد معمول شراب بنوشد. چون جعفر بہ خانہ آمد درحال مستی از مادر خود مژده وصل دخترک را دریافت نمود او از ہمہ جا بی خبر و درحال غیرعادی بہ اطلاق خواب خود رفت و آن نازنین را در برگرفت.

چون بخت برگشت باہوش‌ترین افراد گنج و گنگ می‌شوند و تمام وسایل نکبت دست بہ دست ہم می‌دهند. مادری کہ فرزند را از چشم خود بیشتر دوست دارد، آلت دست زنی شہوت‌ران و مکار می‌شود و وزیری کہ در ہرامر منتہای دقت را می‌کرد، مبادا کوچکترین اشتباہی بکند، آنکس کہ از چین تا اسپانیا را با سر انگشت تدبیر خود اداره می‌کند باید شہوت او را کر و کور کند.

باری چرخ بازیگر برای زوال و نابودی خاندان برامکہ صحنہ شوم و غمناکی را بازی کرد، کارگردان آن عباسه نامیمون در نہایت مہارت و کمال زبردستی نمایش را شروع کرد.

ہنگام چاشت کہ مستی شرابخوارگی شب گذشتہ از سر جعفر بدر رفت، عباسه جعفر را مخاطب قرار دادہ گفت:

«مکرو حیلہ دختران ملوک را چگونه یافتی؟»

جعفر متعجب و حیران گفت:

«مقصودت را آشکارتر بیان کن.»

عباسه باخندہ او را در بغل گرفت و گفت: «اکنون عباسه و

صاحب اختیار خود را در بغل داری.»

هوش از سر جعفر پرید و فریاد زد مادر:؟! «مرا به آتش مکر و افسون زنانه خود سوختید ولی خیلی ارزان فروختند.»
مادر خود را به پای جعفر انداخت و او را دلداری می داد،
جعفر گفت:

«ای ساده دل، از پای ننشستی تا مرا بر مرکب مرگ نشاندی و ریشه خاندان برمک را به آتش جهل و نادانی خود سوختی باش تا نتیجه بیدادگری خود را ببینی!!»

— فرزندان نگو نبخت —

چند سالی از این ماجرا گذشت، آنچه از گذشت زمان به جای مانده بود سه طفل بود که اولی را حسن و دومی را حسین نام نهادند و سومین آنها در رحم عباسه و هنوز قدم به عرصه حیات نگذاشته بود، مقارن وضع حمل، عباسه از برادر خود اجازه زیارت مکه و مدینه را می گرفت و پس از سبک شدن کودکان را تحویل خوانواده ای که محرم راز برامکه بودند می دادند.

مدت وزارت جعفر بدرازا کشید و امپراطوری عرب راطوری اداره کرده بود که از کوچکترین وقایع در اقصا نقاط کشور بسرعت مطلع می گشت، او دستگاه سلطنت ساسانیان را در دربار رشید تجدید کرد، جشنهای نوروز و مهرگان زنده شد، برامکه در منتهای اوج قدرت بودند بخصوص امان نامه ای که هارون در بدو کار به یحیی داده بود تا رشید زنده است جان یحیی و فرزنداناش تأمین است، محبت هارون به آنها روز افزون بود، اما کینه درونی زبیده خاتون همچون غده سرطانی از داخل وجود زبیده و از خارج ریشه

هستی ال برمك را تهدید می‌کرد، بخصوص از وقتیكه فهمید ایرانیها مایل نیستند امین پسر او بخلافت برسد و مأمون فرزند دیگر هارون را كه مادرش ایرانی بود برای ولیعهدی در نظر گرفته‌اند، او كه ملكه امپراطوری عرب و دختر جعفر عباسی و زوجه هارون الرشید بود، می‌خواست از محبت و احترام خاصی كه خلیفه برای او قائل بود حداكثر استفاده را در برانداختن دشمنان خود بنماید.

شبی رشید كنیزك یمنی را از زییده خواست، زییده گفت یحیی او را به‌یكی از دوستان خود بخشیده و هرچه من التماس كردم به‌درخواست من وقعی ننهاد، سپس زار زار گریست و گفت: نمیدانم خلیفه کی از خواب غفلت بیدار خواهد شد، تویحیی را برجان و مال و ناموس خود حاكم کرده‌ای.»

روز دیگر رشید از یحیی پرسید سبب چیست كه زییده‌خاتون پیوسته از تو شكایت می‌كند؟
یحیی گفت:

«یا امیرالمؤمنین، آیا من در امور حرم و تدبیر اندرون و دربار تو، متهم و در معرض سوءظن هستم؟»

هارون سوگند یاد كرد كه چنین چیزی نیست و یحیی استدعا كرد كه دیگر سخنان او را دربارہ من باور نكنید، خلیفه قول داد كه هرگز تحت تأثیر تلقینات سوء زییده واقع نشود.

یحیی نیز برخشونت خود در امور اندرون خلیفه افزوده و دستور داد شب‌ها درهای حرم را ببندند و كلید آنها را به منزل می‌برد.

این شدت عمل و سخت‌گیری بر زییده بسیارگران آمد، روزی

برهارون وارد شد و ضمن گله و شکایت از یحیی بسیار گریست و گفت دیگر از زندگی بیزار شده‌ام.» رشید او را دلداری داده و گفت: «او به‌جای پدر من و در امور حرم امین و مورد اعتماد واطمینان من است.»

زبیده دیگر طاقت نیاورده گفت:

«بس است یا امیرالمؤمنین!!! اگر چنین است چرا پسرش با حرم امیرالمؤمنین کاری کرده که شرف و ناموس خاندان عباسی را بباد داده و دستگاه خلافت عرب را رسوای خاص و عام نموده.» رشید که فوق‌العاده منقلب شده بود، عمامه را از سر خود برداشت و دستی به‌ریش خود گرفت و با دست دیگر زبیده را به طرف خود کشیده با چهره گلگون و رگهای برآمده گفت:

زبیده آهسته‌تر صحبت کن، چه می‌گوئی؟ کدام پسر یحیی؟ چه وقت چنین اتفاقی افتاده؟ مقصودت از حرم خلیفه کیست؟ زود بگو و آهسته و شمرده بیان کن.»

زبیده که مدت‌ها انتظار چنین فرصتی را می‌کشید، قضیه روابط جعفر و عباسه را کماکان از ابتدا الی انتها با مقداری حاشیه و جملات تحریک کننده شرح داد.

رشید پرسید: آیا گواه و دلیلی برگفته خود داری؟
زبیده گفت:

«بهترین دلیل حسین و حسن فرزندان جعفر و عباسه اند که از بیم رسوائی هر دو را روانه مکه نموده و آنجا مربیانی به‌آموزش و پرورش آنها اشتغال دارند.»

- آتش زیر خاکستر -

«رشید از زبیده پرسید، این اطلاع را از کجا به دست آورده‌ای.»

زبیده گفت: «جز خلیفه همه عمه اندرون و عده‌ای از درباریان براین امر واقفند.»

خلیفه خوب می‌دانست که شدت حسادت زبیده نسبت به عباسه و کینه او به‌خاندان برمکی موجب اطلاع زبیده به‌چنین سری شده و قطعاً دیگران نمی‌دانند، زیرا خلیفه جاسوسانی داشت که کلیه اعمال برامکه را برایش می‌گفتند و چون رفتار آنها مورد تأییدش بود توجیهی نمی‌کرد. بنابراین اگر چنین‌چیزی باشد فقط زبیده است که از آن اطلاع دارد و چون ممکن بود از طرف او این راز مهم منتشر شود، خلیفه زبیده را به‌مکتوم داشتن قضیه تهدید نمود و چون فصل حج نزدیک بود با جعفر قصد سفر کرد و تحقیقات محرمانه در محل، گفتار زبیده را ثابت نمود.

خلیفه پس از انجام مناسک حج به بغداد بازگشت و حال اینکه کینه برامکه را در ضمیر خویش می‌پروراند، و به‌زوال و برانداختن آنها مصمم بود.

او به‌خدمات گذشته برامکه در دربار جد و پدر و خودش و همچنین شدت علاقه خود را نسبت به جعفر از نظر می‌گذراند و به‌آنها کوشش و درایت و فداکاری فکر می‌کرد و آنها را در یک طرف کفه ترازوی فکر خود می‌گذاشت و در طرف دیگر کفه، تخلف

جعفر از عهد و پیمان و دست‌درازی به ناموس خاندان خلافت را می‌گذاشت، به هر صورت تعصب قومیت و فتنه و دمدمه زییده چنان رشید را تحت تأثیر قرار می‌داد که خدمات گذشته برمکیان و امان‌نامه قبلی و پدر و برادری انتصابی آنها همه به اندازه پیشیزی در نزد خلیفه ارزش نداشت و او تصمیم شوم خود را گرفت.

— جنایتهای تاریخی —

خلیفه آن چنان تحت تأثیر احساسات خود بود که نمی‌دانست از کجا و چگونه تصمیم خود را شروع نماید، ناگاه مانند کسیکه گمشده خود را پیدا نماید فریاد زد: «مسرور مسرور.»

پیشخدمت مخصوص به عجله وارد اطاق شد و با تعظیم از منظور خلیفه سؤال نمود.

خلیفه گفت:

«مگر مسرور را نمی‌شناسی فوری او را با دو نفر از همکارانش احضار نمائید.»

پیشخدمت که از نام مسرور، جلاد مخصوص خلیفه موی براندامش راست شده و حادثه شومی را حدس می‌زد به عجله پیغام خلیفه را به مسرور رسانید، طولی نکشید که مسرور با وسایل کار در حضور خلیفه سر تعظیم فرود آورد. اما برخلاف معمول که هارون قربانیان را به حضور خود می‌طلبید این بار مسرور و دو همکارش را در دنبال خود انداخته و از اطاق خارج شد، چون به قصر عباسه رسید، «ارجوان» خادم مخصوص عباسه را خواست و

به او گفت:

«ای «ارجوان» تو نگهبان قصر عباسه بوده‌ای اگر ارتباط او را با جعفر از روی حقیقت برایم شرح دهی در امان خواهی بود.» ارجوان که چشمش به جلادان و آلت قتاله آنها افتاد با لکنت زبان گفت:

امیرالمؤمنین بسلامت باشد، من نگهبان قصر عباسه هستم ولی بنا به فرموده خودتان که یحیای برمکی و دو فرزندش را در ورود به حرمسرا و دخالت آنها در کارهای حرم آزاد فرموده بود، چگونه می‌توانستم برخلاف اراده خلیفه از ورود جعفر به قصر عباسه جلوگیری نمایم، تا اینکه به وسیله آمنه شنیدم که عباسه از جعفر باردار شده و اکنون مدت چند سال است روابط آنها که به قول آمنه شرعی و صیغه عقد توسط امیرالمؤمنین اجرا شده است ادامه دارد و دو پسر به نامهای حسن و حسین دارند که در مکه هستند و اینک به فرزند دیگری آبستن است.»

خلیفه به مسرور گفت:

«مگذار بیشتر از این با سخنانش جان مرا آزار دهد.»

مسرور با کمک همدستانش در يك طرفه العین سر ارجوان را جلوی هارون انداخته، رشید لگدی به سراو که هنوز باچشمانش خلیفه پیمان شکن را می‌نگریست زد و دستور داد سر و بدن را در جوالی پیچیده و یکی از جلادان او را برای انداختن به دجله برد و دیگری مشغول شست و شو و پاک نمودن خون او شد و رشید به مسرور دستور داد پشت در اطاق عباسه منتظر باشد، خلیفه به تنهایی وارد اطاق عباسه شد و چون مطمئن شد که خواهرش در خواب است به آمنه گفت روانداز از روی او کنار زد و یقین حاصل کرد.

که گفته‌های زبیده وارجوان در مورد آبستنی عباسه درست است. به‌آمنه دستور داد تا به اتفاق او از اطلاق خارج شود، بیرون شدن خلیفه مقارن با اتمام کار دو معاون مسرور و آمدن آنها بود، رشید دستور داد بدون سر و صدا اول آمنه بدسرشت را به‌ارجوان ملحق نمایند سپس به‌آرامی وارد اطلاق عباسه شدند و به دستور خلیفه ابتدا دشنه به‌قلب عباسه و سپس سرش را از تن جدا نمودند و جسدش را در رختخواب پیچانده در زیر زمین قصر بردند. هارون دستور داد پسر از دفن عباسه فوری نزد او باز گردند.

کار اصلی هارون که می‌خواست ریشه برمکیان را قطع نماید هنوز شروع نشده بود، خدمات خالد و یحیی و فضل و جعفر و سایر برامکه را از مد نظر می‌گذراند می‌دید کشور او در اثر جدیت برامکه به مراتب بزرگتر از مملکت ساسانیان و دربار او مجلل‌تر از دربار خسرو پرویز است، عظمت و قدرت خود او کمتر از قیصرهای روم نیست، بدون تردید تمام این شکوه و جلال و شوکت، بر اثر صمیمیت و تدبیر برامکه بوده آیا انصاف اجازه می‌دهد برای تخلف يك جوان که غفلت من و قطعاً تزویر و اصرار عباسه موجب انحراف و شکستن پیمان او شده دستم را به‌خون آنها آغشته نموده و خدمات گذشته آنها را نادیده گرفت؟

نه ! این مجازات خیلی سنگین است، بعلاوه به ایرانیها هنوز خیلی احتیاج داریم، اگر این خوانواده برچیده شود، دیگر کسی به‌ما اعتماد نخواهد کرد.

اما از طرف دیگر احساس غرور و نخوت به‌او هی می‌زد، این ننگ راجز با خون باچه می‌توان شست، یکنفر ایرانی دست‌پرورده دربار بناموس خلیفه تجاوز کند؟ چرا باید من در دست یحیی مثل

میمونی باشم که به هر سازی می‌زند برقصم، قادر نیستم شخصاً در امور کشور حتی در کار حرمسرای خودم تصمیمی بگیرم.

ورود مسرور و همدستانش مقارن با اتخاذ تصمیم هارون بود، هارون دستور داد دو نفر همکار مسرور بیرون رفته و مسرور را نزد خود خواند و گفت:

«هم‌اکنون با این انگشتر من به منزل جعفر برو و او را به نشانی انگشتری از خانه نزد من آر اگر در آمدن تأخیر کرد بگو هم‌اکنون خبری از خراسان واصل شده که حتماً خلیفه به ملاقات تو احتیاج دارد، چون او را از خانه بیرون آوردی مستقیم به زیر زمین مدفن عباسه ببر و در آنجا سر از تنش بگیر و به نزد ما بیاورد.»

از شنیدن نام جعفر موی بر اندام مسرور راست شد و با لکنت زبان گفت:

«یا امیرالمؤمنین آیا جعفر برمکی فرزند یحیی و برادر و نخست‌وزیر خود را می‌فرمائی؟»

هارون با تغییر و خشم گفت: «چرا برای من مجامله‌گوئی می‌کنی من حتماً تا صبح نشده سر جعفر را می‌خواهم معطل نکن.» مسرور که ایستادن نزد هارون را به صلاح خود ندید با انگشتری از اطاق خارج شد.

مسرور که همیشه تشنه خون بود این بار هر چه می‌خواست بر اعصاب خود مسلط باشد نمی‌توانست وحشت سراپای وجود او را احاطه نموده به قتل جعفر می‌اندیشید، او می‌خواست امشب کسیرا بکشد که در حقیقت فعال مایشاء سراسر امپراطوری وسیع اسلامی بود، او خوب می‌دانست که اگر چه هارون خلیفه مسلمین

است ولی در واقع به اراده جعفر این تشکیلات عظیم می‌گردد و فقط اسمی از هارون در ظاهر امر باقی مانده، او که تا ساعتی قبل در عالم خیال هم‌خود را قادر نمی‌دید که به چشم جعفر نگاه کند اکنون چگونه بتواند دست عالی‌ترین مقام را گرفته و بطرف مقتل بکشد در این فکر و اندیشه بود که خود را در آستانه در منزل جعفر دید و انگشتر هارون را به محافظین داد تا به جعفر برسانند، جعفر با دیدن انگشتر هارون آنهم در آنوقت شب یکه‌ای خورد و پرسید آورنده انگشتر کیست وقتی نام مسرور را شنید، دیوانه‌وار از رختخواب پرید و به تنندی فریاد زد مسرور داخل شو.

مسرور با رنگ پریده وارد شده و تعظیمی نمود و بالکنت زبان گفت:

وزیر اعظم به سلامت باشد، امیرالمؤمنین فرمود نامه مهمی هم‌اکنون از خراسان رسیده که اطلاع شما از آن نهایت ضرورت را دارد.»

جعفر گفت:

«وای بر تو ای تب‌هکار زشت‌رو حقیقت را بگو اینوقت شب موقع بیداری خلیفه نیست و انگهی امکان ندارد نامه‌ای قبل از رسیدن به دست من به امیرالمؤمنین برسد.»

مسرور تعظیم بلندی کرده عرض کرد: «تصدقت کردم من

غیر از این چیزی نمی‌دانم»

جعفر فوراً لباس پوشیده با چند نفر از محافظین خاص خود در معیت مسرور سواره به طرف دارالخلافه روان شدند. هنگام رسیدن به قصر پاسبانان کاخ خلیفه از ورود همراهان جعفر جلوگیری کردند و در برابر کاخ مخصوص حتی اجازه ورود به منشی جعفر

هم ندادند.

مسرور جعفر را به زیر زمینی که گور عباسه در آن بود و قبلا شمعدانی چند در آن روشن کرده بود راهنمایی نمود، جعفر که همیشه دارالخلافه در زیر پاهایش می لرزید اکنون به زحمت می توانست بروی پای خود ایستادگی نماید تمام وجنات و حرکات از حادثه شومی خبر می دادند، تا در زیر زمین مسرور دست بر سینه در عقب جعفر حرکت می نمود اما در اینجا رفتار او عوض شد، وقتی جعفر پرسید رفتن به این زیرزمین که بوی نم و تعفن آن غیر قابل تحمل است برای چیست؟

مسرور بالبخندی تلخ با جسارت دست جعفر را گرفت و گفت: داخل شوید هم اکنون همه چیز روشن می شود. جعفر گفت برادر مسرور خواهشمند است آنچه می دانی به من بگو. مسرور با خنده بلند گفت:

خیال می کنم وزیر اعظم همه چیز را فهمیده باشد والامسرور تبمکار زشت صورت چند لحظه قبل الحال تبدیل به برادر و مشاور امین وزیر نمی شد.

جعفر که آخرین پله های زیرزمین را به زحمت زیر پا می گذاشت گفت:

«مسرور چه می گوئی آیا به قتل من مأموریت داری؟»

«مسرور با تبسم تلخ سر را چندبار به علامت جواب مثبت

پائین آورد.»

جعفر گفت:

«مسرور می دانی که استعداد و هوش خوانواده ما زبانزد عام

و خاص است و هرگز در پیش بینی های خود راه خطا نرفته ایم ،

اکنون ترا در میان دو راه عزت و نکبت می بینم، اگر این مأموریت شوم خود را بدون تأمل و تفکر انجام دهی بدون شك با علاقه ای که خلیفه به من دارد و بطور حتم یا تحت تأثیر شراب می خواسته مزاحی با من بنماید و یا در اثر سعایت دشمنان و بدخواهان ما دچار خشم زودگذر شده و این امر را صادر نموده است در هر دو صورت اگر به زندگی من خاتمه دهی امیرالمؤمنین بعداً از کرده خود پشیمان خواهد شد و حداقل کفاره این اشتباه جان تو خواهد بود و زندگی به نکبت منتهی خواهد شد، اما اگر به گفته من گوش فراداری و هم اکنون مرا نزد هارون الرشید ببری بطور یقین قضیه صورتی دیگر به خود خواهد گرفت و انعامی شایسته از من و خلیفه نصیب تو خواهد شد و من قول خواهم داد ترا از خوشبخت ترین افراد نمایم.»

مسرور که با طناب مشغول بستن دستهای جعفر بود با خنده تلخی گفت:

«وزیر بچه گول می زنی، و دوست داری سر من در عوض سر تو از تن جدا و بچه هایم یتیم شوند خواهش می کنم وقت راتلف نکن و اگر می خواهی احساس درد کمتری بکنی و خود را زجر کش نکنی بنشین.»

جعفر که می دید آخرین دقایق عمرش را می گذراند گفت:

«مسرور اکنون من در دست تو اسیرم و حال که از کشتنم ناچاری بیا و خودت دست کن در میان شالم و این گوهر که در خزانه هیچ سلطانی یافت نمی شود و می تواند ترا از ثروتمندترین افراد جهان نماید برای خودت بردار و فقط يك نصیحت از من گوش کن، مرا بدین حال در اینجا بگذار و برو نزد هارون و مأموریت خود را خاتمه شده اعلام دار، اگر خلیفه پشیمان بود می دانی چه خدمت

بزرگی به خلیفه و من کرده‌ای ولی اگر دیدی او به تصمیم خود باقی است من در اینجا به اختیار تو هستم.»

مسرور دست خود را در داخل شال جعفر برد و گوهری را بیرون آورد که الحق منحصر بفرد بود و چشم انسان را خیره می نمود مسرور که در هر صورت خود را مالك آن گوهری می دید نزدیک بود از شادی فریاد بزند و به جعفر گفت:

«قربان واقعاً شما خوانواده کرم هستید حتی در این موقع بحرانی از بذل و بخشش دریغ ندارید و اما در قبال این مرحمت شما اضافه بر اینکه گفته شما را عمل می کنم، اتفاق یکساعت قبل که دنباله اش به اینجا کشیده است برایت می گویم، همین قدر بدان که این خاک بهم ریخته شده مدفن عباسه خواهر گرامی خلیفه است و من تصور می کنم میان واقعه قتل او با سرنوشت شما ارتباطی باشد.»

با شنیدن این سخن زانوهای جعفر لرزید و قدرت ایستادن از او سلب شد اشک از چشمهایش سرازیر و بزمین نشست این ضعف روحی که با گریه بلند توأم بود دو علت داشت یکی خبر مرگ معشوق و دیگری قطع امید از زندگی، زیرا جعفر فهمید همه چیز برملا شده و نجات او از این مهلکه محال و ممتنع است در حالیکه مسرور از پله ها برای رفتن به خدمت هارون بالا می رفت جعفر مشغول گفتن این جملات بود، خدا لعنت کند زبیده را که آخر نیش خود را به ما زد «انالله وانا اليه راجعون» ای عباسه دیدی آخر عشق شوم تو ما را به چه جایی کشانید، ای مادر می دانم تو عقوبت عمل نابخردانه خود را خواهی چشید اما ای پدر بزرگوار وای برادران معصوم من، شما نیز به آتش من خواهید سوخت، تف

برتو ای دنیای بی اعتبار.»

مسرور درب زیرزمینی را قفل نموده در حالیکه از خوشحالی در پوست نمی گنجید خود را به قصر خلیفه رسانید اما زود مراجعت کرد، زیرا به مجردیکه پرده را بالا زد، هارون فریاد زد:

«آیا فرمانرا اجرا کردی؟» مسرور گفت: «آری یا امیرالمؤمنین.»

رشید چون ببر وحشی نعره کشید و گفت:

«ملعون مادر مرده پس سر او را چه کردی.»

مسرور در حالیکه عقب عقب از در خارج می شد گفت:

«قربان همین ساعت به پایت خواهد افتاد.»

او برخلاف رفتن که بسیار خوشحال بود در برگشتن با شنیدن کلمه مادرمرده که کلامی برای مردگان است به کلی روحیه خود را باخته بود و برایش یقین حاصل شده بود که آرزوی تصاحب گوهر را امشب با خود به گور خواهد برد.

چون وارد زیر زمین شد بدون اینکه کلامی با جعفر حرف بزند او را که به صورت روی قبر عباسه افتاده بود و با خود زمزمه می کرد بحال خود گذاشت و شمشیری بالا برد که با پائین آمدن آن سر جعفر و رشته خوشبختی برآمکه بریده شد.

هنوز قطرات خون از سر می چکید که به جلوی پای هارون افتاد، رشید با دیدن سر جعفر چنان فریادی کشید که خدمه حرم داخل سراپرده شدند، رشید و مسرور را گریان رو بروی هم دیدند که سر جعفر در میان آن دو قرار گرفته رشید از تحسر و مسرور از ترس گریه می کردند، واردین که چشمشان به سر جعفر و منظره گریه و تأثر خلیفه افتاد با صدای بلند گریه کردند ولی طولی نکشید که هارون به خود آمد و دو نفر همکار مسرور را خواست

و گفت:

بزنید گردن این جنایتکاران را که امشب عزیزترین کسان مرا کشته‌اند، در يك طرفته‌العین سر مسرور و دو همکارش از تن جدا و هارون از آن خلسه نکبت بار خارج شد.

سپیده دم فردا فضل ابن ربیع را هارون احضار کرد و دستور داد سر جعفر را پیش او نهادند و گفت: «کار برامکه به پایان رسید، اکنون وزارت را به تو واگذار می‌کنم، از این سرکه عزیزترین افراد بود نزد من عبرت بگیر، هم اکنون بگو یحیی و فضل و موسی را به زندان اندازند، از برامکه غیر از مادر جعفر و محمد پسرش و پسر منحصر به فرد فضل (۱) همه باید در هر مقام و هر کجاکه باشند نابود گردند.»

سپس دستور داد، سر جعفر را به خراسان ببرند و بدن او را دوپاره نموده و در دو طرف پل بغداد آویخته آتش بزنند، مأمورینی به مکه فرستاده شدند تا حسن و حسین فرزندان جعفر و عباسه را به معیت پرستاران آنها زنده زنده در چاه انداخته و روی آن را با خاک بپوشانند.

تمام اموال برمکیان مصادره و به تصرف خلیفه درآمد حتی سه نفری که از آن دودمان به دستور خلیفه عفو و از مجازات مرگ خلاص شدند از مصادره اموال بی نصیب نشدند علاوه بر آن از طرف هارون دستور اکید صادر شد که کسی به آنها کمک ننماید.

۱- چون مادر جعفر (عیال یحیی)، مادر رضائی خلیفه بود (هارون را از پستان خود شیر داده بود). و محمد فرزند یحیی چون پارسا و پرهیزگار بود و فرزندی فضل چون با امین و مأمون همبازی بود و خلیفه او را همانند پسران خود دوست داشت از این مهلکه نجات یافتند.

— دستور تازیانه زدن به وزیر —

یحیی و دو پسرش فضل و موسی در زندان هارون به عناوین مختلف مورد آزار بودند که اگر چیزی از زر و جواهر آنان از دسترس غاصبان دور مانده است افشا و اشتباهی اقناع ناپذیر هارون را اشباع نماید.

خلیل بن هشیم که رشید او را به زندانبانی یحیی و فضل گماشته بود نوشته است:

روزی یکی از خاصان رشید بنام ابوهاشم به اتفاق گروهی از چاکران که با یکی از آنها دستاری پیچیده همراه بود نزد من آمدند و ابوهاشم از جانب خلیفه پیغامی برای فضل داشت، من پنداشتم که مگر خلیفه با آل برمک بر سر مهر آمده و اینان را فرستاده است که از آنها دلجوئی کند، چون فضل برمکی را مقابل ابوهاشم آوردم. برخلاف انتظارم ابوهاشم با تندى گفت:

امیرالمؤمنین می فرماید « ترا فرموده بودم تا همه اموال را به ما تسلیم کنی و می پنداشتم اینکار را کرده ای اکنون به یقین دانسته ام که مال بسیاری برای خود نگاه داشته ای، اینك این مأمورین فرستادم که اگر مرا بر آن مالها واقف نکنی دویست تازیانه ات بزنند.»

اکنون ترا در انتخاب یکی از این دو مخیر می دارم یا تو باید دستور خلیفه را اجرا فرمائی و یا من اقدام به امر نمایم!!
فضل گفت:

«ای ابوهاشم هر چه ترا فرمان داده انجام ده.»

اباهاشم گفت:

«ای فضل تو را مردی دانشمند و بزرگوار می‌دانم اکنون که مرا چنین مأموریتی اتفاق افتاده است صلاح در آن می‌دانم که شما مال را برجان مقدم نداری زیرا اگر آنچه مأمورم به جای‌آرم ترسم که جان بدر نبری.»

فضل که سر در گریبان بود، صورت راست نموده گفت:

«ای اباهاشم هرگز به امیرالمؤمنین دروغ نگفته‌ام، و اگر همه جهان مرا بودی و مرا میان خروج از دنیا و خوردن تازیانه‌مغیر کردند، تن به خفت تازیانه خوردن نمی‌دادم و خروج از دنیا را برگزیدمی، و امیرالمؤمنین این می‌داند و تو نیز خود می‌دانی که ما عرض و آبروی دیگران را با بذل مال مصون می‌داشتیم چگونه امروز مال را به قیمت آبرو و عرض خود نگهداریم؟»

— پیرمرد حق‌شناس —

هارون الرشید پس از برانداختن برامکه دستور اکید داد که هیچکس نباید به چند نفر از باقیمانده آنها که به عللی از مجازات مرگ معاف شده‌اند کمک مالی بدهد و همچنین اگر کسی زبان به مدح برمکیان بگشاید کمترین مجازات او اعدام خواهد بود.

در این اوقات به رشید خبر دادند که پیرمردی همه‌روز به میان خانه‌های خراب شده برمکیان می‌آید و در آنجا برای مردم از مدح و ثنای برمکیان صحبت می‌کند و خود بشدت گریه می‌کند و مردم را می‌گریاند رشید از این سخن سخت غضبناک شده دستور داد پیرمرد را احضار و هماندم امر به کشتن داد.

پیرمرد با خونسردی گفت:

ای خلیفه از کشته شدن بیمی ندارم ولی از تو می‌خواهم که مرا اینقدر مهلت دهی تا شمه‌ای از شرح حال خود بگویم سپس حکم تراست.»

رشید اجازه‌اش داد و پیرمرد گفت:

«نام من، منذر بن مغیره دمشقی است آبا و اجداد من در سلك عظمای شام بودند، تا اینکه حوادث ایام قرین حال من شد و صبح اقبال به شام ادبار تبدیل یافت و از بیچارگی اهل و عیال خود را برداشته و به بغداد مهاجرت نمودم، اتباع و فرزندان خود را در فلان دروازه به مسجدی نشانده خود به شهر آمدم، چون به میان بازار رسیدم دیدم جمعی از اکابر و معارف دسته‌جمعی عبور می‌نمایند، با خود گفتم اینها بی‌شك به دعوتی می‌روند، از آنجا که از گرسنگی بی‌تاب بودم بالضروره به همراهی آنها روان شدم تا به درسرائی عالی رسیدیم، حاجب پرده برداشت و من به طفیل آنجماعت به اندرون راه یافتم و به ناچار در گوشه‌ای نشستم و از شخصی که پهلوی من بود پرسیدم، این منزل کیست و جهت این جشن چیست؟ گفت: «این خانه فضل برمکی نخست وزیر هارون و این جشن عقد ازدواج است چون عقد منقضی شد، خادمان طبقه‌های زرنزد فرد فرد مدعوین نهادند و به دستور به من نیز طبقی دادند، آنگاه که اهل مجلس متفرق شدند من نیز از بیم آنکه مبادا به خونسردی من در آن مجلس پی ببرند خود را در داخل جمعیت انداخته که هرچه زودتر از آن مال سروسازی تمهیه و به نزد اهل و عیال گرسنه ببرم، اما ناگهان غلامی آستین مرا گرفته توقیف نمود با يك دنیا تأسف نقشه خود را نقش بر آب دیدم طولی نکشید که مرا به نزد فضل برمکی بردند او مرا اکرام زیاد نمود

و گفت: «ترا در میان این مردم غریب دیدم خواستم که ترا بشناسم حال خود را به تفصیل بیان کن.»

قصه پر غصه خود را از ابتدا تا آن زمان برایش تعریف نمودم، فضل رقت کرد و گفت:

«حالا متعلقان تو کجا هستند؟» گفتم: «در فلان مسجد.» گفت: «غم‌مخور که آنچه دلخواه تو است خواهد شد.»

پس غلامی را طلبیده در گوش او چیزی گفت و دستور داد مرا به حمام برده و لباسی فاخر بپوشانند سپس مرا در نزد خود نشاند و از هردری برایم سخن می‌گفت و من هرچه اصرار می‌داشتم که دلواپس فرزندان خود که بی‌سرپرستند هستم و عنایت فرموده مرا رخصت رفتن عطا فرماید جواب می‌داد:

چون آنها را در خانه خدا گذاشته‌ای خاطر آسوده‌دار که خدا آنها را کفایت می‌کند، آن شب را در خدمت او گذراندم روز دیگر چون در ناصیه من نگرانی زیاد مشاهده نمودم رخصت داده و خادمی همراه من فرستاد چون اراده کردم به جنوب شهر که اهل و عیالم در مسجد آنجا بود بروم خادم مرا به جهت دیگری راهنمایی نموده و گفت به دستور وزیر محل بستگان تو تغییر نموده است، نمی‌دانستم منظور از این رفتار چیست تا بالاخره مرا به خانه‌ای برد در نهایت زیبایی، با کمال تعجب زن و فرزندان خود را در آنجا یافتیم، پرسیدم شما را چه کسی بدینجا آورده؟ با بشاشت خاطر گفتند:

«دوش جمعی آمدند و ما را به این محل آوردند و اسبابی را که می‌بینی برای ما حاضر نمودند.»

«آنگاه راهنما قبالة خانه را همراه با ده هزار درهم به من داده راه خود پیش گرفت؛ شکر الهی به جای آوردم و برخود فرض نمودم

که همیشه محاسن برامکه را ورد زبان نمایم ، اکنون ای خلیفه اگر در ادای حقوق ایشان و عهد خود تنبلی نمایم هر آینه خود را فردی ناسپاس می دانم .»

رشید چون این قضیه را شنید ترحم بر حال او کرده وی را بنواخت و دستور داد طبق طلائی که در پیش داشت به جانب او انداختند ، پیرمرد زمین بوسیده و گفت : « هذا ایضاً من برکة البرامکه .»

و این سخن در میان عرب مثل شد .

— عاقبت فرزند فضل —

محمد بن زید که از شعرای زمان هارون است می گوید :
روزی بر فضل وارد شدم ، او با کمال خوشحالی گفت : ای محمد هم اکنون خبر دادند که خداوند پسری به من کرامت فرمود ، می خواهم دوبیت شعر به این مناسبت تنظیم نمائی .
من فی البدیهه این دوبیت را گفتم :

و یفرح بالمولود من آل برمک	ولا سیما ان کان من ولد الفضل
و یعرف فیہ الخیر عند ولادة	ببذل الندی والمجد والجود والفضل

یعنی «تولد فرزندی از دودمان برمک ، مخصوصاً اگر از فرزندان «فضل» باشد باعث خوشحالی است فرزندی که در حین ولادت از چهره او آثار خیر و بذل و شکوه و سخاوت و فضیلت هویدا است.»

فضل باشنیدن این دوییت خیلی خوشحال شد و دستور داد پول هنگفتی به من دادند که از آن باغ و ضیائی خریده و از جمله ثروتمندان بغداد شدم.

سالها از این موضوع گذشت و دور زمان طرف نکبت خود را به آل برمک نشان داد، روزی به حمام رفته از حمامی دلاکی خواستم، دلاکی خیلی زیبا و خوش اندام جهت من آمد، خوابیدم و او مرا شستشو می داد، نمی دانم به چه علت در آن موقع به فکر محبت های آل برمک افتادم و آن دوییت شعر بیادم آمد و آن را با حالی خاص توأم با خاطره آن روز خواندم، در این وقت دیدم دلاک غش کرده به زمین افتاد، گمان کردم به بیماری صرع مبتلاست، حمامی را خبر کردم و گفتم دلاک قحط است که این جوان مریض را برای من می فرستی؟ حمامی گفت: «به خدا سوگند مدتی مدید است که این جوان اینجا مشغول است چنین حالتی از او ندیده ایم.»

چون آن جوان به هوش آمد، از سبب غش کردنش پرسیدم گفت:

آیا گوینده این دوییت رامی شناسی؟ گفتم: «آری خود من هستم.»

گفت: درباره چه کسی آن را گفته ای؟ گفتم: «درباره پسر فضل برمکی.»

گفت: آن پسر کجاست؟ گفتم: «نمی دانم.» گفت: «آن پسر من هستم!!»

باشنیدن این جریان فوق العاده تحت تأثیر قرار گرفتم و به او گفتم: «ای فرزند سخی ترین افراد زمان، من پیر شده ام و اولادی ندارم و آنچه دارم از انعام پدر تو است، اینک اقرار می کنم که آنچه

دارم در تصرف تو درآید.»

اشکی ریخت و گفت:

«آیا از دستور خلیفه در مورد مجازات برای رعایت مایه خبری؟»

گفتم: «ای فرزند تاجائی که بتوانیم این جریان را مکتوم نگه

می‌داریم و اگر خلیفه بر کار ما آگاه شد مرا از دوران عمر چیزی

باقی نمانده و توغم آن مغور.»

گفت: «هرگز چنین کاری نکنم که مال و جان تو نمی‌تواند

عزت و حیثیت ما را اعاده نماید.»

— هزینه آتش زدن پیکر جعفر برمکی —

فضل ابن ربیع چون پس از قتل جعفر برمکی وزیر هارون —

الرشید شد و دفاتر وزارت را تحویل گرفت می‌گوید: «روزی در

ضمن رسیدگی به دفاتر هزینه ورقی از دفتر جلب توجهم رانمود،

در آن طرف ورقه بهای عطر و عودی که هارون به مناسبت عید قربان

به جعفر اهداء کرده بود مبلغ پنجاه هزار درهم بود، و در طرف

دیگر صفحه مربوط به همین سال این رقم به چشم می‌خورد «بهای

نفت برای سوزاندن پیکر جعفر برمکی چهار درهم و نیم دانك» این

دقیقترین تنبیهی بود که از بی وفائی دنیا برایم پیش آمد.»

— استعفاء از بستگی به برمکیان —

یکی از برمکیان باغبان مخصوص هارون بود، روزی

هارون الرشید و جعفر برمکی بتنهایی برای گردش به آن باغ آمدند، هارون سیب درشت و شادابی را بدرختی دید، میل به کندن آن نمود ولی دستش نمی‌رسید، جعفر نیز در کندن سیب کوشش نمود او هم نتوانست، هارون خم شد و جعفر پا بر پشت رشید گذاشت و سیب را چید.

باغبان ازدور مراقب رفتار آنها بود از دیدن آن منظره به وحشت افتاد، جعفر با اجازه هارون از باغ خارج شد و خلیفه که بسیار خوشحال و سرحال بود قدم زنان به نزدیک باغبان رسید پس از مقداری صحبت چون او را متفکر دید از او خواست اگر مشکلی در زندگی دارد با خلیفه در میان بگذارد، باغبان گفت: «اینک که خلیفه عنایت فرمود، استدعایم این است که دستخطی به من عطا فرمائی مبنی بر اینکه مرا از خاندان برمکیان از این پس ندانند.» هارون خندید و گفت:

«گویا مشاعر خود را از دست داده‌ای در زمانی که دیگران به عناوین مختلف به خانواده برمکی متوسل می‌شوند تو را چه می‌شود که چنین قصدی داری؟!»

باغبان بدون اینکه سبب را بگوید در گرفتن دستخط اصرار ورزید.

خلیفه که قبلاً قول اجابت حاجت به او داده بود این چند کلمه را نوشته به او داد.

در آن هنگام که دستور قتل عام برمکیان از زن و مرد و کودک صادر و انجام گرفت، مأمورین به سراغ باغبان مخصوص آمدند ولی باغبان که دستخط راهمیشه با خود داشت آن را به مأمورین ارائه داد، چون مأمورین نمی‌توانستند این موضوع را باور نمایند

باغبان را به حضور خلیفه بردند و هارون عذر او را پذیرفت مشروط
براینکه راز این پیشگوئی را آشکار نماید.
باغبان گفت:

آن روز در باغ دیدم که جعفر پای بر پشت امیر المؤمنین
گذاشت و برای کندن سیب بالا رفت برابر این ضرب المثل «فواره
چون بلند شود سرنگون شود» از عاقبت کار جعفر و عموم برمکیان
بو حشت افتادم و هارون دستور داد هزار درهم نیز به او انعام دادند.

— عاقبت کار مادر جعفر برمکی —

مسعودی در تاریخ خود از قول محمد بن عبدالرحمن هاشمی
آورده است که روز عید اضحی برای ملاقات مادر خود رفتم ، در
مجلس او پیره زنی را دیدم در منتهای ذلت که جامه های کهنه و پاره
در برداشت مادرم گفت: «آیا این زن رامی شناسی؟»

با بی اعتنائی گفتم: «نه.»

مادرم گفت: «این ضعیفه مادر جعفر بن یحیی برمکی است!!!»
من شرط تعظیم به جای آوردم و با او وارد سخن شدم، از او
پرسیدم: «ای مادر از امور عجیبه چه دیده ای؟»
آهی کشیده گفت:

ای فرزند! سال قبل در عید اضحی چهارصد دست لباس
برایم عیدی حواله شد، اکنون به پیش مادر تو آمده ام تا پوست
گوسفند قربانی را جهت زیر اندازم تقاضا نمایم.

— عاقبت کار پدر و برادران جعفر —

پس از برانداختن برامکه شکوه و جلال خلافت هارون نیز دیری نپائید و امپراطوری پنهانور عباسی دستخوش هرج و مرج گردید، هوسبازی رشید توأم با عدم درایت وزیر او فضل بن ربیع روز بروز بر مشکلات می افزود همینکه هارون نارسائیهائی در رتق و فتق امور مشاهده نمود، اشخاصی را بزندان فرستاد و به یحیی و فضل پیغام داد: «در صورتیکه کتباً به گناه خود و جعفر اقرار نمائید و از خلیفه پوزش بطلبید دستور آزادی شما از زندان داده خواهد شد.»

یحیی پاسخ داد:

نمی دانم چند سال و چند وقت است در زندان بسر می برم ، زیرا شماره ایام را نگاه نداشته ام ، چون علاقه به آزادی ندارم ، از زندگی خسته ام ، هرگز گمان نمی بردم این اندازه درزندگی خفیف شوم ، اگر من گناهکار بودم چرا زنده ام گذاشته و هزاران بیگناه را به خاک و خون کشیده اند ، بگذارید هرچه زودتر بمیرم ، دیگر به چه امید درخواست استخلاص کنم ، تنها اشگ دیده آیندگان که با شنیدن ماجرای آل برمک سرازیر می شود می تواند تسکین به آلام روحی ما باشد.»

فضل نیز با بیانی نزدیک به اظهارات پدرش به پیک های رشید پاسخ داد و گفت:

«زندان برامکه را با آجر ننگ و ستم ساختند ، روزنه های آنرا بامیله ای ظلم و بی رحمی بستند تا بینندگان قادر به دیدن

شکنجه وزجر خدمتگذاران نباشند، می‌خواهند ما را به بوته فراموشی ذوب نمایند حتی پنجره‌ها و پرده‌ها را مسدود می‌کنند تا مهر و ماه هم از این دخمه‌ها چشم بپوشانند، روح و جسم من و این پیرمرد داغ‌دیده در این زندان زیر این بندهای گران پوسیده و نابود می‌شود و کسی را بر این مرگ تدریجی آگاهی نیست، با این همه درد و غم، تمنای خلاصی نمی‌کنم زیرا اطمینان دارم که خداوند بزرگ بر این حکم ناحق داغ بطلان زده است. کسانی می‌آیند و نوید آزادی به من می‌دهند، آنها نمی‌دانند که دیگر زندگی با زنجیر و بی‌زنجیر برایم یکسان است، حتی هنگام خوردن غذا که بند از دستم برمی‌دارند ناراضیم زیرا خود را چون مرغی می‌بینم که بال و پر او را چیده ولانه و کاشانه‌اش را بهم ریخته باشند در این صورت کنج قفس برای ما بهتر از آزادی در منجلاب زمین است. ما را فراموش کنید، همانگونه که مازن و فرزند و کسان خود را فراموش کرده‌ایم.»

هارون برای آرامی وجدان خود چندبار دیگر برای نجات آنها پیغام فرستاد ولی مصیبت برمکیان آنقدر کم نبود که با آزادی از زندان تسکین یابد، بالاخره یحیی در سال ۱۹۰ هجری به بیماری فلج در زندان از دنیا رفت و سه سال بعد هنگامی که هارون از بغداد عازم خراسان شد و به اصطلاح از لاک خودش که بغداد بود بیرون آمد بقدری وضع کشور را مغشوش دید که فرستادگانی به بغداد فرستاد تا فضل برمکی را با شایسته‌ترین احترام و اکرام از زندان بیرون آورده و به حضور خلیفه آورند.

ولی فضل بن ربیع (وزیر هارون) که با بیرون آمدن فضل برمکی موقعیت خود را در خطر می‌دید با پرداخت وجه هنگفتی به مأمورین خود دستور داد قبل از رسیدن فرستادگان هارون فضل

برمکی رامسموم نمایند لذا ورود فرستادگان رشید مقارن شد با خروج جنازه فضل از زندان.!!!

– علت اصلی سقوط برامکه –

به عقیده اکثر مورخین موجبی که باعث شد هارون دستش را به خون برامکه بیالاید ثروت و مال هنگفتی بود که نزد آنها گردد آمده بود و چشم طمع و طبع حریص هارون را به خود جلب نموده بود که ماجرای عشقی جعفر و عباسه بهانه‌ای برای دست یافتن هارون به این مکنّت و اندوخته گردید چنانکه محققین کشتن جعفر و به زندان انداختن پدر و برادر او یحیی و فضل را چنین تفسیر نموده‌اند:

هارون بعد از کشتن جعفر و مصادره اموال برامکه پدر و برادر او را به زندان انداخت تا زیر شکنجه چنانکه از ثروت آنها نزد کسی و یادر جائی پنهان باشد ابراز گردد.

– کنیزك يكمیلیون درمی و كاخ بیست میلیونی –

گفته‌اند که برده‌فروشی دخترکی ترك را که در وجاهت بی نظیر بود به هارون ارائه داد، خلیفه شهوت پرست چون زیباروی ترك را بدید عنان طاقت از دست بداد و درمورد قیمت آن سؤال نمود تاجر موقع شناس چون اشتیاق خلیفه را بدید هزارهزار درهم مطالبه کرد، خلیفه به این مبلغ حواله صادر نمود، چون حواله به جعفر دادند، جعفر که از یکطرف در برابر نوشته خلیفه چاره‌ای جز پرداخت

نداشت و از سوی دیگر می‌دانست که اینگونه افراط در بیت‌المال باعث اتلاف بودجه و ورشکستگی ملك خواهد شد جریان را با پدر و برادر در میان گذاشت و تنها راه چاره را در این دانستند که آن مبلغ زر را در فرا راه هارون بگذارند تا عملاً سبب تنبیه و آگاهی او گردد.

چون مال بر سر راه هارون ریختند، هارون از شادی فریاد برآورد :

«که این خراج کدام ایالت است که به ما رسیده.»
در پاسخ گفتند:

«این غنیمت جنگ و یا خراج مملکت نیست بلکه قیمت کنیزك ترك است که خلیفه حواله نموده است»
هارون از کرده خود پشیمان و دستور پرداخت قیمت عادلانه را صادر نمود.

در این اوان جعفر کاخی برای خود ساخته بود که بیست هزار هزار درهم در آن خرج کرد بداندیشان این خبر به خلیفه رسانیدند و گفتند: وقتی جعفر برای بنائی چنین مال خرج تواند کرد سایر نفقات و مخارج او به منزله از روزنه به دشت تماشا کردن است. آنوقت در کار خلیفه که حاکم بر جان و مال مسلمین است برای خریدن يك كنيزك ترك خدعه می‌نماید.»

هارون را خاطر آزرده و دندان طمع تیز گردید.

— برخاستن از سر مال برای حفظ جان —

جهشیاری نیز داستانی نقل می‌کند که مؤید این نظر است

او می‌گوید:

چون یحیی دریافت که رشید را بروی و فرزندان حال دگرگونه گشته به خانه یکی از هاشمیان که باوی دوستی داشت برفت و در کار خود با او مشورت نمود. هاشمی گفت:

خلیفه به گرد آوردن مال و اندوختن ثروت علاقه وافر دارد و او را فرزندان چند در رسیده‌اند و خواهد که آنان نیز صاحب ضیاع و عقار گردند. از طرفی کسان تو ضیاع و عقار بسیار دارند که عباسیان را بدان حد نرسد و بداندیشان تو نزد خلیفه، بر ضد آنان سخن‌ها می‌گویند، مرا عقیده بر این است که خود و فرزندان از سر مال و مکنت برخیزند و آنرا به فرزندان خلیفه ایثار کنید تا بدین وسیلت جان و مقام محفوظ دارید والا جان بر سر مال خواهید داد.

— چپاول مال مردم به سود خلیفه —

در تاریخ بیهقی آمده است: چون فضل بن یحیی برمکی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال گرگان و طبرستان از آشوب یحیی علوی که مردم این ولایات او را حمایت می‌کردند پاک نمود، هارون تصمیم گرفت «علی بن عیسی بن ماهان (۱)» را به حکومت خراسان و دیگر بلاد ایران منصوب کند و باینکه یحیی برمکی وزیر او در این انتصاب مخالفت نمود و هارون را از عواقب ظلم علی که

۱- علی بن عیسی بن ماهان مردی دلیر، مهیب و با تدبیر بود که باینکه هارون از ناچاری او را در عاقبت کار از حکومت خراسان معزول نمود ولی امین پسر هارون او را با پنجاه هزار مرد به جنگ مأمون فرستاد که به دست ایرانیان به سرداری طاهر بن حسین کشته شد.

مردی ستمکار بود برحذر داشت اما رشید رأی او را مردود و علی را به خراسان فرستاد، علی دست تعدی برگشاد و مال از مردم به افراط ستدن گرفت، و کس رازهره نبود که باز بنمودی و منہیان سوی یحیی می نوشتند، او فرضتی نگاه داشتی و حیلتي ساختی تا چیزی از آن به گوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی، والبتہ سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید کہ رشید سوگند خورد کہ ہر کس از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد، و یحیی و ہمہ مردمان خاموش شدند. علی خراسان و ماوراءالنہر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاہان و خوارزم و نیمروز بکند و بسوخت و آن ستد کزحد و شمار بگذشت. پس، از آن مال ہدیہ ای ساخت رشید را کہ پیش از وی کس نساختہ بود و نہ پس از وی بساختند، و آن ہدیہ نزدیک بغداد، رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند، سخت شاد شد و بہ تعجب بماند، و فضل ربیع کہ حاجب بزرگ بود میان بستہ بود تعصب آل برمک را، و پایمردی علی عیسی می کرد. رشید فضل را گفت: «چہ باید کرد در باب ہدیہ ای کہ از خراسان رسیدہ است؟»

گفت: «خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بیستانند تا ہدیہ بہ پیش آرند و دلہای آل برمک بطرقہ، و مقرر گردد خاص و عام را کہ ایشان چہ خیانت کردہ اند، کہ فضل بن یحیی ہدیہ آن مقدار آورد از خراسان کہ عاملی از یک شہر پیش از آن آرد، و علی چندین فرستد.»

این اشارت رشید را سخت خوش آمد کہ دل گران کردہ بود بر آل برمک، و دولت ایشان بہ پایان خواست آمد. دیگر روز بر خضرای میدان آمد و بنشست، و یحیی و دو پسرانش را بنشانند و

فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه هارابه میدان آوردند: هزار غلام ترك بوده دست هریکی دوجامه ملون از ششتری و سپاهیانی و سقلاطون و ملحم و دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس. غلامان بایستادند با این جامه‌ها و بر اثر ایشان هزار کنیز ترك آمد به دست هریکی جامی زرین یاسمین پراز مشك و كافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها و صد غلام هند و صد كنیزك هندو، بغایت نیکورو و شاره‌های قیمتی پوشیده، و غلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره‌تر، و کنیزکان شاره‌های باریك در سفطهای نیکوتر از قصب، و با ایشان پنج پیل‌نر آوردند و دوماه، نران با برگستوانهای دیبا و آئینه‌های زرین و سیمین، و مادگان بامهدهای زر و کمرها و ساختهای مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه و اسبان گیلی، و دو یست اسب خراسانی با جلهای دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند. دو یست باپالان و افسارهای ابریشمین، دیباها در کشیده درپالان و جوال سخت آراسته، و سیصد اشتر از آن بامحمل و مهد، بیست بامهدهای به زر و پانصد هزار و سیصد پاره بلور ازهر دستی و صد جفت گاو، و بیست عقد گوهر سخت قیمتی، و سیصد هزار مروارید و دو یست عدد چینی مغفوری از صحن و کاسه و غیره که هریک از آن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بود و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسه های کلان و خمره های چینی کلان و خرد و انواع دیگر، و سیصد شادروان و دو یست خانه قالی و دو یست خانه محفوری.

چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشگر برآمد و دهل و بوق بزدند آنچنانکه کس مانند آن یساد نداشت و نخوانده بود و نشنوده .

هارون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت: « این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل؟ » یحیی گفت: « زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، این چیزها در روزگار امارت پسر در خانه خداوندان بود به شهرهای عراق و خراسان. »

هارون الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بروی منغص شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا و برفت و آن چیزها از مجلس و میدان بردند، به خزانه‌ها و سرایها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند؛ و خلیفه سخت دژم بنشست و از آن سخن یحیی، که هارون الرشید عاقل بود، غور آن دانست که چه بود؛ و یحیی چون به خانه بازآمد، فضل و جعفر، پسرانش گفتند که: « مابندگانیم و نرسد مارا که برسختن و رأی پدر اعتراض کنیم، ماسخت بترسیدیم از آن سخن بی‌محابا که خلیفه را گفتی بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی. یحیی گفت: « ای فرزندان، ما از شدگانیم و کارما به آخر آمده است، و سبب محنت، بعد قضاء الله شماست تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و به تملق و زرق مشغول نشوم که به افتعال و شعبده قضای آمده بازنگردد. آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا در این باب سخن گوید و رأی خواهد روشن، به شما رسانم آنچه گفته آید. بازگردید و دل مشغول مدارید. »

ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کارنا دیدگان بودند و این پیرمرد مجرب جهان دیده بود. طعامی خوش بخورد باندیمان، پس فرو در سرای رفت و خالی کرد و کتابی بود که آن را « لطایف الحیل الکفاة » نام بود بخواست و کتاب می‌خواند تا باقی روز و نیمه‌ای از شب بگذشت پس باخویشتن گفت « بدست آوردم » و بخفت

و پگاه برخاست و به خدمت رفت چون باز بگشت، هارون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت: «ای پدر، چنان سخن درشت دی در روی من بگفتی، چه جای چنان حدیث بود؟ یحیی گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، سخن راست و حق درشت باشد، و بود در روزگار پیش از این که ستوده می آمد. اکنون دیگر شده است؛ و چنین است کار دنیای فریبنده که حالها بر یکسان نگذارد؛ و هر چند حاسدان رأی خداوند درباره من بگردانیده اند و آثار تفکر و تغیر می بینم، ناچار تادرمیان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم.» هارون گفت: «ای پدر، سخن بر این جمله مگوی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدما همان است که بود، و نصیحت باز مگیر که درشت و نادارشت همه مارا خوش است و پسندیده، و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود» یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر.» گفت «نیک آمد.» یحیی گفت: «خداوند دست علی را گشاده کرده است تا هر چه خواهد می کند و منمپیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند، که دوتن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد، و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیک. بدین هدیه که فرستاده است؛ و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آن را نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومین شوند دست به ایزد عزذکره زنند، و فتنه بزرگ به پای کنند و از ترکان مدد خواهند، و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را

به تن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت؛ و به هر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده، تا آن فتنه بنشیند، بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد، و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشنتر فردا بنمایم.»

هارون الرشید گفت: «همچنین است که تو گفتی ای پدر، جزاك الله وخیراً، آنچه حاجت است در این کرده آید؛ باز گرد و آنچه گفتی بنمای.» قویدل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند؛ و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند و گفت: «خلیفه رابه سی بار هزار هزار درم جواهری باید هر چه نادرتر و قیمتی تر.» گفتند: «سخت نیک آمد. به دولت خداوند و عدل وی اگر کسی به سی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست و ماده تن آنچه می خواهد داریم و نیز به زیادت.» یحیی گفت: «باز گردید و فردا با جواهر به درگاه آید تا شمارا پیش خلیفه آرند، تا آنچه رأی عالی واجب کند کرده آید.» گوهر فروشان باز گشتند و دیگری روز با سقراطهای جواهر به درگاه آمدند، و یحیی خلوت خواست با هارون الرشید کرده آمد، و ایشان را پیش آوردند. با جواهر، و عرضه کردند، و خلیفه بیسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم؛ و هارون الرشید آن را توقیع کرد و گفت: «باز گردید تا رأی چه واجب کند در این، و فردا نزدیک یحیی آید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند.» گوهر فروشان باز گشتند و سقراطها را قفل و مهر کردند و به خزانه ماندند. هارون الرشید گفت: «این چیست که کردی ای پدر؟» گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، جواهر نگاهدار تا فردا خط بستانم و پاره کنم، و خداوندان گوهر زهره

ندارند که سخن گویند، و اگر به تظلم پیش خداوند آیند حواله به من باید کرد تا جواب دهم.» هارون گفت: «ما این توانیم کرد. اما پیش ایزد، عزذکره، در عرصات قیامت چه حجت آریم؟ و رعایا و غربا از این شهر بگریزند، و زشت نام شویم در همه جهان.» یحیی گفت: «پس حال علی عیسی برای این جمله است در خراسان که بنمودم و چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد باشند، چرا وادارد که صد هزار هزار مسلمان از یک والی وی غمناک باشند و دعای بد کنند؟» هارون گفت: «احسنت ای پدر، نیکو پیدا کردی. سفظها به خانه برو به خداوندان جواهر بازده، و من دانم که در باب این ظالم، علی عیسی چه باید کرد.» یحیی بازگشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند، و سفظها فرمود تا بدیشان باز دادند به قفل و مهر و بیع اقالت کردند و خط باز ستدند. و گفت: «این مال شما گشاده نیست، چون از مصر و شام حمل در رسد، آنگاه این جواهر خریده آید.» ایشان دعا کردند و باز گشتند.

— بهلول —

وجه تسمیه بهلول، بهلول به معنی گشاده رو و زیبا چهره وزیرک می آید، این اسم گاهی به اشخاصی که در عین حق گوئی و حاضر جوابی، شیرین حرف میزنند، اطلاق میشود، بهلول معروفی که در زمان هارون الرشید می زیست از شاگردان مخصوص امام صادق علیه السلام و از بستگان نزدیک هارون بود، اسم اصلی او «وهب بن عمر» و زادگاهش کوفه میباشد و از برجستگان عقلای زمان خود بود ولی بخاطر حفظ دین خود، خود را به دیوانگی زده

گویند:

هارون الرشید تصمیم بر قتل امام موسی بن جعفر علیه السلام گرفت و برای این کار، حضرتش را متهم به داعیه خروج و شورش کرد و از متقیان زمان خود که از جمله بهلول بود در این باره خواستار فتوا شد، بهلول فوری خدمت امام رفت و پس از ذکر واقعه، عرض کرد که تکلیف چیست؟!.

امام باو دستور داد که بدیوانگی تظاهر کند. بهر حال بهلول بیش از آنکه خود را به دیوانگی بزند، از اعیان و اشراف بود ولی بخاطر محبت به دین و اهلیت از همه زرق و برق دنیا دست کشید، با اینکه بارها بهترین پستهای مملکت را به او پیشنهاد کردند که قبول کند، قبول نکرد، بانان خشک و لباس مندرس زندگی می کرد و زیر بار منت هارون نمی رفت.

منگر بچشم خوار بر این پابرهنگان	نزد خرد عزیزتر از دیده ترند
آدم بهشت را بدو گندم اگر فروخت	حقا که این گروه بیک جو نمی خردند

بهلول در موارد مختلف با شیرین کاریهای خاص و خیلی لطیفی از حق حمایت میکرد؛ و گاهی هارون و بعضی از مغرورین دیگر را بقدری خورد میکرد و با اصطلاح می شست که به قیمت جاننش تمام می شد ولی بحساب خویشاوندیش با هارون و جمهات دیگر جاننش محفوظ میماند، در اینجا بچند نمونه اشاره میشود:

— قضاوت بهلول —

روزی عربی فقیر و گرسنه در بازار بغداد عبور می کرد،

چشمش به دکان خوراك پزی افتاد از بوی آن خوراكها خوشش آمد، نان خشکی از توبره خود بیرون آورد روی بخار دیگ خوراك گرفته، چون نرم میشد، میخورد، آشپز کاملاً این منظره را نگاه می کرد تا نان آن عرب تمام شد، چون خواست برود، آشپز جلو او را گرفت و مطالبه پول نمود، او گفت چه پولی؟ آشپز گفت: از بخار دیگ خوراك من استفاده کردی، در این باره دادو بیداد بلند شد، تصادفاً بهلول از آنجا عبور می کرد عرب از بهلول تقاضای قضاوت کرد بهلول به آشپز گفت: آیا این مرد از غذای تو خورده است؟ آشپز گفت: نه ولی از بو و بخار آن استفاده کرده است، بهلول از جیبش چند پول نقره ای درآورد و به آشپز نشان داد و به زمین ریخت و گفت: ای آشپز صدای پولها را تحویل بگیر، آشپز با کمال تحیر گفت: این چه قسم پول دادنست، بهلول گفت: مطابق عدالت، کسی که بوی غذا بفروشد در عوض باید صدای پول را دریافت کند!! آشپز محکوم شد.

— جدال و مباحثه بهلول —

یکی از علما و دانشمندان برجسته و مشهور اهل تسنن که از اهالی خراسان بود به بغداد وارد شد، هارون او را بحضور طلبید، وقتی که آن دانشمند وارد دارالخلافه شد، هارون مقدم او را گرامی شمرد و بسیار از او احترام کرد و با عزت او را نزدیک خود نشاند و با او مشغول گفتگو شد. در این میان بهلول بر هارون وارد شد، هارون بهلول را امر به جلوس کرد، آن عالم نگاهی به وضع و حرکات ساده بهلول کرد و متعجبانه به هارون گفت: از مهر و محبت خلیفه عجب است که به مردم عادی آن همه لطف و محبت دارند و

و آنانرا نزد خود راه میدهد، بهلول احساس کرد که نظر آن دانشمند مغرور با او است، با کمال شجاعت به او رو کرد و گفت: «به ظاهر من نگاه مکن، و به علم ناقص خود مغرور مشو، من حاضرم که با تو مباحثه کنم و به خلیفه ثابت کنم که تو بیسواد هستی».

دانشمند با کمال ناراحتی گفت: شنیده‌ام که تو دیوانه‌ای و مرا با دیوانه کاری نیست، بهلول در پاسخ گفت: من به دیوانگی خود اقرار می‌کنم ولی تو به نادانی خود اقرار نداری، هارون با نگاه تند به بهلول نگاه کرد و گفت: ساکت باش، بهلول به هارون گفت: این مرد به علم خود می‌تازد، من حاضرم با او مباحثه کنم، هارون بآن دانشمند گفت: اینک که مطلب به اینجا رسیده، چه ضرر دارد که از بهلول مسائلی بپرسی دانشمند گفت: با یک شرط حاضرم و آن اینکه یک معما از بهلول می‌پرسم اگر جواب صحیح داد، هزار دینار طلای سرخ باو بدهم و گرنه او هزار دینار بدهد، بهلول گفت: من از مال دنیا چیزی ندارم، ولی حاضرم اگر جواب صحیح دادم هزار دینار را از تو بگیرم و به افراد مستحق بدهم و گرنه به عنوان غلام و عبد در تحت اختیار تو قرار گیرم، دانشمند قبول کرد و از بهلول چنین سؤال کرد: زنی با شوهر شرعی خود در خانه نشسته‌اند و در همین خانه یک نفر مشغول نماز و نفر دیگر روزه گرفته است در این حال، مردی از بیرون وارد آن خانه می‌شود، به محض ورود آن زن و شوهر به همدیگر حرام می‌شوند و نماز مرد نمازگزار و روزه مرد روزه‌دار هم باطل می‌گردد، آیا می‌توانی بگوئی این مردی که وارد خانه شد کیست؟ بهلول بلافاصله گفت: این مردی که وارد خانه شد، سابقاً شوهر آن زن بود، به مسافرت رفت و سفرش طولانی شد برای زنش خبر آوردند که او مرده

است آن زن با اجازه حاکم شرع به آن مرد که در خانه نزدش نشسته بود ازدواج کرد، در این میان آن زن دو نفر را اجیر کرد که یکی برای شوهر فوت شده اش نماز بخواند و دیگری روزه بگیرد، در همین هنگام شوهر سابقش که به خیالش فوت کرده از سفر بر می گردد و قتیکه وارد خانه می شود، شوهر دومی بر آن زن حرام می شود، نماز و روزه نیابتی آن دو مرد هم باطل می گردد!! هارون و حاضران در مجلس از حل معما و جواب صحیح بهلول بسیار خوشحال شدند و همه، بهلول را تحسین کردند. بهلول گفت: حالا نوبت من است، دانشمند گفت: سؤال کن، بهلول گفت: اگر خمره ای پر از شیر و خمره دیگر پر از سرکه باشد، بخواهیم از این دو، سرکنگبین (۱) درست کنیم يك ظرف از سرکه برداریم و يك ظرف از شیر این دو را برای درست کردن سرکنگبین در ظرفی بریزیم بعد متوجه شویم که موشی در میان آنها است، آیا می توان تشخیص دهی که آن موش مرده، در خمره سرکه بوده یا در خمره شیر؟» آن مرد دانشمند در فکر فرو رفت و هرچه بخود فشار آورد، از جواب دادن عاجز ماند، هارون از بهلول خواست که خودش جواب دهد، بهلول گفت: اگر این مرد به نادانی خود اقرار کند، جواب معمارا می دهم آن مرد ناچار اقرار کرد، در این موقع بهلول گفت: آن موش را بر میداریم و در آب می شوئیم. پس از آنکه از شیر و سرکه پاک شد شکم او را باز می نمائیم، اگر در شکم او سرکه باشد، در خمره سرکه افتاده باید سرکه را بیرون ریخت و اگر در شکم او شیر باشد باید شیر را دور ریخت، تمام اهل مجلس از تدبیر و فراست بهلول تعجب

۱- شربت است ترکیب از شیر و سرکه .

کردند و به او آفرین و احسنت گفتند، آن مرد دانا شمند سر بزی را فکند و به ناچار طبق شرطی که کرده بود هزار دینار به بهلول داد، بهلول آن دینارها را گرفت و بین فقرای بغداد تقسیم کرد.

— نامگذاری مسجد وزیر —

فضل بن ربیع در بغداد مسجدی ساخت، روزی که می‌خواستند سردر مسجد را بنا کنند از فضل سؤال نمودند تا دستور دهد که چه مطلبی در سردر مسجد کتیبه کنند، بهلول در آنجا حاضر بود از فضل پرسید، مسجد را برای که ساخته‌ای فضل در پاسخ گفت: برای خدا، بهلول گفت: اگر برای خدا ساخته‌ای اسم خود را در کتیبه ذکر نکن، فضل عصبانی شد و گفت: برای چه اسم خود را در کتیبه ذکر ننمایم؟ آخر باید مردم بفهمند که بانی این مسجد کیست؟ بهلول گفت: پس در کتیبه ذکر کن که بانی این مسجد بهلول است، فضل گفت: هرگز چنین ذکر نمی‌کنم، بهلول گفت: اگر این مسجد را برای خود نمائی و شهرت ساخته‌ای اجر خود را ضایع نمودی، فضل از جواب بهلول عاجز ماند و مدتی سکوت کرد و بعد گفت هرچه بهلول می‌گوید بنویسید آنگاه بهلول امر کرد، آیه‌ای از قرآن کریم را نوشته بر سردر نصب کردند.

— فتوحات بهلول بر شراب —

گویند روزی بهلول بر هارون وارد شد دید، هارون مشغول

صرف شراب است، در این موقع هارون خواست خود را از خوردن شراب تبرئه کند از بهلول پرسید: اگر کسی انگور بخورد، حرامست؟ بهلول گفت: نه، هارون گفت: اگر بعد از خوردن انگور، آب بخورد حرام است؟ بهلول گفت: نه، هارون گفت: اگر بعد از خوردن انگور و آب مدتی در آفتاب بگذرانند حرامست؟ بهلول گفت: اگر خاک بر سر انسان بریزند باو صدمه میرسد، هارون گفت: نه، بهلول گفت: اگر بعد از خاک ریختن، مقداری آب بر سر او بریزند، صدمه می‌رساند هارون گفت: نه، بهلول گفت: اگر همین آب و خاک را بهم مخلوط کنند و از آن خشتی بسازند و بر سر انسان بزنند آیا صدمه می‌رساند یا نه؟ هارون گفت: البته خشت سر انسان را می‌شکند بهلول گفت چنانکه از ترکیب آب و خاک؛ سر آدم می‌شکند از ترکیب آب و انگور هم متاعی بدست می‌آید که قانون شرعی آن را حرام و نجس قرار داده و از خوردن آن صدمه‌های فراوان بانسان وارد می‌آید و موجب حد شرعی می‌شود، هارون از جواب بهلول متغیر شد و دستور داد تا بساط شراب را بردارند.

— حاصل جمع —

در خزائن نقل شده که بهلول، مدتی آنچه را که از دراهم و ذخائر بدست می‌آورد در مکانی از خرابه‌ای دفن می‌کرد، تا آنکه در حدود سیصد درهم در جایی دفن کرد، سپس روزی به همان جا آمد و ده درهم دیگر در آنجا دفن نمود، مردی که در نزدیک آن خرابه در بازار، دکان داشت، بهلول را دید و علت آمدن او را به خرابه فهمید، وقتیکه بهلول رفت، به خرابه آمد و همان مکان دفن درهما

را پیدا کرد و ده درهم را برداشت، هنگامیکه بهلول مراجعت کرد، درك کرد که ده درهم را ر بوده اند فهمید که در موقع خروج از خرابه، آن مرد بازاری از کارش مطلع شده و حتماً درهمها را او ر بوده است آمد به دکان او و چنین گفت: برادر من درهم بسیاری بطور پراکنده در این خرابه دفن کرده ام می خواهم همه آنها را دريك محل گرد آوری کنم، چند روز پیش ده درهم با سیصد درهم را دریکی از مکانها که خیلی مورد اطمینان من است دفن کرده ام، حساب کن به بین جمعاً چقدر می شود، چتکه را بیانداز، ۱۰۰ درهم در يك مکان، ۴۰۰ درهم در مکان دیگر، ۸۰۰ درهم در محل دیگر، بهمین ترتیب گفت تا جمعاً به سه هزار درهم رسید. بازاری گفت: قربان سه هزار درهم شد، بهلول از دکان بلند شد و آمد بیرون، بازاری با خود گفت: بهتر این است که این ده درهم را از آنجا که برداشتم بآنجا بگذارم و قتیکه بهلول همه پولها را بآنجا آورد، همه را بردارم، بدنبال این فکر فوری بی آنکه بهلول بفهمد، ده درهم را در جای خود گذاشت و زود رد شد، بهلول که در کمین بود فهمید، آمد کنار آن مکان درهمها را از آنجا برداشت و بجای آن نجاست انسان ریخت و با خاک پوشاند و رفت، بازاری که در کمین بود، با خود گفت بآرزویم رسیدم، و قتیکه بهلول رفت، با ذوق آمد سراغ همان محل، همینکه بادست خاکها را بطرفی ریخت، ناگاه دستش ملوث بنجاست شد و از درهم چیزی نیافت،

— حاضر جوابی بهلول —

روزی جمعی شتابان بطرفی می رفتند، همینکه بهلول آنها را

دید پرسید این حیوانهای بی‌شبان بکجا می‌روند؟ در جوابش گفتند: بطرف آب و علف روانند سپس توضیح دادند که اینها به محضر «محمد بن سلیمان» پسر عموی خلیفه هارون الرشید می‌روند تا با «عمر بن عطار عدوی» که مردی بی‌حاش و جدلی است گفتگو کنند. بعداً از او خواهش کردند که توهم به آن مجلس بیا و با آن مرد جدل کن، ولی بهلول قبول نکرد و گفت مگر نمی‌دانید که جدل با شخص گمراه وی را بر باطل و گناه جری می‌سازد، و چه بسا جمعی از این جدل دچار اشتباهاتی بشوند. در همین گفتگو بودند که مأموری از طرف حاکم محمد بن سلیمان رسید و بهلول را برای حضور در آن مجلس دعوت نمود، مرد عدوی از حاکم اجازه خواسته بود که با بهلول جدل کند و حاکم هم اجازه‌اش داده بود، همینکه بهلول به مجلس وارد شد گفت سلام بر آنکه تابع حق و هدایت است و از گمراهی دور باشد. مرد عدوی گفت سلام بر مسلمین. آنگاه گفت ای بهلول بنشین. بهلول گفت: وای بر تو، مرا به نشستن درجایی که از تو نیست امر می‌کنی و بر کسیکه خدا او را بر تو تفضیل داده است سبقت می‌جوئی ای مرد مثل تو، مثل کسی است که مردم را به سفره دیگری تعارف کند و بر او منت می‌نهد، مرد عدوی از همین اول در جواب بهلول عاجز شد و بفکر فرو رفت که چه جواب دهد حاکم به عدوی گفت: چرا ساکت شدی مگر از من اجازه نگرفتی که با او محاجه کنی؟ بهلول گفت تعجب نکنید مگر این آیه را قرائت ننموده‌اید «فبیهت الذی کفر» یعنی مبهوت و متحیر شد کافر. حاکم پس از شنیدن این سخنان بموقع از بهلول گفت ای بهلول مجلس از من است بنشین او نزدیک بحاکم نشست و در حقش دعا کرد آنگاه مرد عدوی گفت ای بهلول خواهش می‌کنم که بدون شوخی و

جدل بامن گفتگو کن، حال بگو به بینم حقیقت ایمان چیست؟ بهلول فرمود مولای من حضرت جعفر بن محمد الصادق (ع) ایمان را عبارت از اعتقاد به قلب و گفتار به زبان و اعمال به جوارح می‌داند عدوی گفت: از اینکه جعفر بن محمد را صادق گفتمی معلوم می‌شود که در آن زمان جز او صادق و راستگویی نبوده است بهلول گفت اگر اینطور است پس چرا جد تو عمر بن الخطاب رفیق خود را ابابکر صدیق می‌گفت با اینکه خداوند عالم می‌فرماید «والذین آمنوا بالله ورسوله

اولئك هم الصديقون» یعنی آنانیکه بخدا و پیغمبرش ایمان آورده باشند آنها راستگو هستند و پیغمبر اکرم (ص) فرمود: «اذا فعلت الخير كنت صديقاً» یعنی اگر کار خوب کردی تو راستگو هستی مرد عدوی به دست و پا افتاد، و هی از این شاخه به شاخه دیگری می‌پرید سپس پرسید ای بهلول امام تو کیست، بهلول گفت: امام من آن کسی است که سنگ‌ریزه در دستش تسبیح کند، و گرگ با او سخن گوید و آفتاب بخاطر او برگردد و پیغمبر اطاعتش را بر خلق واجب کرده باشد، امام من مجمع همه‌ی خوبیها و منزه از همه‌ی بدیها است کنایه از علی (ع)، عدوی گفت: وای بر تو مگر هارون امام تو نیست؟ بهلول گفت وای برخودت که این صفات را در امیرالمؤمنین نمی‌دانی، گمان می‌کنم که اگر گفتار تو به گوش خلیفه برسد تأذیب کند، حاکم از شنیدن این رد و بدل‌ها خندید و دستور داد تا مرد عدوی را از مجلس بیرون کنند بعداً گفت ای بهلول، کمال نیست مگر در تو، عقل نیست مگر آنچه را که توداری، دیوانه همان کسی است که ترا دیوانه خطاب کند، حال بگو به بینم آیا علی افضل است یا ابوبکر؟ بهلول گفت: خدا اصلاحت کند، نسبت علی به پیغمبر مثل نسبت دادن شخص است بخود او، و مثل

نسبت برادر است به برادرش، و مثل نسبت بازو به ذراع است و نسبت ابوبکر به پیغمبر اینگونه نیست. دوباره حاکم پرسید: بگو به بینم آیا اولاد علی به خلافت سزاوارترند، یا اولاد عباس؟ اینجا بهلول سکوت کرد حاکم گفت: چرا هیچ نمی گوئی؟ بهلول گفت: ای حاکم دیوانگان را باین امور چکار؟ سپس برخاست و درحالیکه بخواندن اشعار مشغول بود از مجلس خارج شد، حاکم عباسی که ناظر این صحنه ها بود گفت لا اله الا الله خدا همه ی خردمندان را نصیب علی بن ابیطالب کرده است.»

— روزیکه مردم به هارون می خندند —

روزی «هارون الرشید»، «بهلول» را ملاقات نمود به او گفت: مدتی است آرزوی دیدار و مؤعظه ترا داشتم، بهلول گفت: چگونه موعظه ات کنم، و سپس با دست خود اشاره ای بسوی عمارتهای بلند مقابل و بسوی قبرستان مجاور کرد و گفت: این قصرهای بلند از کسانی بود که فعلا در زیر این خاکهای تیره خوابیده اند. ای هارون، چه حالی خواهی داشت، آن روزیکه برای بازخواست در محکمه ی عدل الهی نگاهداشته شوی و به اعمال و کردارهای تو با دقت رسیدگی شود ای هارون چه خواهی کرد در روزیکه خداوند، چنان بحسابها رسیدگی می کند، که حتی از هسته ی خرما و از پرده ی باریکی که در کمر آنست سؤال می نماید، و تو در تمام این مدت گرسنه و تشنه و روسیاه باشی؟! آنروز، روزی بیچارگی تو است و خلاق بر تو می خندند هارون از سخنان بهلول بی اندازه متاثر شد و اشک از چشمانش فروریخت.

— گل برافراشتن و دین فرو گذاشتن —

روزی «بهلول» نزد «هارون الرشید» رفت، اتفاقاً هارون در عمارت تازه ساز خود نشسته بود همینکه چشمش به بهلول افتاد، از او خواست چیزی بردیوار آن عمارت بنویسد بهلول نوشت رفعت الطین و وضعیت الدین، رفعت الجص و وضعت النص، فان کان من مالک فقد اسرفت، واله لایحت المسرفین و ان کان من مال غیرک فقد ظلمت و الله لایحب الظالمین : یعنی هارون گل برافراشتی و دین فرو گذاشتی، گچ را بلند بساختی و نص را برانداختی. اگر این عمارت را از مال خود ساختی همانا اسراف کرده ای، و خداوند عالم، اسراف کنندگان را دوست نمی دارد. و اگر از مال دیگران ساخته ای ظلم نموده ای، و خداوند ستمگران را دوست نمی دارد.

— حج پیغمبر —

سالی «هارون الرشید» از بغداد عازم سفر حج شد، همینکه بکوفه رسید مردم به تماشای او بیرون شدند، درحالیکه در کجاوه یی بسیار عالی نشسته بود، ناگاه شنید که کسی فریاد میزند و میگوید «هارون هارون.....!!» خلیفه پرسید این کیست. که چنین جراتی دارد و ما را باسم صدامیزند؟ جواب دادند: این بهلول است. در این بین «بهلول» رسید و گفت ای امیرالمؤمنین برای ما روایتی با سندهای مختلف نقل شده است که «قدامة بن عبدالله عامر» گفت دیدم که رسول اکرم «صلی اله علیه واله» جمره ی عقبه را «رمی» ،

می فرمود بدون آنکه برای اطرافیان کمترین ناراحتی و یا مزاحمتی ایجاد فرماید. پس پرازنده است بر تو ای امیرالمؤمنین، فروتنی، که بهتر است از تکبر. از این مؤعظه بهلول، هارون گریه بسیاری کرد و گفت: آفرین بر تو ای بهلول بگو: بهلول گفت: هرآن کسی را که خداوند مال و جمال و فرمانروائی مرحمت فرماید و او از آن مال بدیگران بدهد، و جمالش را وسیله بی عفتی خود قرار ندهد، و در توانائی و قدرتش، بر رعیت ظلم ننماید و عدالت را پیشه خود سازد، نامش، در دفتر الهی در زمره نیکان نوشته شود. دوباره «هارون» او را تحسین کرد و دستور داد که به او جایزه بدهند، بهلول قبول نکرد و گفت احتیاجی به آن جایزه ندارم، آنرا برگردان به کسانی که از ایشان گرفته ای. هارون گفت: پس برای تو موابجی معین می کنم که گذران تو در آن باشد، بهلول سرخود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت من و تو هر دو روزی خواران خوان خدا هستیم، محال است که خداوند بیاد تو باشد و مرا فراموش نماید!!!

ایمان خالص

اصمعی که از فقها و دانشمندان و مشاهیر ادبیات عرب و مؤلف کتاب «الفرس» و از استادان امین و مأمون بود می گوید: روزی از شهر بصره خارج شدم و به عربی برخورد کردم که شمشیری حمایل داشت از من پرسید از کدام قبیله ای؟ گفتم از قبیله «بنی الاصح» باز پرسید از کجا میایی؟ گفتم از خانه خدا. گفت: آنجا چه میکردی؟ گفتم تلاوت کتاب خدا می نمودم، پرسید

مگر خدا را کتابی است که تلاوت بشود؟ گفتم بلی. گفت: مقداری از آنرا برای من بخوان و به او گفتم مؤدب و دو زانو بنشین تا بخوانم پس شترش را خوابانید و زانوهای او را بست و دو زانو نشست و گوش فرا داد، شروع به خواندن نمودم بر زبانم سوره‌ی مبارکه «والذاریات» جاری شد همینکه رسیدم به آیه‌ی «وفی الارض آیات

للموقنین وفی انفسکم افلاتبصرون(۱)» اعرابی گفت: راست فرموده

است حقتعالی، سرگین نشانه‌ی عبور شتر است و جای پا دلیل بر عبور کردن عابر است پس چگونه این آسمان با عظمت و این زمین پهناور بر پروردگار با عظمت دلالت نکند؟! همینکه خواندم «وفی السماء رزقکم و ماتوعدون(۲)» اعرابی گفت: ترا به حق خدا

این نیز از کلام خداوند است؟ گفتم بلی، پس اعرابی شتر خود را به بیابان رها نمود و گفت ای وای، روزی من در آسمان است و او را در زمین جستجو می‌کنم پس سر به بیابان گذاشت و رفت. من هم به طرف بغداد روانه شدم و همین قضیه را برای هارون الرشید نقل کردم او تعجب نمود سال بعد که هارون به طرف مکه حرکت نمود مرا هم باخود برد روزی مشغول طواف بودم ناگهان جوان نیکروئی گوشه لباسم را گرفت و مرا به خود متوجه نمود همینکه نگاه کردم شناختم همان شخص سال گذشته است، باز به من گفت از کتاب خدا برایم بخوان، در این مرتبه نیز: بزبانم سوره‌ی مبارکه «والذاریات» جاری شد همینکه رسید به آیه «وفی السماء رزقکم

۱- و در زمین نشانه‌هایی است که از خدا برای اهل یقین و در خود شما نیز مگر آنها را نمی‌بیند.

۲- و در آسمان است روزی شما و آنچه را به او وعده داده شده‌اید.

وماتوعدون فورب السماء والارض انه الحق مثل ما انکم تنطقون (۱)

اعرابی گفت: چه کسی محتاج کرده خدا را که قسم یاد کند. به حق او قسم که هیچگاه محتاج نشدم به چیزی، مگر آنکه همان چیز نزد من حاضر شده گفتم: بعضی از هموعان ما دیر باور یا نعوذ بالله منکر هستند» پس نعره‌ای زد و روی زمین افتاد، رفتیم که او را به هوش آوریم لیکن متوجه شدیم که از دنیا رفته است به هارون خبر دادیم او هم در تشییع او شرکت کرد و پس از نماز به خاکش سپردند.

— هارون و زاهد ناصح —

گفته‌اند که روزی هارون الرشید در نواحی رقه بشکار رفته و یکی از زاهدان و ناسکان او را پیش آمده و گفت: «ای رشید از خدا بترس». رشید با ابراهیم بن عثمان بن نهنگ گفت این شخص را نگاه دارد تا به شهر رسیم، نزد من آر و چون رشید از شکار فارغ شد برقه نزول کرد. ابراهیم زاهد را پیش آورد و رشید فرمود تا مائده حاضر کردند و از طعام خاصه بآن زاهد داد و چون از خوردن فارغ شد رشید به زاهد خطاب کرد که ای فلان از تو سئوالی خواهم کرد. «باید که در جواب آن طریق انصاف نگاهداری» زاهد گفت: «کمترین چیزی که تو را بر من واجب است این است که فرمودی.» رشید گفت که من خبیث‌تر و شریر ترم یا فرعون گفت فرعون زیرا که او دعوی الوهیت کرد و گفت «انار بکم الاعلی» رشید گفت که تو بهتری یا هرون و موسی علیه السلام، زاهد گفت مرا بآن دو کس چه نسبت که ایشان پیغمبران خداوند بودند رشید گفت میدانی که چون خدایتعالی موسی و هرون را پیش فرعون فرستاد

۱- ودر آسمان است روزی شما و آنچه به او وعده داده شده‌اید، بحق خدای آسمان سوگند که این حق است بگونه‌ای که شما سخن می‌گوئید.

گفت «فقولاله قولالینا و مفسران گفته اند که قول لین عبارت از آن است که فرعون را به امنیت خطاب کند میدانی که من بیشتر از وجه فرایض الهی را ادا مینمایم و اوامر بقدر امکان بجای می آرم و از نواهی بحسب المقدور دست کشیده میدارم و تو مرا بغلظتی هرچه تمامتر و عبارتی بی مزه تر خطاب کردی و در نصیحت ادب نگاه نداشتی و خویش را بیموجبی در معرض محنت آورده از عقوبت نترسیدی زاهد گفت خطا کردم و از آن زلت استغفار میکنم رشید گفت خدایتعالی تو را بیامرزد و فرمود تا هشت هزار درهم بوی دهند زاهد گفت من مردی سیاحم و بمال احتیاجی ندارم هرثمه گفت ای جاهل از صله امیر اعراض مینمائی رشید گفت : ای هرثمه دست از وی بدار، که معامله او با من است نه با تو آنگاه بازاهد گفت: انعام ما نسبت به تو، نه از جهت آن واقع شد که تو را محتاج دانستیم. لیکن عادت خلفا آنست که هر که را با ایشان مخاطبه کنند از خزانه کرم خویش او را صله و عطای فراخور بدهند. اکنون چندانکه خواهی از این مال بگیر، و بمصرفی که دلخواه تو باشد صرف کن. و زاهد دو هزار درهم قبول کرده آنرا نیز بحاجیان و کسانی که بر دربارگاه خلافت حاضر بودند، قسمت نمود.

— بوزینه زبیده —

آورده اند که هارون بوزینه یی را مقام امارت داده چنانکه سی مرد از درباریان وی ملتزم رکاب آن بوزینه بودند. و بامر خلیفه «او را کمر شمشیر بر میان بستندی و سواران با او برنشستندی .

هر کس که بخدمت درگاه او رفتی فرمودندی تا آن بوزینه را دست-
 بوس کند و خدمت و ... آن بوزینه چند دختر بکر، را بکارت
 برداشته بود» داستان این بوزینه، پاره‌یی حکایات را که درباب
 نرون و کالیگولاجباران روم نقل کرده‌اند بخاطر می‌آورد. این
 بوزینه تعلق بزبیده داشت که خاتون خلیفه بغداد بود. و چندان،
 در اکرام و تعظیم آن مبالغه میرفت که، امیران غیرتمند تحمل آن
 خواری نمی‌توانستند کرد، یکی از این امیران، نامش یزید بن مزید
 شیبانی بود این بوزینه را بکشت. و مرگ او برهارون و زبیده
 گران آمد و شاعران زبیده را بدان تعزیتها گفتند و جای آن بود!
 و این همه از کثر طبعی و تندخویی خلیفه حکایت دارد که برخلاف
 آنچه ابن‌خلدون می‌پنداشته است. از اینگونه هوسبازیهای کودکانه
 هیچ ابا نداشته است. با این همه کثرایی و تندخویی، سرداران
 و بزرگان، درگاه خلیفه را گرامی می‌داشتند و از او فرمان
 می‌بردند. نه آخر، هرچه داشتند از جاه و مال طفیل هستی او بود.
 در حقیقت، این امیران و بزرگان، برای رضای خلیفه از هیچ
 رسوایی و زبونی ننگ نداشتند؛ کشتن دشمنان خلیفه و غارت
 کردن مال مردم. اگر مایه رضای خلیفه بود، در نظرشان هیچ عیبی
 نداشت و این همه‌پستی و زبونی را در راه تقرب به خلیفه تحمل
 می‌کردند زیرا وزارت و امارت، هرچند دوراننش کوتاه بود اما
 ثروت و مکنّت بی‌پایان برای آنها فراز می‌آورد.

— شورش حمزه بن آذرک —

وقتی حمزة بن آذرک برضد این ناروایی‌ها که می‌رفت،

برخاست و گفت: «مگذارید که این ظالمان برضعفا جور کنند» در خراسان و سیستان و کرمان بسیاری از ستمدیدگان دعوت او را با شور و علاقه اجابت کردند درباره این حمزه و جنگهای او آنچه در کتابها آمد است پریشان و شگفت و درهم است. دلاوریهای او که سالها بیم و وحشت در دل خلیفه افکنده بود، گویا منشأ داستان معروف «امیرحمزه» شده باشد. نوشته‌اند که او از نسل طهماسب بود. بسیاری از کسانی نیز که با او بودند، ایرانیان بودند. نکته جالب توجه آنست که در قیام این خوارج ایرانیانی که از دستگاه خلافت ناراضی بودند، با عربان همدستان میشدند و هرگز ملاحظه برتری‌های نژادی در میان نبود. خاصه که بیشتر خوارج لازم نمی‌داشتند خلیفه مسلمانان از عرب و قریش باشد و همین امر موجب انتشار مبادی و تعالیم آنها در میان ایرانیان بود. درباره آغاز کار حمزه چیز روشنی در تاریخها نیست. مینویسند که او در دوره حکومت علی بن عیسی بر خراسان در سیستان برخاست. گفته‌اند که «یکی از عمال آنجا بی ادبی‌ها کرد حمزه عالم بود و بر او امر به معروف کرد، آن عامل خواست که او را تباه کند، آخر عامل کشته شد.» فرمانروایی علی بن عیسی در خراسان با ظلم و قساوت بسیار توأم بود. از این رو در هر گوشه برضد او شورش و آشوبی برخاست اما خوارج چون قیام بر حکومت جائرا واجب می‌داشتند در مخالفت خویش بیش از سایر فرقه‌ها تعصب نشان میدادند. داستان جنگهای حمزه در کتابها بتفصیل آمده است. مینویسند که وقتی عامل خلیفه از بیم او از سیستان گریخت حمزه «مردمان سواد سیستان را همه بخواند و بگفت يك درم خراج و مال پیش به سلطان مدهید چون شما را نگاه نتواند داشت. و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یکجای نخواهم

نشست» عمال خلیفه با آنکه در برابر وی بزانو درآمدند هرگز از تعقیب وی نمی‌آسودند. جنگهای بسیار رخ داد و بسیاری شهرها چندین بار دست بدست گشت. در اینگونه حوادث، هر دو طرف خشونت و قساوت بسیار نشان می‌دادند. خوارج در شهرها و قریه‌ها برهیچکس ابقا نمی‌کردند و حتی کودکان دبستان را نیز از دم تیغ می‌گذراندند و دولتیان نیز از آنها انتقام سخت می‌کشیدند. گاه کودکان را با معلم در مسجدها محصور می‌کردند و مسجد برسر ایشان فرو می‌آوردند. در بعضی جاها نیز خانه‌ها را آتش می‌زدند و مردی را بر دو درخت که به هم می‌آوردند می‌بستند و سپس آن دو درخت را می‌گشودند، تا پاره‌ای از آن بر هر درختی بماند... خلیفه و یارانش را، بلکه هرکس را نیز که راضی بحکم خلیفه بود کشتنی می‌دانستند و از این‌رو کسانی که از فرمانروایی جابرانه‌ی علی بن عیسی و فرزندان او در خراسان ناراضی بودند، به یاری حمزه برخاستند. وقتی کار خوارج در خراسان بالا گرفت علی بن عیسی در این کار فروماند. ناچار نامه‌یی به هارون نوشت و وی را «آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاسته است و به خراسان و کرمان تاختن بما همی‌کند و همه عمال این سه ناحیه را بکشت و دخل برخاست و یکدرم و یکجبه از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی‌آید» قیام خوارج در خراسان چنان مایه‌ی بیم و نگرانی خلیفه شد که برای فرونشاندن آن بتن خویش روانه‌ی آن دیار گشت در ری علی بن عیسی که مورد سخط و غضب واقع شده بود باتقدیم هدایا و تحف او راضی نمود و امارت خراسان را برای خود حفظ کرد. اما چندی بعد معزول شد در حالی که کار از کار گذشته بود. جور و بیداد علی بن عیسی خراسانرا چنان برآشفته بود که باسانی

آرام و سکون نمیپذیرفت. این موج طوفان خیزخشم و سرکشی که در خراسان و سیستان و کرمان می‌جوشید بغداد را بسختی تهدید میکرد و خلیفه خود مایه این همه نارضائیه‌ها را که بیداد عاملان بود میدانست و نمیخواست چاره درستی بجوید. در نامه‌هایی که از گرگان بعنوان امان‌نامه و اتمام حجت برای حمزه فرستاد میتوان این نکته را بخوبی دریافت. جوابی نیز که حمزه بوعده و وعیدهای خلیفه داد نشان میدهد که خشم و نارضایی مردم از اعمال خلیفه تاچه اندازه موجب اینگونه طغیانها و سرکشی‌ها بوده است و مخصوصاً از آن بخوبی برمی‌آید که این خشم و نارضائی برای فرقه‌هایی نظیر خوارج تا چه اندازه نقطه اتکاء مناسبی بوده است. در این نامه حمزه بخلیفه چنین می‌نویسد که:

— نامه حمزه به خلیفه —

آنچه از جنگ من با کارگزارانت بگوش تو رسیده است نه از آن است که من در ملک با تو سر منازعه دارم یا رغبتی بدنیا در دلم باشد که بدینوسیله بخواهم بدان دسترسی یابم و درین کار برتری و نام و آوازه نیز نميجویم. حتی با آنکه بدسیرتی عمال تو در رفتار با کسانی که تحت حکم و ولایتشان هستند، بر همه آشکار است و آنچه آنها از ریختن خونها و ربودن مالها و تبه‌کاریها و نارواییها پیش گرفته‌اند معلوم همگانست من بسرکشی، بر آنها پیشی نجسته‌ام و گمان میکنم آنچه از حال خراسان و سیستان و فارس و کرمان بتو رسیده است مرا از سخن در این باب بی‌نیاز میکند» در این زمان آتش خشم و نفرت چندان بالا گرفته بود که

فرو نشانیدن آن آسان بنظر نمی رسید با مرگت خلیفه هم چنان خراسان در چنگال آشوب و ناامنی رنج میبرد و هر روز برای اظهار نارضایی خویش بهانه تازه یی می یافت. حتی رافع بن لیث را که عرب بود چون برضد دربار خلیفه در سمرقند سربشورش برآورد مردم یاری کردند و داستان او در تاریخ معروف است. که شمه ای از آن نیز بعداً خواهد آمد.

— سیستان و خراسان و کرمان از دست برفت —

از خطبهای سیاسی هارون الرشید یکی این بود که حکومت خراسان را صرفاً برای تنبیه یحیی برمکی از او گرفت و به علی بن عیسی داد، و این علی بن عیسی که به فکر پرکردن جیب خود و هدیه فرستادن به بغداد بود... «دست برگشاد و مال به افراط برستدن گرفت... و خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کز حد شمار درگذشت....» پسر او عیسی نیز که به جنگ حمزه آمده بود طبعاً نشان از پدر داشت و بنابراین معلوم است که در سیستان چه کرده و چه پرداخته، و آنچه مسلم است این است که این سخت گیری و شدت، وضع را برای حمزه و پیشرفت یارانش و همکارانش مساعدتر ساخت. شش سال آشفتگی سیستان ادامه داشت.

خراسان و بغداد جداً به فکر خواباندن غائله خوارج سیستان افتادند و مرتب پیک های تندرو بین دو شهر آمد و رفت می کرد و زعمای قوم می کوشیدند که به نحوی فتنه را خاموش کنند، اما حمزه

که قدرت بیش از حد یافته بود به فکر قطع ریشه افتاد و با یاران فداکار و یکدل خود یعنی خوارج به طرف خراسان و نیشابور تاخت. عیسی بن علی از طرف پدرش مجدداً فرمان حکومت سیستان را گرفت و چون متوجه شد که حمزه در خراسان است از پشت سر ناگهان به سیستان تاخت و تا فراه پیش رفت و خراج و مالیاتی هم از مردم بگرفت و نزدیک کرکوی فرود آمد (۱۸۸ هجری - ۸۰۳ میلادی) در همین حال حمزه که در خراسان خبر سیستان بدو رسیده بود به سیستان بازگشت و در حوالی پایتخت با عیسی بن علی برخورد کرد، اما شکست خورد ناچار شد به خراسان بگریزد. عیسی بن علی در پی او برفت و در نیشابور به او رسید و باز جنگی سخت در گرفت. مجدداً حمزه جنگ و گریز کرده خود را عقب کشید تا کم کم به سیستان بازگشت. ولی عیسی در نیشابور نزد پدر بماند. علی بن عیسی در آخرین نامه ای که به هرون نوشت، اشکال قضای سیستان را دقیقاً توضیح داد و «... آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاسته است، و به خراسان و به کرمان تاختن ها می کند، و همه عمال این سه ناحیه را بکشت و دخل برخاست، و یک درم و یک جبه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی آید.»

— جنگ آخرین حمزه با خلیفه —

این گزارش رسمی حاکم خراسان و سیستان، هارون الرشید را از خواب برانگیخت و متوجه وخامت اوضاع شرق کرد و چون سالمهای متواتر بود که خبر آشفته گی سیستان و خصوصاً شهر بست به مقام خلافت می رسید و در صندوقها بایگانی می شد این بار خلیفه

دانست که کار را باید یکسره کرد. بدینجهت هرون به فکر افتاد که خود شخصاً به خراسان برود.

روزی که هرون بهری رسید سی هزار سوار باحمزه همراه شده بودند. هرون به مناسباتی که یکی از آن نیز خبر احتمالی حمله سپاه روم به ممالک اسلامی بود ناچار شد از ری فسخ عزیمت کند و باز گردد. کار سیستان همچنان آشفته بود و خوارج تا بدان حد قدرت یافتند که روزی به دوائر دیوانی هجوم بردند و «دیوانها بسوختند و خراجها کم و بیش کردند.» هارون الرشید دانست که دیگر انجام کار خراسان به دست علی بن عیسی ممکن نیست بنابراین وی را از خراسان عزل کرد و هرثمه را حاکم خراسان و سیستان ساخت و البته خود در فکر آن بود که به خراسان بیاید و با مردم ناحیه گفتگو کند و ترتیب امور را طوری بدهد که فرزندش مأمون که مورد توجه ایرانیان بود، سیستان را اداره کند. بنابراین در سال ۱۹۲ هجری مجدداً روی به خراسان نهاد و در میان راه نامه‌ای به حمزه بن عبدالله نوشت و از او تقاضای کمک به امنیت و فرمانبرداری کرد. در این ایام هارون به طوس رسیده بود. اما حمزه قبول شرایط خلیفه نکرد و آماده جنگ با او شد و اعلام کرد که این جنگ آخرین جنگی است که تکلیف او و خوارج را با خلافت بغداد یکسره خواهد کرد. او در آخرین پیام از یاران خود تقاضای کمک و یاری بی دریغ کرد، آنان نیز همدل شده و دسته جمعی «زن طلاق» قسم یاد کردند و «کابین زنان بدادند، و وصیت‌ها بکردند، و کفن‌ها اندر پوشیدند، و سلاح‌ها از برآن، و سی هزار سوار همه زهاد و قرآن‌خوان، برفتند.» در حالیکه این شعر را می‌خواندند:

اظن هرون و اشیاعه انا نبیع الحق بالباطل
ولم یکن حمزة ممن یبیع آجله بالمعجل الزایل

یعنی: «هارون و همراهانش گمان می کنند ما حق، را به باطل خواهیم فروخت، اما حمزه از آن کسانی نیست که آینده خود را به منافع نزدیک و نابود شدنی بفروشد.» لشکرها به راه افتادند. اما خبر حرکت این سپاه عظیم به جانب خراسان، و خبر مرگ هارون-الرشید در سناباد طوس و دفن او در همان محل در یک وقت به مردم نیشابور رسید (جمادی الاخر ۱۹۳ هجری). حمزه با شنیدن خبر مرگ خلیفه رو به یاران کرد و گفت: «وکفی بالله المؤمنین القتال» (خداوند دیگر جنگ کردن مؤمنین را صلاح ندانست)، و از آن ساعت دیگر در برابر دستگاه خلافت از ستیزه دست برداشت.

— انحراف فکری و افول حمزه —

معلوم نشده است به چه علتی مشی سیاسی حمزه از آن روز که هارون الرشید مرد دگرگون شد. شاید نخوت و باد فتوحات پی در پی او را سرمست ساخته و مغرور کرده و مرگ خلیفه نیز در پی آن مزید بر امر شده بود. شاید اطرافیان حمزه او را به قدرت بی حد فریفتند و او را از روال اصلی کار خارج ساختند. شاید زهد و ورع و دینداری بیش از اندازه او را وادار کرد که از آن پس از جنگ مسلمانان دست بردارد و به جبران طغیانها که در برابر خلیفه اسلام کرده بود به جنگ با کفار بپردازد؛ به هر حال هرچه بود، از آن روز، بعد از شنیدن خبر مرگ هارون — یکباره تغییر رأی داد و گفت: «واجب گشت بر ما که به جنگ بت پرستان رویم به سبب

و هند و چین و ماچین و ترك و روم و زنگت.....!»
 همانطور که گفتیم اطرافیان حمزه نیز در این کار او راتائید کردند و استبداد رأی حمزه آنان را چنان تسلیم کرده بود که همه «بله قربان گو» شده بودند، بنابراین کوچکترین اظهار نظری در باب این رای سخیف نکردند و نگفتند آخر به چه حساب و با چه نیرویی تو که هنوز حوزهٔ سیستان را نتوانسته‌ای آرام سازی خیال داری به جنگ چین و ماچین و سند و هند و ... بروی و بیرق اسلام را در سرزمین کفر برپای کنی؟!!

آنان نه تنها اظهار نظری نکردند، بل همه يك زبان گفتند :
 «... آنچه ایزد تعالی بر زبان تو راند صواب ما اندر آنست، پس پنج هزار سوار تفرقه کرد: پانصدگان به خراسان و سیستان و پارس و کرمان فرستاد ... پس برفت و به سند و هند شد، تا سرانداپ بشد، و به دیار اندر شد، و گور آدم علیه السلام را زیارت کرد و آن اثر هاء وی بدید، و بسیار غزوها کرد، و از سوی دریا به چین شده و از آنجا به ماچین آمد، و به ترکستان اندر آمد، و به روم شد، و از آنجا به ترکستان آمد، و باز به سیستان آمد بر راه مکران به همه جای جنگ کرد، و یاران را گفتی که ایزد تعالی ناصر دین محمد است....»

فی الواقع عجیب است که چگونه در چنین موقعیت مهمی، یعنی دور شدن خلیفه مقتدری از بغداد و مردن او در خراسان و آشفته‌گی اوضاع مرکز خلافت و سایر شهرها، کسی حمزه را به فکر استفاده از وضع نینداخت، حقیقت این است که حمزه بهترین موقعیت را که برای پیشرفت آرمانها و مقاصد ملی او بود از دست داد و با انحراف فکری که پیدا کرد، اضمحلال تشکیلات خوارج را نیز

باعث شد.

خوارج سیستان بعد از عزیمت حمزه و یاران فداکاری که همراه او رفته بودند پراکنده شدند و «بوعقیل» که جانشین حمزه شده بود نتوانست آنان را جمع و جور کند و در بازگشت حمزه به سیستان نیز دیگر آن وضع سابق بازنگشت. تا بالاخره حمزه نیز در جمادی الاخر سال ۲۱۳ هجری درگذشت و خوارج، قهرمان فاتح خود را از دست دادند و از آن روز به بعد در سیستان فرقه‌ای شدند که هر روز حکام برای سرکوب ساختن دشمنان خود از آنان استفاده می‌کردند و چنانکه گفته خواهد شد ابراهیم قوسی نیز برای فرونشاندن قیام بست و برای مخالفت عیاران از وجود آنان استفاده کرد، و به همین سبب بود که صالح بن نصر به بهانه خون برادرش برای قلع و قمع خوارج، شبانه، شهر زرنج را به کمک یعقوب لیث تصرف کرد. و بیاس این خدمت، «یعقوب لیث مقام سرهنگی بست یافت.»

در واقع نتیجه این تحولات، جابجا شدن قدرت از فرقه‌ای به فرقه دیگر بود، یعنی عیاران آمدند و جای خوارج را گرفتند.

— حمزه کیست و خوارج کیانند —

یکی از مبارزان تاریخی ایران در دوره تسلط خلفا که در شکست کار آنان و آشفتن وضع عمومی مشرق ایران و علی‌الخصوص مهیا کردن مقدمات ظهور شورشیان و استقلال جویان بزرگی مانند یعقوب پسر لیث صفار، بی‌اثر نبوده است، حمزه پسر آذرک شاری معروف به (حمزة بن عبدالله الخارجی) است که از پیشروان بزرگ

خوارج سیستان و مشرق ایران بوده است . خوارج نام دسته‌ایی از فرق اسلامی است که آغاز ظهور آنان از عهد خلافت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و در نتیجه اختلافی بود که بر سر موضوع حکمیت با اهل سنت و جماعت و طرفداران علی علیه السلام و معاویه پیدا کردند . چنانکه می‌دانیم در سال ۳۵ هجری دسته‌ایی از مخالفان عثمان آن خلیفه را در مدینه بقتل رسانیدند و بعد از چند روز اختلاف به‌مراهی اهل مدینه علی علیه السلام را بجای او بخلافت برگزیدند و اکثریت مسلمین نیز در این امر با آنان همدستان بودند لیکن فرقه‌ایی که در رأس آنان افراد مشهوری مانند عائشه دختر ابی بکر و زوجه حضرت رسول، طلحه بن عبدالله و زبیر بن العوام و معاویه بن ابی سفیان و عمرو بن العاص و چند تن از این قبیل افراد ذی نفوذ عرب قرار داشتند ، آغاز خلاف و عناد با خلیفه مسلمین کردند . نخست در سال ۳۶ هجری عائشه و طلحه و زبیر با لشکریان بسیار بر امیرالمؤمنین خروج کردند لیکن در جنگ سختی معروف به «وقعه جمل» مغلوب شدند . عائشه اسیر شد و به احترام پیغامبر اسلام با وی بنیکی رفتار کردند ، طلحه و زبیر بقتل رسیدند و مابقی یاران آنان غالباً بشام نزد معاویه که در عهد خلافت عثمان حکومت آن ناحیه را بر عهده داشت، رفتند و با او که بیمانه خونخواهی عثمان همه سران بنی امیه و بسیاری از مخالفان علی بن ابی طالب علیه السلام را گرد خود جمع آورده بود همدست شدند . معاویه بعد از قوت کار خود شروع بجنگ سخت و ممتدی (جنگ صفین) با خلیفه مسلمین کرد که عاقبت در نتیجه ضعف کار معاویه بچاره‌گری عمرو بن العاص و او منتهمی بحکم حکمین گردید ، بدین معنی که طرفداران معاویه پس از احساس شکست مصاحف قرآن را بر سر

نیزه‌ها کردند و بانك برآوردند که ما بحکم کتاب خدا تن درمی‌دهیم و باشما بدان کار می‌کنیم و شما نیز اگر مسلمانید باما بدان کار کنید. این حيله و ظاهراً خیانت بعضی از طرفداران علی بن ابی طالب، تفرقه‌ی در طرفداران او بوجود آورد. گروهی سخت ایستادند و خلیفه مسلمین را در صورت عدم موافقت بقتل تهدید کردند و او را بقبول حکم قرآن خواندند.

آخر قرار بر حکمیت نهاده شد. یاران علی بن ابی طالب، ابوموسی الاشعری را نامزد کردند تا از کتاب خدای تعالی بازجوید که مستحق خلافت کیست (!) و هرچه امیرالمؤمنین از انتخاب آن مرد (که اختلاف و تعصبی با وی داشت و نیز از ساده دلی او بیمناک بود) امتناع کرد فایده‌ای نداشت. یاران معاویه، عمرو بن العاص را که مردی زیرک و کارداران و حيله‌گر بود بدین کار برگزیدند.

عمرو بن العاص ابوموسی را فریفت و با او قرار نهاد که هر دو علی بن ابی طالب و معاویه را از خلافت خلع و محروم سازند و خلافت را بعبدالله بن عمر الخطاب دهند و یا انتخاب خلیفه را به «شوری» بازگذارند تا علی‌الرسم خلیفه مسلمین را انتخاب کند. چون هنگام اعلام رأی حکمین فرا رسید عمرو بن العاص ابوموسی را بی‌پایانه پیری و تقدم در اسلام بر آن داشت که در اعلام رأی پیشقدم شود لیکن چون نوبت او رسید در میان جمع معاویه را بخلافت نصب کرد. البته بسیاری از طرفداران امیرالمؤمنین بدین امر تن در ندادند و باز اختلاف همچنان ادامه یافت. در همان حال که موضوع حکمیت در میان بود و موافقت نامه طرفین در باب تعیین حکمین خوانده می‌شد يك تن از لشکریان علی بن ابی طالب بنام عروة بن ادیه (۱) از

۱- بعضی نام پدر عروة را «حدیر» نیز نوشته‌اند.

بنی تمیم با این فکر مخالفت کرد و گفت: «در حکم خداوند مردمان را دخالت می دهند و حال آنکه هیچکس را جز خداوند حکمی نیست». این اعتراض مبداء ظهیر فرقه جدیدی گشت و روزی که می بایست ابوموسی بعنوان حکم اعزام گردد دوتن از آنان نزد امیرالمؤمنین رفتند و او را به انصراف از «خطای خود» دعوت کردند و کار مناقشه در آن روز و روزهای دیگر «لاحکم الله» افزوده می شد و این گروه بزرگ بعد از اتمام وقعه صفین و بازگشت علی بن ابی طالب علیه السلام از طرفداران وی جدا شدند و دسته یی جدید بنام خوارج پدید آوردند.

این دسته، طرفین دعوی هر دو را کافر و واجب القتل شمردند و در موضعی بنام «حروراء» گرد آمده خلاف آغاز کردند. عده این گروه را در آن هنگام دوازده هزار تن نوشته اند و این قوم برای خود امیر القتال و امیر الصلاة معین کردند و از سایر مسلمین بکلی جدا شدند و کار آنان بجایی کشید که ناگزیر امیرالمؤمنین با آنان ساز جنگ کرد و در نهر وادی سیاری از آنان را کشت و از میان برد (سال ۳۹ هجری). با اینحال این گروه از میان نرفتند و همواره افزایش می یافتند و در تمام دوره بنی امیه و قسمتی از دوره بنی عباس با قدرت و اعتبار فراوان علم مخالفت با خلفا برمی افراشتند. خوارج خود بدسته های جدیدی تقسیم شدند چنانکه تا اوائل قرن پنجم بیست فرقه اصلی از خوارج پدید آمدند. این بیست فرقه همگی در تکفیر علی علیه السلام و عثمان و معاویه و اصحاب جمل و حکمین (ابوموسی و عمرو بن العاص) و کسانی که به تحکیم رأی دادند، اتفاق داشتند و همچنین همگی بر این عقیده بودند که باید بر فرمانروای جائز خروج کرد و چون همه خلفای اموی و عباسی را جائز و ظالم و

غاصب و کافر می دانستند و عمال آنان را نیز دارای همین صفات می شمردند، همواره و در هر جا که قدرتی بچنگ می آوردند دست بقیام مسلحانه می زدند و نیز معتقد بودند مرتکب گناه کافر، و کافر واجب القتل است حتی اولاد و خاندان او. مراکز مهم فرق خارجی یکی عراق و دیگر حجاز و در عهد بنی العباس مشرق ایران خاصه سیستان و قسمتی از خراسان بود. خوارج بمعاضه و بنی امیه دشنامهای زشت می دادند و همچنانکه گفته ایم عموم خلفارا غیر از ابوبکر و عمر کافر می شمردند و معتقد بودند که نباید از آنان اطاعت کرد و بعمل آنان خراج داد. راجع بمسأله امامت و جانشینی پیغمبر هم عقاید خاص در میان دسته های مختلف خوارج وجود داشت و غالباً در این نکته متفق بودند که مبنای خلافت کردار نیک و ایمان درست است و علی الرغم آن نسبت اهمیتی ندارد و حتی بعضی از فرق خوارج اشکالی نمی دیدند که زن، امام و پیشوای دینی باشد.

از دسته از خوارج برای خود امام و پیشوایی داشتند و او را امیر المؤمنین و صاحب حق تصور می کردند بهمان نحو که گفته شد از جمله مراکز تجمع خوارج علی الخصوص در اوایل دوره بنی العباس یعنی در قرن دوم و سوم هجری مشرق ایران بود. علت شیوع عقاید این فرقه در مشرق ایران مطابقت عقاید و روش سیاسی خوارج با آمال ملی ایرانیان از یک طرف و ضعف نفوذ خلفا در نواحی دوردست مشرق از طرف دیگر بود. از میان خوارج سیستان و مشرق ایران نخستین کسی که ابواق دستگاهی ترتیب داد و حکم او یکچند در سیستان و خراسان و مکران و قهستان و کرمان نافذ بود و پایه قدرت خلفارا در آن نواحی بشدت ضعیف و راه را برای ظهور مخالفان و سرکشان حکومت عرب آماده کرد حمزه پسر آذرك شاری معروف به

حمزه بن عبدالله الخارجی مؤسس فرقه «حمزیه» از فرق خوارج است. حمزه از مردم سیستان بود و نسب خود را به زو (زاب) پسر تهماسب می‌رساند. اینگونه نسب رسانیها در سیستان و نواحی شرق ایران در سه چهار قرن اول هجری زیاد معمول و بیشتر خاص کسانی بود که داعیه حکومت و امارت داشتند زیرا چنانکه می‌دانیم ایرانیان حکومت را خاص کسانی می‌دانستند که از نژاد سلاطین قدیم باشند و به همین سبب هر کس که می‌خواست دستگاه حکومت فراهم کند نخست بجعل نسب‌نامه‌ایی برای خود مبادرت می‌ورزید و یا از نسب نامه ادعایی که قبلا در خاندان او ترتیب یافته بود استفاده می‌کرد، و از آنجا که خوارج برای حکومت و امارت بر مسلمین اعتقادی به نسبت نداشتند یعنی لازم نمی‌داشتند که فرمانروا و پیشوای مسلمین از نژاد عرب و از بستگان پیغامبر اسلام باشد، این ادعا از حیث اصول عقاید خوارج آسیبی بوی نمی‌رسانید اما از جهت تحکیم بنیان قدرت وی در نواحی شرقی ایران و میان ایرانیان آن سامان که پای‌بند مراسم و اعتقادات ملی خود بودند بی‌فایده نبود. نام پدر حمزه را در نسخ مختلف اکرک و اترك نوشته‌اند و در تاریخ بیمق اذرك آمده و مسلم است که صورتهای اول محرف آخرین صورت یعنی «آذرك» می‌باشد که مصغر آذر است از قراین عقلی اینطور برمی‌آید که آذرك تا پایان عمر بر آیین زرتشتی بود زیرا نام «عبدالله» را بعد از فوت او و پس از ظهور پسرش طرفداران حمزه و یا خود حمزه بر او نهاده‌اند تا اسم پدر یکی از پیشوایان دینی اسلام صورت غیر اسلامی نداشته باشد و اسم عمومی و معمول نو مسلمانان یعنی «عبدالله» باشد، و اگرچه از آیین پسر او هم در آغاز کار خبری در دست نیست ولی قاعدتاً می‌بایست که او نیز در ابتدای حیات بر آئین پدر رفته و

بعد آنکه در صدد فرمانروائی برآمد قبول اسلام را مانند غالب ایرانیان آن روز راه اساسی تشخیص داده باشد. در آغاز حیات وی صاحب تاریخ سیستان نوشته است: که یکی از عمال دولتی (که طبعاً از کارگزاران خلیفه عباسی بود) باوی بی ادبیمها کرد. حمزه عالم بود و پراو امر بمعروف کرد...» البته در تاریخ سیستان داستان این عامل بنحوی ابهام آمیز آمده و بهیچ روی دلیل آن نیست که حمزه در این هنگام زرتشتی بوده است یا مسلمان زیرا عالم بودن و امر بمعروف و نیکی کردن منحصر بمسلمان نیست ولی (بی ادبی) کردن نماینده خلیفه بحمزه با حفظ جنبه تردید، ممکن است تا حدی مؤید نظر سابق ما باشد. تاریخ ولادت حمزه معلوم نیست ولی چنانکه خواهیم گفت در سال ۲۱۳ درگذشت و نزدیک سی و سه سال فرمانروائی و پیشوائی داشت، و طبعاً برای احراز مقام پیشوائی مذهبی لااقل در حدود سی سال عمر می بایست داشته باشد، بنابراین ولادت او باغلب واقرب احتمالات بایست در وسط قرن دوم هجری اتفاق افتاده و رشد وی در نیمه دوم آن قرن صورت گرفته باشد. نیمه دوم قرن دوم هجری دوره آغاز اضطرابات سیاسی و مذهبی در ایران و عهدی است که ایرانیان بانهایت حیرت دریافتند که همه یاوریمهائی که به بنی عباس کرده بودند بیهوده بود و اینک باید از راههای دیگر برای تحصیل استقلال و عظمت ایران قدیم وارد شد. بهمین سبب است که در حدود گرگان و طبرستان وری و خراسان و کرمان و سیستان و بلاد ماوراءالنهر از همیز اوان انقلابات مسلح که بعضی صورت مذهبی هم داشت بروز کرد و آنقدر ادامه یافت تا به ظهور صفاریان و سامانیان و آل زیار و آل بویه منجر گردید.

این خشم و نومیدی که در دوره هارون بر اثر بسی رحمی و

عیاشی و تجمل پرستی اوفزونی می‌گرفت سرانجام ایرانیان را به چاره جوییهای تازه برانگیخت. گوئی هنگامیکه بغداد در ظلمت و سکوت «شبهای عربستان» مست رؤیای شیرین و غرور انگیز خویش بود در خراسان و سیستان و طبرستان و آذربایجان سپیده صبح در حال دمیدن بود. در هنگامیکه در پشت باروهای سربفلک کشیده دارالخلافه ماجراهای هزارویکشب رخ می‌داد ایرانیان به پرورش نهال استقلال میهن خود مشغول بودند.

قیام حمزه پسر آذرک هم کوششی در این جهت و یکی از این قیامها بود. علت قیام او ظاهراً يك امر خصوصی یعنی اهانت عامل خلیفه بروی بود ولی محققاً عرق ملی و میهن پرستی او را بجبران اهانت يك مرد غیر ایرانی واداشت. چنانکه عامل مذکور آخر بر سر این کار از میان رفت و بعد از آن واقعه حمزه سفر حج کرد و در بازگشت از این سفر شروع بتبلیغ مذهب خوارج نمود و رسماً به تشکیل قوای منظمی از خوارج برضد بنی عباس دست زد.

همچنانکه گفته‌ایم سیستان بر اثر دوری از مراکز حکمرانی خلفا همواره از مراکز طغیان برضد حکومت عرب بود و بهمین سبب خوارج از دوره بنی امیه در این ناحیه نفوذ و قدرتی داشتند و غالباً مزاحم عمال عرب در سیستان بودند مثلاً در سال ۱۰۷ یعنی آغاز قرن دوم عده‌ای در سیستان نفوذ شدیدا داشتند و برضد یزید بن العریف عامل آن ولایت قیام کرده غلبه تام یافتند چنانکه ناچار یزید از حکومت آن سامان معزول و دیگری بجای وی معلوم شد و از این پس نیز همواره از قوت کار خوارج سیستان شواهدی در دست داریم. از حدود سال ۱۲۶ به بعد نیروی خوارج سیستان فزونی یافت چنانکه تقریباً در کار حکومت آن سامان نیز دخالت کردند و یکی از مردان ناحیه بست

را بنام «بحتری» که خود از خوارج بود یاری دادند و در آغاز خلافت سفاح اولین خلیفه عباسی آشفته‌گی کار سیستان بن‌هایت رسیده بود چنانکه چندتن از عمال و بزرگان دولتی را بقتل رسانیدند و مردی از اهل بست با سم ابوعاصم بدون فرمان خلیفه حکومت را در دست گرفت و حتی قصد خراسان کرد تا در سال ۱۳۸ بقتل رسید. پس از این واقعه باز در سال ۱۴۱ هجری مردی از بزرگ زادگان روستای «رون و جول» با سم «حزین بن الرقاد» با عده‌ایی از خوارج عصیان آغاز کرد لیکن در جنگی که سلیمان عامل خلیفه با وی کرد کشته شد. در سال ۱۴۶ باز در شهر بست گروهی بریاست محمد بن شداد و آذرویه زردشتی و مرزبان زردشتی بر عامل سیستان خروج و او را از آن ولایت بیرون کردند چنانکه منصور یکی از شجاعان عرب را بنام «معن بن زائده» که مردی ستمگر ولی بخشنده و کریم بود به سیستان فرستاد. او کار را بر خوارج سخت گرفت و چهل تن از سران ایشان را اسیر کرد و بکارهای سخت گماشت و فرمان داد تا کوشکی در شهر بست برای او بسازند. چون کوشک ساخته شد «معن» بدانجا رفت. آنان به حيله خود را باو رسانیدند و وی را کشتند. در سال ۱۵۷ هم از خوارج بفرماندهی مردی بنام «نوح» خبر داریم که با سردار دولت عباسی جنگی سخت کرد و کشته شد. در سال ۱۸۱ (بقول صاحب تاریخ سیستان) که حمزه بن عبدالله از سفر حج بازمی‌گشت یکی دیگر از پیشروان خوارج سیستان بنام (خلف خارجی) خروج کرده بود و گروهی از یاران «حزین بن الرقاد» و مردم دیگر گرد او جمع شدند چنانکه عده آنان به ۵۰۰۰ تن رسیده بود. این گروه بعد از ورود حمزه پسر آذرك و ظهور دعوت وی باطاعت او درآمدند. از این هنگام کار خوارج سیستان بالا گرفت و یکسال بعد

یعنی در سال ۱۸۲ بعدی قوی شدند که عیسی پسر علی بن عیسی بن ماهان حاکم سیستان را با همه سپاهیان و یاران او منہزم ساختند چنانکه عیسی ناگزیر به خراسان گریخت و پیدر خود که حکومت آن سامان داشت پناه برد و حمزه سیستان را در تصرف آورد «و مردم سواد سیستان را همه بخواند و بگفت: یک درم خراج و مال پیش به سلطان مدهید، چون شمارا نگاه نتواند داشت، و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یکجای نخواهم نشست.» و از آن روز تا این روز بیغداد بیش از سیستان دخل و حمل نرسید. آخر بر آن جمله اتفاق افتاد و مردمان قصبه بروایت امیر المؤمنین رشید بودند و خطبه همی کردند و هنوز آن خطبه بنی العباس بر جای است، اما مال منقطع گشت.» چنانکه دیده ایم خروج حمزه بنا بر روایت تاریخ سیستان در سال ۱۸۱ بود اما در کامل ابن اثیر اولین تاریخ خروج حمزه سال ۱۷۹ است. ابن اثیر در حوادث سال ۱۸۰ می نویسد که در این سال باز حمزه بن اترک (آذرک) الخارجی هنگام حرکت علی بن عیسی بر خراسان خروج کرد و پیوسته حملہ ور شد.

«عمرو بن یزید بن الازدی» با شش هزار سپاهی براو تاخت. حمزه او را منہزم ساخت و از سپاهیان او بسیاری بکشت و عمرویه در میان قتال کشته شد و علی بن عیسی پسر عمرویه، «حسین» را بجنگ حمزه فرستاد ولیکن حسین از جنگ با حمزه خودداری کرد و علی ناگزیر پسر خود عیسی را بدین کار نامزد نمود، عیسی شکست خورد و باز پدرش وی را بجنگ حمزه فرستاد و این بار در باخزر جنگی میان آن دودر گرفت و شکست در سپاه حمزه افتاد و بسیاری از یاران او کشته شدند چنانکه حمزه با چهل تن جان بدر برد و روی بقمستان نهاد. عیسی بسیاری از خوارج را که با حمزه یانوری کرده

بودند کشت و تازرنج پیش راند و در آن شهر سی هزار تن بقتل آورد!!! و بقصد خراسان از آنجا بازگشت. در این هنگام حمزه بر اوتاخت و باز منمزم شد و بسیاری از یاران او بقتل رسیدند و خود او با گروهی از معرکه جان بدر برد و پیوشنگ که در این هنگام طاهر بن الحسین حاکم آنجا بود تاخت و ازین پس تاملتی در خراسان می‌گشت و به ایجاد رعب و هراس در آن سامان مشغول بود و میان او و لشکریان علی بن عیسی چندین جنگ رخ داد و حمزه از خراسان تاسیستان و حدود کرمان رامیدان تاخت و تاز خود قرارداد بود.

— رؤیای هارون و تعبیر آن —

جبرئیل بختیشوع طیب گوید که من با هارون در رقه بودم و هر صبح پیش از همه ملازمان به مجلس او در می‌آمدم و از مزاج او استفسار می‌نمودم و گاهی که انبساطی داشتی گفتمی که دوش چه خورده‌ام و چه کرده‌ام روزی بدستور معهود نزد او رفتم و مدتی بایستادم هیچ نگفتم و سر از جیب تفکر بر نیاورد و من پیشتر رفته گفتم: یا امیر جان من فدای تو باد امروز تو را بغایت ملول و محزون می‌یابم اگر عارضه بدیست بیان فرمای تا به توفیق الهی آنرا مداوا نمایم و اگر حادثه ملکی است خاطر پریشان مدار که هرگز جهان از حوادث خالی نبوده و نخواهد بود و در آن باب مشورت می‌باید کرد چه میشاید که به برکت آن فرجی حاصل شود. فرمود: «ویحك یا جبرئیل هیچیک از اینها نیست بلکه ملالت من جهت خواب مهیبی است که دوش دیده‌ام و بغایت ترسیده‌ام.»

جبرئیل گفت که چون سبب حزن رشید معلوم شد قدم پیش

نماده پای او را بوسیدم و گفتم جهت خوابی که ناشی از خیالی کاسد و یا بخاری فاسد باشد این همه غم نتوان خورد رشید گفت دوش در خواب دیدم که بر تخت نشسته بودم ناگاه از زیر سریر دستی بیرون آمد و مقداری خاک سرخ در کف داشت و در این اثنا آواز شخصی را شنیدم و او را نمی دیدم که میگفت این خاکی است که تورا در آن دفن خواهند کرد پرسیدم که مدفن من کجا خواهد بود و این خاک، خاک کدام دیار است گفت طوس بعد از آن دست ناپدید شد آواز منقطع گشت و من بیدار شدم گفتم یاسیدی این خواب شوریده است و تعبیر ندارد غالباً امیر به وقت نوم در فکر رفتن خراسان بوده و از حادثه که در سمرقند روی نموده یاد کرده رشید گفت آری در آن خیال بودم جبرئیل گوید که گفتم ای امیر امروز به طرب و خرمی گذران و ملالت این خواب را که منشاء آن غلبه خلط سوداوی و یا ترکیب متخیله است به عیش و عشرت محوگردان و چندان از این کلمات گفتم که بسطی در طبع او پیدا شده و آن روز را بلمو و سرور گذرانید و به مرور شهرور آن خواب از خواطر او فراموش گشت و رشید از رقه به بغداد آمده متوجه خراسان شد تا به دفع رافع پردازد.

— خروج رافع ابن لیث بن نصر سیار —

سبب خروج رافع آن بود که یحیی بن اشعث زنی جمیله مستوره داشت و او را در سمرقند گذاشته خود به بغداد رفت و چون غیبت او امتداد یافت زن خواست که قید نکاح یحیی را دفع کرده شوهر دیگر کند و رافع این معنی را دریافته هوس مال و جمال آن عورت دامن گیر او شده به ضعیفه پیغام داد که دواي درد تو آن است که از ملت احمدی

«صلی الله علیه و اله وسلم» بیزار شوی تامیان تو و شوهر تفریق واقع شود و دیگری تورا در حباله نکاح توان آورد وزن تر سا شده و باز ایمن آورده رافع اورا بخواست و چون این خبر بسمع یحیی بن اشعث رسید صورت واقعه را معروض رشید گردانید و رشید به علی بن عیسی که از قبل او حاکم خراسان و ماوراءالنهر بود نوشت که آن عورت را از برای یحیی بستاند و رافع را حد زده و بند کرده بر خری بنده و گرد سمرقند بگرداند علی بن عیسی به عمال سمرقند نوشت تا به موجب فرموده رشید عمل نمودند به آن اکتفا نکرده رافع را محبوس گردانید و او از زندان گریخته بنزد علی بن عیسی آمده و علی خواست اورا بکشد اما پسرش عیسی رافع را شفیع شده و علی از سر خون او در گذشت و رافع بر خست علی به جانب سمرقند مراجعت نموده جمعی را با خود متفق ساخت آنگاه خروج کرده و الی سمرقند محمد بن سلمان را بکشت و علی بن عیسی از این حال آگاه شد پسر خود عیسی را به جنگ و ی فرستاد و رافع محاربه نموده اورا بقتل رسانید و رشید به سبب چند قضیه که ذکر آنها موجب تطویل می شود، هر ثمن بن اعین را به امارت خراسان فرستاد که علی بن عیسی را گرفته بتمهیه اسباب قتال رافع همت مصروف دارد و هر ثمه بموجب فرمان عمل نموده رشید بعد از چندگاه از عقب هر ثمه روان گردید و در راه مریض شد و چون به جرجان رسید مرضش روی درتزاید نهاد و بنابر ناخوشی هوای جرجان به تعجیل هر چه تمامتر از آنجا بیرون آمده بعد از قطع منازل و مراحل بولایت طوس رسیده رحل اقامت انداخت و در خلال این احوال خبر به رشید رسید که هر ثمه بن اعین بارافع مقاتله کرده اورا منہزم ساخته است و برادرش بشیر را گرفته و فرستاده است رشید باستحضار برادر رافع فرمان داد و

قصایی طلبیده فرمود تا او را در مجلس پاره پاره کردند جبرئیل بن بختیشوع گوید که بعد از قتل برادر رافع رشید از هوش رفته ساعتی بحال خود آمده واضطراب آغاز نهاده از جای خود برمیجست و می افتاد حضار و خویش متعجب شده پرسیدند که ای امیر سبب این قلق و بیطاعتی چیست و او از میان ایشان مرا مخاطب ساخته گفت ای جبرئیل از رویای من که در رقه دیدم یاد داری اینك طوس و اینك آن خاك كه من در خواب دیده بودم. با مسرور خادم گفت قدری از خاك این بستان بیاور مسرور خادم كفی خاك پیش رشید آورد و در آن حال آستین بالا کشیده ذراع او برهنه شده بود چون رشید نظر بردست مسرور افکند گفت به خدا سوگند که این همان كف و همان خاك سرخ است که من برقه در خواب دیده بودم و سرموئی تفاوت ندارد و دست بگریه وزاری و نوحه و بیقراری برآورده و بعد از سه روز جان بقابض ارواح تسلیم کرد مدت خلافتش بیست و سه سال و کسری بود و زمان حیاتش بروایت آنکس که گفته وقت بیعت بیست و دو ساله بود از فحوی این کلام معلوم می شود و بقولی چهل و هفت سال داشت.

و کیف أنت صانع اذا تكشفت عنك جلابیت ما انت فیه من دنیا

قد تبهجت بزینتها و خدعت بلذتها. (علی ع) چه خواهی کرد زمانی که

وسیله مرگ پرده های دنیائی که با آرایش آن خود را خوشنمایی نمودی و به خوشگذرانیش خود را فریب می دادی برداشته شود.

فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّا نَنْكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ

هر کس عهد شکنی کند به یقین خود را خرد نموده است.

قرآن کریم ۴۸-۱۰



— ذکر خلافت محمد امین —

چون در تاریخ ۱۹۳ هجری رشید در طوس داعی حق را لبیک گفت و خبر مرگ او به بغداد رسید محمد امین روز دیگر فرمود تا اعیان و اشراف به تجدید امر بیعت پرداختند و مأمون نیز در مرو واقعه پدر شنیده به احضار خلائق در مسجد جمعه فرمان داد و چون مجلس منعقد گشت بر منبر رفت و در اثناء خطبه قطرات اشک بر رخسار او روان شده گفت ای اهل خراسان بار دیگر با امام خود بیعت کنید و مردم بطوع و رغبت بیعت امین تازه کردند و چند روزی میان امین و مأمون طریق موافقت مسلوك بود تا آن زمان که از جانب امین غدر و خیانت و اثر نقص قواعد محبت ظاهر گشت و مخالفت امین و مأمون را ابوحنیفه دینوری بر سبیل اقتصار در تاریخ



خویش آورده می‌گوید که چون مهم خلافت بر محمد امین قرار گرفت از اسمعیل بن صبیح کاتب‌السر خویش در خلوتی پرسید که این امر را که محول به‌ما شده چون می‌بینی؟ ابن صبیح گفت دولتی است مبارك و مستقیم و منزلتی است به غایت رفیع و قویم خدای تعالی آنرا با فضل خود به اعلا مراتب با تمام رساناد گفت مراد من قصه خوانی نیست بلکه غرض آن است که مرا بر طریق صواب و راه راست دلالت کنی اسمعیل گفت در هر امری که امیر بامن مشورت فرماید آنچه به‌خاطر رسد از روی دولت خواهی معروض دارم امین گفت که می‌خواهم مأمون را از خلافت و حکومت خراسان عزل نمایم و آن دیار را به پسر خود موسی دهم اسمعیل گفت: ای امیر به خدا پناه جوی از نقض عهد و قاعده که آن را رشید بنا نهاده است و رفیع رسمی که او وضع فرموده است» امین گفت که وصیت رشید برای خود او خوب بود و عبدالملك بن مروان که از تو در امور ملك و ملت داناتر بوده گفته است: «لا یجتمع فحلان فی حجمة الا قتل احدهما» یعنی دوتر در گله جمع نشود مگر یکی از آن دو کشته شود. ابن صبیح گفت که اگر امیر می‌خواهد که مأمون را از امارت معاف دارد مصلحت آن است که این راز را مستور گذاشته برای او استمالت نامه فرستد بموقف خلافت طلب داشته گوید که مرا بوجود تو جهت تمشیت مهمام خلافت و تنظیم امور مملکت و ترفه حال عباد و تعمیر امصار و بلاد و دفع مکاید حساد و تسکین نایره حقداضداد احتیاج است وظیفه آنکه طریق اخوت مسلوك داشته به این جانب توجه نمایی تا به معاونت یکدیگر مهمات ملك را تمشیت دهیم و چون مأمون بیاید و از لشگر خود جدا افتد به آنچه رأی امیر مقرون باشد در شأن او بعمل آورد امین گفت ای اسمعیل مرا هم نصیحت بجای آوردی و هم در

وظائف نيك اندیشی تقصیر جایز نداشتی «بارك الله» آنگاه امین نامه به مأمورین نوشت مشتمل بر کلماتیکه او را تلقین کرده بود و به زبان نیز پیغام داد و عباس بن موسی و محمد بن عیسی و صالح صاحب مصلی را به رسالت نزد مأمون فرستاد و ایشان منازل و مراحل طی کرده به دیار مرو رسیدند و مکتوب امین را به مأمون سپرده گفتند: امیر محمد امین را به حضور برادر و معاضدت او احتیاج است تا چون برادران هم نشست گردند دشمنان را باد درمشت ماند مأمون فرمود تارسلانرا بموضع پاك فرود آورند و علوفه و مایحتاج ایشان مرتب داشتند. و مأمون در سفر و اقامت متردد شده بافضل بن سهل ذوالریاستین که بزیور دانش و حیل و رأی و کمال حزم و دوربینی آراسته بود در آن باب مشورت نمود فضل گفت به تو از این خیر نخواهد رسید و روی آنهم نیست که فی الحال اظهار مخالفت توان کردن مأمون گفت که چگونه از رفتن امتناع توان نمود که امین مال فراوان و لشگر بی پایان دارد فضل گفت: مرا مهلت ده تا امشب در این امر تأملی بسزا کنم و فضل چون در علم نجوم ماهر بود در آنشب زایجهاء طالع هر دو برادر را بنظر امعان در آورد صبح بعرض مأمون رسانید که از اوضاع فلکی و دلایل نجومی چنان معلوم میشود که تو بر امین غالب آمده مملکت ما از وی انتزاع خواهی نمود و مأمون صواب در توقف و سکون دیده نامه به برادر نوشت مضمون آنکه پدر رحمة الله مرا به جهت آن والی این ولایت گردانید که ناگاه بیگانگان بر مملکت استیلا نیابند و اگر در این زمان من خراسان را خالی گذاشته متوجه بغداد گردم یمکن که فتنه حادث شود که ضرر آن بامیر رسد مطموع و ملتمس آنکه در نقض امری که امام رشید پرتو التفات براستحکام آن انداخته نپسندند و عذر این کمینه را بپذیرند

و بعد از اتمام مکتوب رسولان را بعواطف و عوارف پادشاهانه نواخته رخصت انصراف داد و چون فرستادگان به بغداد رسیده مکتوب مأمون را به امین رسانیدند امین نامه را بارکان دولت خوانده گفت من به مصاحبت و معاونت برادر خود مأمون احتیاج دارم شما چه میگوئید همه سرها در پیش انداختند و خاموش شده مگر حازم بن حزیمة که گفت ای امیر امراء خود را بر ارتکاب غدر ترغیب منماید که ناگاه به تو بیوفائی بکنند و ایشان را بر نقض عهد تحریض مفرماید که میترسم که منجر به شکستن پیمان تو شود امین گفت رأی شیخ دولت ما علی بن عیسی بن همام خلاف رأی تو است چه او میخواهد که مأمون در ظل حمایت و رعایت من از آفات محروز و مصون باشد و در سواغ مهمات مدد و معاونت او به من مقرون گردد و بعد از تقدیم مشورت امین شصت هزار سوار جرار از لشکر خویش انتخاب کرده علی بن عیسی را بر ایشان امیر گردانید و او به موجب فرموده، عازم خراسان شد و محمد امین در حین وداع باوی گفت که چون به خراسان رسی امراء آن دیار را باستمالت و نوازش مطمئن خاطر گردانی و مأمون را سه روز مهلت دهی تا ساختگی کار خویش کند و زبیده والدۀ امین با علی بن عیسی گفت که مأمون مرا به مثابۀ فرزند صلیبی است که باید مکروهی به وی نرسانی و در تعظیم و اجلال او باقضی الغایه سعی نمایی و بعد از اتمام وصیت، بندی از نقره بوی داده گفت اگر عبدالله فرمان برادر نبرد و از آمدن امتناع نماید این زنجیر را بر پای او نهاده به اینجایش فرست علی گفت «سمعاً و طاعتاً» آنچه فرمودی بجای آورم و از فحواى اشارت تو در نگذرم .

— جنگ ایرانیان بالشگر خلیفه —

چون تدبیر امین برای دست یافتن به برادرش مأمون که از حمایت ایرانیان برخوردار بود به جایی نرسید علی بن عیسی را با شصت هزار سپاهی جهت دستگیری مأمون و سرکوبی ایرانیان به خراسان فرستاد، مشایخ بغداد گفته اند در جمیع عمر خویش لشگری آراسته تر و مجهزتر از لشگر آن روز علی بن عیسی ندیدیم گویند که در آن اوان که علی بن عیسی خواست از بغداد بیرون آید منجمی با او گفت: که چندان توقف باید کرد که قمر مسعود گردد، چه در این وقت ناظر به نحوس است.

علی گفت:

من صلاح و فساد و سعادت و نحوست قمر منظور ندارم و همین قدر بیش ندانم که هر که با ما جنگ کند با او جنگ کنیم و در وقت مقاتله شمشیر از خون دشمنان آب دهیم .»

از اینطرف فضل بن سهل وزیر ایرانی مأمون «طاهر بن حسین (۱)» ملقب به ذوالیمینین سردار دلیر ایرانی را با چهار هزار نفر به استقبال بغدادیان فرستاد.

۱- ابوالطیب طاهر پسر حسین ملقب به ذوالیمینین ایرانی الاصل و در سال ۱۵۹ هجری در شهر «پوشنگ» از شهرهای قدیمی خراسان (در شصت کیلومتری هرات) تولد یافت پدر او حسین بن مصعب خزائی بود که در آغاز خلافت مأمون حکومت پوشنگ را داشت و جدش رزق بن اسعد باذان بود که چون در اسارت جزء موالی ملحه بن عبدالله بن خلف خزائی شده به دست او اسلام آورده بود ملقب به خزائی شدند.

لشکر چهار هزار نفره طاهر بهری رسید و باکمال احتیاط جاسوسان به اطراف فرستاده و طلاعی نامزد کردند. سرداران طاهر با شنیدن کثرت قوای بغدادیان و تجهیزات آنها به وحشت افتاده و به طاهر توصیه نمودند شهر ری را در حال دفاع نگاهدارد و چگونگی قوای دشمن را به خراسان گزارش نماید تا از آنجا به او مدد رسد ولی طاهر گفت:

مردم ری از علی بیمناکند و شصت هزار نفر عرب وحشی چون به این منطقه برسند همه را غارت خواهند کرد و مردم متوحش و بنابودی کشیده خواهند شد؛ اینجا باید تدبیر بکار برد، اگر ما جنگ را به تأخیر اندازیم دشمن بر ضعف نیروی ما آگاه می شود و مشت ما باز و رسوا خواهیم شد، پس بر شماست که به من اعتماد داشته باشید و به فتح و نصرت خود یقین کنید، مطمئن باشید خدا یار ما خواهد بود.»

علی بن عیسی نیز که بر اثر قساوت قلب و جنایتهای گذشته اش در ایران و عراق اکنون از شنیدن نامش پشت عرب و عجم به لرزه می آمد با غروری هرچه تمامتر از بغداد بیرون آمد. و به عجله سپاه خود را به قصد خراسان سوق می داد و در راه هر که را دیدی که از جانب ری می آمد خبرهای طاهر را پرسیدی و چون می گفتند که طاهر بتمهیه اسباب جنگ مشغول است بخندیدی و با اصحاب گفتی: طاهر که باشد که در برابر من آید اجتماع ایشان چندانست که ما از عقبه همدان بگذریم و فرمود تا سپاه سریعتر به حرکت ادامه دهد، چون از عقبه همدان لشکریان بغداد گذشتند مردم به سمع

علی بن عیسی رسانیدند که طاهر ذوالیمینین لشگریان را عطاها داده است و آنها را به لباس و اسلحه هرچه بهتر آراسته کرده و نیز پسرش حسین با او گفت: «که اگر طاهر داعیه گیرختن می داشت اکنون که رسیدن ما را حس نموده باید فرار کرده باشد ولی می بینم غیر از این است و طاهر مصمم به جنگ و مقاومت است پس باید هشیار بوده و به طریق حزم و احتیاط عمل باید نمود که مبادا چشم زخمی برسد.» علی گفت: «خاموش باش که طاهر و اطرافیان او هرگز قدرت رویارویی من را ندارند، طاهر به منزله خاری از درخت کهن من است و مرتبه من از آن بلندتر و شأن من از آن رفیع تر است که مثل طاهری که درجه او از کمترین افراد من نازل تر است در مقابل من آید، خواهی دید که چون ما از گردنه همدان پائین رویم درختها از صولت باد سخت چگونه از پای درآیند، زیرا بچه گربه را مقاومت با پلنگ و استر را یارای دیدار شیر نیست. اگر در برابر ما بایستد طعمه شمشیر و سرنیزه ما گردد و اگر ری را رها نموده فرار نماید و ما این شهر را بگیریم چنان است که پایه های قدرت خراسان و خراسانیان ریخته باشد.»

آنگاه یارانش را خواست و گفت:

«در جنگ پیشدستی کنند چون ایرانیان مشتی پيله (۱) ورنند و در برابر فشار ما پایداری نکنند شما به تمام افراد سپاه اعلام دارید که نه تنها آنها را به مال و ناموس اهالی ری مژده می دهیم بلکه در شهرهای خراسان نیز به زودی آزادی عمل مطلق خواهند داشت.»

چون از نزدیکی قشون طاهر واقف شد در بین ساوه و ری

در محلی بنام «فلوس» دستور توقف داده سپاهیانش را در عمق به ده قسمت رده بندی کرد و چنین بغشنامه صادر نمود که اگر هنگ‌های رده اول نتوانست موفق به شکست خراسانیان شود و خواست سنگر خالی کند رده دوم علاوه بر کشتن فراریان رده اول فوراً داخل کارزار شوند و همچنین اگر رده دوم نتوانست کاری از پیش ببرد رده های بعدی به همان ترتیب عمل نمایند.»

نقشه‌ای مدبرانه و برنامه‌ای بود عمیق که به دست سرداری سفاک و جسور اجرا می‌شد و به ظاهر پیروزی صددرصد از آن بغدادیان بود.

اما این گفتار و رفتار در تصمیم آهنین طاهر خللی وارد نساخته در جواب سرداران لشگر خود که اصرار داشتند حصار و تحصن را برای دفاع از دشمن ندهند چنین گفت:

«باز هم به شما تأکید می‌کنم که اگر افراد کم ما کثرت قوای

دشمن را به بینند مرعوب و بالعکس دشمن بادیدن قلت افراد ما

جسور خواهد شد به فضل الهی مادر محاربه با علی بن عیسی پیشقدم

می‌شویم اگر پیکر ظفر در آئینه مراد جلوه گر آید نعم المطلوب و اگر

مهم نوعی دیگر باشد از آن هم باک نداریم چه پیش از من بیش از من

در جبهه جنگ کشته شده‌اند.»

سخنان آتشین طاهر لشگریانش را تهییج و به اتفاق به رأی او

صحه نهادند.

— سزای خیانت —

روزگار هم با طاهر روی خوش نشان می‌داد از جمله سه نفر از معروفین لشگرش فریفته طاهر سپاه علی بن عیسی و کثرت آن شده و نیز از ترس قساوت قلب او برای اینکه جانی از مهلکه بدر برند و احیاناً جایزه‌ای از سردار دشمن نصیبشان شود خود را از اردوی طاهر به قشون علی رسانیده اعلام داشتند که ما خواهان پیروزی شما و شکست طاهر هستیم چون آنها را به حضور علی بردند در حالیکه او در حد اعلای نخوت و غرور بود و خود را بی‌نیاز از این افراد می‌دانست دستور داد هر يك از آنها را تازیانه بسیار زدند و گوش و دماغ آنها را بریده و به سوی لشگر طاهر فرستاد آنگاه به طاهر پیغام داد:

من دو برابر سن تو تجربه دارم، این جاسوسها که فرستادی به کار خودت می‌خورند، وقتی این خبر به لشگر طاهر رسید موجب ازدیاد پایداری و کینه آنها شد.

— تدابیر طاهر —

در روزیکه می‌بایست سرنوشت دوسردار یادو خلیفه یادو ملت معلوم شود ابتدا طاهر دستور داد برای شکست روحیه قشون بغداد یکی از یارانش عهدنامه‌ایکه علی بن عیسی در پایان حکومت خود در خراسان به فرمان هارون الرشید از مردم برای مأمون گرفته

بود برسر نیزه کند و در میان دو سپاه بایستد و آنرا به علی نشان داده بگوید اکنون از چه روی نقض عهد کرده‌ای آنگاه فرماندهی سپاه را به عبدالله پسرش سپرد و به او گفت تو با لشکریان موظف هستی دلیرانه به سپاه دشمن حمله و در برابر استقامت آنها پایداری نمائید تا از من به شما خبر رسد.

پس از تعویض نظام و اداره قشون ایران به عبدالله، طاهر خود به اتفاق ده نفر از سلحشوران و دلاوران ایران بی مهابا به داخل لشکر علی فرو رفتند، سپاه ایران در مقابل حملات بغدادیان استقامت به خرج داد، اما طاهر با سلحشوران در داخل قشون دشمن علی را می‌جستند تا دفعه‌ای به او رسیدند و مستقیم به طرف او حمله بردند، تا علی خواست بداند که اینها کیستند با نیزه او را بزمین افکند و در حال سر سردار عرب را بالای نیزه بردند و باندای تکبیر فریاد زدند کشته شد علی بن عیسی ماهان، «زننده باد ایران» و این در زمانی بود که عبدالله پسرش سه رده از قشون عرب را درهم کوبیده و آخرین تلاش خود را برای پایداری می‌نمودند، چون ندای «زننده باد ایران» از قلب لشکریان علی بن عیسی و خبر مرگ او به گوش طرفین رسید اعراب هزیمت و ایرانیان غلبه نمودند (از آن زمان این جمله شعار ایرانیان بود که در فتحهای خود زننده باد ایران می‌گفتند.) چون اعراب سردریابان نهادند منادی از طرف طاهر ندا داد که هرکس اسلحه خود را به زمین بگذارد در امان است و عربها چنین کردند و غنیمتی نصیب ایرانیان شد که تا آنزمان کسی نظریش را ندیده بود.

ظرف سه روز طاهر وسیله پست‌های پرنده (۱) خبر این پیروزی را از ری تا مرو که ۲۵۰ فرسنگ است به این شرح به‌سمل ذوالریاستین رسانید: سر علی بن عیسی در جلوی من و انگشتر او در دستم است.»

— خلیفه بوالمهوس —

آورده‌اند که روزی امین با کوثر خادم به کنار دجله به ماهی گرفتن مشغول بود که شخصی از گریختگان لشکر علی بن عیسی پیش او رسید و حکایت جنگ گاه و کیفیت قتل او بنیاد کرد امین گفت دست از این سخن بازدار که کوثر دو ماهی گرفته و من تا غایت هیچ نگرفته‌ام و چون امین صاحب دولت از آن امر خطیر فراغت یافت و قضیه علی بن عیسی پیش او محقق گشت عبدالرحمن انباری را با سی هزار مرد کاری به جنگ طاهر فرستاد و وصیت کرد که با حزم احتیاط باشید و مانند علی بن عیسی از کید اهل عدوان غافل نگردید و عبدالرحمن با آن سپاه گران قطع مسالك می نمود تا به همدان رسید و طاهر نیز به عزم محاربه روان شده و بر طاهر شهر فریقین با هم ملاقات کردند و بغدادیان بی آنکه زمانی به محاربه اشتغال نمایند گریخته به شهر درآمدند و طاهر به محاصره ایشان پرداخته چون يك ماه گذشت و قوت محصوران به اتمام رسید عبدالرحمان از طاهر امان طلبید تا بیرون آمده شهر را بسپارد و

۱- پست پرنده عبارت بود از جوخه‌های سه نفری سوار که در فواصل چهارفرسنگی گمارده شده بود، و ۶۲ جوخه از این سوارها را طاهر به همین منظور گمارده بود که مأمون از موفقیت زودتر از امین مطلع شود.

طاهر ملتئم او را مبذول داشته میان ایشان به مصالحه انجامید .
اطیب کسب الرجل المسلم سهمہ فی سبیل الہ (پیغمبر اکرم)
 بہترین کار مرد مسلمان تیری است کہ در راہ خدا می اندازد .

— سزای پیمان شکنی —

و چون عبدالرحمن بن جبیلہ انباری از ہمدان بیرون آمد و طاهر بہ عہد و میثاق وفا نمودہ او را با اصحابش امان داد و عبدالرحمان در آن سفر با یاران خود برکنار لشکرگاہ طاهر می آمدند و میان ہر دو طائفہ اختلاط و انبساط واقع شدہ از قصد یکدیگر ایمن بودند و چون طاهر بہ اسدآباد رسید عبدالرحمن با خود اندیشہ کرد کہ اگر روزی بہ خدمت امین رسد از تقصیرات خویش بہ چہ کیفیت عذرخواہی نماید عاقبت تصمیم بہ شکستن عہد و جنگ با طاهر گرفت، سحرگاہی بہ تعبئہ لشکر خود مشغول شد و چون صبح بدید ناگاہ بہ معسکر ذوالیمینین رسید جنگ آغاز نہاد پیادگان لشکر طاهر سپرہا بر روی گرفتہ بر سر زانو نشستہ بہ ممانعت پیش آمدند تا سواران ساختہ شوند و خود را بہ ایشان رسانیدہ میان ہر دو گروہ قتالی فاحش واقع شد چنانچہ شمشیرہا کند و نیزہہا شکستہ گشت و عاقبت اکثر اصحاب عبدالرحمن بگریختند و عبدالرحمن با طائفہ از یاران خود دل از جان بر گرفتہ پیادہ شدند و چندان جنگیدند تا کشتہ شدند .

— قتل امین —

این خبر به سمع امین رسیده خوفی عظیم بروی استیلا یافت و فرمان داد تا عبدالرحمن جرشى و حسن بن على بن عيسى با جمعى كثير از ابطال رجال به دفع طاهر قيام نمايند و ايشان حسب الحکم از بغداد بيرون آمده تا قرماسين رفتند و طاهر خبر يافته متوجه آن ناحيه گشت و بغداديان به مجرد آوازه توجه طاهر فرار نموده به حلوان رفتند و طاهر در حلوان چندان توقف نمود که هرثمه بن اعين باسى هزار کس از پيش مامون به مدد او رسيد و بعد از آن از حلوان به طرف اهواز و بصره رفت و به هردیاری که می رسید عمال امین را رانده و گماشته خویش نصب می فرمود و در خلال این احوال امین را از خلافت خلع کردند و بعد از روزی چند باز بر سریر خلافت نشست و طاهر از مهم اهواز و بصره خاطر جمع شد به عزم تسخير بغداد روان شد و در این اثنا میان طاهر و لشکر امین جنگ واقع شده در جمیع آنها نسیم نصرت بر پرچم رایت طاهر وزیده و در سنه صد و نود و هفت طاهر و هرثمه بن امین و زهیر بن مسیب بر طاهر بغداد فرود آمده محمد امین را محاصره کردند عراده و منجنیق نصب فرموده در تضییق اهل شهر کوشیدند و مدت در بندان متمادی شده کار برجایی رسید که اکثراً از طاهرا مان خواسته به اردوی او پیوستند و امین فرمود تا در خزاین باز کرده و آلات و آداب زرین و سیمین را گداخته و اقمشه و امتعه را به نیم بها فروخته به او باش و اهل غوغا دادند همه نزدیکان از اطراف او پراکنده شدند و فضل بن ربیع پنهان شده امین مهم خود را به محمد

بن عثمان بن نهيك داده و عياران و اهل شرف و فساد بر بغداد استيلا يافته دست به نهب و تاراج و مصادره اموال متمولان برآوردند و هر كس اندك قوتی داشت خود را به لشكرگاه طاهر می‌رسانید و عاقبت محمد بن عثمان نیز از امین روی‌گردان شده پناه به طاهر برد و از رفتن او آتش فتنه بالا گرفته اراذل و غوغائیان براهل صلاح مستولی شدند كه هیچ‌كس در هیچ عصری مثل آن نشان نداد و هر روزكار امین ضعیف‌تر می‌شد.

— آنچه در بغداد گذشت —

در بغداد قضیه امین به جائی رسید كه رسولی نزد هرثمه بن اعین كه آثار شفقت و اخلاص از او مشاهده می‌كرد فرستاده پیغام داد كه من از سر خلافت گذشته با مامون بیعت می‌كنم متوقع آنكه در اصلاح ذات‌البین كوشیده شرط تفقد بجای آوری هرثمه جواب داد كه قصه از آن گذشته است كه به امثال اینها تدارك توان كرد و طاهر را تسكین توان داد حيله آن است كه در آن شب نزد من آئی تا من نامه‌ای به خدمت امیر مأمون فرستم و حال ترا معروض او گردانیده و از برای تو امان حاصل كرده استدعا نمایم تا قواعد ایمان را به ایمان مؤكد گرداند و امین با طایفه از ثقب و كنیزگان خویش در كشتی نشسته تا از آب عبور كرده به هرثمه پیوند كه ناگاه زورق حیاتش در غرقاب فنا فرو رفت و سفینه بقای او به ساحل نجات نرسید توضیح آنكه طاهر بن الحسین از مراسله و موافقت امین خبر یافته بود و خود با جمعی در كمین‌گاه و غدر ایستاده چون امین خواست كه از آب بگذرد از اطراف و جوانبش درآمده او

را بگرفتند و در همان شب طاهر سر امین را از بدن جدا کرده نزد مأمون به مرو فرستاد و این واقعه در اوایل محرم سنه یکصد و نود هشت هجری دست داده . گفته اند که چون امین چاره ای جز تسلیم ندید و به طرفی از طاهر وحشت داشت و نمی خواست خود را تسلیم او کند تنها راهی که بتوافق اطرافیان پیدا نمودند این بود که انگشتی و عصای خلافت را به طاهر و تن خود را به هرثمه تسلیم نماید طاهر نیز بر این امر رضا داد لیکن یکی از سران سپاه امین بنام «هرش» جهت تقرب به طاهر خبر داد که در این کار خدعه خواهند نمود. طاهر سخت خشمگین شده و دستور داد شبانه راه برامین بر بستند و او را گرفتار و به قتل رسانید.

مدت خلافت امین چهار سال و هشت ماه بود و زمان حیاتش بیست و هشت سال امین مردی بود بلند بالا و نیکوروی و سفید پوست و به لپو و طرب مایل و به مصاحبت و مجالست راغب به عیش و عشرت اوقات مصروف می داشت مادرش زبیده بنت ابی جعفر منصور و از وی دو پسر ماند موسی و عبدالله و این همه فتنه از جهت موسی پیدا شده بود چه امین او را به ولایت عهد موسوم گردانیده خواست که مأمون را خلع کند بلکه موسی ولیعهد گردد .

اذکرو انقطاع اللذات و بقاع التبعات (علی ع) یعنی هنگام عیش و نوش و افراط در گناه بیاد فنای آن و بقای گناهش باشید .

— ادبار امین —

چون تیره روزی به امین غالب شد ناچاراً عبدالملك صالح را که یکی از سرداران دلیر عرب و به دستور هارون در زندان

بود، مورد توجه قرار داد با انعام و خلعت و مال فراوان روانه
 شام کرد که به تجهیز قوا به پردازد او همچنین کرد. روزی حسین
 بن علی بن عیسی بن ماهان که منتظر بود بعد از کشته شدن پدرش
 سرداری سپاه به او واگذار شود و مورد ملاطفت واقع نمی شد در
 بغداد مردم را بر علیه امین شورانده ولی در برابر قوای آماده امین
 شکست خورد و به عبدالملک پناه برد، عبدالملک هم فرماندهی
 قسمتی از قوای خراسان را به او واگذار کرد و خود پنجاه هزار
 سوار و پیاده در شام جمع آوری کرده عازم حرکت به سمت بغداد بود
 که ناگهان بیمار و بستری شد. اتفاقاً بین دو نفر سپاهی عرب
 و خراسانی بر سر اسبی اختلاف شد و کار به زدو خورد کشید و کلیه
 سربازان عرب بر سر ایرانیان تاختند، عبدالملک با حال کسالت
 هرچه خواست اختلاف را رفع کند میسر نگردید، حسین بن علی
 ماهان نیز سرپرستی سربازان خراسان را عهده گرفت زدو خورد
 تا شب ادامه داشت در تاریکی شب اعراب اسب و تجهیزات را
 برداشته هرکس به دیار خود رفت. و نقشه امین نقش بر آب شد.
 در این هنگام سپاه دیگری که با صرف پول فراوان و زحمت بسیار
 جمع آورده شده بود با «اسد بن یزید» برای جلوگیری از تجاوز نیروی
 ایران به پادگان حلوان به خانقین رفتند، ولی معلوم نشد که
 جاسوسان طاهر چه تشویشی در دل آنان انداختند که چهل هزار
 نیروی مجهز و مکمل بدون جنگ به بغداد مراجعت کردند. تکرار
 این پیش آمدها دلیلی روشن بر بخت برگشتگی وادبار کار امین
 بود که باگرد آوردن نود هزار سپاه و فرماندهی مانند عبدالملک و
 اسد بن یزید کار او اینگونه به تباهی کشید.

— جزئیات قتل امین —

در مورد قتل امین بهتر است از زبان احمد که رئیس شرطه های دارالخلافه و همراه او بود بشنویم او می گوید: «هنگامی که ما پنهانی برای نجات جان خود در ناوچه بودیم و سربازان ایرانی همه جا را تحت کنترل داشتند که ناوچه بطور ناگهانی واژگون شد هر کس به فکر خود بود، با وحشتی که به من دست داده بود خود را نجات دادم ولی سربازان طاهر که آن سمت ساحل را مراقبت می کردند مرا دستگیر نمودند و قصد هلاکت مرا داشتند، به آنها گفتم اگر مرا نکشید اول آفتاب فردا دوهزار دینار خونبهای خود را تقدیم می کنم، آنها موقتاً از کشتن منصرف شدند و در کلبه محقر و تاریکی زندانیم کردند، پاسی از شب رفته بود که مردی عریان و برهنه را آوردند که دستاری بر سر و پارچه ای بر کمر پیچیده بود او را به داخل زندان من پرت کرده و در را به روی ما بستند. او نشست و به مناجات مشغول شد، از آهنگ صدا شناختم که امیرالمؤمنین است آهی از دل کشیده و گریان شدم امین تازه متوجه شد که غیر او شخص دیگری در این جا زندانی است، آهسته پرسید تو کیستی و چرا گریه می کنی، گفتم من یکی از چاکران درگاه خلافت احمد هستم وقتی مرا شناخت، گفت احمد مرا در برگیر که وحشت غریبی به من دست داده این را گفت و سخت خود را به من چسباند، حالت خفقان داشت، قلبش به شدت می زد، گفت یکی از این سربازان به من اطلاع داد که مأمون مرده است گفتم چنین نیست او زنده است، خدا روی فضل بن ربیع و سایر مشاورین ترا سیاه کند که موجب انهدام هزاران خانواده و

پیدایش چنین وضع دلخراشی شدند، گفت قطعاً مرا نزد برادرم خواهد فرستاد ولی نمی‌دانم به من ترحم خواهد کرد یا هلاکم می‌نماید، در این گفتگو بودیم که ناگاه مرد مسلحی وارد زندان شد و به دقت امین را واریسی کرد و بیرون رفت، دانستم او رازنده نخواهند گذاشت. من نماز شب را خواندم مشغول انجام نافله بودم که امین گفت بیا نزدیک من به نماز مشغول باش که من فوق‌العاده هراسناکم، چندی نگذشت که چند نفر ایرانی با شمشیرهای آخته وارد شدند، محمد که وضع را چنین دید برجست و گفت «انالله و انالیه راجعون» آنها نزدیک شدند به یکدیگر تعارف می‌کردند که تو برو کارش را بساز، محمد ایستاد و گفت اگر مسلمانید بدانید من جانشین پیغمبر خدا و فرزند هارون برادر مأمون هستم، بدانید اگر مرا بکشید درد دنیا گرفتار خواهید شد... در همین صحبت بود که سربازی با شمشیر به فرقه‌ش نهاد، محمد با او گلاویز شد و خواست شمشیر را از چنگش به‌در آورد که فریاد سرباز بلند شد مرا کومک کنید که الساعه کشته می‌شوم. سایرین بر محمد هجوم بردند و يك نفر با شمشیر بر ته‌پگاه او زد. محمد از رو بر زمین افتاد، سرش را بریدند و نزد طاهر بردند. «طاهر بدن امین را شست و کفن نمود و محرمانه دفن کرد، سر را با گلاب شست و مشک و عنبر بر آن نهاد و روانه مرو نمود، مأمون دستور داد در صحن دارالاماره آن سر را بر سر چوبی نصب کردند.

— عاقبت کار فضل ابن ربیع —

در زمانیکه «امین» در بغداد خلیفه بود، فضل ابن ربیع وزیر

او بود و همین فضل بود که امین را وادار نمود برخلاف وصیت پدرش (هارون الرشید) مأمون را از ولایتعهدی معزول و پسر خود «موسی» را به جای او ولیعهد نماید.

چون بین دو برادر جنگ گرفت و امین کشته و برادرش مأمون وارد بغداد شد «فضل بن ربیع» از ترس جان پنهان شد و هر روزی به خانه ای پناه می برد.

مأمون دستور داد تا به هر طریقی که شده فضل را بیابند و برای یافتن او جایزه معین کرد، چون سه سال گذشت و از فضل خبری به دست نیامد مأمون «سعید شاهک» را که یکی از سرداران او بود مأمور کرد تا فضل را پیدا نماید، فضل بن ربیع که از پنهان شدن و دربدری و همه وقت در بیم و امید بسر بردن عاجز شده بود، به تنگ آمد و با تغییر لباس از پناگاه خود بیرون آمد ناگاه یکی از مأمورین او را دید و لذا فرار کرده به کوشکی رسید که فرح بخش و دلگشای بود ساعتی در سایه دیوار آن کوشک استراحت کرد و اتفاقاً آن کوشک متعلق به سعید شاهک بود ! ناگاه سعید با سواران خود رسید و چون او را دید بشناخت و گفت: سبحان الله! من ترا در بصره میجویم ولی تو در خانه منی؟! پس فضل را به خانه برد و هنگام خوراك او را پهلوی خود بنشانند و گفت: نان بخور و اندوه مخور! فضل گفت: ای سعید نان مردگان بخورم یا زندگان؟! سعید گفت نان زندگان — من ترا به جان امان دادم و از بهر تو بر عقوبت مأمون گردن نهادم! پس از سه شبانه روز که سعید با نهایت جوانمردی از فضل پذیرایی کرد و از مروت هیچ فروگذاری ننمود گفت تو آزادی به هر جا میخواهی برو ولی در سر راه من نیا. پس از آنجا بیرون آمد و به خانه بازرگانی رفت که

حقوق زیادی به گردن او داشت . چون آن بازرگان فضل را دید، او را به بست و نزد مأمون رفت و قضیه را باز گفت . مأمون سعید شاهك را فرستاد و او را به نزد مأمون برد چون چشم فضل بر مأمون افتاد، سخت بترسید و لرزان سلام کرده مأمون او را پیش خواند و گفت: حکایت کن که در این سه سال کجا بودی و چه کردی و چه دیدی؟! فضل داستان خود را بدون کم و کاست برای مأمون تعریف کرد. مأمون چون داستان او را شنید گفت : ای فضل تو در عرض این سه سال عقوبت خود را کشیده‌ای - ترا آزاد کردم و املاك او را به وی مسترد داشت . و دستور داد تا بازرگان حق ناشناس را سیاست کنند و سعید شاهك را که آن جوانمردی کرده بود خلعت داد و حکومت بصره به وی ارزانی داشت و منادی فرمود که هر که نیکوکاری کند و بر در ماندگان ببخشد الطاف ما شامل حال او گردد و هر که غدر ورزد و ناجوانمردی کند ، سزاوار عقوبت و سیاست گردد.

فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمْ الرُّوحَ إِلَىٰ أَجَلٍ هُمْ بِالْعُودَةِ إِذَا هُمْ
يَنْكُوثُونَ

پس چون آنها را مستقر کردیم و خطر از آنها دفع نمودیم،
آنوقت است که آنها پیمان می‌شکنند .

قرآن کریم ۷-۱۴۱

— خلافت مأمون —

در اوان فوت هارون مأمون در مرو بود و چون این خبر به
سمع او رسید با امین بیعت کرده از مردم نیز بیعت او بستاند و
چون در میان برادران نقاری پدید آمد و امین مأمون را خلع کرده
پسر خود موسی را ولیعهد گردانید مأمون نیز در خراسان دم از
مخالفت زده بر دعوی خلافت اقدام نمود و در اواخر محرم سنه
۱۹۸ هجری که خبر کشته شدن امین به خراسان رسید او باش و
عظماء آن دیار مراسم تجدید بیعت وی بجای آوردند و مأمون خلیفه

به شهامت و علوهمت و غور در علوم عقلی و نقلی شرعی و حکمی در میان اولاد عباس منفرد و ممتاز بود و او فرمود تا کتاب اقلیدس را از روم آوردند و ترجمه کردند و پیوسته فرمان می داد تا مجالس علم مرتب گردانیده علماء در دین و مذهب به مناظره مشغول می شدند و چون سریر خلافت بوجود او مزین گشته محمد امین روی به عالم آخرت آورد امارت عراق و فارس و اهواز و حجاز و یمن را به حسن بن سهل برادر ذوالریاستین داد و فرمود تا ذوالیمینین به رقه رود و به حکومت و ضبط ولایت شام و جزیره و مغرب زمین و دفع نصر خارجی بپردازد و در سنه ۱۹۹ محمد بن ابراهیم العلوی المعروف بابن طباطبا به معاونت ابوالسرایا که یکی از سرهنگان هرثمه بن اعین بود خروج کرد و همچنین دیگران نیز دم از تمرد و عصیان زدند و سبب این فتنه ها آنکه چون مأمون طاهر بن الحسین را از حکومت بلادی که به ضرب تیغ گرفته بود عزل کرد و حسن سهل را بر آن ولایات والی گردانید خبر در عراق عرب انتشار یافت که فضل بن سهل بر مأمون استیلا یافته او را در کوشکی نشانده نمی گذارد که هیچکس از خویشان و لشگریان و غیر هم پیش او آمد و شد نمایند و بی مشورت مأمون بر مقتضای رأی خود در امور خلافت مداخل می نماید و به این حیلت بنو هاشم و رؤساء عراق عرب خشمناک شده با یکدیگر گفتند که زهی ننگ و عار ما را که شخصی چنین برخلیفه زمان استیلا یابد لاجرم سر از متابعت حسن بن سهل باز زده در هر گوشه فتنه انگیزند .

— خروج مخالفان —

اول کسی که خروج کرد ابن طباطبا بود و ابوالسرایا بواسطه

تأخیر علوفه از هرثمه روی گردان شد و به کوفه رفته و با محمد بن ابراهیم یعنی ابن طباطبا بیعت کرد و حسن بن سهل زهیر بن مسیب را با ده هزار کس به دفع ابن طباطبا و ابوالسرایا نامزد کرد و ابوالسرایا با طائفه از لشکر کوفه و غیر ایشان به عزیمت محاربه زهیر روان گشت و در قریه از قرای عراق به سر وقت زهیر رسیده بروی غالب آمد و دیگر روز ابن طباطبا بفرجاء بمرد و مردم گفتند که ابوالسرایا او را زهر داد زیرا که ابن طباطبا و ابوالسرایا را به واسطه غنایم زهیر نزاع واقع شد و ابوالسرایا محمد بن زید علوی را بجای ابن طباطبا بر سریر حکومت نشانده خود صاحب اختیار جمیع کلیات و جزئیات شد چه محمد در صغر سن بود. و حسن بن سهل بعد از ارسال زهیر بن مسیب، عبدوس بن محمد ابی خالد المرو رودی را با چهار هزار مرد فرستاده بود که به هنگام احتیاج مددکاری زهیر نمایند و پیش از وصول عبدوس زهیر منہزم شده به قصر ابن هیبره رفت بعد از آن فتح ابوالسرایا بر سر عبدوس رانده او را با آن چهار هزار مرد بکشت که یکی از آنها جان نبرد و ابوالسرایا مردم خود را به ضبط بصره و واسط فرستاد و ایشان عامل واسط را که گماشته حسن بود منہزم ساخته آن ولایت نیز در حیطه تصرف آوردند و چون حسن بن سهل دید که هر لشکر که با ابوالسرایا جنگ کرد مغلوب گشت و به هردیاری که او روی آورد مفتوح شد رسولان پیش هرثمه بن اعین فرستاده و از وی التماس نمود که به بغداد آید و از آنجا متوجه حرب ابوالسرایا شود و هرثمه در آن وقت به موجب فرمان مأمون منصب خود تسلیم حسن بن سهل نموده با خاطر آرام و آسوده متوجه خراسان شده به حلوان رسیده بود و چون خبر استدعای حسن را رسولان به هرثمه رسانیدند ابا و امتناع

نموده گفت چه ضرورت است که مدت الحیات بلاومحنت باید کشید و دیگران حکومت کنند فرستادگان مأیوس نزد حسن آمده صورت واقعه معروض داشتند و حسن بن سهل باری دیگر ملتمس خود را مبدول داشته نامه مشتمل بر تملطف و عذرخواهی به هرثمه فرستاد و هرثمه به بغداد مراجعت کرده به تجهیز و ترتیب سپاه مشغول شد آنگاه با لشگری آراسته عنان عزیمت به جانب نهر صرصر که معسکر ابوالسرایا بود معطوف گردانید و میان ایشان مقاتله عظیم روی نمود خلقی نا محدود از مردم ابوالسرایا بقتل آمدند و سپاهیان با خواری روی انهزام به کوفه نهاد و هرثمه تعاقب او نموده و با محمد بن زید العلوی از کوفه به سوس رفتند و حسین بن علی بن عیسی در سوس با ابوالسرایا جنگ کرده او را منہزم گردانید و آخر الامر لشگریان حسن بن سهل ابوالسرایا و محمد بن محمد را گرفته پیش او به مداین آوردند و حسن ابوالسرایا را کشته سرش نزد مأمون و جثه او ببغداد فرستاد تا آنرا بدو نیم کرده در دوسوی جسر آویختند و چون خاطر هرثمه از ابوالسرایا فراغت یافت بیرخصت مأمون عازم خراسان گردید تا معروض او گرداند که حسن بن سهل از عہدہ امارت بیرون نمی آید و شمه از این خبر حسن برادر خود فضل ذوالریاستین اعلام داد فضل از راه حیلہ سعایت هرثمه نمود و بمأمون گفت که فتنہ ابوالسرایا بنابر هرثمه واقع شد اگر او نخواستی ابوالسرایا را چه حد آن بودی که خروج کردی چون هرثمه بمجلس مأمون رسید مأمون او را به خطابات عفیف مخاطب و معاتب گردانیده بسخن نگذاشت تا ابراء ذمت خویش نماید و دستور به قتل او داد بعد از هرثمه در بغداد فتنہ و آشوب پیدا شد چه امرا و اعیان ولایت امارت حسن را مکروه میداشتند و میان حسن بن سهل که در

مداین بود و میان اعیان ولایت عرب و شیعه بنی عباس محاربات رفت و در خلال این احوال ابراهیم بن موسی جعفر در ولایت یمن دعوی خلافت کرد و حسین افطس علوی نیز بمکه رفته بر آن ولایت استیلا یافت و مردم او در حرم انواع بی ادبیها بتقدیم رسانیدند .

— ولیعهدی حضرت رضا —

چون از استیلاء حسن بن سهل اطراف یمن و حجاز پر آشوب شد و در هر کنجی علویان خروج کردند فضل بن سهل اخباری که تعلق بپیرادرش داشت بمأمون نمیگفت اما میگفت که در هر شهری شخصی از اولاد علی دعوی خلافت میکند و مردم متابعت ایشان کرده هرج و مرج بدیاری عرب راه یافته تدبیر این فتنه باید کرد پیش از آنکه کار از دست رود و بعد از تقدیم امر مشاورت رأیها بر آن قرار گرفت که مأمون شخصی را از اجله سادات که بعلم و دانش وزهد و ورع سرآمد آفرینش باشد ولیعهد گرداند تا علویان بقدم تسلیم و اذعان پیش آمده دیگر تمهیج فتنه ننمایند و بعد از تأمل و تدبیر قرعه اختیار بر امام عالیقدر علی بن موسی الرضا علیه السلام افتاد که اعلا و ادنا بفضیلت و تقدم او اعتراف داشتند و اقارب و اجانب در بزرگی و سیادت او سخن نداشتند و در سنه ۲۰۰ مأمون خال خویش رجاء بن ابی ضحاک و دیگری از مخصوصان خود را که هر دوی فصاحت بیان و طلاقت لسان از نوادر دوران بودند بطلب امام رضا علیه السلام فرستاد و در این میان کسان باطراف و اقطار دیار اسلام روان کرد تا اکثر اولاد عباس را از صغیر و کبیر بمرو آورند و سی و سه هزار کس از فرزندان عباس بن عبدالمطلب در ظل رایت مأمون مجتمع

گشتند و امام رضا علیه السلام در کنف صحت و سلامت و عزت و حرمت بمرور رسید و بعد از آن مأمون با اولیاء دولت گفت که هر چند در اولاد عباس بن عبدالمطلب و فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام نظر کردم هیچکس را سزاوارتر بخلافه از علی بن موسی الرضا علیه السلام نیافتم و چون سخن مأمون در دل خلایق جای گیر آمد او را ولیعهد گردانیده دختر خود ام فضل را به پسر وی محمد داد و فرمود تا حاضران موقع خلافت اعلام و جامه سیاه را بر لباسهای سبز مبدل گردانیدند و امثله و احکام بتمامت دیار اسلام فرستاده حکم کرد تا تغییر لباس کرده بجای رایات سیاه علمهای سبز نصب فرمایند و دست مبايعت در دامن متابعت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه زنند تا روز محشر در سایه علم حضرت خیر البشر (صلی الله علیه و اله وسلم) جای داشته باشند.

- بیت -

جاش زیر علم سبز محمد (ص) باشد هر که در سایه آن سرو سہی قد باشد

و مجموع فطان امصار و سکان بلدان و اقطار فرمان مأمون را بقدیم رضا پیش آمدند مگر جمعی از بنی عباس و بعضی از غلات شیعه ایشان که بر بغداد استیلا داشتند و چون آنجماعت خبر ولایت مہدی امام رضا شنیدند بر مأمون لعنت کرده گفتند او از صلب رشید نیست که اگر فرزند او بودی بایستی که خلافت از خاندان پدر بدر نبوده و بعد از تقدیم استشاره و استخاره با ابراهیم بن مہدی عباس بیعت کردند و چون صورت واقعه مسموع مأمون گشت از فضل بن سهل پرسید که این چه حکایت است که از جانب بغداد می شنوم فضل جواب داد که

مردم ابراهیم را به امارت نشانده‌اند و آنکس که غیر از این به سمع امیر رسانیده دروغ گفته و فضل طرحی افکنده بود که هیچ کس زهره آن نداشت که به خلاف رأی آن در مجلس سخن گوید و در آن ایام میان سپاه ابراهیم و لشکر حسن بن سهل که در واسط مقیم بود محاربات واقع شده در جمیع آن جنگها لشکر ابراهیم غالب آمدند و هم در آن اوقات در حوالی بغداد شخصی خروج کرد و خلقی کثیر متابعت او کردند و ابراهیم، معتصم بن رشید را بحرب او نامزد کرده معتصم رفت و منهزم باز آمد و ابراهیم یکی از سرهنگان خود را با جمعی از اهل جرأت و جلادت بجنگ خازجی روان کرد و آن سرهنگ بموجب فرموده عمل نموده و باوی جنگ کرده سر او را به بغداد آورد و مهم ابراهیم بزرگ شده خلائق دل برخلاف او نهادند و این اخبار به خراسان رسید اما فضل بن سهل در کتمان او کوشیده با مأمون نمی‌گفت تا روزی امام رضا (ع) با مأمون خلوت کرده هر واقعه که از بدایت امارت حسن بن سهل تا این غایت در بغداد روی نموده بود بشرح و بسط در خبر تقریر آورد مأمون گفت که فضل بامن چنین گفت ابراهیم باتفاق حسن بن سهل در کار امارت دخل کرده امام رضا (ع) فرمود که فضل باتو دروغ گفته سخن این است که من می‌گویم. مأمون پرسید که هیچکس غیر از تو بر این قضایا وقوف دارد. امام جواب داد که یحیی بن معاذ و عبدالعزیز بن عمران و خلف مصری و فلان و فلان از ثقات و معتمدان تو بر این وقایع اطلاع دارند و مأمون آنجماعت را طلب داشته از ایشان استکشاف احوال نموده همه متفق الکلمه گفتند که امام رضا (ع) آنچه گفتند مطابق واقع است و ما در این مدت از بیم فضل بن سهل امثال این سخنان که می‌شنیدم بر زبان نمی‌توانستم آوردن و مأمون آنقوم را از پاس و

سخط فضل ایمن گردانید ایشان گفتند که از مبدای حکومت حسن تا این زمان در عراق عرب فتنه و شورش است و هرثمه بن اعین برای این آمده بود که معروض دارد که سپاهی ورعیت امارت حسن را مخالفند اما فضل او را از نظر امیر افکنده مجال نداد که از روی دولتخواهی کلمه بعرض امیر رساند و عاقبت در خون آن بیگناه سعی کرد چنانچه بر همه روشن است و چون مأمون از کماهی حالات خبر یافت ندای کوچ در داده عزیمت بغداد نموده و فضل از سعایت ساعیان آگاه شده بتأدیب ایشان مشغول گشت و امام رضا (ع) شمه از جرأت فضل در مجلس مأمون القا کرده مأمون گفت که همت من بعد از این بتدارك مافات مصروف خواهد بود.

— قتل وزیر ایرانی —

گفته اند که چون فضل بن سهل از دلایل نجومی معلوم کرده بود که خون اورادر فلان روز در میان آب و آتش خواهند ریخت با خود اندیشید که هیچ شك نیست که جایی چنین که این دوزد بهم علاقه دارند حمام است و به حسب اتفاق مأمون در سرخس نزول کرده روز وعده رسید و فضل در آنروز بحمام رفته قصد کرده خواست که تقدیر ایزدیرا از خود بدان حيله رفع سازد و در وقت بیرون آمدن از گرمایه اسود سعودی و قسطنطین رومی و فرح دیلمی و موفق صفدی فرصت نموده فضل را کشتند و سر خود گرفته مخفی شدند مأمون اظهار اضطراب کرده گفت که ده هزار دینار به آن کس میدهم تا قاتلان فضل را بدست آورد و ابوالعباس دینوری ایشان را پیدا کرده پیش مأمون برد مأمون از ایشان پرسید که بچه سبب این امر

شنیع از شما صادر شد. به روایتی بعضی از ایشان گفتند که خواهرزاده فضل علی بن سعید مارا بدین حرکت تحریص نمود و به قولی گفتند ای امیر از خدای بترس نه تو ما را بدین کار امر فرمودی و وعده ها دادی مأمون گفت من می دانستم که شما در جواب به این بهانه تمسك خواهید جست آنگاه فرمان داد تا هر چهار را گردن زدند و بعد از مراسم تعزیت فضل مأمون طبل رحیل فروگفته از سرخس بطوس رفت و در آن سرزمین امام علی بن موسی الرضا را مسموم کرد و از آنجا عازم بغداد شد.

— سرنوشت ابراهیم عباسی —

چون مأمون نزدیک به بغداد رسید ابراهیم عباسی روز عید قربان نماز عید گذارده روز دیگر مخفی گشت و مأموران در سینه ۲۰۴ هجری به بغداد درآمد و جاسوسان گماشت تا ابراهیم را بدست آرند و در شب سیزدهم شهر جمادی آخر سنه ۲۰۷ هجری که ابراهیم در کسوت زنان بادوزن دیگر از سرائی بسرائی میرفت شخصی او را شناخته و گرفته پیش مأمون آورد و ابراهیم فصلی مشبع در باب عفو و اغماض تقریر کرده مأمون از سر جریمه عم خویش برخاست اما امرا و سرهنگان را طلب داشت تا ویرا در لباس نسوان دیدند و فرمود که امیر عسس نیز چند روز دیگر او را در خانه نگاه داشت تا مردم می آمدند و ویرا با چادر و معجر میدیدند بعد از آن مأمون او را مصاحب خویش کرد.

- خاطرات ابراهیم -

هنگامی که ابراهیم در ایام اختفا هر روز به منزلی و هر شب را در جائی به سر می برد و مأمون وعده کرده بود که هر که ابراهیم را بیاورد صد هزار درهم بوی دهد و به این سبب ابراهیم مضطرب الحال زندگانی میکرد و در آن اوقات که مخفی می بود او را واقعات و حالات دست داد یکی از آن جمله این بود که ابراهیم گفت که نوبتی در گرمای روز بنابر توهمی که روی نمود از زاویه اختفا بیرون آمد خواستم که نهان خانه دیگر پیدا کنم و حال آنکه هیات خود تغییر کرده بودم تا در بادی النظر کسی مرا نشناسد و نمی دانستم که بکجامیروم ناگاه در کوچه بن بستنی رفتم و بر در سرائی مردی دیدم سیاه چهره ایستاده بود گفتم که مرا الحظه ای در منزل خود جای میدهی؟ گفت بلی به این خانه در آی و چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود گفتم که از آنچه می ترسیدم پیش آمد و همین لحظه عوانان و عسسان خواهند آورد تا مرا گرفته نزد مأمون برند و در این اندیشه بودم که صاحب بیت پدید آمد و مقداری نان و گوشت و دیک و کوزه و کاسه نو و فرشی پاکیزه همراه آورد و عذرخواهی نموده گفت که من مردی حجامم و با خود اندیشیدم که شاید تورا از این اشیاء معموله من تنفیری پیدا شود و بنا بر این زمانی از خدمت تخلف نموده بخردن این چیزها مشغول شدم ابراهیم گوید برخاستم و بجهت خود آشی لذیذ پختم و چون از طعام خوردن فراغت حاصل گشت گفت میل داری قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز به عیش و حضور و لهو و سرور به شب رسانم گفتم اختیار پیش

تست حجام صراحی حاضر کرده چون هر کدام سه جام خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند گستاخی میکنم اما پاس خاطر من بر تو واجب است هیچ توانی که بنده خود را با سماع غنا و سرود محظوظ گردانی پرسیدم که تورا از کجا معلوم شد که من در این فن مدخل می‌نمایم جواب داد که تو معروفتر از آنی که به تعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی توئی که مأمون قبول کرده است که هر کس از تو نشانی دهد صد هزار درهم بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن از حجام شنیدم عود برکنار نهادم و خواستم که به سرود گفتن اشتغال نمایم گفت ملتمس آن است که نخست من تغنی کنم و صورتهائی را که در عمل آورده باشم تو آنها را بگوئی و من گوش بقول آنها نهاده حجام عملی چند گفت که من متعجب شدم و از وی پرسیدم که این اصوات از کجاست گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم بوده‌ام و این هنر از وی کسب کرده‌ام و چون شب شد وعزم آن نمودم که از منزل حجام بجایی دیگر روم خریطه پراز دنانیر پیش او نهادم و گفتم این محقرا بمصارف وجوب خویش رسان گفت عجب حالتی مشاهده میکنم من می‌خواهم که آنچه دارم پیشکش تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی و تو داعیه آن داری که بصله و انعام خود مرا ممنون سازی کلا و حاشا هرگز این امر عملی نخواهد شد و هر چند مبالغه و الحاح کردم حتی يك درهم برنگرفت و مرا بموضعی برد که در آنجا پنجهان گشتم تا خدایتعالی فرج داد .

- بابك خرم دین -

در ایام خلافت مأمون بابك خرم دین در نواحی آذربایجان و

بیلقان خروج کرد و جمعی کثیر متابعت او کردند و پناه به موضع حصین بردند و بابک مردکی ملحد بود و دین مزدک داشت و برغم او اکثر حرمت مثل مباشرت با محارم و غیر آن مباح بود و در مبدء خروج قلعه های بامتانت عمارت کرد و هر لشگری که به جنگ او رفت منمزم بازگشت و مأمون در سنه ۲۱۲ هجری محمد بن حمید طوسی را به جنگ او نامزد فرمود و او بعد از آنکه به یکسال و کسری بالشگر بابک محاربه نمود کشته شد و کار بابک قوی شد و چون خبر قتل محمد بن حمید به مأمون رسید عبدالله بن طاهر بن حسین ذوالیمینین را که از قبل او والی مصر بود مخیر ساخت میان امارت خراسان و مغرب زمین و امارت آذربایجان و ارمنیه و حرب بابک او امارت خراسان اختیار کرده به آن ناحیه رفت زیرا که برادرش در خراسان وفات یافته بود و هرج و مرج در آن دیار پیدا شده و بعد از رفتن عبدالله طاهر مهم بابک قوی تر گشت.

— ازدواج مأمون با پوران دختر فضل —

در شعبان سنه ۲۰۹ هجری مأمون به موضع فم الصلح که نشیمن حسن بن سهل بود آمد و دختر او را که پوران نام داشت در حباله نکاح آورد و چنین جشنی که در زمان جاهلیت و اسلام مانند آن نشان نمی دادند مرتب داشت و از جمله تشریفات یکی آن بود که حسن فرمود تا کاغذ پاره هائی که در آنها اسامی املاک و نامهای غلامان و کنیزکان و گله های اسب و گاو نوشته بودند بر امراء و اعیان و معارف به پاشیدند و هر کاغذی که به حسب طالع نصیب شخصی شده آن مرد رجوع به وکیل حسن نموده و هر چه در آن کاغذ نوشته بود

از وی بگرفت و همچنین بر سایر مردم نافه‌های مشک و بیضا و عنبر
 نثار کردند و در شب زفاف هزار دانه جواهر هر یکی مانند تخم گنجشک
 در بارکشی زرین نهاده آوردند و بر سر پوران ریختند و در آن زمان
 در زیر پای مأمون و پوران فرشی بود زربفت و چون چشم مأمون بر
 این فرش افتاد گفت تاکنون چنین فرشی ندیده بودم و حاضرین همه
 مبہوت آن شدند. و تا مأمون در فم الصلح بود حسن مجموع مایحتاج
 لشکر او را از طعام و علیق چهار پایان مرتب می‌داشت و حتی مکاریان
 و ملاحان در آن ایام از خوردنی خریدن و فکر گاه و جو کردن فارغ
 بودند و مأمون فرمود تاخراج یکساله ولایت فارس و مملکت اهواز
 نقد کرده بخزینه دار حسن سپردند گویند که در شب عروسی شمعی
 معنبر بوزن چهل من در شمع‌دان زرین نهاده به مجلس مأمون آوردند
 و مأمون بر آن حرکت انکار کرده گفت این اسراف است و شعرا در
 باب این تزویج شعرها گفتند و جوایز و صلوات یافتند و از آن جمله
 ابوہازم بابلی گوید:

— بیت —

بارک الله للحسن و لپوران فی العین یا بن ہرون قد ظفرت ولكن بنت مکن

چون این کلمات به سمع مأمون رسید گفت ندانم که ابو خارم
 از این سخنان محمدمت اراده کرده است یا مذمت.
 لا تکن ممن یشد علی الناس ویخفف علی نفسه. (پیغمبر اکرم ص)
 از آنکسان مباش که بر مردم سخت و باخویش آسان گیرند.

— تدبیر یا تقدیر ؟ —

«هارون الرشید» خلیفه مقتدر عباسی قبلاً درمکه و درحضور بزرگان ایرانی و عرب قطعنامه‌ای صادر نموده و درمورد خلافت بعد از خودش وصیت کرده و به امضای کلیه سران و سرداران سیاسی و نظامی رسانیده بود که پس از فوت هارون پسر بزرگش امین خلیفه و فرزند دیگر او مأمون ولیعهد و حاکم خراسان باشد.

سپس با اطمینان خاطر از عدم اختلاف خانوادگی بعد از خودش برای فرونشاندن اغتشاش که در خراسان و ماوراءالنهر رخ داده بود به خراسان عزیمت کرد درحالیکه فرزند کوچکترش «مأمون» که مادرش ایرانی بود در رکابش بود و پسر بزرگش «امین» که مادرش «زبیده» و عرب بود در بغداد ماند.

هارون پس از ورود به طوس به شرحی که گذشت مرد و همینکه خبر فوت هارون به بغداد رسید امین خود را خلیفه خواند و برخلاف دستور پدرش مأمون رادر غیاب اواز ولایتعهدی خود محروم ساخت و فرزند خویش را بنام «موسی» ولیعهد کرد. این خبر چون به خراسان رسید مأمون متحیر شد که چه کند ولی ایرانیها دوروبر او را گرفتند و گفتند تو ایرانی هستی و ما تو را کمک می‌کنیم. تودر خراسان بمان و خلیفه شرق باش و بگذار امین خلیفه غرب گردد و ما قول می‌دهیم که آنجا را نیز برای تو بگیریم. کسی که بیش از همه در این راه کوشش داشت مرد میهن پرستی بود بنام «فضل بن سهل» که وزارت مأمون را عهده دار شده بود این ایرانی وطن پرست از همان اول سعی داشت که اولاً انتقام قتل ایرانیهای

بی‌گناه مانند «ابومسلم خراسانی» و «خانواده اصیل ایرانی برمکی» هارا از خلفای عباسی بگیرد و ثانیاً تسلط اعراب متعصب را از ایران براندازد و برای حصول این مقاصد صلاح چنین دید که وسائل انتقال خلافت را از خانواده عباسی بخانواده «علوی» که نظر لطف و علاقه زیادی به ایرانیها داشتند فراهم سازد - از این رو مأمون را وادار ساخت که حضرت امام رضا (ع) را ولیعهد خود سازد و مخفیانه آن حضرت را از مدینه به طوس طلبیده و مأمون هم این منظور را عملی ساخت. کم‌کم ایرانیها در دستگاه خلافت مأمون رسوخ یافتند تا جائی که سپاهی فراهم آورده به سرداری «طاهر ذوالیمینین» سردار رشید ایرانی بغداد را فتح کردند و امین را کشتند! چون بزرگان خانواده بنی‌عباس از کار مأمون و مخصوصاً انتقال خلافت از خانواده بنی‌عباس به علوی مطلع شدند نامه های عتاب آمیز به مأمون نوشتند و او را از روشی که در پیش گرفته بود سرزنش کردند و از او خواستند که خلافت را از خانواده عباسی منتزع نکند ولی تامدتی هیچیک از این نامه هابدست مأمون نمی‌رسید زیرا که «فضل بن سهل» بوسیله جاسوسهائی که داشت هرتازه واردی را بازرسی می‌کردند و کلیه نامه هارا «سانسور» میکرد و آنچه را که مخالف مقاصد خود می‌دید نگه می‌داشت و نمی‌گذاشت بدست مأمون برسد. در این موقع عموی مأمون در بغداد به خلافت نشست و بالاخره بعد از مدتی دشمنان فضل قضایا را درخفیه به مأمون رسانیدند و چون مأمون چگونگی را از حضرت امام رضا (ع) پرسید، آن حضرت با آنکه افشاء مطالب مزبور به ضررش بود، از روی راستی و صداقت تمام قضایا و حتی به خلافت نشستن عمویش در بغداد را به اطلاع مأمون رسانید! چون مأمون از جریان اوضاع مطلع

شد و فهمید که ممکن است خلافت بغداد و عربستان از دستش برود در صدد از بین بردن فضل بن سهل که عامل اصلی بود برآمد و چون از ترس ایرانیها نمی توانست که علناً فضل را معزول یا مقتول سازد، در پنهانی دستور داد تا عده ای او باش در گرمابه بر فضل بن سهل وزیر تاختند و او را کشتند و برای اینکه باز ماندگان فضل بر او نشورند پوران دخت، دختر حسن بن سهل، برادر فضل را به زنی اختیار کرد و سپس حضرت امام رضا (ع) را هم مسموم ساخت تا از تعهد قبول ولیعهدی او فارغ گردد و بعد از آن به بغداد عزیمت کرد و عمومی خویش را خلع و خود مستقلاً برمسند خلافت نشست و در نتیجه تمام آن تدبیرها و زحمات بیچاره فضل و سایر ایرانیها به هدر رفت.

— خاندان سهل —

سقوط بغداد و قتل امین بوسیله ایرانیان نمونه یی از اینگونه کوششها بود. از وقتی که هارون برامکه را برانداخته بود بزرگزادگان ایران قدرت و نفوذ خود را در دولت اسلام از دست داده بودند. یاری کردن مأمون و جنگ کردن با امین در واقع بهانه یی بود برای آنکه این بزرگزادگان ایران بار دیگر قدرت و نفوذ از دست رفته خود را در دستگاه خلافت بدست آورند. معذالك قتل امین بدست طاهر، قوم عرب را از برتری جویی خویش نومید نکرد. چندی بر نیامد که با آغاز خلافت مأمون تمام قلمرو خلافت از شورش و انقلاب بهم آمد. نفوذ و قدرتی که فضل بن سهل و برادرش حسن در دربار مأمون یافته بودند رشك و کینه اشراف عرب را بر ضد ایرانیان بشدت تحریک

ساخته بود. در آنجا مأمون کورکورانه تحت نفوذ و سیطره فضل درآمد و از کار بغداد فارغ ماند. تسلط خاندان سهل بردستگاه حکومت، عربانرا سخت ناخرسند می کرد. خاصه که خاندان سهل از زرتشتی های نو مسلمان بودند و در اسلام شهرت و سابقه یی نداشتند. وقتی مأمون به تحریک و اصرار فضل، حکومت عراق را که پس از قتل امین به طاهر بن حسین فاتح بغداد سپرده بود، از وی باز گرفت و به حسن بن سهل داد، نارضایی و نگرانی افزونی یافت. در بغداد آوازه درافتاد که فضل بن سهل بر مأمون چیره گشته است و او را از کسان و یاران جدا کرده و در خانه یی باز داشته است. و اکنون خود کارها را بدست گرفته و برای هوس و هوای خویش حکومت می راند این اندیشه مخصوصاً مایه بیم و نگرانی عباسیان بغداد گردید. چون خاندان سهل به تشیع شهرت داشتند عباسیان می ترسیدند که آنها به حيله و قوت، خلافت را از خاندان عباسی بخاندان علی منتقل کنند، حکایتی که تاریخها در این باب آورده اند نشان می دهد که این کار را مردم از خاندان سهل بعید نمی دانسته اند. می نویسند که فضل روزی «بایکی از ارکان دولت مأمون گفت سعی من در این دولت از ابومسلم بیشتر است او گفت ابومسلم دولت از قبيله به قبيله رسانید و تواز برادر به برادر رسانیدی گفت اگر عمر باشد از قبيله به قبيله رسانم.»

— همه جا شورش —

بدین گونه در عراق بیشتر مردم از فرمانروایی حسن نگرانی داشتند و این نگرانی موجب انقلابها گشت. بزودی در عراق و

جزیره و حجاز و یمن شورش‌ها و آشوب‌ها پدید آمد. امراء و متنفذان در نصیبین و آذربایجان و ارمنیه سربشورش برآوردند. ابراهیم بن موسی در یمن قیام کرد و محمد بن جعفر بر حجاز استیلا جست عباس بن محمد بر بصره تسلط یافت و زید بن موسی به او پیوست. درین میان وضع کوفه از همه جا سخت‌تر و خطرناک‌تر بود. همانگونه که قبلاً اشارت رفت این شهر بی آرام فتنه‌جو که در هر زمان برای قیام به نفع آل علی حاضر بود يك سره تحت سیطره و نفوذ يك راهزن، به نام ابوالسرایا، درآمده بود وی يك علوی را که ابن طباطبائی گفتند چندی به خلافت برداشت و سپس او را مسموم کرد و دیگری را به جای او نشاند. و سرانجام شورش او به یاری هرثمه به گونه‌ایکه گذشت فرونشست اما چندی بعد بغداد صحنه حوادث خونین دیگر گشت.

— طغیان در بغداد —

بغداد از چندی پیش در دست عیاران و سپاهیان بود. آنها با حکومت و ولایت چون بازیچه خوار مایه‌یی رفتار می‌کردند. هر روز با کسی بیعت می‌کردند و هر لحظه براو می‌شوریدند. ضعف و فتور حکومت، آنان را سخت گستاخ و چیره کرده بود حتی از تاراج شهر و آزار مردم دریغ نمی‌ورزیدند. کار راهزنی و تبہکاری آنها سخت بالا گرفته بود. کودکان و زنان را آشکارا می‌ربودند اگر از کسی پول گزاف به‌وام یاصله مطالبه می‌کردند او جرئت نداشت از دادن آن امتناع کند. اگر بخانه کسی می‌رفتند وزن و فرزندش را به زور می‌بردند او نمی‌توانست در برابر آنها مقاومت کند. بسا که دهکده‌یی را غارت می‌کردند و مال و حشم و متاع و ظرف آن را در بازار بغداد می‌فروختند،

بساکه از مسافران و بازرگانان و کشتی‌ها باج مطالبه می‌کردند و آنها جز پرداخت چاره‌یی نداشتند. بدین گونه بغداد، فرمانروایی حسن بن سهل را با نارضایی و نگرانی تلقی می‌کرد. طاهر بن حسین، فاتح بغداد که در میان سپاهیان نفوذ و قدرتی بسیار داشت ازین انتخاب ناراضی بود. هرثمه بن اعین سردار عرب نیز که در فتح بغداد به مأمون خدمت کرده بود برضد وی به تحرك پرداخت. عباسیان بغداد این انتخاب را نشانه ضعف مأمون و استیلای فضل می‌شمردند و علویان برای قیام خویش این اختلاف را موقع مناسبی می‌شمردند. حسن بن سهل که عربان بغداد به تحقیر او را «مجوس زاده» می‌خواندند، چون ایرانی و شیعه بود، طبعاً نتوانست اعتماد اعراب را بخود جلب کند. ازین رو آشوبها و شورشها قطع نمی‌شد. حبس هرثمه و مرگ او در خراسان وضع حکومت او را تا اندازه‌یی تحکیم کرد اما سپاهیان عرب را سخت ناراضی نمود. انتخاب علی بن موسی به ولایتعهدی مأمون نارضایی علویان را کاست اما عباسیان بغداد را بخشم آورد آنها از بیم آنکه دولتشان سپری گردد، ابراهیم بن مهدی را به خلافت برداشتند. جنگ و آشوب بسیار گشت. با این حال مأمون همچنان در مرو به سر می‌برد و ازین وقایع غافل بود و نسبت به اعراب خونسردی و بی‌اعتنائی شگفت انگیزی نشان می‌داد. در واقع بر اثر نفوذ امراء و وزرای ایرانی، درین ایام ضعف قوم عرب به نهایت رسید. بساکه درکوی و برزن پیش خلیفه می‌آمدند و از بی‌التفاتى‌های او نسبت به خویش شکایت می‌کردند يك عرب شامی در راه پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیر همانطور که به ایرانیان خراسان می‌نگری به عربان شام نیز عنایت فرما» بدینگونه بی‌عنایتی درباره اعراب سیل خشم و نارضایی آنان را برمی‌انگیخت. وجود

فضل بن سهل وزیر خلیفه نیز که از نژاد خسروان بود و شاید نقشه‌ها و اندیشه‌هایی داشت موجب نگرانی نزدیکان خلیفه بود. در بغداد هر روز بهانه‌یی برای آشوب بدست شورشگران می‌افتاد امام‌امون از همه این حوادث بی‌خبر بود. مردم بغداد به امارت حسن راضی نبودند و این همه فتنه برای طرد و عزل اورخ میداد لکن «هرگاه که فتنه ظاهر شدی فضل بن سهل از مأمون پوشیده می‌داشت و می‌گفت آن فتنه‌ها جهت علویان است».

— بازگشت مأمون به بغداد —

سرانجام چشم مأمون گشوده شد در واقع اوضاع عراق سخت آشفته بود. حسن برادر فضل عراق رادر سیل خون غرق کرده بود و طاهر فاتح بغداد که بهتر از هر کس می‌توانست بر اوضاع مسلط باشد در سوریه تقریباً فراموش شده بود. آگاهی از این حوادث مأمون را بیدار و نگران کرد. چندی بعد فضل وزیر را، هنگامی که با مأمون عازم عراق بود در حمام سرخس کشتند و کشتندگان مدعی شدند که مأمون آنها را بدین کار واداشته است. پس از آن علی بن موسی الرضائین در طوس به سبب انگوری که از آن خورده بود و آن انگور مسموم بود وفات یافت در همین اوقات حسن بن سهل والی عراق نیز دیوانه شد و او را به زنجیر بستند و در خانه خویش بازداشتند. خلیفه، پس از آن به بغداد درآمد و بر اوضاع تسلط یافت، ازین قرار مأمون که چندی به اتکاء و حمایت ایرانیان باعربان یکسره قطع ارتباط کرده بود دوباره از بیم ایرانیان بدانها پناه برد... اما وقت گذشته بود. هنگامیکه خلیفه می‌خواست خطری را که خلافت وی دستخوش آن

گشته بود، دریابد خراسان تقریباً مستقل شده بود. زیرا مأمون طاهر بن حسین را به خراسان فرستاده بود تا هم کشتندۀ برادر را از پیش چشم خویش دور دارد و هم اوضاع پریشان و آشفته آنجا را آرام و قراری بخشید. طاهر نیز در این کار کامیاب شد اما داعیۀ استقلال یافت. وی که در هر حال، خلیفه را رهین منت خویش می‌دید یک‌روز نام خلیفه را از خطبۀ جمعه انداخت و بدینگونه استقلال خود را اعلام کرد. هرچند روز بعد ناگهان مرد اما خراسان بدینگونه از چنگ خلیفه بدر رفت و مأمون ناچار شد فرزندان طاهر را به امارت آنجا بنشانند و در واقع فرمانروائی خاندان طاهر را بر خراسان تصدیق نماید. بدینگونه در پایان دوقرن ایرانیان توانستند دیگر بار دولتی تازه پدید آورند و آشکارا در قسمتی از ایران به استقلال فرمان برانند.

— ذوالیمینین —

مأمون که برای رضایت ایرانیان و دفع قیامهای علویان در سراسر کشورهای اسلامی باصلاحدید «فضل بن سهل» و «طاهر بن ذوالیمینین» تصمیم گرفت حضرت رضا را از مدینه به خراسان آورده و ولیعهد خود نماید، لذا طاهر را مأمور انتقال حضرت رضا نمود.

طاهر عده‌ای از بزرگان را به مدینه برای این امر مهم اعزام داشت.

چون حضرت رضا به بغداد وارد شد طاهر به استقبال رفته و دستخط مأمون را مبنی بر ولایتعهدی آن حضرت ارائه داد و

عرض کرد:

«می‌خواهم اول کسی باشم که به این عنوان باشمایبعت کند.»
و آنوقت دست چپ خود را دراز کرد تا باحضرت بیعت کند، حضرت
از آوردن دست چپ طاهر تعجب نموده و سبب پرسید. طاهر گفت:
«چون بادست راست با خداوندگارم مأمون بیعت کرده‌ام و دست
مزبور در عهده آن بیعت است، و دست چپ خود را آزاد می‌دانم
آنها به شما تقدیم نمودم.» حضرت از حسن تقریر و صداقت طاهر
تعجب و او را تمجید نموده فرمود: تو «ذوالیمینین» هستی یعنی
صاحب دو دست و دست چپ تو هم مانند دست راست است. بعضی
نیز گفته‌اند که طاهر بقدری شجاع و دلیر بوده که در جبهه‌های
جنگ با هر دو دست شمشیر می‌زده است و لقب «ذوالیمینین» از اینرو
به او داده شده است.

— خصوصیات طاهر —

طاهریکی دیگر از قهرمانان تاریخ ایران که همت بر استقلال
ایران بسته بود با اینکه زود از میان رفت لیکن حکومتی که بدست
آورده بود چندی در خاندان او باقی ماند و حتی باید گفت که
مقدمه‌یی برای تشکیل خاندانهای مستقل حکومت در ایران گردید.
طاهر مردی شجاع و زیرک و مدبر و فاتح بود. دلیل پیروزی او
را بیشتر باید در سرعت عمل و عدم توجه بمخاطرات جستجو کرد.
طاهر غالباً خود به مقابله دشمن می‌رفت و پیش از آنکه او را
فرصت استراحت بخشد از پای درمی‌آورد. در جنگ با علی بن عیسی
بجای آنکه با سپاهیان اندک خود در ری به انتظار دشمن بنشیند

به مقابله وی شتافت و نزدیک ری راه براو گرفت و با آنکه همه سران سپاه او از قلت عده سپاهیان مأمون و کثرت لشکریان امین بیمناک بودند وی به حمله مبادرت کرد و کامیاب شد. این سردار بزرگ ایرانی در عین شجاعت و تهور مردی سخت گیر نیز بود یعنی با مخالفان بشدت رفتار می کرد و رفتار او با امین و مسارعت در قتل او دلیل بزرگ همین شدت عمل اوست. تدبیر او در رها کردن خود از چنگ مأمون و بیرون رفتن از بغداد پیش از آنکه در چنگال غدر و خیانت بنی عباس از میان برود باعث شد که او مانند بسیاری از ایرانیان پیش از خود بقتل نیاید. هنگام فوت طاهر پسر بزرگتر و مشهورتر او عبدالله بر شام و مصر حکومت می کرد و پسر او طلحه در خراسان بود. وی بعد از فوت پدر به تمشیت امور خراسان قیام کرد و هنگامی که خبر فوت طاهر به مأمون رسید در باب جانشین او با وزیر خود احمد بن ابی خالد مشورت نمود و او برای تعهد این شغل طلحه بن طاهر را پیشنهاد کرد. طلحه بعد از پدر هفت سال فرمانروایی داشت.

— فرماندار ستمگر —

جمعی دهقانان پیش مأمون الرشید از عامل ظالم شکایت کردند و دادخواهی نمودند، گفت در میان عمال من به راستی و عدالت او کسی نیست. از فرق تا قدم هر عضو او پراست از عدل و انصاف، ظریفی از آن دهقانان گفت ای خلیفه چون حال چنین است، هر عضوی از اعضای او را به ولایتی فرست تا همه قلمرو تو را عدل فرو گیرد و مردم برفاهیت گذرانند، مأمون بخندید و آن عامل

را معزول ساخت.

— تفاوت خلیفه و کارگر —

مأمون علی الصباح به شکار بیرون می‌رفت مردی کارگر زشت‌رو از مقابل او پیدا شد، مأمون آن شکار را بفال بد گرفت و بفرمود تا او را ایذاء بلیغ کردند، اتفاقاً شکار او نیک برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشحال بازگشت، به خاطرش افتاد که آن فقیر مرد را بی‌جهت آزار کردم و او را باید طلبید و عذر خواست، پس فرمود تا او را حاضر کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درم انعام کرد، مرد گفت ای پادشاه من خلعت و انعام نمی‌خواهم اما التماس دارم که مرا رخصت يك سخن‌دهی، گفت، بگو، گفت صباح اول کسی را که تو دیدی من بودم و اول کسی را که من دیدم تو بودی، ترا امروز همه روز به عیش و طرب گذشت و مرا بهرنج و تعب هم‌خود انصاف ده که از این هردو کدام شوم‌تریم؟ پادشاه بخندید و او را خلعت خاصه و ده هزار درم انعام داد.

— موسی بن عمران و مأمون —

روزی مأمون به بعضی از اصحاب خود گفت من هیچوقت در جواب کسی چنین عاجز نشده بودم که از جواب سه نفر عاجز شدم سؤال کردند یا امیرالمؤمنین که بودند آن سه نفر گفت: اهل کوفه شکایت داشتند از عامل خودشان جمعی از آنها پیش من آمدند من گفتم نمی‌توانم با همه شما طرف شوم و سؤال و جواب نمایم يك نفر

از میان خودتان اختیار کنید گفتند يك نفر را اختیار کردیم ولی ثقل سامعه دارد اگر امیرالمؤمنین متحمل شود . قبول کردم آن شخص را حاضر کردند گفتم چه می گوئی گفت: یا امیرالمؤمنین سه سال شخصی را بر ما والی کرده ای که تمام اموال ما را گرفته حالا می خواهد روح ما را هم بگیرد در سال اول تمام نقدینه ما را گرفت در سال دوم تمام املاک خود را فروختیم سال سیم از وطن خودمان خارج شدیم . « گفتم دروغ گفستی تمام این حرفها را تو لایق هستی من بر شما شخصی فاضل را والی کردم که من به او مطمئن هستم و اموال شما در سایه او محفوظ و مضمون باشد گفت یا امیرالمؤمنین صدق گفستی و احسان کردی من دروغ گفتم تو خلیفه و امین خداوندی در روی زمین و بندگان خدا، یا امیرالمؤمنین جهت چیست که این شخص فاضل و عادل و مؤمن را سه سال است تنها مخصوص ما کرده چرا او را بر سایر شهرها والی نمی کنی که عدالت او در بلاد منتشر شده و بندگان خدا بسبب عدالت او نعمت حیات و عدالت را نایل باشند چنانچه ما از فیوضات عدالت او بهره مند شده ایم سایرین فایده ببرند من از سخن او خندیدم گفتم برخیز او را معزول کردم - دومی مادر فضل ذوالریاستین بود او از مرگت پسرش حزن و بکاء را به مرتبه رسانید که من به جهت تسلیت بنزد داور رفتم و او همچنان از گریه و ناله آرام نمی شدی گفتم ای ام الفضل بس کن نوحه و ناله را و آرام بگیر من از عوض فضل ترا فرزند هستم از سخن من گریه او شدت کرد، من سخن خود را اعاده کردم در جواب گفتم : چسان آرام گیرم و چرا گریه نکنم بر پسری که مثل ترا برای من عوض می گذارد. « من در جواب هیچ حرفی نیافتم و از نزد او خارج شدم - سیمی شخصی را آوردند

که ادعای نبوت می‌کرد امر کردم او را به حبس بردند تا از کارهای خود فارغ شدم و او را احضار کردم گفتم گمان داری که تو پیغمبر هستی گفت بلی گفتم برای که مبعوث شده گفت: «شما مرا به حال خود نگذاشتید که بدانم به که مبعوث شده‌ام وقت صبح مبعوث شده و اظهار نبوت نمودم تا نصف روز مرا به حبس انداختید.» گفتم تو کدامین پیغمبری گفت موسی بن عمرانم گفتم موسی را معجزات و دلایل بود از قبیل یدو بیضا و عصای خود را اژدها می‌کرد گفت بلی این آیات و معجزات بجهت فرعون بود که ادعای الوهیت داشت و می‌گفت «انار بکم الاعلی» هرگاه خواهی این معجزات را مشاهده کنی تو هم مثل فرعون «انار بکم الاعلی» بگو تا منم ظاهر سازم من خندیدم و او را جایزه دادم.

— سلام بلند —

نقل است که کسی از اهل شام عزم کرد که با مأمون خلیفه ملاقات نماید با بعضی از رفقایش مشاوره نمود و گفت بچه وجه ملاقات نمایم امیرالمؤمنین مأمون را جواب داد مأمون کسی را دوست می‌دارد که فصاحت و بلاغت را دارا باشد جواب داد به خدا من از فصاحت و بلاغت ذره‌ای بهره ندارم بلکه در اداء کلمات عادی نیز خبط و خطا می‌کنم گفت پس بر تو باد با کلامی خیلی خیلی بلند با او حرف بزن که خوشش می‌آید پس داخل شد بر مأمون با آواز خیلی بلند گفت «السلام علیک» یا امیرالمؤمنین ، مأمون از این سلام بی‌محابا تکان خورده به غلام گفت بزن این مرد را غلام یک سیلی بصورت آن مرد زد و گفت وای بر تو، که ترا وادار کرد به اینکه

با فریاد و با آواز به این بلندی سلام بدهی باز به آواز بلند گفت
چطور سلام بلند و بالا نکنم کسی را که خدا او را بلند فرموده مأمون
از این جواب خیلی خندان شده او را انعام وافر داد.

— سایه عزت پدری —

فضل بن سهل وزیر مأمون از متمولترین افراد عصر خود
بود که دختر خود را نیز به جهت مأمون عقد کرد و مخارجی مصروف
عروسی نمود که عقل باور ندارد، در مقابل، مهریه دختر خود را
چنین مقرر کرد که هر وقت دختر او به حضور مأمون وارد شود خلیفه
به جهت احترام او قیام نماید.

این خاتون از کشته شدن پدرش فضل بی خبر بود، روزی
بر مأمون وارد شد، مأمون به جهت او قیام نکرد، فوراً مقنعه از سر
برداشت و فریاد «وا ابتا» بلند نمود، مأمون پرسید: از کجا بر تو
معلوم شد که پدرت فوت نموده. گفت: «از اینکه مرا قیام ننمودی
فهمیدم که سایه پدری از سرمن کوتاه شده است.»

— فتوای خلیفه —

عربی نزد مأمون آمد و گفت مردی فقیر و غریبم، مأمون
گفت می تواند بود و همه مردمان فقیر و غریبند به حکم خدا و رسول،
چه خدای تعالی فرمود: «یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله» و
رسول (ص) فرمود که «کن فی الدنیا کانک غریب» اعرابی گفت
داعیه حج دارم، خلیفه گفت مبارک باد نیتی نیکو کرده یی که ادای

فریضه است بشرط استطاعت، چنانکه فرمود: «وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ» اینک راه روشن است قدم در راه نه، اعرابی گفت استطاعت ندارم وزاد و راحله ام نیست، خلیفه گفت حج از تو ساقط شد، که فریضه است بشرط استطاعت، چنانکه فرمود: «مَنْ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا» اکنون به فراغت باش که از رنج سفر خلاص شدی، اعرابی به تنگ آمد، گفت ای خلیفه من به نزد تو به چیزی طلبیدن آمده ام نه به فتویٰ جستن و وعظ شنیدن، خلیفه به خندید و هزار درمش داد.

—جایزه بزرگ برای اشتباهی کوچک—

نصر بن شمیل گوید — شبی با کهنه جامه و صله دار بر مأمون وارد شدم چون مأمون مرا به همان لباس دید گفت چرا در زندگانی امساک می کنی به درجه که با لباس کهنه به ملاقات خلیفه می آیی گفتم یا امیر المؤمنین من پیرمرد و ضعیف هستم و چون گرمای مرو شدید است به این کهنه لباس دفع گرما می کنم گفت نه چنین است بلکه امساک و بخل تورا به کهنه پوشی واداشته پس از آن از همه جا سخن راندم تا حدیث نسوان پیش آمد مأمون گفت حدثنی هشام عن مجاهد عن الشعبي عن ابن عباس قال: قال رسول الله (ص) (اذا تزوج الرجل المرأة لجماء و دینمها کانت سداداً من عور) یعنی هشام مرا نقل کرد از مجاهد و او از شعبی و او از ابن عباس و او از رسول اکرم که فرمود هرگاه تزویج کند مردی زنی را برای جمال و دین او این مزاجب سد راه فقر و احتیاج است. خلیفه کلمه (سداده) را به فتح سین خواند گفتم سداد به کسر سین است گفت آیا بر من غلط می گیرم گفتیم نه بلکه بر هشام غلط می گیرم که این گونه عرضه

داشته گفت فرق این دو چیست گفتم سداد به فتح سین به معنی قصد و دین است و سداد به کسر به معنی هر چیزی است که راهی را بر چیزی بر بندد و معنای دوم از خبر مقصود و مناسب است و شاهی هم از اشعار عرب بر مدعای خود آوردم پس مأمون گفت بی ادب را خدای تعالی قبیح و پست گرداندای نصر بگو بدانم از مال دنیا چه داری گفتم مختصر زمینی در مرو دارم پس کاغذ برگرفت و چیزی نوشت که من ندانستم به غلامی امر کرد که مرا نزد فضل بن سعد برد چون رفتم و مکتوب را به سهل دادم گفت خلیفه امر فرموده است که پنجاه هزار درهم بشما بدهم اما سبب چیست قضیه را گفتم گفت آیا از امیر المؤمنین غلط گرفتگی گفتم نه از هشام غلط گرفتم و او مردی غلط گوی و لحن است پس فضل هم سی هزار درهم علاوه از خود کرامت فرمود و برای تصحیح يك غلط هشتاد هزار درهم نصیب من افتاد.

— زشتی صورت و زیبایی سیرت —

روزی در حضور مأمون از فضل علم و دانش و ادب عبدالعزیز بن یحیی تعریف و مبالغه زیاد نمودند مأمون را رغبتی به ملاقات او دست داد امر به احضار او نمود چون حاضر گشت مأمون صورتی دید که کریه و طلعتهی ذمیم نفرتی در ظاهر و باطنش از دیدار او پدید آمد و گفت چگونه ممکن است علم و ادب را این هیکل ناجور ظریف باشد عبدالعزیز گفت یا امیر المؤمنین صباحت روی و لطافت موی نه مایه ای است که وسیله تقرب ارباب حل و عقد توان ساخت حق تعالی در کلام مجید خبر می دهد که چون یوسف علیه السلام را به

مجلس پادشاه مصر آوردند با کمال جمال لاف از حسن خصال زد نه از لطف زلف و خال گفت: «انی خفیظ علیم» و نگفت انی صبیح ملیح و نیز اگر در قضیه او تاملی رود معلوم گردد که زحمات یوسف از تبعات حسن او بود و تنعمات او از علم و عقل. مأمون از این کلام از گفته خود شرمنده و به محل قربتش رسانید و به انواع کرامات مخصوص گردانید.

— وزیر معزول —

«فضل بن ربیع» وزیر «امین» برادر مأمون الرشید بود بعد از کشته شدن امین و ورود مأمون به بغداد فضل مدتی متواری شد تا عاقبت گرفتار شد ولی مأمون او را بخشید و گفت که اگر چه گناه فضل را بخشیده‌ام اما حرمت او را تماماً ساقط کردم. پس بفرمود که هر وقت به بارگاه می‌آید کسی نباید او را تعظیم و احترام کند و درجایی نشیند که عوام و خدمتکاران نشینند فردا چون فضل بن ربیع به بارگاه آمد، حاجب او را گفت که امیرالمؤمنین نشستگاه ترا اینجا فرموده و فرمان چنین است که چون به درسرای بیایی باید در «صف نعال» نشینی! فضل فرمانرا اطاعت کرد و همه روزه به بارگاه و در صف تعال نشست ولی چون در دوره وزارت خود با مردمان نیکی و جوانمردی کردی و خلق نیکو بکار بردی، هرکسی از خواص و امراء که از خدمت مأمون بیرون می‌آمدند، پهلوی او می‌نشستند و ساعتی با او غم دل می‌گفتند و او را تسلیت می‌دادند و احترامات او را مرعی می‌داشتند. چون این خبر به «عبداله بن طاهر» که از امراء مورد احترام مأمون بود رسید، از آن دستور خلیفه تعجب کرد

پس به حضور خلیفه رسید و عرض کرد که این فضل بن ربیع وزیر پدر و برادر تو بوده است و قریب پنجاه سال در بزرگی و سروری عمر گذرانیده و احترام او در دلها و بزرگی وی در چشمها بسیار است. ولی امیرالمؤمنین فرموده است تا او را بردرگاه در میان عوام خلق نشانند تا حرمت او ساقط شود اما هر بزرگی و مهمتری از خواص حضرت تو که از حضور خلیفه مرخص میشود چون گذرش بروی میافتد زمانی بجهت دلداری نزدیک او می‌رود و با وی می‌نشیند و حرمت او نزد همه محفوظ ولی دستور امیرالمؤمنین سست است مأمون گفت اکنون چه می‌خواهی؟ گفت اینکه او را بیحرمت نداری و مالی را که از وی گرفته‌ای به وی بازدهی و با او دلخوش کنی مأمون گفت دل من با وی خوش نشود ولی بخاطر تو اموال او را به وی می‌دهم و حرمت او را مانند او اسط خدمتکاران قرار خواهم داد چون عبدالله برفت کسی بفضل خبر داد که امروز عبدالله طاهر از تو نزد خلیفه دفاع کرد و خلیفه مقرر کرد که چون بدر - سرای میآئی دو خادم با تو بیایند و به جایگاه بهتری نشینی روز دیگر که عبدالله از بارگاه خلیفه باز می‌گشت فضل پیش رفت و سلام کرد و در رکاب او تا بدر سرای او برفت و ویرا دعا کرد و شکر بسیار تقدیم داشت پس گفت امیر داند که مرا مالی نیست که حق ترا بدان بگزارم و جاهی هم ندارم که این لطف را جبران نمایم اما آنچه بهتر و گرامی‌تر است و من بدان قادرم دعا و شکرگزاری است و خداوند باید بداند که من این خدمتی را که کردم و در رکاب امیر افتادم در این پنجاه سال عمر جز با خلیفه و ولیعهد او برای کس نکرده‌ام عبدالله گفت این اقدام کافی است و منت آن دارم و بعد از اینهم هر چه از دستم برآید نسبت بتو

دریغ نخواهم ورزید و بوعده خود نیز عمل کرد و در نتیجه احترامات فضل بن ربیع باز گردانیده شد.

— بخشش مرده و طمع زنده —

در زینه المجالس است که در عهد مأمون جوانی از معاریف آنچه دارائی داشت با اسراف بمصرف رسانید و بالاخره فقیر و بی چیز گردید هرچه فکر کرد بجائی نرسید او کسی را نیافت که اظهار حال خود نماید رفت سر قبر جعفر برمکی شب تا صبح گریه و ناله کرد نزدیک صبح خوابش برد در واقعه جعفر را دید که باو گفت ای عزیز اینجا که افتاده ام دستم بجایی نمی رسد بجز از کفن اما در فلان خرابه که منزل ما بود آفتابه ای پر از زر مدفون است بیرون آور و صرف احتیاج بکن چون بیدار شد به همان محل رفت زر را بدست آورد و نزد صرافان رفت که خرج کند گمان کردند که گنجینه ای یافته خبر به مأمون دادند مأمون او را طلبید و سؤال کرد که این زر از کجا بدست تو آمده تفصیل را بطوری که فوقاً نوشته شده نقل نمود مأمون گفت بگذارید برود خیلی زشت باشد که جعفر مرده بخششی نماید و مأمون زنده طمع کرده او را بستاند.»

— حق شناسی عبدالله طاهر —

چون مأمون در بغداد مستقر شد «عبدالله طاهر» را بحکومت مصر منصوب کرد — و قتیکه رفت و چندی از آن گذشت جمعی از دشمنان او پیش مأمون سعایت کردند و او را متهم نمودند که خیال

عصیان دارد مأمون از این موضوع اندیشناك شد و ترسید که اگر فوری فرمانی بنویسد و او را ببغداد احضار کند وی ترسیده و تمرد نماید و کار دشواری رخ دهد پس باجمعی از درباریان مشورت کرد و خلاصه رأی‌ها برایین قرار گرفت که او را در پنهانی بیازمایند و بفهمند که نسبت به خلیفه سرطاعت دارد یا مخالفت . در آن تاریخ قاسم بن علی از فرزندان حضرت علی بن ابیطالب (ع) که مردی زاهد بود شهرت یافته و جمعی طرفدار او شده بودند و داعیان برای او از مردم بیعت می‌گرفتند پس مأمون یکی از گماشتگان خود را که عبدالله او را نمیشناخت بخواند و گفت بمصر برو و مردمانرا به بیعت قاسم بن علی دعوت کن و سپس هم عبدالله را به بیعت او بخوان و ببین چه میگوید هرچه گفت مرا مطلع ساز ولی مواظب باش که کسی بدین راز آگاه نگردد. آن مرد به مصر رفت و جمعی را به بیعت قاسم دعوت کرد پس به تمهیدی خود را به حضور عبدالله رسانید و از وی دعوت خلوت طلبید و چون تنها شدند گفت : امیر داند که بعد از پیغمبر هیچ کس از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بزرگتر نبود و فضیلت و شرف فرزندان او برهمگان مسلم و بر همه واجب است که به برتری ایشان معترف شوند و ایشان را نصرت دهند و امروزه از فرزندان علی هیچکس از قاسم شریفتر، عالمتر و زاهدتر نیست و به همین جهت جمع زیادی با وی بیعت کرده‌اند و اگر امیرهم با او بیعت کند و به خلافت وی راضی گردد این شرف ترا و اولاد ترا تا دامنه قیامت باقی خواهد ماند. عبدالله طاهر چون سخنان آن مرد را شنید گفت: خدای عزوجل شکر نعمت و حق شناسی را بر بندگان واجب کرده است و به قدری که امیرالمؤمنین مأمون بر من منت گذارده و نعمت داده است هیچکس

نداده و من رهین الطاف او هستم و شکر نعمت او بر من واجب است و هرگز روا ندارم که با او خلاف کنم. و اما قاسم مرد بزرگی است و در شرف وی مرا هیچ سخنی نیست او داعیانی فرستد و مردمان را به بیعت بخواند ولی من این مسئله را به امیرالمؤمنین گزارش نکنم ولی می ترسم که «صاحب برید» گزارش دهد و خلیفه او را از من بخواهد و من به حکم وظیفه او را به حضرت خلیفه فرستم و کشته شود و من بوبال آن درمانم — پس صواب آن است که ترك فتنه گوید تا خود در بلا و خلق در وبال نیفتد و تو نیز اگر نه امان خواسته بودی به جهت تقریر این کلمات ترا بگرفتمی و به نزد امیرالمؤمنین فرستادمی — پس از همین جا روی به راه آور و از مصر بیرون رو و خرج تو را گفته ام که از خزانه دهند! آن مرد از آنجا به بغداد آمد و قضیه را برای مأمون بیان کرد مأمون شاد شد و گفت: درختی را که من پرورده ام لاجرم چنین ثمری دهد — من عبدالله طاهر را پرورده ام اثر آن تربیت باید چنین باشد. پس سعایت کنندگان شرمنده شدند و مأمون از آن پس آنها را از خود دور کرد و بر مقام عبدالله طاهر بیفزود.

— مسیحی و صلیب والاغ —

در زمان مأمون مردی مسیحی صلیبی ساخته و به گردنش آویخته بود. این میثم که از دانشمندان بزرگ آن زمان بود از او پرسید: چرا صلیب به گردنت آویخته ای؟! گفت: برای اینکه این صلیب شبیه آن چیزی است که عیسی (علیه السلام) را بر آن به

دارکشیده اند (۱).» ابن میثم گفت: آیا عیسی میل داشت که برچنین چیزی سوار یا آویخته شود؟» گفت: نه گفت: آیا عیسی سوار الاغ می شد و برای انجام کارهای خود از آن استفاده می کرد یا نه؟» گفت آری. گفت: «آیا عیسی دلش می خواست که الاغش زنده بماند و به او خدمت کند؟» گفت: «آری.» ابن میثم گفت: بنابراین چرا چیزی را که عیسی در زمان حیاتش با میل و رغبت بر آن سوار می شده رها کرده ای و چیزی را که هنگام مرگش بر آن آویخته شده و هیچ علاقه ای هم به آن نداشته بگردن آویخته ای؟! روی این حساب بهتر آن بود که به جای صلیب، يك الاغ به گردن می آویختی. و خاطره زندگی عیسی (ع) را همیشه زنده نگه می داشتی.»

— نتیجه اصرار و لجاجت —

پس از کشتن امین روزی خلیفه (مأمون) بر زبیده وارد شد و شنید که او زمزمه می کند مأمون گفت مادر آیا مرا نفرین می کنی که پسر امین را کشتم، زبیده انکار کرد، مأمون گفت راست بگو چه می گفتی، زبیده گفت: مرا ببخش و معذوردار. مأمون گفت: من قسمتی از مطالب را شنیدم و ناچاری که بگوئی. زبیده گفت: خاطره بیاد آمد که روزی با پدرت رشید بازی شطرنج می نمودم و شرط ما آن بود که هرکس برد آنچه از طرف بخواهد بدهد یا چنان کند که او مایل باشد. در نتیجه غلبه با رشید شد، پدرت به من گفت باید

۱- اینرا شخص مسیحی مطابق عقیده خودش گفت و البته برطبق عقیده مسلمین و صریح قرآن کریم عیسی به دار آویخته نشد و امر بر دشمنان او که یهودیان بودند مشتبه گردید.

برهنه شوی و دور قصر بگردی.» من هرچه التماس کردم مفید واقع نشد و دور قصر دویدم ، دومین بار به همین شرط بازی نمودیم این بار من بر او چیره شدم - گفتم: «باید به مطبخ رود و با زشت ترین کنیزان من نزدیکی کند.» - هارون هرچه التماس کردم نپذیرفتم . «آخر کار گفت: خراج يك ساله مصر را تمامی به تو می دهم که مرا معذورداری» من راضی نشده و دست او را گرفتم و به میان مطبخ بردم و بین کنیزکان ، زشت تر از مراجل مادر تو ندیدم ، به هارون گفتم: «باید با این کنیز مقاربت کنی.» ناچار پدرت چنین کرد و نطفه تو بسته شد، که مرده شوی اصرار را ببرد با این وصف در حقیقت قاتل امین من هستم. که در آنروز آنقدر اصرار نمودم.» مأمون گفت: «آری مرده شوی اصرار را ببرد که من چون اصرار کردم زبیده چنین خبر زشتی را به من داد.» با تمام این تفصیل مأمون به جهت همت بلند و شجاعتی که داشت در انظار مردم او را اعتباری تمام بود و اگر مرتکب مسمومیت حضرت رضاعلیه السلام نشده بود، شاید گور او را ایرانیان در ردیف اماکن متبرکه می شمردند.

— پیش بینی نجومی که به حقیقت پیوست —

بعد از مرگ «هارون الرشید» «امین» برخلاف وصیت پسر «مأمون» را از ولایتعهدی خود خلع کرد. در این موقع مأمون در «مرو» بود و متحیر شد که چکار کند؟! ایرانیها به ریاست «فضل بن سهل» ملقب به ذوالریاستین دور مأمون را گرفتند و گفتند مادر تو ایرانی بود تو همین جا بمان و خلیفه شرق باش - مابه تو

قول میدهم که تو را یاری کنیم و خلافت غرب را هم برایت بگیریم. مأمون پذیرفت و ایرانیها به فرماندهی «طاهر بن حسین» معروف به «ذوالیمینین» که از سرداران بزرگ ایران بود با لشکریان امین جنگیدند و آنها را شکست دادند و امین را کشته و سر او را برای مأمون به مرو فرستادند. مأمون در اثر فشار ایرانیها «علی بن موسی الرضا» (ع) را ولیعهد خود ساخت و بعداً دید که بزرگان بنی عباس از این کار او رنجیده و عموی او را در بغداد به خلافت نشانیده اند تصمیم گرفت که هم فضل و هم امام رضا را به قتل برساند. در همین وقت روزی نامه از طرف «حسن بن سهل» (برادر فضل) که حاکم عراق بود به فضل رسید که در آن نوشته بود: من در تحویل این سال و طالع آن به حساب نجوم مطالعه نموده و چنین یافته ام که روز چهارشنبه شعبان سال ۲۰۲ هجری حرارت آهن و آتش را خواهی چشید!! — عقیده من آن است که تو و علی بن موسی الرضا و امیرالمؤمنین آن روز به حمام بروید و تو حجامت کنی و خون خود به ریزی تا این قران به نیکویی دفع شود. فضل قضیه را به مأمون گفت و درخواست کرد که در آن روز هر سه به حمام روند. مأمون که مقدمات قتل فضل را فراهم ساخته بود از این پیش آمد استفاده کرد و از حضرت رضا درخواست کرد که او نیز با فضل به حمام رود و گفت من هم بعداً خواهم آمد. امام رضا در پاسخ به مأمون مرقوم فرمود: «که من به حمام نمی روم و تو نرو و به فضل هم بگو که نرود!» خلیفه نوشت: راست گفته ای سید من! من به حمام نمی روم ولی در مورد ذوالریاستین، او به کاری که می کند داناتر است! « بالاخره صبح روز چهارشنبه فضل اسباب حمام و لوازم خضاب و حجامت را به گرمابه «سرخس» فرستاد و سپس خودش هم رفت و

پس از شستشو حجامت کرد و خضاب نمود و روی کف حمام دراز کشید و در افکار دورو درازی فرو رفت. ناگاه چهار نفر که در پنهان از طرف مأمون مأموریت داشتند با شمشیرهای کشیده وارد حمام شدند و او را کشتند و فرار کردند ولی هواخواهان فضل آنها را گرفته پیش خلیفه بردند. خلیفه خود را «به کوچه حسن چپ» زد و علت قتل فضل را جویا شد! آنها گفتند: ای خلیفه از خدا بترس تو خودت ما را به این کار فرمان دادی و به اتکاء حمایت تو بود که فرار نکردیم!» ولی مأمون دستور داد - که همه را کشتند و سر آنها را برای دلجویی، نزد «حسن بن سهل» برادر فضل فرستاد! و بدین ترتیب پیش بینی نجومی این ایرانی دانشمند به حقیقت پیوست.

— — تطیر امین — —

قلیوبی در نوادر خویش ذکر کرده است که ابن الملکی از پدرش نقل کرده که گفت: محمد امین در اواخر عمر خود مرا گفت می خواهم قبل از آنکه خلافت از دست من برود روزی به کام دل عیش و نوش کنم گفتم هر آنچه دلت می خواهد اجرا کن جواب داد فردا صبح بیا پیش من، فردای آن روز مأمور فرستاد به حضورش رسیدم دیدم لباس بسیار فاخری آراسته با جواهر و طلا پوشیده و بر تخت نشسته آنگاه در جانب چپ تخت خود مرا جای داد پس به غلام خود امر کرد که چند نفر از زنان آوازه خوان مشهور که من هر چهار را می شناختم و بخوبی صوت شهرت داشتند حاضر نمودند آنها در طرف راست او نشستند آن وقت اشاره به غلام کرد که در جام بلور مکمل با جواهر باده گساری کند به زنهای اولی و دومی و سومی

هر يك به نوبه اجازه خواندن داد ولی آنها اشعاری خواندند که مشعر از مرگ و فراق و عذاب و بی اعتباری دنیا بود هر شعر را که می شنید آشفته گشته و جام را که در دست داشت چنان به زمین می زد که پاره پاره می شدند تا به چهارمی امر خواندن داد آن هم غافل از درون خلیفه شعری در بی اعتباری دنیا سرور.

محمد امین رو به من کرده و گفت ملتفت شدی این کاری است که خداوند عزوجل آن را اراده کرده، قلیوبی می گوید چند روزی از این واقعه نگذشت تا سرش را در قصر خودش آویزان دیدم و این تأثیر تطیر است البته باید گفت تطیر مؤثر نمی شود مگر به کسی که از آن می ترسد.

— فقیه‌ی که منجم شد ! —

روزی در مجلس «مأمون الرشید» خلیفه عباسی بین دو نفر از دانشمندان آن روز نزاعی رخ داد — این دو نفر یکی یعقوب بن اسحاق کندی بود که سرآمد منجمان آن عصر بود که با یکی از فقه‌های معروف درگیر شدند علت نزاع این بود که منجم در مجلس خلیفه بالاتر از فقیه نشست — فقیه از این حرکت منجم برآشفته و گفت تو به چه استحقاقی بر من مقدم نشست؟» یعقوب گفت: «بدان جهت که آنچه تودانی، من هم دانم ولی آنچه من دانم توندانی!..» فقیه گفت: «ترا در فنی که بدان میبالی آزمایش میکنم!» یعقوب قبول کرد: پس گرو بستند و فقیه چیزی بر روی کاغذ نوشته در زیر تخت مأمون نهاد و به یعقوب گفت: آنرا کشف کن! یعقوب اسطرلاب را برداشته ارتفاع گرفت و بعد از مطالعات کامل سر

برداشت و گفت: «آنچه بر آن کاغذ نوشته شده است چیزی است که اول نبات بوده و آخر حیوان شده است.» مأمون کاغذ را از زیر تخت بیرون آورد آن را نگاه کرد دید که بر آن نوشته شده است «عصای موسی!» حاضرین بسیار متعجب شدند و یعقوب ردای فقیه را که بر سر آن گرو بسته بودند گرفت و برای استخفاف فقیه گفت: «آنها شلوار خواهم کرد!» این داستان انتشار یافت و چون به «بلخ» رسید و یکی از فقه‌های متعصب آن را شنید، از اینکه یعقوب به فقیه‌ی توهین کرده متأثر شد - پس کاردی را به دست آورد و از بلخ عازم بغداد شد تا به انتقام آن اهانت منجم را به قتل برساند! وقتی که وارد شد، برای اینکه فرصت کافی داشته باشد تصمیم گرفت که به عنوان شاگردی خدمت یعقوب برسد. و سپس در موقع مقتضی تصمیم خود را عملی سازد. پس روزی به محضر او رفت و در حالی که عده زیادی نزد او بودند التماس کرد که او را به شاگردی قبول کند یعقوب به دقت او را نگریست و گفت: من می‌دانم که تو به قصد تحصیل نیامده‌ای بلکه بدان نیت اینجا آمده‌ای که مرا بکشی ولی زودپشیمان می‌شوی و علم نجوم می‌آموزی و یکی از مستخرجان و منجمین می‌گرددی!!!» آن فقیه که همان ابومعشر بلخی دانشمند معروف است از شنیدن حرف یعقوب سخت متعجب شد - پس کارد را بیانداخت و معذرت خواست و یعقوب او را جزء شاگردان خود پذیرفت و او با علاقه زیادی به فراگرفتن فنون نجوم پرداخت و در اندک مدتی در نجوم یگانه عصر خود گردید!

— انگشتر را که خدا گرفت —

گویند روزی انگشتر پادشاه بلخ در حرمسرای او گم شد . پادشاه بغایت ملول گردید و آن را بفال بد گرفت و ابومعشر را طلبید و گفت: ای استاد! اگر این انگشتر پیدا نشود بسیاری از اهل حرم را به قتل می‌رسانم! در این باب ارتفاعی بگیر و در طالع وقت نظری کن و نیک متوجه این موضوع شو . ابومعشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته و ملاحظه مواقع سیارات کرد و دقت نمود گفت این انگشتر را حق سبحانه و تعالی گرفته است!! پادشاه و مقربان و حضار از آن سخن متعجب شدند و بعضی‌ها براو خندیدند! بعد از تفحص و جستجوی بسیار آن انگشتر را در میان مصحف پادشاه یافتند! همه از دانش او متعجب شدند و پادشاه او را هزار دینار خلعت بداد .

— مکر زنانه ! —

مأمون الرشید روزی گفت که هیچکس با ما چنان مکر و حيله‌ای نکرد که زنی کرد و هزار دینار را از ما ببرد! گفتند چگونه بوده است؟! گفت: وقتی که من در خراسان بودم عم من «ابراهیم مهدی» دعوی خلافت کرده بود و چون به بغداد آمدم او پنهان شد و هر چند او را طلبیدم، نیافتم و از وی در اندیشه بودم که مبادا فتنه‌ای کند! روزی نشسته بودم ناگاه زن سیاهی بیامد و گفت در خدمت

امیرالمؤمنین سخنی دارم آنگاه سر در گوشم نهاد و گفت: اگر ابراهیم عم تو را نشان دهم مرا چه دهی؟ گفتم: هزار دینار. «گفت: اکنون معتمد خود را معین کن تا با ما بیاید و بدره هزار دیناری بوی ده تاهرگاه ابراهیم را بوی نشان دهم، آن بدره بمن دهد.» من حاجب خود را بفرمودم تا بدره هزار دیناری بگیرد و با این زال برود و هروقت ابراهیم را بوی نشان دهد زر را بسوی دهد و ابراهیم را به حضرت ما آورد. حاجب رفت و فردا آمد و داستان خود را چنین تعریف کرد که: چون با آن زن رفتم مدتی مرا در کویها و کوچه های بغداد گردانید و شامگاهان مرا به مسجدی آورد خوش و خرم - پس مرا گفت که غلام را بگوی تا اسب را ببرد - آنگاه مرا در خانه ای آورد که در آن صندوقی بود - آن زن مرا گفت که در صندوق رو و چون من تردید داشتم، گفت که اگر نمی روی بازگردیم و به خدمت امیرالمؤمنین رویم و بگویم که حاجب نیامد - از این رو به ضرورت در آن صندوق رفتم - آنگاه آن زن یکی را بخواند و صندوق را برگردن او نهاد و من را از آن خانه بیرون برد و من نمی دانستم که مرا کجا می برد؟! بعد از ساعتی مرا به خانه ای آورد و سر صندوق را باز کرد و من از آن بیرون آمدم - خانه ای دیدم آراسته و مطربان در سماع و ابراهیم مهدی بر صدر نشسته! - سلام کردم و ابراهیم مرا تواضع کرده و پیش من برخاست و مرا بنشانند و از احوال امیرالمؤمنین جويا شد. آنگاه زن گفت که من از عهده قول خود برآمدم - زر را به من ده - من زر را به او دادم - پس ابراهیم مرا گفت قدری از این شراب بخور و بامن موافقت نما - من چون تنها بودم ترسیدم که اگر سخنی بگویم و یا امتناع کنم قصد جانم کنند - پس آن شراب را بستدم و بخوردم و بی هوش

شدم!! آنگاه مرا در آن صندوق کردند و در سر چهار راه بغداد نهادند پس پاسبانان رسیدند و صندوق را نزد صاحب برید بردند و او مرا از صندوق بیرون آورد و اکنون نمی دانم که آن خانه در کدام محله و کوچه بوده است و از آن زن هم اثری یافت نشد!! مأمون گفت بعد از مدتی که ابراهیم به خدمت ما آمد من چگونگی آن زن و حيله او را از وی پرسیدم گفت: «ما تمام شده بود و بدین حيلت هزار دینار بدست آوردیم و خرج کردیم!!»

— مسموم کردن سردار خراسان —

طاهر بن حسین از نژاد ایرانی و از سرداران بزرگ، صاحب رأی و تدبیر و عالم به سیاست و کشورداری بود. مذهب او تشیع و از دوستداران علی بن موسی الرضا به شمار می رفت، او مأمون را با تجلیل هرچه تمامتر به بغداد آورد و آنجا والی بغداد و سپهسالار ارتش خلیفه شد ولی تدریجاً برودتی در مأمون احساس می کرد تا اینکه روزی در مجلس شرابخوری خلیفه حاضر گردید پس از چند پیاله ای که نوشیدند ناگاه مأمون زار زار بگریست، هرچه طاهر علت را پرسید مأمون طفره رفت، ناچار طاهر مجلس را ترك کرد محرمانه ساقی مأمون را با زر و سیم بسیار تطمیع کرد و علت گریه آن روز خلیفه را از او خواست، روز دیگری که مأمون خلوت کرده بود و شراب خواست، پس از اینکه از شراب مست و لایعقل شد ساقی بازبانی نرم موجب گریان شدن خلیفه را با دیدن طاهر پرسید خلیفه گفت رمزی در این کار هست که اگر فاش کنی سراز تنت جدا شود، بدان که هر وقت من در عالم مستی چشمم به طاهر قاتل برادرم

می‌افتد ، منقلب می‌شوم و نمی‌توانم از گریه خودداری کنم . ساقی مطلب را به طاهر گفت ، طاهر دانست که اگر در بغداد بماند ، مانند فضل‌ذوالریاستین و علی بن موسی الرضا شهید خواهد شد ، لذا صلاح خود را در دور شدن از بغداد دانست ، و بوسیله احمد ابی خالد که از برگزیدگان خود او بود حکومت خراسان را خواست . وزیر روزی به مأمون گفت ، اوضاع خراسان ایجاب می‌کند که طاهر - ذوالیمینین به آنجا رود ، مأمون گفت بیم آن دارم که بر ما طغیان کند ، وزیر تعهد او را به عهده گرفت ولی مأمون که بی‌اندازه مآل اندیش و باهوش بود آشپز طرف اعتماد خود را مأمور کار طاهر نمود و به او گفت اولین روزی که نافرمانی را حس کرد او را مسموم کند . طاهر را مال بسیار و خلعت فراوان داد و رهسپار خراسانش نمود روز حرکت آشپز خود را به او بخشید و این منتهی محبت خلیفه بود زیرا آشپزها در دستگاه خلفا که هر ساعت در معرض خطر مسمومیت بودند مقام ارجمندی داشتند و یگانه مقام طرف اعتماد خلیفه بودند ، طاهر تشکر کرد و او را همان سمت آشپزی مخصوص دستگاه امارت خراسان داد . پهلوان خراسان چندی بود از مأمون دل‌تنگی‌هایی داشت و از او نفرت می‌نمود ، از طرفی مسموم کردن امام هشتم که مراد و راهنمای طاهر بود . از طرف دیگر مشاغل پستی که در اواخر به او رجوع می‌شد ، از همه مهم‌تر مزوری و حيله‌گری مأمون او را بیشتر ناراحت کرده بود ، پس از ورود به خراسان هم ، خراج بیشتری از او مطالبه می‌شد و حال اینکه او مقداری از مالیات رعایا را بخشیده بود ، این عقیده‌ها روی هم جمع شد تا اینکه روز جمعه‌ای طاهر به منبر رفت ضمن خواندن خطبه اسم مأمون را از خطبه انداخت ، شب آن‌روز که بخفت دیگر بیدار نشد . ابن ثابت وزیر ،

گزارش امر و طغیان طاهر را نوشت و برای خلیفه فرستاد .
صبح گاهان به طلحه پسر طاهر وارد شد طلحه پرسید خبر دیروز
را به موقع فرستادی ؟ وزیر ترسید و گفت ناچار بودم ، طلحه گفت
پس فوراً در تعقیب آن بنویس که طاهر مرد وزیر از آنجا برگشته
و فوراً خبر را فرستاد . خبر اول که به خلیفه رسید برافروخت و
وزیر (احمدابی خالد) را مورد مؤاخذه قرار داد و مأمور سرکوبیش
نمود که خبر دوم رسید ناچار خلعت امارت برای فرزندش فرستاد
و او را تسلیت گفت!

— حکم قتل شاعر —

مأمون الرشید بر علی بن جهم (۱) غضب کرد و گفت او را به قتل
رسانید و بعد از آن مال او را بالتمام در حوزه تصرف درآرید ،
احمد بن ابی دواده (۲) وزیر او پیش آمد و گفت اگر خلیفه او را

- ۱- ابوالحسن علی بن جهم سامی وفاتش (۲۴۹) شاعری از عرب در دربار متوکل عباسی را هم درک کرد و گویند او خلیفه راهجا گفت و متوکل او را به خراسان نفی کرد و نامه ای به طاهر بن عبدالله نوشته امر داد او را مدت يك روز بیاویزد ابن جهم چون بشادیاخ نیشابور رسید طاهر او را دستگیر کرده و يك روز برجایی به منظره عام بیاویخت و شبانگاه به زیر آورد و ابن جهم از آن پس به عراق بازگشت و از آنجا به شام شد و سپس وقتی که از حلب متوجه عراق بود گروهی از بنی کلب بر او تاخته و در جدال با آنان کشته گشت «لفت نامه»
- ۲- ابن ابی دواد احمد بن ابی دواد فرج بن جریر (۱۶۰-۲۴۰) از دانشمندان عهد خود و قاضی القضاة بود، شعراء و اهل ادب را ترویج می کرد و خود شعر نیکو می سرود و در آخر عمر به مرض فالج مبتلا گردید و منصب او به پسرش تعویض شد.

بکشد مال او از که خواهد گرفت، مأمون گفت از ورثه او ؛ احمد گفت آن زمان خلیفه مال ورثه گرفته باشد نه مال او، چه او را بعد از حیات ملك نباشد و این ظلم لایق منصب خلافت نیست که مال دیگری را در مؤاخذه دیگری بگیرند، مأمون گفت پس او را حبس کن و اول مال او به تمام بگیر بعد از آن او را بکش، احمد بیرون آمد و او را حبس کرد و نگاه داشت تا وقتی که غضب مأمون فرونشست و با او برسر عنایت آمد و احمد را بر آن حسن معاملت تحسین کرد و قدر او بیفزود. (۱)

— راستگویی! —

در آن وقتی که مأمون خلیفه عباسی در مرو بود وزارت او را «فضل بن سهل» داشت و فضل در نزد مأمون مقام و مرتبه والائی داشت و مأمون نسبت به او احترام زیادی مرعی می داشت. در آن تاریخ مأمون را خادم خاصی بود موسوم به «ریحان» که مردی پارسا

۱- چنانکه ذیلا ملاحظه می شود این حکایت منسوب به معتصم و محمد بن جهم است: گویند وقتی معتصم بر محمد بن جهم بر مکی سخط کرد و فرمان کرد تا وی را گردن زنند چون ابن ابی داود این بدید و ویرا چاره یی نمانده بود، چه در این وقت سر محمد را بسته و بر نطع نشانده بودند، گفت یا امیر المؤمنین مال وی پس از کشتن چگونه تصرف کنی، خلیفه گفت چه من را از تصرف مال وی باز می دارد گفت خدا و رسول او و عدل امیر المؤمنین، چه مال وارث راست تا تو بر آن بینه اقامت کنی، لکن تا وی در حیاتست اگر خود او را باقرار او دارید کار سهل تر باشد خلیفه گفت او را به زندان فرستند تا در کار او فکر کند و قتل وی تأخیر شد و مالی بر عهده گرفت و از کشتن رهایی یافت.

و نیکو اعتقاد بود و هرگز دروغ نگفته بود. روزی مأمون در خلوت نشسته و با «عبدالله سمل هاشمی» شطرنج بازی می کرد و گفته بود که کسی را نگذارید وارد شود و زحمت دهد و مخصوصاً گفته بود که کسی به فضل نگوید که خلیفه شطرنج بازی کند و اگر کسی به فضل بگوید که من شطرنج بازی می کنم او را سیاست خواهم کرد. بعد از مدتی فضل بر در سرای مأمون آمد و ریحان خادم را دید و پرسید که امیرالمؤمنین چکار می کند؟! ریحان گفت که شطرنج بازی می کند فضل چون این شنید به خلوت اندر آمد و به نزدیک مأمون رفت و دست دراز کرد و شطرنج را از پیش او برداشت و گفت: امیرالمؤمنین را وقت شطرنج نیست بلکه وقت نماز است و این پسندیده نباشد که من به مردمان بگویم که امیرالمؤمنین در نماز است و حال آنکه شما به بازی مشغول باشید! مأمون گفت: روانداری که ما ساعتی به تفریح مشغول باشیم؟! فضل گفت: امیرالمؤمنین جاوید باشد. من می خواهم که همه عمر خوش دل و خرم باشد ولی آنچه در دل داریم و مهمی که در پیش داریم ایجاب می کند که فعلاً از بازی و تفریح دوری جوئیم تا به مراد دل برسیم. مأمون او را ثنا گفت و از پشت شطرنج برخاست. روز دیگر، وقتی که همه غلامان حاضر بودند، مأمون پرسید که من باید بدانم که دیروز چه کسی به فضل گفت که من شطرنج بازی می کنم؟! همه انکار کردند و تحقیق ادامه یافت ولی گوینده آن بدست نیامد تا آخر از ریحان پرسیدند که هیچ دانی که چه کسی این سخن را به فضل گفته است؟! گفت آری من گفتم! مأمون گفت چرا گفتی؟! ریحان گفت: چون از من پرسید که می دانی امیرالمؤمنین چکار می کند - و من چون می دانستم جایز ندیدم که دروغ بگویم. حال اگر عفو می کنی - بکن و اگر هم عقوبت می فرمائی

بفرمائی! مأمون چون صداقت گفتار او را شنید خرسند شد و گفت نیکو کردی که گفتی و صلاح مآدر آن بود و آنچه فضل هم کرد صواب و درست بود پس بفرمود تا صد هزار دینار به ریحان انعام دادند و چون فضل هم از آن قضیه با خبر شد او نیز پنجاه هزار دینار به ریحان انعام فرمود و اینها همه نتیجه راستگویی آن مرد با ایمان و درست کار بود.

— آخرین آرزو و مرگ مأمون —

و نیز آورده اند که در اواخر خلافت مأمون عبدوس که از گماشتگان او بود در مصر علم مخالفت با مأمون برافراشت و نام مأمون را در مصر از خطبه بینداخت مأمون به نفس خویش متوجه مصر گشته بعد از دفع شر عبدوس در آن ملک لشگری عظیم فراهم کرده به جنگ روم تصمیم گرفت و چهارده قلعه از قلاع آن مرز و بوم را فتح کرد و بالاخره پس از فتوحات و گرفتن جزیه به طرف بغداد حرکت نمود در کنار چشمهٔ بذبذون که در نواحی طرطوس بود نزول کرد که در سوابق ایام آن موضع را قشیره می گفتند و معتصم برادرش نیز در آن سفر همراه بود و از اطباء «ابن ماسویه» نیز در رکاب بود در آنجا به جهت مصلحت خلیفه چند روزی اقامت نمود و آب آنجا در عین گرمی هوا در برودت به مرتبه بود که کس دست در آن نتوانستی بردن و صفایش به مثابه بود که چون دینار و درهمی در آن می فکندند نقش سکه را از زیر چشمه بر زبر آن می دیدند شبی مأمون با جماعتی از ادباء و ندما بر کنار آن چشمه نشسته و صحبت از هر جا در میان بود در آن اثناء معتصم برادر خود را خطاب کرده: آیا چه چیز خوش تر

ترا باشد که در این هنگام خورده شود که در مزاج عطش پدید گردد که از لذت چنین آب سرد و گوارا لذتی حاصل گردد. سعید گفت خلیفه بهتر می‌داند مأمون گفت رطب آزاد عراق مناسب است هنوز این سخن در میان بود که آواز درای شتر درآمد مأمون خادمی را گفت معلوم نمای چیست خادم در مراجعت به عرض رسانید که رطب آزاد عراق است که برای امیرالمومنین هدیه فرستاده‌اند و گمانم این است که از قبل والی عراق فرستاده شده مقداری از آن رطب بر طبقی نقره نهاده به نظر مأمون رسانیدند حاضرین مجلس و مأمون از آن حسن اتفاق تعجب نمودند غافل از آنکه هر کس را در روزگار چون آرزوها بروفق دلخواه به عمل آید زمانی نگذرد که به ناکامی عمر خویش به پایان برد پس مأمون از آن رطب خورده و عطش بر او غالب گشت و از آب آن چشمه چندان که می‌خواست پی‌درپی به نوشید و هنگام خواب در رسید و لحظه به خفت و چون از خواب برخاست تبی شدید او را عارض گشت و انقلاب زیاد بر حالش راه یافت و مأمون را عادت چنین بود که هرگاه مریض گشتی برپس گردنش ورمی ظاهر گشت و ابن ماسویه نیز او را معالجه می‌نمود در این وقت ورم بیش از سابقها در التهاب بود پس معتصم روی به ابن ماسویه کرده و گفت این حکایت عجیب است با چون توطیبی حاذق که امروز از همه جهت بی مثل و بی نظیری چرا باید همواره خلیفه بدین مرض مبتلا باشد این دفعه معالجت را به قسمی کن که دیگر به مزاج خلیفه این قسم مرض عارض نگردد و اگر چنین علتی وقتی دیگر در مزاج خلیفه بروز کند البته حکم خواهم کرد که جسد تو را از بار سر سبک گردانند معتصم که اظهار این تهدید کرد ابن ماسویه علی الظاهر قبول نمود ولی در باطن زیاد از حد از کلام معتصم در عجب رفته روی

به منزل خود نهاد و خیلی از این کلام در وحشت بود پس این سخن را با یکی از محرمان خویش در میان نهاده و گفت من از این کلام معتصم خیلی عجب دارم آن دوست فطن و باهوش جواب داد که هیچ قصدی از این کلام ندارد مگر اینکه معالجه را قسمی کنی که خلاصی از برای خلیفه نباشد و در حقیقت معتصم تو را به قتل او حکم کرده که خیال خود را در امر خلافت به عمل آورد و خود او خلیفه شود مقصود این است که خود خلیفه معدوم گردد تا مرض هم دوباره عود نکند ابن ماسویه را یقین حاصل شد که غرض معتصم این بوده شاگردان خود را امر داد هر روز ورم را کاملاً معاینه نموده و به وی خبر دهند پس از چند روز ابن ماسویه به شاگردان گفت زودتر باید ورم را شکافت که در دفع نمودن ماده تأخیر موجب بعضی خطرات و مفسد است که بعد از ظهور آن خطرات طبیب نمی‌تواند از عهده علاج برآید پس آن جراح که عالم‌ترین شاگرد او بود در عمل چابک دستی گفت: پناه می‌بردم به خدا از این معالجت و خطر آن، چرا که در ورم هنوز ابداء علامت نضج پیدا نبود که محتاج به شکافتن شود هیچ کس چنان معالجه را هیچ وقت اقدام نمی‌کند ابن ماسویه گفت معالجت همین است که گفتم تعلل جایز نیست چون آن کس که مباشر این عمل بود و نمی‌توانست خلاف گفته ابن ماسویه (۱) نماید ورم را به شکافت و همان روز مأمون درگذشت جماعتی از معتبرین اطباء این عمل را گویند از عدم مروت و تدینی که نسبت به مأمون داشت

۱- عمر ابن ماسویه متجاوز از هشتاد سال عمر کرده و در زمانی که معتصم عباسی بنای سرمن رأی را گذاشت از بغداد نقل بدانجا نموده و روزگار زندگانی را آنجا به پایان برد روز دوشنبه چهارم جمادی الاخری دویست و چهل و سه هجری شربت ناکوار مرگ نوشید و در سرمن رأی مدفون گشت.

اجرا نمود والا طبیب را نمی‌رسد که معالجه برخلاف رسم و وصایای
 اطباء به عمل آورد چنانچه یوسف بن ابراهیم که صاحب طبقات الاطباء
 از وی اخبار متواتره نقل کرده در ذیل این حکایت درحق او گفته :
 «طبیعی را که متدین به دینی نباشد و از دیانت و مروت اثری نبود هرگز به
 وی رجوع نباید نمود البته رجوع به چنین طبیب خلاف حزم و دور
 از رسم عقل و دانش است.» و بدینگونه مأمون عرصه خلافت مزورانه
 خود را به معتصم عباسی تحویل داد

ما ظفر من ظفر الاثم به، والغالب بالشر مغلوب . (علی ع)

آنکس که غرق گناه است پیروز نمی‌شود، اگر کسی بابد کرداری
 پیشرفت کند در واقع شکست خورده است .

إِنَّ الَّذِينَ يَضِلُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ لَهُمْ عَذَابٌ شَدِيدٌ بِمَا نَسُوا يَوْمَ الْحِسَابِ

بدرستی که آنها که هوای نفس گمراه کرد آنانرا از راه خدا
برایشان عذابی سخت فراهم شده به سبب اینکه روز رستاخیز را فراموش
نمودند.

قرآن کریم ۲۵-۳۸

— خلافت معتصم —

در مبداء حکومت او غائله بابك بالا گرفت و بسیاری از مردم
اصفهان و همدان متابعت بابك نمودند و نیز در عراق مردم برخلاف
خلافت شورش نمودند معتصم اسحق بن ابراهیم بن مصعب را بولایت
عراق فرستاده تا اهل شورش را گوشمالی بسزا دهد و اسحق به آن
نواحی رفته شصت هزار کس را بقتل رسانید و بقیة السیف پراکنده
شدند. معتصم میلی مفرط بخرید غلامان ترك داشت و جمعی کثیر

از آن طایفه در خدمت او مجتمع گشته مردم بغداد از حرکات نامعقول ایشان در زحمت افتادند تا روزی یکی از عوام با معتصم گفت یا ابا- اسحق از شهر ما بیرون رو والا باتو جنگ کنیم معتصم فرمود که بکدام لشگرو بچه قوت بامن محاربه کنی جواب داد که با انگلستان درشت خویش وقتی که مردم آرمیده باشند یعنی در شب دست به دعا برمی آوریم، بدین سبب معتصم نزدیک به موضع قاطول شهری بنا کرد که او را سرمن رأی نام نهادند و معنی این لفظ آن است که هر کس که آنرا ببیند مسرور گردد که به غلبه استعمال کلمه سرمن رأی بسامره تبدیل یافت در بعضی کتب مسطور گردیده است که آن ناحیه را سامرا می گفتند به جهت آنکه به سام بن نوح نسبت داشت و چون عمارت شهر به اتمام رسید معتصم از بغداد به آنجا رفت.

— خرم دینان —

خرم دینه چنانکه بعداً بتفصیل خواهیم گفت از شعب مزدکیان بوده اند. این نکته روشن است که دین مزدك با قتل عام مزدکیان بحکم انوشیروان یکباره از میان نرفت بلکه دسته اصلی آن با دسته هایی که از آن منشعب گردیده بود مدت ها و حتی تا چند قرن از دوره حکومت اسلامی باقی ماند و برخی از مذاهب دوره اسلامی هم از این آئین متأثر بوده و اصولی را از آن پذیرفته است. مذهب خرم دینی یکی از شعب مزدکیه است که با قیام بابك قدرت فراوان بدست آورد و جزو مذاهب مشهور ایران گردید و حتی بر اثر قدرت بابك آنرا بابکیه نیز گفته و برخی بابکیه را شعبه جدیدی از خرمیه دانسته اند.

منتهی باید دانست که قیام خرمیه بوسیله بابك صورت نگرفته بلکه او از جمله کسانی است که بهواداری از این مذهب برخاسته و مدتی با سپاهیان اسلام جنگیده است. قدیمترین سالی که مورخان راجع به قیامهای خرمیه ذکر کرده‌اند سال ۱۶۲ است که نوشته‌اند در این سال خروج خرم دینیه از اصفهان آغاز شد و این قیام نه تنها با شکست و اسارت بابك از میان رفت بلکه تا حدود ۳۰۰ هجری نیز باقی بود و حتی گروهی از نویسندگان مانند سمعانی و عوفی نشانه‌هایی از این فرقه تا حدود قرن پنجم و ششم هجری داده‌اند.

— خرم دینان در آذربایجان —

بعد از سال ۱۶۲ که ذکر آن گذشته است خرم دینیه در سال ۱۹۲ در آذربایجان قیام کردند و در این قیام مردی بنام (جاویدان بن شهرک) یا (جاویدان ابن سهل) سمت پیشوایی آنان را داشت و اندکی بعد یعنی در سال ۲۰۱ بابك راهبری این قوم را در آذربایجان بر عهده گرفت. راجع به نسبت این مرد و سرگذشت او در آغاز امر سخنان گوناگون گفته‌اند: مثلاً برخی مانند طبری او را از نسل مزدك دانسته‌اند که در عهد انوشروان ادعای پیغامبری کرده بود و عوفی در جوامع الحکایات می‌گوید او را «پدر پدید نبود و مادر او زنی بود يك چشم از دیمهی از دیمه‌های آذربایجان، و گفته‌اند که مردی از نبطیان سواد عراق باوی نزدیکی کرد و بابك از وی متولد شد...» بعضی نیز مانند ابوحنیفه دینوری او را از اولاد مطهر پسر فاطمه دختر ابومسلم خراسانی دانسته‌اند و دینوری خود این قول را تأیید می‌کند. اما سمعانی در الانساب پدر وی را معرفی می‌کند و می‌گوید

که او پسر «مردس» بود و ظاهراً باید این نام «مرداس» باشد و چون سمعانی مردی دقیق و صاحب نظر بود قبول کردن قول او دور از اشکال بنظر می آید. البته نقل همه اقوال در باب آغاز زندگی بابک در این گفتار میسر نیست و از این روی فعلاً در اینجا بنقل خلاصه‌ای از آنچه در الفهرست ابن‌الدیم در این باب آمده است اکتفا می‌شود که برخی از قسمتهای آن نماینده دشمنیها و بغضهای مؤلفین اسلامی بدو و رواداشتن تهمتها بروی است:

— نشو و نماى بابک —

«خرمیه یا بابکیه اصحاب بابک‌الخرمی هستند. و این بابک هرکس را گمراه می‌کرد می‌گفت من خدای شمایم و در مذهب خرمیه قتل و غضب و جنگها و مثله را معمول داشت در صورتی که خرمیه قبلاً از این امور چیزی نمی‌دانستند. و اقد بن عمرو التمیمی گفته است که پدر بابک مردی از اهل مداین بود و به روغن فروشی اشتغال داشت و از آنجا به آذربایجان مهاجرت کرد و در قریه‌ای بنام بلال آباد از نواحی میمد سکونت گزید و او همواره روغن بر دوش می‌کشید و در قراء آن ناحیه می‌گشت و در این حال بازنی کور دوستی یافت و او همان است که مادر بابک بود. این مرد مدتی با آن زن فجور می‌کرد تا آنکه روزی بایکدیگر خلوتی گزیدند و شراب می‌نوشیدند. اتفاق را در این وقت زنان قریه برای برداشتن آب از چشمه بیرون آمدند و ناگهان صوت مردی نبطی را شنیدند که آواز می‌خواند، پس بجانب او رفتند و چون آن دو را در آن حال دیدند بر ایشان هجوم بردند. عبدالله (یعنی پدر بابک) گریخت و آن زن بدست آنان گرفتار

شد. پس موی او را گرفتند و او را کشان کشان به قریه بردند و رسوایش کردند. لیکن آن روغن فروش نزد پدر آن زن رفت و او را به زنی گرفت و بابك از او بوجود آمد. و از آن پس سفری به کوههای سبلان کرد و در راه کشته شد. مادر بابك به شیردادن اطفال دیگران پرداخت تا بابك بده سالگی رسید. گویند روزی مادر بابك در جستجوی بابك از خانه بیرون رفت و بابك را که بچرانیدن گاوان مشغول بود زیر درختی خوابیده یافت در حالیکه برهنه بود و از بن هرموی سینه و سرش خون می تراوید. بابك بعد از بیدار شدن برپای جست اما دیگر از خون اثری نیافت و چون مادر این حال از او بدید گفت دانستم که او بزودی بکاری بزرگ دست خواهد زد.

— جوانی بابك —

و نیز گفته اند که بابك باشبل منقی الازدی در ناحیه سراه بود و به پروراندن چهارپایان و فراگرفتن طنبور از فرزندان او اشتغال داشت ، پس به تبریز از بلاد آذربایجان رفت و دو سال نزد محمد بن الرواد الازدی مشغول خدمت بود و سپس بنزد مادر بازگشت در حالیکه هجده سال داشت و نزد او بماند.

— جنگ کافران ثروتمند و بهره بابك —

در کوهستان «بذ» دو مرد کافر ثروتمند بودند و بایکدیگر برای تملك جبال «بذ» و ریاست یافتن بر آن مشاجره داشتند. تابستانها بایکدیگر جنگ می کردند و زمستانها بارش برف و بسته شدن تپه ها

و بلندیمها ایشان را از جدال بازمی‌داشت. این دو یکی جاویدان پسرشهرک و دیگری مردی مکنی به‌ابوعمران بود. جاویدان استاد بابک بود، بدین تفصیل که وقتی با دو هزار گوسفند از شهر خود بیرون آمده و به زنجان رفت و گوسفندان را فروخت و در بازگشت در ناحیه میمد گرفتار برف و ظلمت شب شد و ناگزیر بقریه بلال‌آباد رفت و نزد مادر بابک فرود آمد. بابک پذیرایی غلامان و دواب او همت گماشت. جاویدان بابک را برای خرید طعام و شراب فرستاد و چون باز آمد با او سخن گفت و او را باپستی حال و تعقد زبان جوانی فهمیم و دانا یافت و بمادرش گفت که من مردی از ناحیه «بذ» هستم و در آنجا دستگاهی دارم و به این پسر تو محتاجم، اجازت ده که با من بیاید تا من او را براملاک و اموالم بگمارم و اجرت او را هرماه پنجاه درهم نزد تو فرستم. مادر بابک گفت تو مردی نیکوکار بنظر می‌آیی و آثار ثروت تو آشکار است و من او را هنگامی که بخواهی از اینجا بروی با تو می‌فرستم. پس از رسیدن جاویدان به کوهستان ابوعمران با او یجنگ برخاست ولی مغلوب و مقتول شد و جاویدان هم در این جنگ زخمی برداشت و سه روز پس از بازگشت بقریه خود درگذشت.

— عشقی ناموزون —

زن جاویدان بابک را دوست می‌داشت و چون جاویدان درگذشت بابک را گفت تو مردی زیرک و شجاعی، جاویدان اکنون مرده است ولی من از این بابت با هیچیک از یاران او سخنی نخواهم گفت و تو برای فردا آماده باش چه من آنان را نزد تو جمع خواهم

کرد و بدانان خواهم گفت که جاویدان گفته است من می‌خواهم در این شب بمیرم و روح من از جسم خارج می‌گردد و در بدن بابك درمی‌آید و با روح او شريك می‌شود و او بزودی کار شما و خود را بجایی خواهد کشانید که تاکنون کس بدان نرسیده و بعد از آن نیز هیچکس بدان نخواهد رسید، او بر سراسر زمین فرمانروایی خواهد یافت و جباران را خواهد کشت و آیین مزدکی را با خواهد گرداند و شما را از ذلت رهایی خواهد بخشید . بابك از شنیدن سخنان او بطمع افتاد و آن را بشارتی شمرد و آماده کار شد چون بامداد رسید زن جاویدان لشگریان او را نزد بابك فراهم آورد و ماجرا را با آنان در میان نهاد . لشگریان گفتند اگر چنین است چرا با ما نگفت و وصیت نکرد؟ گفت تنها علت این امر آن بود که شما در خانه‌ها و قریه‌های خود پراکنده بودید و اگر او کس بطلب شما می‌فرستاد و شما را گردمی‌آورد این خبر منتشر می‌گشت و از آسیب تازیان ایمان نبود ، پس با من عهد کرد که من وصیت او را با شما بگویم و من نیز بفرمان او کار کردم سپاهیان گفتند آنچه او با تو وصیت کرد با ما بگوی زیرا در ایام حیات او با وی مخالفتی نداشتیم و بعد از مرگش نیز با وی خلاف نخواهیم کرد . زن جاویدان گفت که شوهر من چنین گفته است: من در این شب می‌میرم و روح من از جسد من خارج می‌شود و بدن این پسر که خادم من است در خواهد آمد و من چنین خواسته‌ام که او را براصحاب خود سروری بخشم و چون من مردم یاران مرا از این امر بی‌گناهان و هر که را که با او در این باب خلاف کند و انتخابی غیر از انتخاب من نماید دینی نیست . سپاهیان گفتند ما وصیت او را با تو در باب این پسر پذیرفته‌ایم .

سوگند وفاداری

سپیس زن جاویدان فرمان داد که گاوی را بکشند و پوستش را بکنند و بگسترند و طشتی پراز شراب بر آن نهاد و نانی را بشکست و برحوالی طشت ریخت و آنگاه هریک از آن مردان را بخواند و گفت که براین پوست رو و پاره‌ایی نان بردارو آنرا در شراب فروبرد و بخورد و بگوی: ای روح بابك بتو ایمان آوردم چنانکه تو به روح جاویدان ایمان آوردی و آنگاه دست بابك را بگیر و و بپوس. آن سپاهیان چنین کردند تا طعام آماده شد و ایشان را بطعام و شراب خواند و بابك را به مسند خود نشاند و خود با او در حالی که پشت بر مردم کرده بود بنشست و چون سه بسه شراب خوردند دسته‌ایی گل بگیرف و به بابك داد و بابك نیز آن را از دست او گرفت و این علامت مزاجت آنان (خرم‌دینان) است. آنگاه سپاهیان برخاستند و با ایشان دست دادند و این علامت رضایت به مزاجت آن دو بود. این بود خلاصه‌ایی از قول ابن‌الندیم در الفهرست راجع به ابتدای کار بابك و اینکه چگونه بریاست دسته‌ایی از خرم‌دینان رسید. البته قبول جزئیات این روایت باید با تحقیق بیشتری همراه باشد لیکن بر روی هم در صحت اینکه بابك خود را جانشین جاویدان بن‌شهرک یا سهل رئیس فرقه جاویدانیه از فرق خرمیه می‌دانست و مدعی بحلول روح او در خود بود، تردیدی نیست و قیام بابك و اظهار این دعوی را ابن‌الاثیر در حوادث سال ۲۰۱ هجری ثبت کرده است. طبری در حوادث سال‌های ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ هجری چنین آورده است: گویند که

ظهور بابك در سال ۲۰۱ هجری و مستقر او شهر «بذ» بوده است و او در ایام مأمون از سپاهیان خلیفه و سران لشکر وی جماعتی را بقتل آورد و چون خلافت به معتصم رسید «ابوسعید محمد بن یوسف» را به اردبیل گسیل داشت و امر کرد دژهایی را که بابك ویران کرده بود مرمت کند و در آنها مردان مسلح بگمارد تا راه اردبیل را حفظ کنند .

— جذر و مد های جنگی —

ابوسعید همچنان کرد و در این میان بابك یکی از سران سپاه خود را بغارت ناحیه ای در آن حدود فرستاده بود و چون ابوسعید خبر یافت راه براو بگرفت و جماعتی از یاران او را بکشت و اسیر کرد و این نخستین هزیمتی بود که بر یاران بابك افتاد. در این میان یکی دیگر از سرداران معتصم بنام «محمد بن البعیت» نیز دستبرد عظیمی بر سپاهیان و یاران بابك برد بدین تفصیل که محمد در یکی از قلاع مستحکم بنام «شاهی» از قراء آذربایجان به پهنای دو فرسنگ مستقر بود و دژی دیگر داشت موسوم به «تبریز» لیکن شاهی از آن مستحکم تر بود . چون محمد با بابك طریق صلح پیش گرفته بود یاران بابك نزد او آمد و شد می کردند و با او خو گرفته بودند و او از این اعتماد آنان استفاده کرد و یکی از سران معروف سپاه بابك را بنام «عصمة» که با عده ای از سپاهیان بدژ او فرود آمده بود در مستی دستگیر کرد و بسیاری از یاران او را بقتل

آورد(۱) و او را نزد معتصم فرستاده معتصم از او راجع به بلاد بابك و قلمرو او توضیحاتی خواست و او راهها و طرق جنگ را برای وی برشمرد و خود تا ایام «واثق» محبوس بود، در سال ۲۲۰ معتصم «افشین» سردار بزرگ ایرانی خود را روز پنجشنبه سوم جمادی - الاخره بجنگ بابك خرم دین گسیل داشت و او بعد از ورود به آذربایجان در برزند سکونت گزید و دژهای میان آن و اردبیل را مرمت کرد و هریک از سرداران را بناحیه ایی گماشت و از آن جمله محمد بن یوسف در موضعی بنام «خش» مستقر شد و خندقی ترتیب داد و یکی دیگر از سرداران وی بنام «هیشم الغنوی» در ناحیه «ارشق» استقرار جست و به تعمیر قلعه و حفر خندق در آن مبادرت ورزیدند و سرداری دیگر در حصارى موسوم به «قلعه نهر» نزدیک اردبیل ماند. اینان قافله ها را بدرقه می کردند و به قلاع و پادگانهای یکدیگر می رسانیدند و جاسوسانی که از مواضع می گذشتند بچنگ می آوردند و نزد افشین می فرستادند. افشین این جاسوسان را استمالت می کرد و اضعاف آنچه بابك بدانان می داد، مال می بخشید و می گفت جاسوس ما باشید. در همین سال میان بابك و افشین در «ارشق» جنگی درگرفت و افشین از یاران بابك گروهی بزرگ که گویند بیش از هزار نفر بود بقتل آورد و بابك به «موقان» گریخت و از آنجا به شهر «بذ» بازگشت.

۱- درباره این واقعه چنین گفته اند: عصمة در شبی که مهمان محمد بن البعیث بود او را دستگیر نموده خنجر بر پشت او نهادند و او را وادار نمودند که سرهنگان خود را يك بيك در نزد خود احضار نماید چون آنها بطور انفرادی به دژ محمد وارد می شدند فوری به دست سربازان محمد گردن زده و سپس دیگری را می خواند.

— دام و دانه برای صید —

علت بروز این واقعه آن بود که معتصم با «بغالکبیر» از سرداران ترك خود مالی کثیر نزد افشین فرستاد تا میان سپاهیان تفرقه کند و بکار مخارج لشگرکشی برد. بغا با این مال به اردبیل رفت و چون در اردبیل فرود آمد بابك و یارانش از این امر خبر یافتند و برآن شدند که پیش از رسیدن آن اموال نزد افشین، راه بر بغا ببندند و آنها را بغارت برند. افشین بیاری جاسوسان از این حال خبر یافت و بی آنکه اجازه خروج اموال را از اردبیل دهد چنان کرد که بابك پنداشت آنها را از اردبیل به «برزند» مستقر افشین می برند و چون در طلب مال بحرکت آمد نخست میان او و بعضی از عمال و سران سپاه افشین در قلاع سر راه و سپس میان لشگریان وی و لشگریان افشین در ناحیه ارشق جنگ درگرفت و به شکست بابك انجامید. در این ضمن سپاهیان بابك یکی از قوافل بزرگ را که براهبری مردی بنام صالح آبکش خواربار برای لشگریان افشین می برد، غارت کرد چنانکه افشین ناچار خواربار سپاهیان خود را از «مراغه» طلبید و این قافله بزرگ نیز بدست یکی از سرداران بابك بنام «آذین» افتاد و افشین ناچار این بار بحاکم شروان متوسل گشت در سال ۲۲۱ میان بابك و بغای کبیر جنگی در ناحیه «هشتادسر» درگرفت و بغا منهزم گردید لیکن در جنگ دیگری که همین سال میان بابك و افشین رخ داد شکست در کار سپاهیان بابك افتاد. چون بغا اموال مذکور را برافشین برد آنها را بعد از نوروز میان سپاهیان خود تفرقه کرد و بغا

را با سپاهیان مأمور ناحیه «هشتادسر» نمود. در همین حال ابوسعید و افشین با یکدیگر در ناحیه‌ایی بنام «دورود» فرود آمدند و در آنجا خندق و حصاری ترتیب دادند. از این ناحیه تا ناحیه «بذ» شش میل فاصله بود و «بغا» بی‌آنکه دستوری از افشین دریافت کند با آنچه در اختیار داشت حرکت کرد و ناحیه هشتادسر را دور زد و به ناحیه «بذ» درآمد و آنجا گرفتار یاران بابک شد و ناگزیر از افشین مدد خواست.

— حسن تصادف در کار بابک —

افشین برادر خود فضل بن کاوس را با چندتن از سرداران خراسانی بیاری بغا فرستاد و بدو نوشت که روز معینی با بابک شروع بجنگ کند و خود نیز در همان روز از «دورود» بجنگ بابک شتافت لیکن شدت سرما بغا و یارانش را از جنگ بازداشت و اینان بعد از این واقعه چندبار گرفتار لشگریان بابک گردیدند و شکست در آنان افتاد و آخر بفرمان افشین بمراغه روی آوردند در آنجا مستقر شدند و افشین نیز از بیم سرما به سپاهیان خود فرمان داد در قشلاقمها بسربردند تا بهار سال آینده فرار رسد. در همین سال (۲۲۱ هجری) یکی از سرداران بابک بنام «طرخان» بقتل رسید. این مرد که از بزرگان لشکر بابک بود از وی اجازت خواست زمستان را در یکی از قراء خود واقع در ناحیه «مراغه» بگذراند. افشین نیز مترصد بود که آن مزد را بجنگ آورد و براو ظفر یابد زیرا مقام او در لشکر بابک بزرگان و تفوق بر او بحال سپاهیان خلیفه مفید بود.

قتل بزرگترین سردار بابك -

چون طرخان به یکی از قراء ناحیه «هشتادسر» رسید افشین غلامی ترك را فرمان داد که هنگام شب بدان قریه رود و طرخان را بکشد و یا اسیر کند. آن ترك چنین کرد و سرطرخان را نزد افشین فرستاد. چون سال ۲۲۲ فرا رسید معتصم جعفر بن دینار خیاط را با گروهی بیاری افشین گسیل داشت و نیز «ایتاخ» یکی از غلامان و سرداران ترك خود را با سی میلیون درهم برای مخارج لشکریان فرستاد. در همین سال میان افشین و یکی از سران سپاه بابك بنام «آذین» جنگی درگرفت. بدین معنی که چون بهار در رسید افشین بموضعی موسوم به «کلانرود» فرود آمد. و در آنجا خندق زد.

- سرداری که از تحصن عار داشت -

در این اوان خبر رسید که یکی از سرداران بابك بنام آذین برابر افشین لشکرگاه زده و گفته است که من از بیم این یهودان در دژهای متحصن نخواهم شد و به زن خود نیز اجازه تحصن در قلاع نداد و حتی از بابك نیز در این امر فرمان نبرد افشین گروهی از سپاهیان خود را بهمراهی «کوهبانان» بجائب آذین فرستاد و آنان از راههای سخت وارد کوهها شدند و زن آذین و بسیاری از زنان دیگر را اسیر کردند و چون آذین از این حال خبر یافت لشکریانی به جنگ ایشان فرستاد و عدهایی از مسلمین را بقتل

آورد و مابقی با گروهی از زنان اسیر گریختند .

— شکست نهائی بابك —

در همین سال (۲۲۲) افشین با تعبیه بزرگ و با تدبیرهای دقیق سپاهیان خود را بر دور ناحیه «بذ» که مرکز فرمانروایی بابك بود کشید و آنرا محاصره کرد و اگر چه بابك و سپاهیان او بشدت مقاومت کردند لیکن آخر الامر شکست در کار آنان افتاد و مسلمین غلبه یافتند و علی‌الخصوص سپاهیان فرغانی و لشکریانی که تحت امر بخارا خدا بودند در این جنگ شجاعت فراوان کردند و نخستین بار فرغانیان بر قصور بابك دست یافتند و وارد کاخها شدند و با این حال خرمیان در شهر و قصر دست از جنگ برنداشتند و همچنان بقتال ادامه دادند و جنگی سخت کردند تا از میان رفتند. بابك در این میان بناحیه «هشتادسر» گریخت و افشین فرمان داد که زنان و فرزندان او را اسیر کنند.

چون شب در رسید افشین با یاران خود بخندق بازگشتند و بابك و دسته‌ایی از خرمیان که با او مانده بودند پس از آگهی از این امر بشهر باز آمدند و آنچه از اموال که می‌توانستند با خود بردند و در موضعی نزدیک هشتادسر فرود آمدند. فردا افشین از نو به شهر «بذ» وارد شد و فرمان داد کاخها و خزائن بابك را ویران و متفرق کنند و این کار سه روز بطول انجامید چون افشین دانست که بابك با عده‌ایی از یاران خویش از معرکه گریخته است پادشاهان ارمنستان و رؤسای روحانی آن نواحی را از حقیقت امر آگاه کرد و فرمان داد که هریك بحفظ ناحیه خویش همت گمارند و هیچکس

را تا باز ندارند و شناسند رها نکنند تا از آن نواحی بگذرد . در این حال جاسوسان افشین را از مکان بابك مطلع ساختند و گفتند وی در دره‌ای پرگیاه و جنگل بسر می‌برد که يك جانب آن به ارمنستان و جانب دیگر به آذربایجان می‌پیوندد و از کثرت درخت و آب کسی را در آن نمی‌توان جست زیرا همه این دره‌بیشه‌ای تنه‌است .

— امان‌نامه بابك و عكس‌العمل او —

افشین بهر يك از راه‌ها که باین بیشه منتهی می‌شد یا ممکن بود که بابك از آن طریق خارج شود ، دسته‌هایی از سپاهیان که مجموع آنها پانزده‌دسته بود، باکوهبانان برای راهنمایی فرستاد و فرمان داد که هنگام شب مراقب راه‌ها باشند تا کسی از آنها عبور نکند و حال از این گونه بود تا نامه‌یی از معتصم مبنی بر امان بابك رسید . پس افشین کسانی را از یاران بابك که امان خواسته بودند و نزد او بسر می‌بردند و در میان آنان بزرگترین پسر بابك نیز بود بخواند و گفت من امید نداشتم و تصور نمی‌کردم که امیرالمؤمنین به بابك چنین خطی دهد و فرستد، از میان شما کیست که این نامه بردارد و نزد او برده؟ هیچيك از آنان جرأت اینکار را نکرد. یکی گفت میان ما کسی نیست که جسارت ملاقات بابك را داشته باشد . افشین گفت وای بر تو ، او از این امر خشنود خواهد شد ! آنمرد گفت خداوند امیر را نیکو دارد، مادر این باب از تو آگاه‌تریم ! افشین گفت شما ناگزیرید جانهای خود را فدای من دارید و این نامه بدو برید از آن میان دو تن برخاستند و گفتند با ما پیمان

بند که از عهده نگاهبانی زنان و فرزندان ما برآیی . افشین پیمان نهاد و آن دو نامه را برگرفتند و بجانب بابك رفتند و پیوسته در بیشه می گشتند تا بدو رسیدند . پسر بابك نیز همراه آنان نامه یی فرستاده و پدر را از ما وقع آگاه ساخته وازو خواسته بود که امان طلبد ، آندو مرد نخست نامه یی پسر بابك را بدو دادند و وی آنرا بخواند و پرسید شما چه می کردید؟ گفتند زنان و فرزندان مادر آنشب اسیر گشتند و ما نیز جای ترا نمی دانستیم تا نزد تو آییم و در موضعی بودیم که بیم اسارت می رفت واز این روی امان خواستیم آنگاه بدیگری که نامه معتصم با او بود گفت من این را نمی دانم اما توای «روسبی زاده» چگونه جرأت کردی که از جانب آن «روسبی زاده» نزد من آیی ! این بگفت و او را گردن زد و نامه را همچنان سر بمر بی آنکه باز کند و بخواند ، بر سینه او نهاد و نامه یی بدین مضمون بفرزند خود نوشت : اگر تو با من میماندی و دعوت خویش را دنبال میکردی تا روزی کار بدست تو افتد ؛ پسر من شمرده می شدی اما اینك از فساد حال و نژاد تو آگهی یافتم ... ممکن است من یکروز زنده بمانم و این ریاست را بر عهده داشته باشم لیکن تو از آن کسانی که امید خیری از ایشان نمیرود و من شهادت می دهم که تو پسر من نیستی . اگر يك روز در ریاست بگذرانی و بمیری بهتر از آنست که چهل سال زندگی کنی و

ذلیل باشی!» پس از آنجا که بود کوچ کرد و با آن مرد سه تن فرستاد تا او را از موضعی بیرون بردند و خود همواره در این بیشه بود تا توشه وی تمامت پذیرفت . پس از کوهی صعب و بی آب که سپاه افشین نمی توانستند بر آن سکونت کنند و جز دو کوهبان

کسی آنرا حراست نمیکرد ، با دو برادر خویش عبدالله و معاویه ، و مادر خود کلدانیه از بیشه خارج شد و ارادهٔ ارمنستان کرد . دو سوار و دو کوهبان بدانان نگریستند و کس پیادگان نزدیک که در فرمان «ابوالساج» بود فرستادند و گفتند ما سوارانی را دیدیم که میگذرند و نمی‌دانیم کیستند . سپاهیان به تعقیب آنان رفتند و از دور ایشان را دیدند که برچشمهٔ آبی فرود آمده‌اند و روی بدانان نهادند لیکن بابك با یکی از همراهان سوار شد و گریخت و معاویه و مادر بابك و زنی که با او بود اسیر شدند و با بابك کسی جز غلام وی نماند . پس «ابوالساج» معاویه و آن دو زن را بلشگرگاه فرستاد و بابك همچنان رفت تا به کوهستان ارمنستان درآمد و در آن کوهستان می‌گشت تا بطعام حاجتش آمد . در این حال جمیع کشیشان ارمنستان نواحی خود را تحت نظر گرفته بودند تا کسی از آن نگذرد و هرکس که عبور می‌کرد می‌گرفتند و از حال او تعریف می‌کردند . بابك گرسنه شده بود و به کشاورزی در مزرعهٔ وی رسید . بغلام گفت نزد این کشاورز رو و با خود چند دینار و درهم ببر و اگر نان داشت از او بخر . این کشاورز شریکی داشت که دنبال کاری رفته بود ، غلام نزد کشاورز آمد و در این حال شريك او از دور می‌نگریست و گمان می‌برد که این مرد مسلح آمده است تا نان آندو را بغصب بگیرد و نمی‌دانست که او قیمت آنرا پرداخته است ، و از این روی نزد سپاهیان رفت و گفت مردی با شمشیر و سلاح آمده و نان شریکش را ربوده است . فرمانده آن سپاهیان حقیقت حال را به‌سهل پسر سنباط ، که این واقعه در کوهستانی متعلق باو می‌گذشت ، خبر داد .

— مهمانی یا خیانت ؟ —

پسر سنباط با جماعتی سوار شد و بسرعت در رسید چنانکه غلام و کشاورز را با هم یافت و گفت این کیست ؟ کشاورز گفت مردیست که نزد من آمده و نان خواسته است و من داده‌ام بغلام گفت صاحب تو کجاست ؟ گفت آنجاست و بیابك اشاره کرد. پسر سنباط بدانسوی رفت و بابك را در حالی که نشسته بود یافت و چون در روی وی نظر کرد او را شناخت و از اسب پیاده شد و بدو نزدیک گشت و دست او را بوسید و پرسید کجا میروی ؟ گفت قصد بلاد روم دارم . گفت توجایی و کسی را نخواهی یافت که حق ترا بهتر از من بشناسد و کسی سزاوارتر از من برای نگاهداشت تو نباشد، تو مرتبه مرا می‌شناسی و می‌دانی که مرا با خلیفه کاری نیست و هیچیک از نزدیکان او نزد من نمی‌آیند و تو بکار من و ولایت من و جمله روحانیون که اینجا هستند نيك آشنایی، زیرا ایشان همه اهل بیت تواند و اولاد ایشان نزد تو بسر می‌برند . پس نزد من آی و در قلعه من باش چه آنجا منزل تست و من بنده توام زمستان را آنجا بگذران و پس از آن هرچه خواستی بکن . چون بابك بسیار رنج دیده بود بکلام سهل پسر سنباط آرام گرفت و گفت من و برادرم هر دو یکجا نخواهیم ماند تا مبادا برهر دو یکباره دست یابند . من پیش تومی‌مانم و عبدالله برادرم ، نزد پسر اصطفانوس می‌رود ... نمیدانم عاقبت کار چه خواهد بود! افسوس که جانشینی برای ادامه دعوت خود نداریم ! پسر سنباط گفت فرزندان تو بسیارند . گفت از آنان خیری متصور نیست . بابك با پسر سنباط

به قلعه وی رفت و عبدالله بامداد بدیار پسر اصطفانوس روی نهاد. چون پسر سنباط بابك را بدین طریق فریب داد، نامه ایی به افشین نوشت و او را از ماجرای بابك آگاه کرد. افشین نیز نشانیمهای بابك را بمردی اشروسنی از معتمدان خود داد و او را نزد پسر سنباط فرستاد و نوشت که یکی از کسان خود را فرستاده است تا بابك را ببیند و حقیقت حال را بر من عرضه دارد. پسر سنباط ترسید که بابك متوجه مقصود او شود و بیمناك گردد پس بآنمرد گفت دیدن او دشوار است مگر هنگامی که مشغول صرف طعام باشد. در آنوقت تو جامه طبّاخان ما را بپوش و بهیأت کسی که طعام یا چیزی می آورد نزد مای و علایمی که میطلبی در او بجوی و افشین را بیآگاهان فرستاده افشین همچنان کرد. اتفاق را بابك در آن هنگام سربر آورد و در او نگریست و از او بیمناك شد و پرسید این کیست؟ پسر سنباط گفت این یکی از مردم خراسان است و از دیرباز نزد ما آمده و نصرانی است. بابك از کیفیت مهاجرت و توطن آنمرد در ناحیت جدید پرسشها کرد و آن اشروسنی هریك را پاسخی در خور او داد و آنگاه نزد افشین رفت و مآوقع را حکایت کرد. افشین دوتن از سران سپاه خود «ابوسعید» و «بوزباره» را با چندتن نزد پسر سنباط گسیل داشت. پسر سنباط بدانان گفت که در موضعی توقف کنند تا فرستاده وی نزد ایشان آید. پس تمهیدی کرد و ببابك گفت: اینجا دره ایی زیباست و تو در این قلعه مغموم و اندوهناکی. اگر میخواهی فردا با بازویوز بشکار رویم. بابك رضا داد و پسر سنباط باوسعید و بوزباره پیام فرستاد که فردا هریك با کسان خود در جانبی از کوه مترصد ما باشید و از وقت نماز بامداد بدانجا روید و هنگامی که فرستاده من نزد شما آید به دره سرازیر

شوید و او را بگیرید، و نیز بدانان آموخت هنگامیکه بما نزدیک شدید هریک یکی از ما دو تن را بگیرید، و بگویید: «و اینك بابك او را ببندید!» تا امر بر بابك مشتبه شود و پندارد سپاهیان افشین در رستیده‌اند، آنان نیز چنین کردند و بابك و پسر سنباط را گرفتند. در اینحال بابك بالا پوش و دستاری سپید و موزه‌یی کوتاه داشت و در دست او باشه‌یی بود و همینکه سپاهیان را دید ایستاد و در آنان نگریست و چون او را گفتند فرود آی شما کیستید؟ یکی گفت من ابوسعیدم و دیگری گفت من بوزباره‌ام. گفت: آری دانستم؟ و آنگاه پیاده شد و در این حال پسر سنباط در او می‌نگریست. بابك سر برداشت و به پسر سنباط نظر کرد و او را دشنام داد و گفت تو مرا در برابر چیزی اندك به «یهودان» فروختی در صورتیکه اگر از من خواستی مالی بیشتر از آنچه این قوم بتو داده‌اند می‌دادم. ابوسعید بدو گفت برخیز و سوار شو. بابك چنین کرد و او را نزد افشین بردند...

— ملاقات بابك با افشین و معتصم —

چون بابك به لشکرگاه افشین نزدیک شد افشین در برزندخیمه زد و مردم را فرمان داد که دو صف کشیدند و خود در خرگاه نشست و فرمان داد هیچیک از تازیان را نگذارند که میان دو صف آید و در این حال بابك را با همان جامه که اسیر کرده بودند پیش آوردند. گروهی از زنان و حرمیان بابك را افشین گردآورده و باولیاشان نوشته بود که برای بردن فرزندان خود به لشکرگاه آیند. آنان در این هنگام که بابك را دیدند ناله و و فریاد برآوردند

و لطمه بر روی زدند و گفتند این مرد بمانیکی کرده است ! برادر بابك یعنی عبدالله هم که نزد عیسی پسر یوسف بن اصفانوس بود بعد از اسارت بابك مأخوذ و در همان خانه که افشین بود محبوس شد. بعد از این مقدمات افشین ماجرای را به معتصم آگهی داد و او امر کرد که بابك را نزد وی فرستد. اسارت بابك در دهم شوال سال ۲۲۲ اتفاق افتاد و شب پنجشنبه چهارم صفر سال ۲۲۳ به سامرا رسید. معتصم از وقتی که افشین از برزند بسامرا حرکت کرد هر روز اسبی و خلعتی می فرستاد و بسبب توجهی که بامر بابك و اخبار او داشت و از آنجهت که راه دشوار بود از سامرا تا پشته حلوان در هر فرسنگ خبرگزاری را با اسبی گماشته بود که اخبار را به یکدیگر می رسانیدند تا به معتصم رسد و از حلوان تا آذربایجان هم ترتیبی داده بود که اخبار و نامه هایی که از افشین می رسید فرسنگ بفرسنگ تحویل می شد: چون افشین نزدیک سامرا رسید هارون پسر معتصم با گروهی از بستگان خلیفه او را استقبال کردند و هنگامی که افشین بابك را بسامرا برد او را در قصر خود فرود آورد و هنگام شب احمد بن ابی دواذ قاضی القضاة ناشناس نزد او رفت و با او سخن گفت و سپس بخدمت معتصم رفت و وصف بابك کرد. معتصم هم صبر نتوانست کرد، پس بطور ناشناس پیش بابك رفت و در او نگریست و تأمل کرد در حالیکه بابك او را نمی شناخت. فردا معتصم در درگاه نشست و مردم تا درگاه خلیفه صف کشیدند و بابك را برفیل نشاندند و با این هیأت او را بدرگاه بردند و او دژخیمی را خواند تا دو دست و دو پای او را ببرید و آنگاه فرمان داد تا ویرا سرببرند و شکمش را بدرند و سرش را بخراسان فرستند و تنش را در سامرا بردار کنند،

– قتل عبدالله برادر بابك –

معتصم امر کرد عبدالله برادر بابك را وسیله پسر شروین طبرستانی نزد اسحق بن ابراهیم که عامل وی در مکه بود برده و گردن زند و با او همان کند که با برادرش کردند. چون پسر شروین نزد عبدالله برادر بابك رفت، عبدالله از وی پرسید تو کیستی؟ گفت پسر شروین پادشاه طبرستان. گفت سپاس خدایرا که مرا توفیق داد تا مردی از دهقانان عمده دار قتل من شود!... و آنشب را بی آنکه دغدغه‌یی بخاطر راه دهد به شرابخوری گذراند و فردا او را چون برادرش بکشتند بی آنکه ناله‌یی کند و فریاد برآورد.

جمع کسانی که بابك در بیست سال کشت ۲۵۵۵۰۰ تن بودند و او بر سردارانی چون یحیی بن معاذ و عیسی بن محمد بن ابی خالد و احمد بن جنید و زریق بن علی بن صدقه و محمد بن حمید – الطوسی و ابراهیم بن اللیث غلبه یافته بود و ۳۳۰۹ تن باوی اسیر شدند و ۶۷۰۰ تن از زنان مسلمان با اولاد خویش رهایی یافتند. معتصم افشین را در پاداش این خدمت تاجی بخشید و دو حمایل مرصع و بیست میلیون درهم داد، که ده میلیون خاص او و ده میلیون درهم برای تقسیم میان سپاهیان بود و ولایت سند را بنام او کرد.

— تکبر در فلاکت —

و نیز گفته‌اند که چون معتصم خیزد بن کاوس را که از امیر زادگان ولایت ماوراءالنهر و مشهور بافشین بود تربیت کرده با لشگری سنگین بمحاربه بابک خرم‌دین فرستاد و مدتی مدید میان فریقین جنگ و نزاع درگیر بود و در آن جنگ‌ها خلقتی بی‌اندازه تلف شد و آخر الامر افشین غالب آمده قلاع بابک را مسخر گردانید و بابک گریخته بولایت ارمنیه رفت و برادران و اولاد و بعضی از خواص وی با او بودند در آن اوان بابک در لباس سوداگران بطور خفا در حرکت بود چون به نواحی قلعه یکی از بطارقه که او را «سهل بن سنباط» می‌گفتند رسیدند و برکنار آبی فرود آمده رماه‌ای دیدند و از چوپان آن گوسفندی خریدند شبان فی الحال پیش سهل رفته گفت جمعی چنین در فلان موضع نزول کرده‌اند سهل گفت بیشک آنجماعت بابک و اتباع اویند آنگاه سوار شده با جمعی متوجه آنجانب شد و چون از دور چشم سهل بر بابک افتاد فرود آمد و پیش رفته گفت ایها الملك خاطر جمع دار که بخانه خویش آمدی اکنون ملتمس آنست که بقلعه تشریف بری و در قصر سلطنت بفرایمال بنشین و بابک با متابعان بحصار رفتند و سهل در اعزاز و اکرام او مبالغه کرده تبعه بابک و ملازمان او را در منازل مناسب فرود آورد و او را بر سریر نشانده بخدمت کمر بست و چون مائده حاضر ساختند سهل در خدمتش طعام خوردن آغاز نهاد و بابک سهل را در کمال تجبر و تکبر مخاطب و معاتب گردانیده گفت که ترا میرسد که با من طعام خوری سهل از سر سفره برخاسته گفت ایها الملك خطا

کردم چه مرتبه من از آن نازل تر است که با ملوک چیزی بخودم و چون بابك از غذا فارغ شد سهل آهنگری آورده گفت: ایها الملك پای خود را دراز کن تا استاد زنجیری برآن نهد: و آهنگر بندی گران برپای وی نهاد بابك با سهل گفت غدر کردی و سهل او را دشنام داده گفت تو چوپان گاو و گوسفند بودی و شبانرا تدبیر لشگر و سیاست ملك و امراء حكومت هیچ نسبت نیست بعد از آن متعلقان او را هم بند کرده خبر به افشین فرستاد و افشین سرهنگی را با چهار هزار مرد روان ساخت تا بابك و سهل را نزد او آوردند و افشین درباره سهل عنایت کرده او را به خلعت گرانبها سرافراز ساخت و از مملكت وی خراج برداشت و رقعہ نوشته بر بال كبوتر بست و چون كبوتر بسامره رسید معتصم و امرای او و ارکان دولت که از گرفتن و قید بابك آگاه گشتند زبان بتکبیر گشاده اظهار مسرت و شادی کرد و بعد از چند روز افشین بابك و منتسبانش را هم صحبت خویش گردانیده متوجه سامره شد معتصم فرمود تا فیل اشهب را که یکی از ملوک هند فرستاده بود به دیبای احمر و انواع زینتهای دیگر بیاراستند و همچنین فرمانداد تا شتری را نیز آراسته کردند و اشارت کرد تا دو جامه فاخر و جواهرنشان باین اشیاء منضم ساختند و همه را باردوی افشین فرستادند و پیغام داد که بابك بر فیل و برادرش عبدالله را بر ناقه نشانده و طاقیمها بر سر ایشان نهاده و جامه ها را در ایشان پوشانیده بسامره آوردند و چون بابك فیل را دید متعجب شده پرسید که این حیوان قوی جثه چیست و این جامه از کجاست شخصی گفت که این کراحتی است از ملك جلیل برای پادشاه اسیر که بعد از عزیزی ذلیل شده امیداست که عاقبت کار تو بخیر و خوبی مقرون گردد و معتصم چون

اشیاء مذکوره را بلشگرگاه افشین روانه ساخت حکم کرد تا لشگریان و سایر خلایق به زیبایی هرچه تمامتر سوار شوند و از سامره تا اردوی افشین دو رویه صف کشیدند و بابک و برادرش را برفیل و شتر نشانده و بمیان هردو صف آمدند و بابک چون آن کثرت مشاهده می کرد تأسف می خورد که چون این همه مردم مفت از تیغ من جان بردند از شخصی منقول است که گفت بابک ده جلاد داشت و من یکی از آنها بودم پرسیدند که تو چند کسی را کشته ای جواب داد که قتلیمان من زیاده از بیست هزارند در بعضی از روایات وارد شده والعهدۃ علی الراوی که عدد مقتولان بابک در میدانهای جنگ و غیر آن به هزار هزار رسید و بالجمله بابک را نزد معتصم آوردند از وی پرسید که بابک توئی گفت بنده امیرم و مالی عظیم قبول کرد تا از سر خون او درگذرند مقبول نیفتاد و معتصم فرمود تا او را برهنه کردند و دست و پایش از مفصل جدا کردند آنگاه فرمان داد تا جلاد در میان دو ضلع از اضلاع اسفل (۱) او شمشیری فرو برده تنش را از بار سربسک گردانید و بدنش را با دست و پای بیایویختند و سر او را با عبدالله برادرش بدارالسلام بغداد بردند و اسحق ابن ابراهیم والی آن ولایت به موجب فرموده ، عبدالله را بدانسان که بابک را کشته بودند بکشت و سر بابک را از بغداد به عراق عجم برده گرد تمامیت شهرها و قصبات گردانیدند و معتصم افشین را به عواطف پادشاهان و عواطف خسروانه اختصاص داد از جمله چیزها تاجی بوی بخشید از زر مرصع به بواقیت احمر و زمرد اخضر که مقومان از قیمت آن عاجز آمدند و درجه

افشین بلند گشته اختیار او در ملك و مال به مرتبه رسید که محسود ارکان دولت و اعیان ملت شد (قلع و قمع بابك در سنه ۲۲۳ هجری روی نمود).

— جنگ عموریه —

افشین با آنکه محبت زیاد و اجر بی اندازه از معتصم دید از طرز رفتار شقاوت کارانه و بیرحمانه او سخت متأثر گشته کمتر بدربار میرفت چند روزی از خاتمه کار بابکیان نگذشته بود که معتصم دنبال افشین فرستاده او را فوری به دربار احضار کرد چون افشین به حضور رسید معتصم با گرمی و محبت تمام او را پذیرفته سبب کناره گیری او را استفسار کرد افشین پاسخ داد که چون او تنها می باشد و نامزدی از بستگان خود دارد آرزومند است معتصم او را مرخص فرماید که چندی بکار خود پردازد و سرانجامی به خانه و زندگانی خصوصی خود بدهد معتصم گفت اینکار سهل است بفرست نامزد خود را هر جا هست به نزد خود بیاور و عروسی کن و عروس مانع کارهای درباری تو نخواهد بود افشین که موضوع مهربانو (۱) را دانسته و سفارشهای دستور کیقباد (۲) را به خاطر داشت و کم کم دشمنی دستگاه خلافت را نسبت به بزرگان ایرانی درك کرده بود به عرض رسانید که پیش از عروسی در محل مطابق قول و پیمانی که بسته است ممکن نیست . معتصم گفت پس اکنون مهمی دیگر پیش آمده است که من به خدمت تو نیازمندم و پس از

انجام آن هرچه بخواهی روا میدارم. امپراطور روم با لشکری انبوه به سرحد آسیا صغیر تاخته چند شهر از مسلمانان را گرفته و قتل عام کرده است و باید این مهم را با کمک ما کارسازی کنی و من خود نیز در این میدان حاضر خواهم بود. افشین چون معتصم را سر میل و محبت دید از دل عقده بگشاد و گفت درین سفر اخیر من با آنکه شب و روز زحمت کشیدم و خواب و راحت را برخود حرام کردم دشمنانی چند که خود را به خلیفه نزدیک می‌دانند علناً با من دشمنی می‌ورزند و چه بسا گزارشهای دروغ از من به - عرض رسانیده باشند و من از شر آنان ایمن نیستم و ممکن است در حین خدمت صادقانه من شکایت‌هایی از من نزد خلیفه به عرض رسانند و خلیفه را از من بدگمان سازند و جان من بدون تقصیری فدای اغراض دشمنان گردد. معتصم گفت من سوگند یاد می‌کنم که هیچگاه بر تو خشم نمی‌گیرم و تیغ را بر تو حرام کردم و شکایت هیچ دشمن و نمام را درباره تو باور نخواهم داشت با اطمینان خاطر تدارك لازم ببین و آماده حرکت باش معتصم شصت هزار نفر سوار و پیاده تجهیز کرده بود يك سوم آن را از اهالی خراسان و دیلمان بودند به قیادت افشین واگذارده او را مأمور جناح راست لشکر ساخت و يك سوم دیگر که ترك و ترکمان و غیر بودند به ریاست شناس ترك مأمور جناح چپ لشکر کرده بود و خود با ثلث دیگر که بیشتر عرب و از اهالی عراق و غیره بودند در قلب جای گرفت و ولی نقشه‌های عمده جنگ با مشورت و راهنمایی افشین صورت می‌گرفت. پس از چند جنگ كوچك که بین طلایه‌های طرفین دست داد و همه جا رومیان عقب می‌نشستند به نزدیکی عموریه رسیدند. عموریه یکی از شهرهای آباد و پرجمعیت رومیان در نزدیکی سرحد بود امپراطور

روم نزدیکی این شهر را لشکرگاه ساخته بود که لوازم جنگ و خوابار و غیره را در آنجا تمرکز داده که بتواند به سهولت به لشکرگاه برساند و دیگر آنکه شهرآباد و پرجمعیت مبادا بدست مسلمانان افتد. لشکر مسلمانان نیز در نزدیکی لشکرگاه رومیان در محل مناسبی فرود آمده مہیای کارزار شدند و پس از مبادله چند نامه که معتصم مسئولین کشتار مسلمانان را با خسارت هنگفت مطالبه میکرد مذاکرات به نتیجه نرسیده جنگ شروع شد. در همان روز اول جنگ موقعیکه خورشید بوسط آسمان رسیده بود جناح راست رومیان حمله سختی به جناح چپ مسلمانان که اشناس ترك برآن ریاست داشت برده پس از آنکه تركش ترکان از تیرخالی شد سواران نیزه دار و شمشیر زن رومیان با فشار و سرعت تمام مقاومت ترکان را سست کردند و ترکان قدری عقب نشستند مقصود رومیان آن بود که جناح لشکر را تصرف و از پهلوی و روبرو به قلب لشکر که معتصم جای داشت حمله کنند و جنگ را به نفع خود خاتمه دهند. افشین متوجه نقشه رومیان شده نیمی از سواران برگزیده خود را بعنوان پوشش به جلو قلب سپاه فرستاد و خود را به عقب جناح چپ رومیان کشیده بین آنها و سایر قسمت های رومیان هایل گشت و بدین طریق به قلب لشکر کمک کرده از عقب جناح چپ به رومیان حمله کرد این قسمت از لشکر روم که خود را در محاصره دیدند عزمشان سست شد و این حمله به سرعت انجام یافت و کلیه لشکر به رومیان حمله کردند و چون جناح چپ آنها از میان رفته بود قلب لشکرشان که امپراطور و بزرگان لشکر آنها در آن قرار داشتند مورد خطر واقع شده بهزیمت رفتند و نیمی از آنها کشته و اسیر گردیدند و بقیه متفرق و متواری شدند قسمتی از لشکر مسلمانان

تا مسافتی آنها را تعقیب کردند و پس از اطمینان از پریشانی و پراکندگی آنان برگشته شهر عموریه را محاصره و پس از سه روز با باروی شهر رخنه کرده داخل شدند. بیش از دو ثلث اهالی شهر مقتول گشتند و کشیش بزرگ شهر را نیز به حکم معتصم بردار کردند. پس از برقراری نظم در آن سامان و نشان دادن پادگان در جایهای مهم و لازم چون امپراطور روم تقاضای صلح کرد و متعهد شد که مبلغی خسارت برای جبران غارتهای که رومیان کرده بودند بپردازند معتصم با سپاهیان خود به سامرا مراجعت کرد. بخششهای زیادی به سران لشکر و همچنین با افراد کرده سپاهیان اضافه مرخص شدند. افشین که این دفعه نیز اقبالش یاری کرده خدمات نمایانی انجام داده بود مورد محبت و توجه معتصم واقع شد و بیش از پیش محرم و مورد عنایات خلیفه شد و از این جهت محسود بزرگان عرب و سرگردگان ترك واقع گردید.

— داستان افشین و بودلف —

در تاریخ بیمهقی آمده است که اسماعیل بن شهاب گوید: از احمد بن ابی دؤاد شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده بود. احمد گفت: يك شب در روزگار معتصم نیمه شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد، غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم، باخویشتن گفتم: «چه خواهد بود؟» آواز دادم غلامی را که به من نزدیک او بودی به هر وقت، نام وی سلام، گفتم: «بگو تا اسب زین کنند.»

گفت: «ای خداوند، نیمه شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که به فلان شغل مشغول خواهد شد و باز نخواهد داد. اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت برنشستن نیست.» خاموش شدم که دانستم راست می‌گوید؛ اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتمی کاری افتاده است. برخاستم و آواز دادم به خدمتگاران تا شمع برافروختند و به گرمابه رفتم و روی بشستم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند. برنشستم و به براندم، و البته که ندانستم که کجا می‌روم. آخر با خود گفتم که: «به درگاه رفتن صوابتر، هرچند پگاه است اگر بار یابمی خود «بهاونعم» و اگر نه باز گردم، مگر این وسوسه از دل من دور شود.» و براندم تا درگاه چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردم. در ساعت نزدیک من آمد و گفت: «آمدن چیست بدین وقت؟ و ترا مقرر است که از دی باز آئی اکنون امیرالمؤمنین به نشاط مشغول است و جای تو نیست.» گفتم: «همچنین است که تو گویی. تو خداوند را از آمدن آگاه کن، اگر راه باشد بفرماید تا بیش روم و اگر نه باز گردم.» گفتم: «سپاس دارم.» و در وقت بازگشت و در ساعت بیرون آمد و گفت: «بسم الله بار است در آی.» در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند، و تنها به هیچ مشغول نه. سلام کردم. جواب داد و گفت: «یا ابا عبدالله چرا دیر آمدی؟ که دیر است که ترا چشم می‌داشتیم.» چون این بشنیدم متحیر شدم. گفتم: «یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است و به گمان بودم از باریافتن و نیافتن.» گفت: «خبرداری چه افتاده است؟» گفتم: «ندارم» گفت: «انا لله وانا الیه راجعون» بنشین تا بشنوی.» بنشتم گفت: «این ناخویشتن شناس

بوالحسن افشین به حکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابك خرم دین را برانداخت و به روزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد اندازه افزون بنواختیم و درجه ای سخت بزرگ بنهادیم ، و همیشه وی ما را از ما حاجت این بود که دست او را بر بودلف الکراجی گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد، دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف و حق خدمت قدیم که دارد، و دیگر دوستی که میان شما دو تن است. و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت ، و چندبار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و او را اختیاری تام در جان و مال بودلف دادم ، و پس از این اندیشمندم که هیچ شك نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و افشین با اجازه ما آن بیچاره را خواهد کشت» گفتم : «الله الله یا امیرالمؤمنین ! که این خونی است ناحق و ایزد اعز ذکره نپسندد.» آیات و اخبار خواندن ، گرفتم پس گفتم : «بودلف بنده خداوند است و سوار عرب است و خدمات شایانی به دولت شما نموده و نیز خود صاحب طایفه و قومی بزرگ است و اگر به دست افشین کشته شود، خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند بسیار فتنه برپای شود.» گفتم : «یا اباعبدالله، همچنین است که تومی گویی و بر من این پوشیده نیست، اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من به گرفته است و عهد کرده ام به سوگندان مغلظه که وی را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند.» گفتم : «یا امیرالمؤمنین، این درد را درمان چیست؟» گفتم : «جز آن شناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روی ، و اگر بار ندهد خویشان را اندر افگنی و به

خواهش و تضرع و زاری پیش او بازشوی؛ چنانکه البته به قلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگویی تا مگر حرمت ترانگاه دارد، که حال و محل تو داند و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند و به تو سپارد. پس اگر شفاعت تو رد کند، قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست.» احمد گفت: من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و باز گشتم و برنشستم و روی کردم به محلت وزیری، و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشان بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم به خانه بودلف، و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که در زمینم یا در آسمان، طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه، چه روز نزدیک بود، اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته، و کار از دست بشده. چون به دهلیز درسرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی به جمله پیش من دویدند بر عادت گذشته، و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانید که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی. و مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا به دهلیز بنشستند و گوش به آواز من دارند. چون میان سرای برسیدم یافتیم افشین را برگوشه صدر نشسته و نطعی پیش وی باز کشیده، و بودلف به شلواری و چشم بیسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه به دست ایستاده و افشین با ابودلف در مناظره، و سیاف منتظر آنکه بگوید بزن، تا سرش بیندازد. و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردش برخاست؛ و عادت من باوی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سرفروود کردی چنانکه سرش به سینه من رسیدی، این

روز از جای نجنبید و استخفافی بزرگت کرد و من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که به شغلی بزرگ رفته بودم ، و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم ، خود در من ننگریست و من برآن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید سیاف را گوید شمشیر بران ، البته سوی من ننگریست. فرا ایستادم و گفتم : یا امیر ، خدا مرا فدای تو کناد من از بهر شفاعت بودلف آمدم تا بارخدایی کنی و وی را به من بخشی ، در این ترا چند مزد باشد ، بخشم و استخفاف گفت : «نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که درباب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم ، که روزگاری دراز است تا من اندر این آرزو بودم.» من با خویشتن گفتم : «یا احمد ، سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است و تو چنین استخفاف کشی!» باز دل خوش کردم که هرخوااری که پیش آید بپاید کشید از بهر بودلف برخاستم و سرش را ببوسیدم و بیقراری کردم ، سود نداشت. بار دیگر کتفش بوسه دادم ، اجابت نکرد و باز به دستش آمدم و بوسه دادم ، و بدید که آهنگت زانو دارم تا ببوسم ، و از آن پس به خشم مرا گفت : « تاکی از این خواهد بود؟ به خدای اگر هزار بار زمین را ببوسی ، هیچ سود ندارد و اجابت نیابی.» خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد و با خود گفتم : اینچنین نیم کافری بر من چنین اسخفاف می کند و چنین گزاف مرا چرا باید کشید ؟ از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هرچه بادا باد ، و روا دارم که این بکرده باشم که به من هر بلایی رسد ، رسد. پس گفتم : «ای امیر ، مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان

حضرت وی چه آنان که از تو بزرگترند و چه آنان که خردترند مرا حرمت دارند و به مشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را عزوجل که ترا از این ، منت درگردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت. پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می فرماید : «قاسم عجلی «بودلف» را مکش و تعرض مکن و هم اکنون به خانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم . چون افشین از من این سخن بشنید ، لرزه براندام وی افتاد و به دست و پای بمرد ، و گفت: این پیغام خداوند به حقیقت می گزاری؟ گفتم : آری ، هرگز شنوده ای که فرمانهای او را برگردانیده ام؟ و آواز دادم قوم خویش را که درآیند . مردی سی و چهل اندر آمدند . ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم می گزارم براین امیرابوالحسن افشین که می گوید: بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و به خانه باز فرست ، که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشم . پس گفتم : ای قاسم ، گفت: لبیک . گفتم : تندرست هستی؟ گفت: هستم : گفتم : هیچ جراحت داری؟ گفت : ندارم . کسمهای خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است. گفتند : گواهیم . و من به خشم باز گشتم و اسب در تك افگندم چون مدهوشی و دلشده ای ، و همه راه با خود می گفتم کشتن او را محکم تر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من در رسد و امیرالمؤمنین گوید که من این پیغام ندادم ، باز گردد و قاسم را بکشد. چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده ، مرا بازخواست ، و در رفتم و بنشستم. امیرالمؤمنین چون مرا به دید بر آن حال ، به بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد و به تلمطف گفت :

«یا ابا عبدالله ترا چه رسید؟» گفتم زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم.» گفت : «قصه گوی» آغاز کردم و آنچه رفته بود به شرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم ، آنگاه برکتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پا شدم و افشین گفت : اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت.» افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه . من بفشردم و سخن را ببریدم و با خود گفتم : این اتفاق بدبین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد. هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده ام، و رسوا شوم و قاسم کشته آید. اندیشه من این بود. ایزد «عزذکره» دیگرخواست، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من برکتف و دست او آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین سود ندارد. چون افشین بنشست، به خشم امیرالمؤمنین را گفت. «خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟» معتصم گفت : «پیغام من است و کی تاکی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد به کسی ، و نه راست باشد، اگر مادوش پس از الحاح که کردی تو را اجابت کردیم درباب قاسم ، بیاید دانست که آن مرد چاکر زاده خاندان ماست . خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بروی منت نهادی و او را بخوبی با خلعت بازخانه فرستادی؛ و آنگاه آزردن بوعبدالله از همه زشت تر بود و لیکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد . باز گرد و پس از این هشیارنر و خویشان دار باش.» افشین برخاست شکسته و به دست و پای مرده

و برفت . چون بازگشت معتصم گفت : « یا ابا عبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن؟ » گفتم یا امیرالمؤمنین ، خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد » و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر بیاوردم . بخندید و گفت : « راست همین بایست کردن که کردی ، و به خدای عزوجل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد . » پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم . معتصم گفت : « حاجبی را بخوانید . » بخواندند . بیامد . گفت : « به خانه افشین رو با مرکب خاص ما ، و بودلف قاسم عیسی عجلای را بر نشان و به سرای بو عبدالله بر ، عزیزاً و مکرماً . » حاجب به رفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب به خانه من رسیده باشند پس به خانه باز رفتم ، یافتم قاسم را در دهلیز نشسته . چون مرا به دید در دست و پای من افتاده من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم و وی می گریست و مرا شکر می کرد . گفتم : « مرا شکر مکن بلکه خدای را عزوجل و امیرالمؤمنین را شکر کن به جانی تو که باز یافتی . » و حاجب معتصم وی را به سوی خانه برد با کرامت بسیار .

— طغیان مازیار —

مازیار پسر قارن از امرا زادگان طبرستان بود که نسبش به سرخه پسر کاوه آهنگر می رسید و پس از تسخیر طبرستان و مازندران بدست اعراب ، هنوز در میهن خود دارای اسم و رسمی بود و یکی از بزرگان صاحب نفوذ محلی بشمار می رفت . این طبقه امراء محلی

که از ترس تیغ مسلمان شده بودند برای امرار زندگانی و انتهاز فرصت در گوشه و کنار مازندران وقت می گذرانیدند و تظاهر به اسلام می کردند و احیاناً مورد لطف حکام و خلفاء واقع شده به حکومت قسمتی از مازندران نائل گشته استقلال داخلی برای خود بدست می آوردند : مازیار ابن قارن که یکی از اجدادش نیز موسوم بقارن و در قسمتی از کوهستان های صعب العبور مازندران فرمانروائی داشت و آن قسمت بنام اوقارن کوه نامیده می شد حکومت قسمتی از مازندران را حق الارث خود می دانست و مردی متهور و شجاع ولی بی تدبیر و گستاخ بود همواره مترصد بوده که به هر راهی ممکن شود استقلال و حکومت خانوادگی خود را بدست آورد. در این هنگام یعنی زمان خلافت هارون و مأمون و معتصم مردم طبرستان دو طبقه بودند . گروهی از ترس مسلمانان و اعراب و تعدی و فشار آنها بظاهر مسلمان ولی در باطن هنوز بدین پیغمبر خود زرتشت وفادار و پای بند بودند. گروهی دیگر بدین اسلام گرویده مؤمن بودند اما هر دو گروه کینه سخت نسبت به اعراب در دل داشتند زیرا اعراب به نظر حقارت به آنها نگریسته و ایرانیها را از خود پست تر و نالایق می شمردند علاوه بر این هنوز مردم طبرستان مظلوم و شقاوتهای حکام و سردارانی که از طرف خلفاء اموی بر طبرستان و مازندران وارد آمده بود فراموش نکرده بودند مخصوصاً از شقاوتهای یزید بن مهلب هنوز در هر مهمانی و جمعی که برپا می شد با نفرت و خشم تعصب و انزجار بی اندازه برای جوانان خود حکایت می کردند. این سردار عرب که از طرف خراسان مأمور و داوطلب فتح و انتظام طبرستان و مازندران شده بود مدتها نتوانست کاری از پیش ببرد و چندین حمله او به شکست سختی منتهی گردید

اما با صبر و حوصله و سماجت زیاد در حدود بین خراسان و مازندران متوقف مانده به دسیسه و نیرنگ پرداخت و میان امراء محلی نفاق و دشمنی انداخت تا آنکه موقعی مناسب یافته به حمله آغاز کرد . در اولین موفقیتی که بدست آورد و در قسمتی از طبرستان رخنه کرد برای آنکه مردم را بترساند و خوف در دل آنها ایجاد کند به تقلید از آن سردار مسلمین یعنی خالد بن ولید در اوایل غلبه بر ایرانیان در عراق که قسم خورده بود از خون ایرانیان آسیاب بگرداند . و گندم آرد کرده بخورد و چندین هزار نفر ایرانی را در نهری مانند گوسفند سر بریده از خون آنها آسیاب را به گردش آورد و گندم آرد کرده و نان پخته و خورده بود یزید بن مهلب نیز که این هنر و وحشیگری در نظرش جلوه کرده بود این شقاوت را تکرار کرده بیش از ده هزار نفر مرد و زن و کودک مازندرانی را سر بریده بود که با خون آنان آسیاب بگردش آورده نان بپزد و چون خون پس از چند دقیقه بسته و دلمه می شد هر قدر از مردم بیچاره را سر می بریدند آسیاب به گردش نمی آمد عاقبت یاران او تذکر دادند که باید خون را با آب مخلوط کرد تا آسیاب را به گردش در آورد . بالاخره با این عمل وحشیانه نان پخت و زهرمار کرد . دفعه دیگر که باز اهالی طبرستان تسلیم نشده و جنگ کرده بودند پس از غلبه دوازده هزار نفر از مردم غیر جنگی را اسیر کرده در جنگل ها به درختان مصلوب کرد و مدت ها نعلش و استخوان آن بیچارگان به درخت ها آویزان بود و هنوز یعنی تا دوره خلافت معتصم هم اسکلت آنها در میان جنگل ها دیده می شد و این مناظر و خاطره ها حس کینه و انتقام اهالی طبرستان را برانگیخته تازه می ساخت ، مازیار می خواست از این کینه و دشمنی قلبی مازندرانیان به نفع استقلال خود استفاده

کند باطناً مردم را تحريك مى کرد و محرمانه مشغول جمع آوری عده و تهیه اسلحه و قوا بود تا کم کم قدرتی پیدا کرده والی طبرستان را از آنجا براند و نیز ابن شیروین طبری را که یکی دیگر از امراء محلی و مسلمان و از جانب خلیفه در قسمتی از مازندران که موطن او بود حکومت داشت بیرون کرده املاک او را نیز ضمیمه متصرفات خویش کرد. ابن شیر وین به سامره رفته شکایت به معتصم باله خلیفه برد و خلیفه از مازیار علت این اقدام و جمع آوری لشگر و بیرون کردن والی را توضیح خواست مازیار در پاسخ اظهار داشت که چون سادات حسنی در دیلمان و گیلان طغیان کرده و آشوب برپا ساخته خیال حمله و تصرف طبرستان را دارند و من مجبورم که عده تهیه و برای جلوگیری آنها به حدود دیلمان و گیلان گسیل دارم و چون معتصم از يك طرف با امپراطور بیزانس کشمکش داشت و از طرفی بابلک در کوهستانهای آذربایجان طغیان کرده بتاخت و تاز مشغول بود و از طرفی هم در دیلمان سادات حسنی خروج کرده بودند نمی خواست یا نمی توانست با مازیار مخالفت کند و اعمال او را به هر جهت ندیده می انگاشت. مازیار هم موقع را غنیمت شمرده کم کم تمام کوهستانهای بین ری و مازندران را تا دماوند تصرف کرده گردنه ها و گذارها را بدست گرفته عده مردم جنگی در آنجا جای داده مانع از عبور و مرور شده بود. عاقبت چون طغیان مازیار بالا گرفت و بیم آن می رفت که بین مازیار و اتباع بابلک و سادات، روابط و اتحاد پیدا شود و بیشتر قسمت های ایران از دست خلافت بیرون رود و چون سردار نامی مسلمین عبدالله طاهر ذوالیمینین هم خراسان را منظم کرده لشگری انبوه در اختیار داشت از طرف معتصم مأمور به جنگ با مازیار شد این سردار جنگجو که باطناً از

هواخواهان صدیق خلفاء عباسی بشمار می‌رفت با لشگری انبوه از طرف خراسان که چندان کوهستانی و جنگلی نبود به طبرستان حمله کرد و مازیار را قوی دید پس از چند جنگ به حيله و خدعه تمسك جسته مازیار را با خیانت برادرش کوهیار فریب داده زنده دستگیر و به همراهی دو هزار نفر سوار او را به سامره فرستاد سپاه عبدالله صندوقی از چوب مانند تخت روان ساخته مازیار را در آن محبوس و مغلول کرده همراه می‌بردند. چند نفر سردار عرب که ریاست این دو هزار نفر لشگر را داشتند از کسانی بودند که از ترقی و نفوذ افشین در دربار خلافت حسد می‌ورزیدند و با دشمنان افشین روابط داشتند و همیشه در صدد بودند که از افشین سعایت و کارشکنی نمایند بلکه بتوانند او را به زمین بزنند و یا از میان بردارند میان خود نقشه برای خرابی افشین کشیدند به این طریق که چون مازیار مردی ساده لوح و گرفتار است به او وعده می‌دهیم که اگر نزد خلیفه اظهار و اقرار کند که طغیان و سرکشی او بر حسب دستور و تحریک افشین بوده از او حمایت و وساطت کرده نخواهند گذاشت خلیفه او را به قتل برساند. شبی در بین راه او را از صندوق بیرون آورده احترام و محبت نسبت به مازیار آشکار ساخته مقداری شراب و خوراک خوب برای او حاضر آوردند و مطلب را به او اظهار داشتند و مازیار در مستی گفت من اکنون راز مهمی را به شما خواهم گفت و آن این است که افشین قبلاً به من پیغام فرستاده که قصد دارد در روز و ساعت فلان خلیفه و دو فرزندش را به خانه خود دعوت نموده و آنها را به وسیله عده‌ای از افراد خود که در پشت پرده‌ها پنهان خواهد کرد به قتل برساند. این خبر فوراً به وسیله کبوترنامه بر توسط اسحق طاهری به سامره مخابره شد معتصم

چون از جریان توطئه آگاه شد بخصوص که روز و ساعت معین در گزارش قبلا وسیله افشین برای پذیرائی از خلیفه تعیین شده بود موجب سوءظن بیشتر خلیفه شد، در آنروز بجای خلیفه و فرزندانش عده‌ای از سربازان مجهز به‌خانه افشین هجوم بردند و تمام ساکنان خانه را همراه افشین گرفته به زندان انداختند.

این واقعه مقارن بارودوشنبه پنجم ذی‌عقده (۶ سپتامبر ۸۴۰) بود و روز بعد از آن مازیار را وارد سامره نمودند و خلیفه بارعام داد، اعیان و رجال و فقها و سرکردگان همه پیرامون تخت خلافت گرد آمدند و دادرسی افشین و مازیار شروع شد، مازیار قبلا از دیدن افشین عرق خجالت بر پیشانی نهاده و سرخ شد پس از اصرار و تهدید زیاد فریاد زد: ای معتصم تو مرد شیرین و عیاشی هستی که خود را جانشین پیغمبر اسلام می‌دانی من از روی اینمرد که در حال مستی و دیوانگی اسرار او را بیاد دادم و تو نامرد را زنده گذاردم خجالت می‌کشم چیزی بگویم. چون ایزانی هستم دروغ نتوانم گفت و یارای راست گفتن هم ندارم. خلیفه گفت چاره‌ای نداری باید سخن بگوئی، گفت من جز راستی سخن نتوانم گفتن، امیرزاده افشین بمن نامه نوشت گفت اگر تو بر خلیفه بشوری در دستگاه خلافت جز من کسی را ندارند که به پیکار تو فرستند منم سوران بسیار و دلاوران بیشمار در فرمان خود دارم، چون بسوی تو آیم معتصم بیچاره می‌شود زیرا کسانی که می‌توانند با ما جنگ کنند عبارتند از اعراب، رومیها و ترکها؛ اما تازیان، چون سگانند لقمه نانی پیششان بینداز و سرشان را بگرز بکوب، مغربیان که رومیان باشند آنها را چون مگسی بحساب بیاور، هرکجا که شیرینیش بیشتر باشد آنجا جمع شوند، اما این فرزندان

شیطان یعنی ترکان ، چون عجلوند بزودی تیرهای ترکشان تمام می‌شود، باید سواره بر آنها بتازی و کارشان را بسازی ، آنگاه کیش پاک ما بهمان روشی که در زمان ساسانیان بود باز می‌گردد». ای خلیفه تو اگر هرمه برون عبداللہ طاهر باو جواهر تقدیم کنی کم داده‌ای اولاد طاهر ذوالیمینن را مطابق سلیقه خودت خوب تربیت کرده‌ای ، او مردانگی که روش نیاکانش بود از یاد برده وحيله و تزویر را از تو آموخته ، چون من بروش نیاکانم باو حقایق را گفتم و بسوگند او اعتماد کردم که تو امروز زنده‌ای والاهمین ساعت نزد پدرت در جهنم به مکافات اعمال در آتش دادگری یزدان می‌سوختی . خلیفه رو کرد به‌افشین گفت دفاع او را شنیدم حال نوبت تو است . افشین گفت اگر مرا بحکومت خراسان می‌فرستادی که بداد دل برادران خراسانم برسم ، شاید فکر نابودی تو در مخلیه‌ام خطور نمی‌کرد. مأمورین تو ایرانیان را زیر چکمه بیدادگری خود خورد می‌کنند، افشین در ایران منحصر به‌من نیست. اگر این رویه ، و ظلم و تعدی تازیان تو ادامه یابد همین اسحق طاهری که امروز دادرس دادگاه من است یا کسانی مانند او حلقوم تو را خواهند فشرد، در بین ایرانیها مردان فرزانه بسیارند، همانطور که ابومسلم پهلوان مرو، بنی‌امیه را بروز سیاه نشانند و جد درنده و شریر تو پاداش ! او را داد ، جوانمردان دیگر هستند که بحساب خلفای عباسی هم میرسند، خالد و یحیی و فضل و جعفر برمکی ، ایرانیان پاک‌نژاد بودند که امپراطوری عرب را از چین به‌اسپانیا رساندند. ولی پدر نامرد تو مزد آنها را داد ! این خلاف قول وعهد و پیمان را که یکی بعد از دیگری شکستند اعتماد ما پارسی‌ها را از شما تازیها سلب کرد، نمی‌دانی من چه زجری می‌کشیدم وقتی می‌دیدم

يك عرب به شكّم آبستن يك زن ایرانی تازیانه می زند. مردم خراسان همه صاحب ثروت بودند کاروان کاروان در و گوهر یعنی محصول دسترنج راد مردان ایرانی و عرق جبین و کدیمین پیرزنهای خراسانی بدربار خلیفه می آید ، بمصرف شرابخواری تو و دفع شهوت متوکل می رسد؟! ناگاه متوکل خشمناك گشت و شمشیر کشید و یکدست افشین را که در زنجیر بسته بود از کتف قطع کرد و این عمل بسرعتی انجام شد که خلیفه نتوانست جلوگیری کند، افشین حالت خونسردی را از دست نداد و با دست چپ دست قطع شده را بدامن امیرالمؤمنین انداخت و خونمهایی که از دست راستش می ریخت گرفته و صورت خود را گلگون می کرد اسحق که برخواسته و دست او را می بست پرسید چرا چنین می کنی، بزبان پهلوی و آهسته گفت می خواهم زردی رنگ که در اثر خونریزی ایجاد شده خلیفه و پسرش را خوشنود نکند . امیرزاده به سخن ادامه داد ، گفت دست چیزی نیست که دادم ، ایران باید شرف و افتخارات خود را ندهد. و رو کرد به جعفر متوکل و گفت برخلاف تو و پدرت که آبروی کیش پیغمبر اسلام را برده اید، شما برمسند پیغمبر اسلام تکیه زده اند شراب می خورید و زنا می کنید اینمرتبه معتصم نیز خشمگین شد صدا کرد غلامان آمدند دست چپ او را نیز قطع کردند. افشین گفت زندگی ننگین به پیشیزی ارزش ندارد، اگر بکشی هرقطره خون من نام ایرانرا زنده می کند، خلیفه گفت ، تو را می سوزانم ، افشین گفت در اینصورت خاکستر من نقش ایران را می کشد.

خلیفه دستور داد صبح فردا در روی جسر (در جائیکه قبلا بابك را بدار کشیده بودند) ابتدا هزار تازیانه به مازیار بزنند

و سپس او را با افشین به دو چوبه‌دار بیاویزند.

— خیانت برادر —

چون لشگر طاهریان به سرداری حسن بن حسین طاهری به دستور معتصم برای جنگ با مازیار قصد طبرستان نمود و نیز از طرفی مازیار با فراهم نمودن لشگری بزرگ که ثروتی عظیم در خزانه مازیار آنها را پشتیبانی می‌کرد در مقابل هم قرار گرفتند. کوهیار برادر مازیار مخفیانه به حسن طاهری پیغام داد که حاضر است مازیار را به آنها تسلیم دارد، سپس به حسن نوشت در وقت تعیین شده در موضعی معین کمین نماید. آنگاه به مازیار گفت: «حسن دانسته است که از عهده جنگ با تو برنخواهد آمد و لذا برای زینهار و تسلیم شدن می‌خواهد در فلان موضع با تو بگفتگو بنشیند.»

مازیار سرخوش و مغرور به موضعی که برادرش گفته بود بدیدار حسن رفت. کوهیار حس را آگاه کرد و او با کسان خود سر راه برمازیار بگرفت، مازیار خواست بگریزد ولی کوهیار از عقب، راه بر او بر بست و دشمنان، مازیار را زنده دستگیر نمودند. اما دیلمیان که از این دسیسه خائنه آگاهی یافتند کوهیار را که دل به ثروت هنگفت و مقام برادر بسته بود گرفته و در ازای خیانت به برادر و مملکت او را کشتند. خمس یعجل‌اله لصاحب‌ها العقوبه

البغی والغدر و عقوق الوالدین و قطیعة الرحم و معروف لایشکر

(پیغمبر اکرم) پنج چیز است که خداوند مرتکب آنرا زود کیفر می‌دهد: ظلم — خیانت — بدرفتاری با پدر و مادر — بریدن از

— محاکمه افشین —

اما روایت طبری در باب محاکمه افشین مشهورتر است. وی می نویسد که چون مازیار را پیش آوردند از افشین پرسیدند، این مرد را می شناسی؟ گفت نه. مازیار را گفتند تو این مرد را می شناسی؟ گفت آری این مرد افشین است. به افشین گفتند که این نیز مازیار است. گفت اکنون شناختم. گفتند آیا هرگز به او نامه نوشته ای؟ گفت نه. از مازیار پرسیدند که آیا افشین به تو نامه نوشته است. گفت بلی، برادرش خاش به برادرم کوهیار نوشت که: «این دین سپید را جز من و تو و بابک کسی نمانده است که یاری کند بابک به نادانی خویشتن بکشتن داد و من بسی کوشیدم که او را از مرگ برهانم نشد و نادانی او نگذاشت تا کارش بدانجا که دانی کشید اما تو اگر بشورش برخیزی و نافرمانی کنی این قوم را کسی نیست که بدفع تو فرستند جز من که بیشتر سواران و دلاوران با منند آنگاه اگر مرا به سوی تو گسیل دارند بتو خواهیم پیوست و دیگر کس نیست که با ما جنگ تواند کرد. جز این سه گروه که عربان و مغربیان و ترکان باشند لیکن عربان چون سگانند پاره استخوان پیش آنها بینداز و سرشان بکوب. این مگسان که مغربیانند نیز سرخورند. اما فرزندان شیطان که ترکانند پس از ساعتی جنگ تیرهاشان پایان رسد آنگاه بر آنان بتاز و همه را از بن برانداز: تا دین به همان قرار که در روزگار عجم بود باز گردد.»

افشین گفت «این مرد برادر خود و برادر من ادعایی دارد و این ادعا

چیزی بر من الزام نمی‌کند . و اگر خود چیزی بدو نوشته بودم تا او را چنان به خویشان متمایل کنم که بر من اعتماد کند نیز ناپسند نبود زیرا چون من خلیفه را به شمشیر یاری کرده بودم روا بود که به حيله نیز او را یاری کنم تا مازیار را به بند آورم و به خلیفه تسلیم کنم و همان بهره‌ای که عبدالله طاهر اکنون از گرفتن مازیار برده است من ببرم و نزد خلیفه جاه و آبرو بیایم». آنگاه مازیار را بیرون بردند. این پاسخ افشین آشکارا پرده از راز درون او برمی‌گیرد و نشان می‌دهد که امیر زاده اشرو سنه برای آن با مازیار نوشت و خواند داشته است که او را فریب دهد و با خیانت نسبت به او خدمتی به دستگاه خلیفه کرده باشد. چون افشین بامر زبان ترکش و اسحاق ابراهیم سخنان تند گفت ابن ابی دواد قاضی براو بانگ زد افشین گفت ای اباعبدالله طلیسان فرو گرفته‌ای و تا با نیت شوم خود جماعتی را بکشتن ندهی آن را بر سر نخواهی نهاد . ابن ابی دواد پرسید که تو مختون (۱) هستی؟ گفت نه . پرسید با آنکه اسلام بدان تمام می‌شود و پاکیزگی از آن حاصل می‌گردد ترا از این کار چه بازداشت جواب داد که مگر در اسلام حفظ نفس بکار نیست؟ گفت هست گفت ترسیدم که چون آینپاره پوست را از تنم ببرند بمیرم . گفت تونیزه و شمشیر می‌زنی و بیم مرگ از جنگجوییت باز نداشت آنگاه از بریدن پاره‌ای پوست بیتاب شوی؟ گفت آن جنگجویی امری ناگزیر است که از آن سود برم و بر آن صبر توانم کرد اما این ضرورت نیست و در انجام آن از بدر رفتن جان خویش ایمن نتوانم بود. آنگاه گمان ندارم که

در ترك آن از اسلام سرپیچی کرده باشم ابن ابی دواد حاضران مجلس را گفت اکنون کار او بر شما آشکار گشت پس بغای کبیر سردار ترك را که در مجلس حاضر بود گفت تا افشین را فروگرفت و از باب وزیر بسوی زندان برد و سپس حکم قتل او صادر و بدینگونه بود که دوران قدرت و شکوه افشین شاهزاده اشرو سنه بپایان رسید.

— افشین کیست —

این افشین که بطور اختصار به فتوحات و مرگ او اشاره گردید وعده ای کوشیده اند او را از قهرمانان ملی ایران وانمود کنند و از تحریکات و توطئه هائی که او برضد دستگاه خلافت در نهان انجام می داد با اعجاب و تحسین یاد کرده اند. اما از خیانت آشکاری که برضد بابک و مازیار کرد و آنها را به خاک هلاک انداخت، حسن نیت او به حیطة شك و تردید قرار می گیرد مخصوصاً وقتی که شرح کودکی و جوانی او که توأم با قتل زن برادر و خیانت به برادر و آب و خاک خود می باشد به شرحی که در زیر بیان خواهد شد می رسیم ظن انسان را نسبت به سوء نیت و اجنبی پرستی او بیشتر می کند:

— اشرو سنه و اسلام —

ولایت «اشروسنه» که نیاکان «خیزرین کاوس (افشین)» در آن حکومت را به میراث داشتند در ماوراءالنهر بین رود سیحون و

سمرقند واقع بود این سرزمین بواسطه وفور آب و معادن آبادان و توانگر بود و گفته‌اند در آن چهار صد قلعه وجود داشته ، یعقوبی نوشته است که پس از فتح بلاد شرق اعراب در تمام آن مناطق مسکن گرفته جز در اشروسنه و از جمله شهرهای بزرگ آن بنجیک و ساماط و رامین و دارک و خرقانه بود و عموم فرمانروایان این منطقه را «افشین» می‌گفتند که در شهر بنجیک پایتخت اشروسنه مقرر داشتند و آئین آنها سمنی یا مانوی بودند که پایه‌اش بر بت پرستی مقرر داشتند و آئین آنها سمنی بامانوی بودند که پایه‌اش بر بت پرستی استوار بود. این ولایت در تمام دوران تاریخ تا آنزمان جزء لاینفک ایران بود و در زمان خلفای بنی‌امیه با سرداران عرب مثل نصرسیار و دیگران جنگها کردند و موجودیت سیاسی خود را حفظ نمودند تا در زمان خلافت مأمون عباسی که حکمران و افشین این ولایت «کاوس» نام داشت و فرزند ارشد او خیزر (افشین معروف) بود . دست تصادف دختری زیباروی را بنام «طرادیس» که فرزند وزیر و خزانه‌دار کاوس بود در مسیر راه پسر دیگر کاوس بنام فضل قرار داد و در نتیجه این ازدواج ، وزیر که نفوذ و حشمتی در دربار داشت همواره داماد خویش فضل را در نزد کاوس می‌ستود و او را برخیزر که بعداً مشهور گشت برتری می‌نهاد. خیزر که طبعی سرکش و خود پسند داشت از این کار و همچنین دو روئی و بدسکالی طرادیس زن برادر خود برآشفته بود او را کشته و به نزد یکی از استانداران بنام «هاشم بن محور الختلی» گریخت و از او درخواست کرد تا نامه‌ای به پدرش کاوس بنویسد و خرسندی او را از وی درخواست نماید. ولی کاوس که با زنی بنام «ام‌جنید» ازدواج کرده بود و خود گرفتار نابسامانی شده بود نتوانست به نامه

استاندارش پاسخ بدهد. خیزر که از نابسامانی سرزمین اجدادی خود آگاه شد درصد برآمد که باحیله و خیانت حکومت آنجا را تصاحب نماید، او که عربان را دشمن می‌داشت و حاضر نبود از کیش پدران خود دست بکشد برای اجرای نقشه شوم خود به ظاهر اسلام آورد (۱) و چنانکه خود او می‌گفت برای پیشبرد نقشه خود به هرکاری که از آن نفرت داشت تن در میداد حتی برای خاطر عربان که از آنها نفرت داشت روغن دنبه می‌خورد و برشتران سوار می‌شد و نعلین می‌پوشید.

به هر تقدیر به بغداد رفت و در آنجا به طمع حکومت خود را تسلیم خیانت کرد، او در نزد مأمون رفته و او را به تسخیر اشروسنه تشویق نمود.

مأمون که از سوابق سلحشوری و مقاومت مردم آن ناحیه سخن گفت، خیزر در جواب اظهار داشت تاکنون مهاجمان راه از چاه نمی‌داشتند ولی اکنون من با شما در این مهم شرکت جسته و آنجا را به سادگی بتصرف شما خواهم داد، چون مأمون موافقت نموده و احمد بن ابی‌خالد احوال را با سپاهی گران به جنگ اشروسنه اعزام داشت خیزر آن سپاه را از نزدیکترین و کوتاهترین راه که تا آنزمان اعراب از آن بی‌خبر بودند بوطن و خاندان خویش هدایت کرد و جنایاتی را که از آن پس مرتکب گردید از این راه خیانت شروع نمود.

چون کاوس از تصمیم مأمون در لشگرکشی آگاه شد فضل

۱- مسلمان نشدن او را مدارك و بتهائی که پس از مرگش از منزل او بیرون آوردند تأیید می‌کند.

پسر خود را به شهرهای تابعه فرستاد تا سپاهیان مستقر در بلاد و سرحدات را بسیج نماید. اما سردار عرب به مدد خیانت خیزر قبل از آنکه فضل قوای کمکی بیاری کاوس برساند به دروازه اشروسنه فرود آمد.

کاوس که بدینگونه غافل گیر شده بود ناچار اسلام آورد و به اطاعت درآمد. فضل چون از این خبر آگاه گشت پریشان و مشوش سپاه فراهم شده را در بیابان رها نموده و خود نزد پدر آمد و با او اسلام پذیرفت. نوشته اند تمام آن سپاه که فضل تدارك دیده بود در بیابان از تشنگی هلاک شدند.

— دیار دیلمان —

سرزمین تبرستان و دیلمان را در تاریخ ایران مقامی بزرگ است و این اهمیت و مقام خصوصاً از اوایل عهد اسلامی آشکار می گردد. در ایام استیلای عرب بر ایران و جنگهای خونینی که پس از فرار و قتل یزدگرد برای فتح همه نواحی ایران صورت گرفت این دو ناحیه بزرگ و آبادان بیش از همه از مقاومت در برابر مهاجمان سهم برد و پایداری سران این دو ناحیه تا حدود قرن چهارم بطول انجامید و آخر کار هم بزرگان و سردارانی که از آنجا برخاسته اند توانستند نقشه استقلال طلبی ایرانیان را به انجام رسانند و بغداد را فتح کنند و حکومت عرب را بتمام معنی مطیع و منقاد خود سازند. کسانی که در تاریخ ایران مطالعه می کنند هیچگاه نمی توانند نام بزرگان و نامبردارانی چون «مازیار»

و «ماکان» و «اسفار» و «مرداویز» و پسران بویۀ ماهیگیر را فراموش نمایند. اینان بزرگانی هستند که دیرگاه سیاست ایران شمالی و مرکزی و جنوبی و غربی را در دست داشتند و بیم عرب و سران آن قوم را یکباره از دل‌های ایرانیان زدودند و این ملت را به آرزوی دیرین خویش رسانیدند. دین زردشتی و زبان و خط پهلوی در این سرزمین دیر گاهی از دورۀ اسلامی باقی مانده و منسوخ نشده بود و به هرحال مازندران و دیلمان با کوه‌های شامخ و دره‌های صعب خود مدتها از پناهگاه‌های معتبر ایرانیان در برابر مهاجمان عرب بود. در این دو ناحیه است که اساس بسیاری از توطئه‌ها برضد خلافت و حکومت عرب نهاده شد. هنگامی که دولت ساسانی به دست مهاجمان عرب منقرض شد در تبرستان چندخاندان حکومت می‌کردند که قدرت برخی از آنها از مدتها پیش آغاز شده بود، مانند «آلقارن» «بادو سپایان» «اولادگاو باره» «آلباوند». از جمله این خاندانهای بزرگ که بر قسمتی از کوهستانها و گاه بر قسمتی از هامون (جلگه) تبرستان تسلط داشته و دیرگاهی با قدرت و شکوه تمام می‌زیسته‌اند. که دو خاندان «قارن» و «باوند» را باید نام برد. غالب سلاطین این خاندان را لقب اسپهبد بود و شاهان آل باوند را که در کوهستانهای جنوبی مازندران حکومت داشتند در عهد اسلامی بلقب «اصف‌بید ملل الجبال» می‌خواندند. «باو» جد این خاندان از معاصران خسرو دوم پرویز و در اصطخر و آذربایگان و عراق و تبرستان نایب وی بود. بعد از چیرگی لشکر عرب «باو» به تبرستان رفت و مردم آن ناحیت پناه بدو بردند و او پادشاهی تبرستان را قبول کرد و پانزده سال پادشاه بود تا مردی

بنام «ولاش» «بلاش» بغدرخشتی برپشت او زدود او را کشت و خود
چندی حکومت می‌راند.

— خاندان قارن —

طولی نکشید که پسر «باو بنام سهراب» قدرت را در دست
گرفت. خاندان قارن از اعقاب سوخرا پسر قارن سوخر است که در
دوره ساسانی لقب اسمپیدی یافته بود و از فرزندان او قارن از
عهد انوشیروان امارت قسمتی از نواحی کوهستانی جنوب شرقی
مازندران را بدست آورد و سلسله آل قارن را تشکیل داد. این امرا
را از باب آنکه در کوهستانها حکومت داشتند «گرشاه» یعنی پادشاه
جیل می‌گفتند. دیگر از سلسله‌های امرای مازندران. «لارجان»
«مرزبان» — «استندار» — «دابویان» «کولایج» — «سعیدوها» —
«اولانمهان» — «امیرکا» — «کبودجامه» بوده‌اند.

— تعلیق به محال —

توجه عرب به فتح طبرستان و جبال از عهد خلافت عثمان بن عفان
آغاز شد در اینوقت به دستور خلیفه عربان از راه گرگان به جلگه
مازندران نفوذ کردند ولی بر کوهستانهای آن نتوانستند تسلط
یابند و به اخذ مالی از آن قسمت اکتفا کردند. در عهد خلافت
معاویه مردی بنام «مصقلة بن هبيرة بن شبل» از بنی ثعلبه با
لشگری مأمور تبرستان گشت و به قولی ده هزار یا بیست هزار

سپاهی بكمك او رفتند مصقلة با اين سپاه گران هراسی عظيم در دل مازندرانيان ايجاد کرد چنانکه بیم آن بود همه در اطاعت او درآیند لیکن مازندرانيان در برابر آنان متوسل بحيله شدند و چنان نمودند که از اين سپاه بیمناک و فراریند و چون مصقلة را به مضایق و دره های سخت مازندران نزدیک کردند بر او تاختند و از کوهها سنگ بر سر لشکریان عرب باریدند چنانکه همه را از میان بردند و مصقلة نیز بمهلاکت رسید و از اینجا مثلی در میان عرب پیدا شد و آن این است که «حتی يرجع مصقلة من طبرستان (۱)» و این مثل را در موقعی گویند که بخواهند امری را تعلیق بر محال کنند. سپس عبیداله بن زیاد ابن ابیه که از جانب بنی امیه حاکم عراق و ایران بود سپاه دیگری بفرماندهی محمد بن الاشعث بن قیس الکندی از سرداران بزرگ عرب که پدر او هم از مشاهیر صحابه و از شجاعان عرب بود، بمازندان فرستاد تا انتقام دسته مفقود پیشین را از مازندرانيان بگیرد. محمد چون بمازندران رسید با مردم آن سرزمین طریق صلح پیش گرفت و با آنان عهد و پیمان بست تا مگر از این طریق در مازندران وارد شود و به مقصد برسد. مازندرانيان هم او را مهلت دادند تا وارد مازندران شد، آنگاه تنگناها و راههای دشوار را بر او بستند و جنگ در پیوستند و پسر محمد یعنی ابوبکر را کشتند و مسلمین با زحمت بسیاری از این مهلکه رهایی یافتند. بر اثر این چشم زخمها مسلمین از ورود در سرزمین تبرستان و تسلط بر همه آن نواحی بیمناک بودند و حتی «یزید بن مهلب بن ابی صفره» سردار بزرگ بنی امیه در خراسان و گرگان با آنکه پسر خود خالد و برادر خویش «ابو عیینة ابن - المهلب» را با سپاهیان بسیار بجنگ اسپهبد تبرستان فرستاد

نتوانست از عهده او برآید و ناگزیر طرفین تن بصلح در دادند زیرا اسپمهد پسر و برادر یزید بن المهلب را منہزم ساخت و بسیاری از عربان را کشت. اما اهل مازندران پیایی از در صلح درمی آمدند و باز پیمان صلح را می شکستند تا در عهد خلافت «مروان بن محمد» آخرین خلیفه اموی (مقتول بسال ۱۳۲) یکباره سر از اطاعت پیچیدند و این سرپیچی تا عهد سفاح نخستین خلیفه عباسی ادامه داشت و در ایام او کار بصلح انجامید لیکن باز نقض عهد کردند و در عهد خلافت منصور هرچه از مسلمانان در مازندران بودند بقتل آوردند و او پسر خود مهدی را مأمور فتح تبرستان کرد و چندی از سرداران معروف عرب را بدان ناحیه فرستاد و آنان بحیله بر اسپمهد دست یافتند.

— قتل عام اعراب —

دو خاندان قارن و باوند در این گیرودارها دخالت مستقیم داشتند چنانکه اسپمهد شروین پسر سرخاب پسر مهرمردان پسر سهراب پسر باو «عمرو بن العلاء» عامل منصور را از مازندران بیرون راند و اندکی بعد «ونداد هرمز» پسر «سو خرا» معروف به گر شاه که یکی از افراد مبارز آل قارن است با مسمغان «ولاش» پادشاه دماوند همدست شد و همه اهل ولایت تبرستان پیمان نهادند و در يك روز هرچه از کسان خلیفه در شهرها و روستاها و بازار و گرمابه و راهگذرها یافتند بقتل آوردند و سپاهیان عرب را کشتند و حتی زنان تبرستانی هم شوهرانی را که از کسان خلیفه و از مسلمین بودند از ریش گرفته و از خانه بیرون آورده بدست

کسان اسپمبد شروین می دادند تا بکشند چنانکه در يك روز
تبرستان از کسان خلیفه خالی شد .

— شیطان فرغانی در مازندران —

چون این خبر به بغداد رسید سخت برخلیفه گران آمد و یکی
از سرداران و پهلوانان معروف را بنام «سالم فرغانی» که او را
«شیطانی فرغانی» می گفتند به رزم مازندرانیان فرستاد تا وندادهرمز
را که همواره لطمات شدید بر مسلمین وارد می آورد از میان بردارد
لیکن سالم بر دست یکی از پسران ونداد هرمز بقتل رسید. داستان
این قتل را که از شگفتیه های مقاومت و جنگاوری مازندرانیان است
«ابن اسفندیار» در تاریخ تبرستان آورده است و ما آن را از آن باب
که سرمشقی برای هم وطنان است در اینجا نقل می کنیم: «سالم»
اسبی ابلق داشت که به عراق و عرب مشهور بود. بر آن اسب نشسته
و سلاح پوشیده مانند کوهی روان نعره زنان حمله آورد و به ونداد
هرمز رسید و تبرزینی داشت بیست من، برآورد تا به وندادهرمز زند،
گیلی سپر پیش برد، بر آن آمد و بدو نیمه گردانید و عمودی دیگر
برگردن وندادهرمز زد، کارگر نیامد و آن روز تا شب مقاومت
نمودند چون تاریك شد باز گردیدند. وندادهرمز با حشم خویش به
هرمزآباد فرود آمد. چون روز شد خوان نهادند و مردم را نان
دادند و به شراب نشستند، اسبی داشت سیاه بگردن آن خالی عجب
بود بهتر از آن اسب یکی دیگر ندیدند. زین و ساختی زرین
بر فرمود افگند مرصع و پیش خویش کشید. گفت ای قوم بدانید
که خصم این است که شما دیده اید و شوکت و قوت من مشاهده کردید

و شما نیز همه شیر مردان تبرستانید. کیست از شما که این اسب آراسته بستاند و نبرد او قبول کند، سه نوبت همین کلمه باز راند، هیچ آفریده جواب نداد.

— كودك دلاور —

پسری بود او را «وندادامید» نام و بلقب او را «خداوند کلالک» گفتند، بر سپاه ایستاده بود، پیش آمد و زمین بوسه داد، گفت منم بعز اقبال تو آنکه سر خصم پیش تو آورم، خلاف اسب هیچ دیگر طمع ندارم، گفت تراچه وقت مقارنه ابطال است و هنگام قتال؟ پسر الحاح و لجاج کرد که اگر نیز اجازت نبود هم بروم و باز نایستم و در حال سلاح راست فرمود و اسب را زین نهادند. پدر «قوهیار» نام معروفی را که خال پسر بود بخواند و گفت برو او را نصیحت کن، چون پیامد و تقریر کرد جواب یافت که دانی آنچه از پدر نشنودم شنیدن از تو شنیدن معنی ندارد، این سخن بگذار. خال گفت این خصم را در همه لشکر خلیفه دوم نیست؟ سخن پدر بشنو و جوانی نکن، فایده نداشت، تا پیش و نداد هر مزد آمد نو مید، فرمود لا بد ترا با او بباید رفت، قوهیار گفت ملك ضعف قوی و پیری و روزگاری که بر من گذشت می داند اما با او بروم و رسوم لشکر کشی و مصاف آرایی بیاموزم، از پیش پدر پیامد و مردان اختیار کرد و هر يك را به ترتیب فرو داشت. فرمود «اردشیرك» با بلورج گاو ان که وطن به بیشه ها دارد و به هیچ موضع او را خانه نباشد بیاورند، او را گفت ما را در این بیشه ها پنهان بسر سالم می باید برد، اول درشتی نمود تا وعده ها

دادند، با ایشان یار شد و گفت چندان مهلت دهید تا گاو ان خویش به کسی سپارم و در خدمت شما بیایم، اجازت دادند، برفت و باز آمد، ایشان را ناگاه بسر در مقر «سالم» رسانید. هفت روز بود که «سالم فرغانی» به شراب مشغول بود، چون دیده بان لشکر سپاهیان طبری دید آواز بر آورد سالم برخاست و سلاح پوشیده. «و نداد او مید» با حشم در سرای او گرفته بود. «سالم» براسب ابلق نشست و نعره بر آورد. جمله مردم بترسیدند، و نداد او مید را از هیکل او شگفت آمد و چشمها سیاه شد، خال بانگی بر او زد که نترسد، چون اونیزه بتو آرد توسپر پیش آر تا بتو نزدیک شود، شمشیر بمیان اوزن، و نداد او مید همچنان کرد، شمشیری بر میان «سالم» زد، کشته از اسب در افتاد، در حال از خدمتکاران یکی براسب نشست و به مژدگانی پیش پدر رفت، چون پدر قاصد را دید بیمهش شد تا که بهوش آمد، پرسید که خبر چیست؟ گفت پسر سالم را کشت، باور نداشت، فرمود که او از میان صف گریخته آمد، نماز دیگر سواری بر سید و کمر و شمشیر سالم به نشان فتح آورد، نثارها کردند و مژدگانی داد، به استقبال پسر بر نشست چون به همدیگر رسیدند او را در کنار گرفت و بعد از آن پسر را در مقابل خویش بر کرسی زرین نشاندی، و این سالم را خلیفه با هزار سوار برابر نهادی و جامگی (۱) هزار تن بدو دادی...» چون خبر «سالم» به خلیفه الممهدی رسید مردی را بنام «فراشه» با ده هزار مرد به تبرستان فرستاد (۱۶۷ هجری) و فراشه در ری از خالد برمکی که آنگاه حکومت قسمتی از ایران داشت یاری گرفت اسپهبد شروین و و نداد هرمز بظاهر ضعف و ناتوانی نشان دادند چندان که سپاهیان خلیفه را

دلیر کردند . و به مضایق کشانیدند و آنگاه او را با دو هزار مرد بقتل آوردند و مابقی تسلیم شدند و بعد از آن خلیفه در سال ۱۶۸ سعیدالحرشی را بقول طبری با چهل هزار مرد بطبرستان فرستاد لیکن بقول ابن اسفندیار عمر بن العلاء را مجدداً به این کار برگزید .

— دامی جهت دادن —

در باب مقاومتهای که بعد از این واقعه صورت گرفت یکی آن است که چون عمر بن العلاء که مردی ستمگر بود با ردوم حکومت تبرستان یافت باوندادهرمز خصومت آشکار کرد و چون وندادهرمز ضعف کار خویش دید با گروهی از سپاهیان به بیشه ها پناه برد و عمر همواره در طلب او بود . روزی مردی را گرفتند و نزد او بردند که از کسان وندادهرمز است . عمر فرمان داد تا او را گردن بزنند . آن مرد امان خواست و گفت مرا نکشید تا جای وندادهرمز را بشما بنمایم . عمر فریفته شد و با سپاهیان از پس او حرکت کرد . آن مرد عمر را گفت شما جایی بایستید تا من بروم و بازبینم که در کجایند و شما را خبر کنم و آنگاه به بیشه درون رفت و وندادهرمز را از حقیقت حال با خبر کرد تا کمین کند و در انتظار دشمن باشد . پس عمر را با سپاهیان در مهلکه افکند و خود از معرکه گریخت . بسیاری از سپاهیان عمر بن العلاء در آن معرکه بقتل رسیدند و عمر به زحمتی تمام از آن نجات یافت . این واقعه در عهد مهدی خلفیه (۱۵۸-۱۶۹) اتفاق افتاد و چون این خلیفه از واقعه با خبر شد عمر را از حکومت مازندران معزول کرد . بعد از آن که عمر بن العلاء در دومین بار در حکومت خود از ونداد

هرمز شکست یافت و گریخت (اولین حکومت او به شکست و فرار از اسپهبدشروین منجر گردیده بود) مهدی خلیفه، «تمیم ابن سنان» را به حکومت تبرستان فرستاد و چون او با وندادهرمزد از در صلح درآمده معزول شد دو تن دیگر بنام «یزید بن مرثد» و «حسن بن قحطبه» مأمور آن سرزمین شدند و ایشان کار بر وندادهرمزد سخت گرفتند چندانکه ناگزیر به بیشه‌ها پناه برد. در این اثنای مهدی پسر خود هادی را حکومت گرگان و طبرستان داد. وندادهرمزد از او امان خواست و بنزد او رفت و در غیاب وی همه کوهستان او را فرا گرفتند و هادی او را با خود بعراق برد و پس از آنکه بخلافت رسید (۱۶۹-۱۷۰) وی را همچنان در بغداد نگاه داشت.

— نیرنگی نو —

برادر کم‌تر وندادهرمز بنام «ونداسفان» در غیاب او بر قلمرو حکومت برادر تسلط یافت و حکومت را در خاندان خویش حفظ کرد و مردی را بنام بهرام پسر فیروز که در گرگان بردست خلیفه الهادی اسلام آورده بود گردن زد و این از آن روی بود که غالب امرای مازندران و مردم این سرزمین هنوز قبول اسلام نکرده بودند و غالباً مسلمانان را می‌کشتند. چون این خبر بخلیفه الهادی رسید خواست وندادهرمزد را بخونخواهی بهرام بکشد لیکن او خلیفه را فریفت و گفت برادرم از آن روی چنین کاری کرد تا خلیفه مرا بقتل آرد و او صاحب مملکت من گردد اگر خلیفه مرا اجازت دهد به کشور خویش باز گردم برادر را مقید خواهم کرد و به درگاه خواهم فرستاد تا به قصاص آن مرد کشته شود. یکی از ایرانیان بنام عیسی بن ماهان که در نزد خلیفه نفوذی داشت قول وندادهرمزد را تأیید کرد و خلیفه فرمان داد تا او را به

آتشکده برند و سوگند دهند که همچنان کند که عهد کرده است. و ندادهرمزد چنین کرد و از بغداد بیرون رفت. چون به مازندران رسید و از اسب فرود آمد و سربسجده بر زمین نهاد و کس نزد و نداشتان فرستاد که پنهان شو چنانکه ترا نبینم. تا هادی زنده بود چنین کردند.

— هارون و طبرستان —

پس از هادی هارون (۱۷۰-۱۹۳) بخلافت نشست و او مردی لجوج و خصومت دوست و ستیزه کار بود و چندین حاکم و عامل بمازندران فرستاد و از آنجا باز خواند و در این مدت اسپهبد شروین و ندادهرمز با یکدیگر موافق بودند و از «تمیشه» تا «رویان» همه جا را به اطاعت درآوردند چنانکه بی اجازت ایشان کسی از هامون پای به کوهستانها نمی توانست نهاد و مسلمانان را چون می مردند نمی گذاشتند بخاک ولایت ایشان دفن کنند و نافع پسر عم خلیفه بن سعید عامل هارون را که در ساری نایب حاکم بود کشتند و سپس مردم آمل به پیروی از ایشان خلیفه بن سعید را نیز بقتل رساندند و سر او را برای عبرت ناظران میان بازار آوردند و در چهار راه افکندند و خلیفه از ناچاری این عمل را بدفع ظلم اهالی حمل کرد لیکن آخر با امرای مازندران از در دوستی درآمد و در سال ۱۸۹ ندادهرمز و شرخوین و «مرزبان» پسر «جستان» صاحب دیلم را امان داد و امان نامه ها را برای آنان فرستاد.

مأمون و دیلمان -

پسر از مرگ و ندادهرمزد پادشاه آل قارن، پسر او قارن بجای او نشست و با شهریار پسر شروین پادشاه آل باوند (متوفی بسال ۲۱۰ هجری) از در مصادقت و اتحاد درآمد. قارن مردی شجاع بود و بروایت ابن اسفندیار در لشگرکشی مأمون برای جنگ با قیصر روم بمدد او رفت و با شجاعت و جنگاوری بی نظیری سپاه روم را درهم شکست و نزد مأمون مقام و مرتبتی عظیم یافت و حتی مأمون چندبار از او خواست تا آیین زرتشتی را بگذراد و بدین اسلام درآید تا او را لقب «مولى امیر المؤمنین» دهد و مازندران را بتمامی بدو سپرد لیکن قارن تن در نداد و عاقبت قارن به مازندران بازگشت و در این حال میان او و سپهبد شهریار پسر شروین خلافت افتاد و سپهبد شهریار بسیاری از اراضی و املاک او را ضیط کرد و چون بقوت از قارن بیشتر بود قارن ناگزیر بدین وضع تن در داد تا درگذشت و پسرش مازیار بجای او نشست.

۲- افسانه ولادت مازیار -

درباب ولادت مازیار و آغاز کار او افسانه ها و روایاتی ذکر شده است که در کتب قدیم آمده و ذکر بعضی در اینجا بی فایده نیست. این اسفندیارگوید: «شبى بخواب او (قارن پسر و ندادهرمزد) را نمودند که بر سر کوهی بلند شد و بول کرد، از آن بول دو آتش پدید آمد و پراگنده گشت، جمله کهنستان بسوخت و از کوه بدشت

رسید و بهر درخت و صحرا که فتادی می سوختی، معبران را بخواند و تعبیر طلبید گفتند از صلب تو فرزندی پدید آید که کوه و صحرای طبرستان را پادشاه شود اما ظالم و ناپاک و قتال و فتاک باشد و این خواب بجمله طبرستان منتشر گردانیدند، هم در آن سال پسری آمد مازیار نام نهادند، چون سالها براو گذشت بالغ شد از جمله فرزندان قارن او بزرگ منش و دلیر و اهلتز بود.»

درگیری مازیار و اسپهبد شهریار -

به هر تقدیر قارن درگذشت و مازیار به جای او نشست . اسپهبد شهریار پسر شروین طمع در ولایت او بست و او را آزارها کرد تا کار به جنگ انجامید و مازیار منهزم گشت و بزینهار نزد و نداد امید پسر و نداسفان از بنی اعمام خود رفت لیکن شهریار ، مازیار را از و نداد امید بخواست و چون و نداد امید در قوت از شهریار کم بود ناگزیر مازیار را در بند کرد اما نزد شهریار نفرستاد و گفت او اینجاست تا کسان توبیایند و او را ببرند . مازیار از این فرصت استفاده کرد و از مازندران گریخت و به بیشه ها پناه برد و از مازندران بیرون رفت و به یاری یکی از امرای خلیفه در ایران بنام عبدالله بن سعید العرشی که با پدر او قارن آشنایی داشت ببغداد نزد مأمون شتافت . اما روایت طبری بگونه ای دیگر است وی در حوادث سال ۲۰۱ می نویسد که در این سال عبدالله بن خردادبه بولایت طبرستان انتخاب شد و گوههای طبرستان را فتح کرد و شهریار ابن شروین را از آن فرود آورد و مازیار پسر قارن را نزد مأمون فرستاد و ابالیلی پادشاه دیلم را اسیر کرد .

— مازیار و منجم طبری —

ابن اسفندیار در باب زندگی مازیار در بغداد گوید که :
 «ببغداد مأمون را منجمی بود بزیست بن فیروزان (۱)» نام،
 که خلیفه نام او معرب کرده بود یحیی بن منصور خواندند.....
 مازیار برای مطالعه طالع خویش نزد او رفت بعد از سلام از
 او خواست مروری در بخت و اقبال او بنماید، «بزیست» التفاتی
 نفرمود و او را با چشم حقارت نگریست تا یکی از آل حرشی که بامازیار
 بود گفت او شاهزاده طبرستان است مازیار بن قارن بن ونداد هرمزد،
 منجم چون ذکر پدران او شنید برخاست و عذر خواست و نسخه طالع
 مولود برگرفت و ببوسید و بعد از آن بمطالعه آن مشغول گشت
 نظر مسعود و دلائل و اقبال و قوت طالع بدید، امیدخیز درو بست
 و جای خالی کرد و او را گفت اگر من ترا تربیتی و خدمتی کنم
 حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری؟ مازیار آنچه شرط
 مواعید و وفای عهد باشد تقدیم داشت و بر آن ایمان مغلظه یاد
 کرد و روزها برین بگذشت تا وقت فرصتی منجم به خلوت حال
 مازیار و حکایت طالع مولود و از آنکه از و خیری به دولت تورسد بر مأمون
 عرض داشت، فرمود که او را حاضر آوردند، به طلبش شتافتند و
 او را به خدمت حضرت رسانیده، خلیفه پدر او قارن را روز
 مصاف روم دیده بود و شناخته، فرمود مسلمانی براو عرض دارند
 مازیار اسلام قبول کرد و مأمون او را محمد مولی امیر المؤمنین

۱- بزیست از منجمان مأمون و مؤلف کتاب زیج مأمونی است، و خود از مردم
 مازندران است.

نام نهاد و کنیت ابوالحسن . « مازیار نخستین کس از خاندان قارن است که دین اسلام پذیرفت و حال آنکه برونداد هر مزدجدا او و قارن پدر او هرچه اسلام عرضه کرده بودند نپذیرفتند و تا پایان عمر بر دین زرتشتی باقی ماندند . قبول اسلام بوسله مازیار علی الظاهر در اوایل ۲۱۰ یا اواخر سال ۲۰۹ صورت گرفت زیرا چنانکه از قول ابن اسفندیار برمی آید چند ماهی بعد از این واقعه اصفهید شهریاری پسر شروین در طبرستان درگذشت و مرگ شهریاری چنانکه طبری آورده در سال ۲۱۰ اتفاق افتاد . بعد از مرگ شهریاری پسر او شاپور بجای او نشست و چون مردی پرکار بود اطرافیان از او بیزار شدند و عزل او را از خلیفه بخواستند خلیفه مردی را بنام محمد بن خالد مأمور کرد که کوهستان شروین از او باز بستاند لیکن محمد از عهده این کار بر نیامد و مأمون ناگزیر شد برای تنبیه وی کسی دیگر را به مازندران فرستد و در جستجوی چنین مردی برآمد، درین حال «بزیست» منجم حاضر بود . مازیار را ذکر کرد و گفت طالع او برای اطاعت خلیفه موافق است . پس مأمون مازیار را مأمور کوهستان مازندران کرد و مرد دیگر را بنام موسی بن حفص بحکومت هامون برگزید و این دو تن به مازندران رفتند . به اندک مدت خلقی عظیم بر مازیار گرد آمدند و او در طلب شاپور به (پریم افریم) پایتخت وی که در جبال شروین بود روی آورد و شاپور پسر اسپهبد شهریاری را منهزم و مقید گردانید و بعد از آن بکشت و در اندک مدتی مخصوصاً پس از مرگ موسی بن حفص که چهار سال پس از این واقعه یعنی در ۲۱۴ اتفاق افتاد بر تمام مازندران غلبه یافت . در این حال جمعی از امرای مازندران از بیم مازیار برآن شدند که او را مغضوب خلیفه سازند و از قدرت

او بکاهند پس شکایت بمأمون بردند مأمون وی را ببغداد خواند.

— عصیان مازیار —

عصیان مازیار از همین موقع شروع شد و اگر چه آشکارا ساختن این عصیان از سال ۲۲۴ بوده است لیکن بحقیقت باید سال ۲۱۴ را مبدأ این امر دانست. از ظواهر امر چنین برمی آید که مازیار پس از رسیدن به مازندران و در دست گرفتن قدرت سیرت جد خود و نداد هر مزد را پیش گرفت و بر آن شد که از نو بمقاومت دست زند و از اینجا باید دریافت که اسلام آوردن او نیز مانند غالب ایرانیان آن وقت امری ظاهری و از پی مصلحت بود نه به حقیقت و دلیل بزرگ این امر را بعداً در اعمال مازیار برضد مسلمین خواهیم دید با آنکه مأمون این مرد را بی نهایت حرمت می نهاد و او را در نامه های خود ببرزگی نام می برد و چنین می نوشت: «من عبدالله مأمون الی اصفهیدان مازیار ابن قارن مولی امیر المؤمنین»، در باب علل عصیان و کیفیت مبارزات مازیار با لشکریان خلیفه دو روایت را که از همه کاملتر است آنرا که از محمد بن اسفندیار صاحب تاریخ الرسل والملوک، در اینجا نقل خواهیم کرد زیرا میان آن دو وجوه اختلافی نیز یافته می شود و نقل و مقایسه آندو باعث تکمیل یکدیگر می گردند. خلاصه قول محمد بن اسفندیار در این باب چنین است: چون موسی بن حفص عامل مأمون در مازندران درگذشت پسر او محمد برجای پدر نشست. مازیار از او حسابی نگرفت و حکم او بکوه ودشت یکسان شد برادر شاپور یعنی قارن پسر اسپهبد شمریاری «به علت مبارزات قبلی» و همه باوندان و مرزبانان ناحیه براو کینه ور

گشتند و شکایت او بمأمون نوشتند. مأمون فرمان داد که مازیار نزد او رود لیکن مازیار سرپیچی کرد و جواب نوشت که اکنون سرگرم جنگ بادیلمیانم و بدین بهانه متوجه چالوس شده و همه بزرگان آن ناحیه را به اطاعت آورد. مأمون چاره‌ایی جز آن ندید که با او در لطف و مدارا درآید پس «بزیست» منجم را که پیش از این نام او را آورده‌ایم با خادمی خاص نزد مازیار فرستاد تا او را ببغداد برد. چون مازیار از این امر آگاه شد فرمان داد هر که بطبرستان سلاحی می‌توانست گرفت به درگاه او حاضر شوند و دوتن از نزدیکان خویش یحیی پسر روزبهان و ابراهیم پسر ابله را فرمان داد که تا «ری» به استقبال فرستادگان خلیفه روند و گفت که آنان را از راه سواته کوه «سوادکوه» وارد مازندران کنند و از بی‌راه و دره‌های صعب آنجا که براسب نتوان نشست بنزد او برند. آنان نیز چنین کردند و فرستادگان خلیفه از دشوارترین راه‌ها به «هرمزآباد» مرکز حکومت مازیار پسر قارن رسیدند و در آنجا گروه بیشماری را با سلاح دیدند. از صعوبت طرق و مهالك و بسیاری عدد سپاه او در شگفت ماندند.

مازیار مدتها آنان را بنار و نعمت نگاه داشت و پس از چندی بهانه‌ها آورد که به جنگ مشغولم و چون مشگلات رفع شود از پس شما بخدمت خلیفه خواهم آمد و دوتن از قاضیان تبرستان یعنی قاضی آمل و قاضی رویان را با ایشان گسیل کرد. چون این قوم به بغداد رسیدند یکی از آنان یعنی قاضی آمل پنهانی حقیقت حال مازیار را با خلیفه روشن کرد و گفت «او خلع طاعت کرده است و همان زنار زرتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و استخفاف می‌کند و نه همانا که هرگز دیگر بمراد بدین آستانه رسد.» در این

هنگام مأمون ساز سفر روم کرده بود و ناچار شد موقتاً از کار مازیار چشم بپوشد. چون مازیار خبر رفتن مأمون را بروم شنید براهل آمل و ساری و رویان که غالباً مسلمان بودند سخت گرفت چنانکه در رویان و آمل مردم براو شوریدند. مازیار این شورش را بعنوان خلع طاعت اهالی آن نواحی بخلیفه اطلاع داد و گفت اینان مردی علوی را بخلافت برگزیده و شعار خود سپید گردانیده‌اند و من اقدام بقمع آنان کرده‌ام و خبر فتح را بعداً خواهیم فرستاد و این کار و فرستادن نامه‌ها را چندان ادامه داد تا مأمون رابه اشتباه افکند و حکومت سراسر تبرستان از او گرفت این موفقیت که در اواخر خلافت مأمون دست داده بود مازیار را بیش از حد مغرور نمود.

— قطع قوت زندانیان —

چنانکه مازیار غالب بزرگان آمل را که از مسلمانان بودند بگرفت و به حبس افکند و موکلان غیرمسلمان برآنان گماشت. در همین اوان خبر فوت مأمون (۲۱۸ هـ) بمازندران رسید و مازیار جرات یافت و همه آن زندانیان را از طریق قطع قوت از میان برد. آنگاه حصارهای آمل و ساری را ویران کرد و بالعکس در کوهستانها شروع بساختن استحکامات نمود و هر جا که راهی قابل عبور بود برگذر آن قلعه‌یی بنا کرد و خندق‌ها زد. در این هنگام حکومت خراسان را عبدالله بن طاهر داشت که بعد از برادر خود طلحه به حکومت نشست و مانند برادر با خلفا از در سازش و اطاعت درآمده بود. قاعده ستاندن خراج در این وقت چنین بود که امرای خراسان مالیات و باج تبرستان را می‌گرفتند و برای خلیفه می‌فرستادند. بنابراین

طبعاً امیر خراسان برامرای مازندران تسلط داشت. پس عبدالله می‌توانست درامور آن سامان دخالت کند و چون از اعمال مازیار آگهی یافت و دانست که بامسلمین بدرفتاری می‌کند پیش او کس فرستاد و شفاعت زندانیان کرد. مازیار بشفاعت او ننگریست. عبدالله حقیقت حال را بر معتصم جانشین مأمون آشکار کرد. از جانبی دیگر مازیار زرتشتیان را بکارها بگماشت و مسجدها ویران کرد و آثار اسلام محو نمود تا اهل آمل که مسلمان بودند نامه به معتصم نگاشتند که مازیار بر ما ظلمها می‌کند و ما را از شهری به شهری دیگر می‌فرستد و بر هیچ کس ابقاء نمی‌ماند و به دیده تعصب و سیاست در ما مینگرد و از باب طاعت امیر المؤمنین ما را خوار می‌دارد و طریق کفر می‌گیرد... چون این نامه به معتصم رسید به مسلمانان طبرستان پاسخ داد و ایشان را بیایداری و صبر تحریض کرد و گفت که برای عبدالله بن ظاهر مدد و مال فرستادم تا شمارا مدد دهد و بعدالله بن ظاهر نگاشت تا به تبرستان رود و مازیار را بدست آورد. عبدالله نیز عم خود حسن بن حسین را بنزد خلیفه فرستاد و درخواست مدد از جانب عراق کرد و او حسن را بمعیت محمد بن ابراهیم از سرداران خود گسیل داشت.

— شورش مردم بر مازیار —

چون لشکریان خراسان به مازندران رسیدند مردم بر مازیار شوریدند و او اسیر شد و بفرمان عبدالله او را در صندوق بستند که بجز موضع چشم هیچ جای آن گشاده نبود و بروی استری نهادند و روی بعراق آوردند.

در راه روزی عبدالله فرمان داد تا قفس مازیار را بگشودند و او را بایند بمجلس بردند با او نشست و باروئی گشاده وی را پذیرفت و وعده‌های نیکو داد. در ضمن کلام مازیار را گفت که «انشاءالله عذر تو خواسته شود.» عبدالله از این سخن درگمان افتاد او را بحيله مست کرد و در مستی از او پرسید: «امروز بر لفظ شما رفت که عذر تو را خواهیم اگر مرا بکیفیت آن مستظهر گردانی، نشاط و قوت دل زیادت شود، مازیار گفت روزی چند دیگر معلوم تر شود، گفت آخر چگونه؟ اگر سببی دانی تا من ترا از این صندوق تعذیب بی فایده برهانم، گفت بامن سوگند خواهی خورد، عبدالله سوگند خورد، مازیار گفت بدان که من و افشین «خیزر بن کاوس» و بابک هر سه از دیرباز عهد و بیعت کرده ایم و قرار داده بر آنکه (دولت) از عرب بازستانیم و ملک و جهمانداری با خاندان کسرویان نقل کنیم. پریروز بفلان موضع قاصد افشین بمن رسید و مرا چیزی در گوش گفت، من خوشدل شدم، عبدالله طاهر گفت چه بود آنکه ترا اعلام کرد، مازیار گفت نگویم، بتملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت: سوگندی دیگر بخور.» عبدالله سوگند خورد، مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هرون الوائق و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد.

— نتیجه خرابی —

هنگامیکه مازیار حصارهای آمل را ویران می نمود، در دیواری که آنرا دروازه گرگان می نامیدند لوحه مسینی بدست آمد که در او به خط گشتک چنین نوشته بود :

نیکان کنند و وذان کنند و هر که این کند سال واسر نبرد.»
 یعنی خوبان بنا می کنند و بدان ویران می سازند، و هر که
 این سو ویران کند سال به سر نبرد.
 قضا را در همان سال مازیار گرفتار و به دست متوکل به قتل
 رسید.!!.

— قتل عام زندانیان —

در آن هنگام که مازیار مسلمانان را گرفته و به زندان انداخته
 بود، روزی علی بن ربن نصرانی وزیر خویش را نزد زندانیان
 فرستاد و پیغام داد:

من شمارا که متجاوز از بیست هزار کس هستید از آنجهت
 به زندان افکندم تا مگر خلیفه مسلمین کسی به طلب شما فرستد
 ولی می بینید که او چنین نکرد. من شنیده ام که حجاج برای طلب
 زنی مسلمان که اسیر هندیان شده بود بر صاحب سند خشنماک شد
 و بر بلاد هند لشکر کشید و مالها خرج کرد تا آن زن را باز پس گرفت
 و به شهر خود باز پس گردانید لیکن این مرد (متوکل) از حبس
 بیست هزار مسلمان هراسی ندارد و من تاشما را در دنبال داشته
 باشم به جنگ او نخواهم رفت.»

— سرخاستان سیمه سالار مازیار —

سرخاستان در ابتدا عامل مازیار در آمل و ساری بود ولی چون
 بیباکی و سنگدلی او در جنایت موافق باطبع مازیار بود به مرور در

نزد مازیار تقرب جسته و به سیمه سالاری منصوب گردید.
 سرخاستان از «تمیشه» تا دریا دیواری ساخت و آنرا تا سه
 میل در دریا امتداد داد و بدینوسیله میخواست سدی در جلو لشگریان
 خراسان ایجاد نماید.

از خصوصیات سرخاستان این بود که دوست و دشمن از او به
 جان ایمن نبودند، از جمله گفته‌اند که او سرداران و بزرگان و
 جوانان دلیر آمل را با خود داشت و به اتکاء آنان که همه شجاع و
 جنگجو بودند نفوذ خود را در سراسر مازندران گسترش داده بود.
 روزی از میان آنها ۲۶۰ تن که زبده و بهترین بودند در خانه
 خود به عنوان مشورت دعوت نمود و از طرفی گروهی از روستائیان
 را برگزید و به آنها گفت:

اینان که امروز در خانه من هستند به تازیان (اعراب)
 متمایلند و من از فکر آنان ایمن نیستم و تدبیر قتل آنها کرده‌ام.»
 پس آنها را وسیله روستائیان غافلگیر نموده در بند کرد و
 به قناتی در آنحوالی زنده بگور نمود. چون مازیار گرفتار شد
 سرخاستان متواری و به پیش‌یکی از یاران قدیمی خود بنام جعفر
 پسر وندا امید در بیشه‌ای پناه برد چون تشنه و بیمار بود آب خواست،
 جعفر که از جنایات سرخاستان خاطره‌های بدی داشت در کنار چشمه
 به چند تن از سپاهیان مازندران برخورد و با آنان مواضعه کرد که
 سرخاستان در فلانجا می‌باشد و شما می‌توانید او را بکشید و از این
 راه به خلیفه تقرب جوئید؛ آنها بر سر سرخاستان ریختند و او را
 مقید ساختند سرخاستان گفت:

صد هزار درهم می‌دهم تا مرا آزاد کنید و بدانید که تازیان
 چیزی بشما نخواهند داد.»

آنهارضاندادند، اتفاقاً چون بلشگرگاه حسن بن حسین طاهری رسیدند لشگر اسلام گردن همه آنها را زد و سرخاستان را در قید نزد حسن بردند، حسن فرمان داد بزرگان مسلمین مازندران را حاضر کنند و از آن میان «محمد بن مغیره بن شعبه الازدی» گردن سرخاستان را بزد و حسن سر او را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد.

— «دری» سردار بزرگ مازیار —

درباره «دری» سردار شجاع مازیار و آخر کار او چنین گفته اند که چون او از نزول سپاه محمد بن ابراهیم سردار معتصم در دماوند آگهی یافت برادر خود بزرجشنس (بزرگ گشنسب) را با محمد و جعفر پسران رستم کلاری و رجالی از آمل و سرحد مازندران و اهل رویان بجنگ محمد بن ابراهیم فرستاد و فرمان داد که برویان وری بروند تا جلو سپاه محمد را بگیرند. حسن بن قارن که از سرداران مازندرانی معتصم و با محمد بن ابراهیم همراه بود با پسران رستم کلاری مکاتبه کرد و آنان را دعوت بترك متابعت «دری» نمود. چون دوسپاه باهم رو برو شدند پسران رستم و مردم سرحدات طبرستان و اهل رویان بر بزرجشنس شوریدند و او را اسیر کردند و با محمد بن ابراهیم همراه شدند و با مقدمه سپاه او بجانب دری روان گردیدند.

در این هنگام دری با همه لشگریان در محلی موسوم به «مرو» و در قصر خود بود و چون از خیانت پسر رستم و مردم رویان و اهل سرحدات و اسارت برادر خود آگهی یافت بسیار غمناک شد و سران و سپاهیان او نیز متأثر گردیدند و بسیاری از کسان وی از محمد بن

ابراهیم امان خواستند. «دری» ازدیلمیان یاری خواست و چهار هزار تن از آنان خدمت او را پذیرفتند، و او در ظاهر ساز جنگ بامحمد بن ابراهیم کرد لیکن پنهانی قصد پناه بردن بدیلم و استظهار به اهل آن دیار را داشت.

محمد بن ابراهیم راه براو گرفت و جنگی سخت میان آنان روی داد. در این جنگ دری شجاعت فراوان نمود و چندین بار بتن خویش حمله های سخت برد. این جنگ در ناحیه ای بین دریا و کوه و برکنار بیشه ایی در گرفته بود و «دری» بر آن بود که با جنگ و گریز خود را به بیشه کشاند لیکن اسیر شد و سپاهیان وی گریختند و همه ااث و اموال و چهار پایان و اسلحه او بدست کسان محمد بن ابراهیم افتاد. محمد بعد از این فتح بزرگش راکشت و «دری» را پیش خواند و نخست يك دست او را از مرفق برید و آنگاه يك پای او را و سپس دست دیگر و بعد پای دیگرش را قطع کرد و او بر زمین نشست. لیکن هیچ نگفت و حرکتی نکرد آنگاه فرمان داد که گردن او را بزنند.

— در وجبات شکست مازیار —

آنچه از طبری و ابن اسفندیار نقل کرده ایم می رساند که مازیار به پنج سبب مهم شکست یافت: یکی بر اثر سوء تدبیر و عدم سیاست خود و سرداران و رجال خویش، دیگر در نتیجه بد رفتاری شدید نسبت بمخالفان خود از مسلمانان و حبس و تبعید و مصادره اموال آنان، سوم بر اثر ایجاد مخالفان و چیره دستی برای خود از امرای مازندران و زنده نگاه داشتن غالب آنان و دادن کار های

بزرگ بدست ایشان، چهارم گرفتن وضع تدافعی و نشستن در انتظار دشمن با آنکه می توانست غالب آنان را در تنگناهای طبرستان از میان ببرد، پنجمین و مهمترین سبب شکست و اسارت مازیار خیانتی بود که از طرف غالب اطرافیان وی نسبت به او صورت گرفته بود و اگرچه برخی از آنان مانند «دری» و «سرخاستان» مردانه با وی همراهی کردند لیکن خیانتهای پیاپی افرادی مانند قارن و کوهیار و پسران رستم کلاری و نظایر آنان عرصه را بر او تنگ کرده و شکست و اسارت او را میسر ساخته بود. از خطبهای دیگر مازیار و سرداران او برای جنگ با سپاهیان خراسان و بغداد عدم استفاده از موانع مختلف طبیعی مازندران و رویان و پیش نگرفتن روش جنگ و گریز و خسته کردن دشمنان بود. در نتیجه این خطبها و اشتباهات یکی از قیامهای نظامی ایرانیان بر ضد عرب بی نتیجه ماند و البته کمک مستقیم طاهریان در این زمینه با خلیفه نیز بسیار مؤثر افتاد.

— نیرنگ جنگ —

در زمان خلافت المستعین خلیفه عباسی، حکومت ولایت طبرستان (مازندران) را به محمد بن عبدالله طاهر سپرد و او از طرف خود مردی را بنام جابر بفرمانروائی آنجا اعزام داشت. در مازندران جنگلی وسیع بود که بیشتر علوفه و هیزم مردم آن ناحیه از آن جنگل بدست می آمد. جابر چون به طبرستان آمد تمام آن جنگل را خالصه دولتی اعلام کرد و مانع شد که مردم از آن استفاده کنند! اهالی هرچه شکایت کردند و فریاد برآوردند، مفید نیفتاد! از اینرو دهقانان

بنزد پسر رستم که از بزرگان طبرستان بودند رفتند و چگونگی را
 تقریر کردند پسران رستم به جابر توصیه کردند که حق دهقانان
 را رعایت نماید و آنچه از آن جنگل متعلق به آنهاست بایشان واگذار
 نماید ولی جابر بدان توجهی ننمود! از اینرو دهقانان قصد جان
 جابر را کردند و او بگریخت و لذا دهقانان از مردم دیلم (دیلمیان)
 که در جوار ایشان بوده مدد خواستند و جمع انبوهی از مردم دیلم
 دعوت دهقانان را پذیرفتند و سپس حسن زید علوی را که مردی زاهد
 بود و در یکی از دیه های طبرستان اقامت داشت بخواندند و او را
 خلیفه کردند و علیرغم خلیفه بغداد، لشکر بسیاری براو گرد آمد.
 جابر چون چنان دید از سلیمان محمد امیر گرگان استمداد کرد و او
 لشگری بکمک جابر فرستاد. لشکر جابر و سلیمان بالشگرحسن زید
 نزدیک شهر آمل مصاف دادند و جنگ سختی بین آنها رخ داد که
 در آن عده زیادی از هر دو طرف کشته گردید. روز دیگر چون صف
 نبرد آراسته شد، حسن زید به پسران رستم که در لشکرش بودند
 گفت که شما در قلب لشکر باشید و رزم را اداره کنید تا من برگردم.
 آنوقت خود با فوجی از لشکریان از میدان بیرون رفت، بطوریکه جابر
 و سلیمان او را ندیدند. حسن بسرعت بشهر آمل درآمد و آنجا را
 بگرفت و چون سلیمان بشنید که آمل را گرفته اند. تصور کرد که
 لشکر دیگری از پشت سراو آمده و آمل را گرفته است و لذا رو بگریز
 نهاد و حسن پیروز گردید و تا مدتها در آنجا ریاست و حکومت
 داشت.!

— حکومت علویان در طبرستان —

در مقدمه احوال مازیار پسر قارن که در سرزمین مازندران برخلافای عباسی قیام کرده بود، گفته‌ایم که نواحی کوهستانی طبرستان و دیلمان همواره یکی از مراکز مبارزه باتازیان بود و حکومت عرب برای فتح این ناحیت‌ها مجاهدات فراوان کرد و عاقبت نیز چنانکه باید توفیق نیافت. شهرت اهالی طبرستان و رویان و دیلمان و گیلان در مبارزه با خلفا باعث شده بود که این نواحی از مراکز مهم تجمع مخالفان خلافت عباسی و علی‌الخصوص مدعیان خلافت از بنی‌هاشم گردد و اهالی این سرزمین‌ها پیوسته آنانرا به نیکی می‌پذیرفتند و با ایشان طریق دوستی و هم‌عهدی می‌سپردند چنانکه در عهد خلافت المستعین (مخلوع بسال ۲۵۳ هجری) مردی از سادات علوی بنام حسن بن زید ملقب به «داعی» که در ری اقامت داشت به دعوت اهل رویان بدانجا رفت و حکومتی تشکیل داد (۲۵۰ هجری) و چون هیچیک از پادشاهان و اسپهبدان طبرستان با حاکمان عرب بر سر دوستی و مهر نبودند بزودی جانب او را گرفتند و ویرا تقویت کردند بنحویکه محمد بن اوس عامل خلیفه از او شکست یافت و با سرعت تمام، همه مازندران و گرگان در قبضه طاعت او درآمد و او خود در سال ۲۷۰ درگذشت و بعد از وی محمد بن زید (۲۷۰-۲۸۷) معروف به «داعی کبیر» هفده سال حکومت راند و عاقبت بدست عمال سامانیان کشته شد و پس از او چندی حکومت گرگان و طبرستان با عاملان پادشاهان سامانی بود تا یکی دیگر از سادات بنام الناصر — الکبیر حسن بن علی برای این نواحی تاخت و دیگر باره حکومت بدست سادات

طالبیه افتاد و فرزندان و نوادگان او یعنی ابوالحسن احمد (متوفی بسال ۳۱۱) و ابوالقاسم جعفر (متوفی بسال ۳۱۲) و ابوعلی الناصر محمد بن احمد بن حسین و ابوجعفر احمد بن حسن مدتی در برخی از نواحی گرگان و گیلان و مازندران و رویان و دیگر بلاد حکومت می کردند .

— توجیه حکومت علویان در ایران —

علویان اگرچه ایرانی نبودند لیکن حکومت و تسلطشان بر گرگان و مازندران و رویان و گیلان سه فایده داشت: اول آنکه نواحی مذکور بوسیله آنان عملاً از حیطة تصرف خلفا بیرون آمد و موضوع اطاعت از بغداد در آن سامان بتدریج فراموش شد دوم اینکه نخستین حکومت شیعیان آل علی در ایران نضج گرفت. سوم آنکه در دستگاه فرزندان ناصر کبیر چندتن از سرداران نامی دیلمان و طبرستان تربیت شدند و روی کار آمدند که بعداً هر یک برای خود دستگاهی ترتیب دادند و علاوه بر نواحی شمالی ایران قسمتهای دیگری از این کشور را هم از ربقه طاعت خلفا بیرون آوردند و خدمات صفاریان و سامانیان را تکمیل کردند. از جمله این سرداران یکی اسفار پسر شیرویه است.

— اسفار پسر شیرویه —

کلمه اسفار اسمی پارسی و از ریشه «اسوار» پهلوی و لمجه یی از آن است که بمعنی سوار و شجاع و جنگاور می باشد. وی در ابتدای

کار خود در جزو سران لشکر ماکان پسر کاکی یکی از سرداران دیلمی بود که نخست در کشمکشهای میان سادات طالبیه شرکت داشت و بعدها مدتی بر ری و بعضی نواحی خراسان و گرگان حکومت می‌راند و مابین احوال او را جداگانه نوشته‌ایم. چون ماکان از سوء رفتار اسفار که مردی تندخو و خونریز بود رضایتی نداشت او را از میان لشکریان خود بیرون راند و اسفار از این پس خود بالاستقلال چندی با سادات طالبیه و گاهی با اعمال سامانی سازش کرد تا بتدریج بر قدرت او افزوده شد چنانکه پس از خروج از دستگاه ماکان به بکر بن محمد بن الیسع عامل سامانیان در خراسان پیوست و از جانب او مأمور فتح گرگان گردید. در این هنگام ماکان در طبرستان بسر می‌برد و برادرش ابوالحسن در جرجان و یکی از سادات بنام ابوعلی محمد بن ابوالحسن احمد نواده ناصر کبیر در حبس او بود لیکن شب هنگام بر ابوالحسن دست یافت و او را کشت و از خانه او بگریخت و به اسفار پسر شیرویه و علی پسر خورشید که هر دو از مخالفان ماکان بودند توسل جست و علی را به سپهسالاری برگزید و او با اسفار پسر شیرویه اتحاد کرد و این دو تن ماکان را از طبرستان بیرون راندند. ابوعلی محمد پس از چندی از اسب در افتاد و بمرد و برادرش ابوجعفر بجای وی نشست و کار لشکریان همچنان با اسفار و علی بن خورشید بود لیکن اسفار پس از چندی از طبرستان به گرگان رفت و خلع طاعت سید ابوجعفر کرد و ابوجعفر سردار خود علی بن خورشید را بجنگ افرستاد و اسفار نزدیک شهر ساری بر علی غلبه یافت. در این میان یعنی در حدود ۳۱۴ ماکان بن کاکی در نواحی غربی مازندران مشغول تهیه نیرو و وسایل کار بود و با داعی صغیر بن حسن بن قاسم که سودای غلبه بر طبرستان و گرگان را در سر می‌پروراند طرح

دوستی می ریخت تا آنکه هردو تن بر طبرستان تاختند و آنرا از دست سید ابوجعفر و اسفار بیرون آوردند و اسفار ناگزیر به گرگان پناه برد. در این اوقات بکر بن محمد بن الیسع سپهسالار خراسان در گرگان بسر می برد. اسفار نزد او رفت و چندگاه در خدمت او بود تا «بکر» در گذشت.

— استقلال حکومت اسفار —

بنا بر نقل صاحب تاریخ طبرستان «لشگر براو (اسفار) بیعت کردند و ایلتغدی نام غلامی بود از آن «بکر» از نصر بن احمد خایف بود، بدو پیوست و ملک خراسان او را مسلم شد، خبر به نصر بن احمد رسید، صالح بن سیار را بانوبت و علم و تشریفات و استمالت پیش او فرستاد و اسفار بطاعت و متابعت او قوی شد.» این واقعه در سال ۳۱۵ اتفاق افتاد و گویا حکومت اسفار تنها مقصور بر گرگان بود نه همه خراسان، و بهر حال اسفار پس از این موقعیت مرداویج پسر زیار دیلمی را نزد خود خواند و به سپهسالاری گماشت و مطرف بن محمد گرگانی را وزارت داد و با اتفاق مرداویج به طبرستان تاخت. در سال ۳۱۶ داعی صغیر بن حسن بن قاسم که بیاری ماکان بر ری استیلا یافته و آنرا از چنگک عمال سامانی بیرون آورده بود و بر آن دیار و قزوین و زنجان و ابهر و قم حکمروایی می کرد، چون از قوت کار اسفار و حمله او بر طبرستان و تسلط وی بر آن ناحیه مطلع شد به مازندران تاخت و نزدیک ساری جنگی سخت بین او و اسفار روی داد و شکست در سپاه حسن افتاد و او خود نزدیک آمل بدست مرداویج کشته شد (سه شنبه ۲۴ رمضان ۳۱۶) بعد از این فتح طبرستان به

تمامی در اختیار اسفار درآمد و علاوه بر گرگان و طبرستان برری و قزوین و زنجان و ابهر و قم استیلا یافت و بعد از این واقعه تصمیم گرفت که هم با سامانیان طرح وفاق ریزد و هم دست سادات طالبیه را از حکومت طبرستان کوتاه سازد. پس ناگهان برآمل تاخت و سید ابوجعفر را با عده‌ایی از بزرگان علویین مقید ساخت و به بخارا پایتخت سامانیان گسیل داشت. آنگاه از طبرستان عزم ری کرد تا ماکان کاکی را که بر آنجا حکومت داشت منہزم سازد و او پس از نبردی سخت از برابر اسفار به طبرستان گریخت و سپس از آنجا به دیلم پناه برد. بدین طریق در سال ۳۱۶ قدرت اسفار به منتهی حد خود رسید و او در این وقت بر تمام گرگان و طبرستان و کومش وری و قزوین و زنجان و ابهر تسلط یافت و اگرچه با سامانیان رابطه حسنه و نسبت بدانان اطاعت صوری داشت لیکن حکومت او بر این نواحی پهناور نه مورد موافقت سامانیان بود و نه خلیفه بغداد با او نظر خوشی داشت، و حتی پس از تحصیل قدرت و استقرار در سلطنت سلب طاعت از امرای سامانی کرد و بر آن شد که به رسم سلاطین قدیم تاج بر سر نهد وری را پایتخت کند و تختی از زر ترتیب دهد و با خلیفه از در جنگ درآید و دست او را از ایران کوتاه سازد. این تصمیمات عقیده باطنی اسفار را که مدتی پنهان می‌داشت و آشکار نمی‌کرد روشن ساخت، و خلیفه عباسی المقتدر بالله بر آن شد که دفع خطر کند و بدین قصد سپاهی به سرداری هرون بن غریب بجنگ وی فرستاد. میان هرون و اسفار نزدیک قزوین جنگی سخت در گرفت و هرون مغلوب و گروه بزرگی از سپاهیان او کشته شدند و چون مردم قزوین به سپاهیان هرون یاوری بسیار کرده بودند مورد بغض و نفرت اسفار قرار گرفتند. از طرفی دیگر نصر بن احمد سامانی

چون از داستان عصیان و سرکشی اسفار مطلع شد بالشکر بسیار قصد او کرد و به نیشابور آمد، چون در میان لشگریان اسفار گروهی از غلامان ترك سامانی بودند که ممکن بود پس از شروع جنگ جانب سامانیان را گیرند و مایه شکست اسفار شوند، پادشاه دیلمی به اشارت وزیر خود مطرف بن محمد با پادشاه سامانی از در دوستی و اطاعت درآمد و این تدبیر باعث تحکیم بنیان قدرت او گشت و بعد از فراغت خاطر از جانب خراسان برای گرفتن انتقام از اهل قزوین بدان جانب روی نهاد و نسبت به اهالی آن شهر سختگیریهای فراوان کرد و حتی مؤذن مسجد جامع آن شهر را بفرمان اواز مناره بزمین پرتاب کردند چنانکه مردم به بیابانها پناه بردند و از جور دیلمیان دست بدعا برداشتند. در این میان مرداویج سردار اسفار به شمیران طارم رفته بود تا صاحب آن رابه اطاعت اسفار درآورد.

— گودتای مرداویج —

چون خبر جور و ظلم اسفار نسبت بمردم قزوین به مرداویج رسید تصمیم به مخالفت با او گرفت و نهانی با عده ایی از سرداران اسفار که از او ناراضی بودند همدست شد و بقزوین تاخت. لشگریان اسفار چون حال را از اینگونه دیدند از فرصت استفاده کردند و براو شوریدند چنانکه او ناچار با گروهی از خاصان و نزدیکان خویش از قزوین به ری گریخت و از آنجا راه خراسان در پیش گرفت و چندی در ناحیه بیمق بماند. مرداویج بر متصرفات اسفار مسلط شد با ماکان که این وقت درمازندان بودند از در اتحاد درآمد و ماکان با سپاهیان خود بناحیه بیمق حمله برد و اسفار چون از این حالت آگهی

یافت قصد کرد از بیمق بازگردد و بقلعه الموت پناه برد زیرا اهل و اموال او همه در این قلعه قرار داشتند لیکن بعضی از یاران او از وی جدا شدند و خبر بمرداویج بردند و او راه براسفار گرفت و وی رادر طالقان بقتل آورد و این واقعه در سال ۳۱۶ یا ۳۱۷ و یا بقول ابن اسفندیار بسال ۳۱۹ اتفاق افتاد. بدین طریق یکی دیگر از استقلال جویان ایرانی باعاقبتی دردناک از میان رفت.

اسفار مردی شجاع و لشگرکش و جنگجوی و سریع العمل بود و همین صفات همواره باعث پیروزی او در نبردها می شد اما عیب بزرگ او آن بود که مانند غالب سرداران دیلمان و طبرستان سخت گیر و خشن و تادرجه بی ظالم و خونریز بود و همین صفات مذموم باعث رمیدگی دلها از وی شد و او را بهلاکت افکند، اما فایده بزرگی که از قیام او حاصل شد آن بود که یکی از بزرگترین مردان تاریخ ایران رادر سپاه رزمجوی خویش تربیت کرد که پس از وی موفق به تشکیل يك سلسله مستقل از سلاطین گردید و او مرداویج پسر زیار دیلمی است.

— عبدالله و کنیز —

چون معتصم بخلافت رسید تصمیم گرفت که عبدالله بن طاهر را نابود کند ولی نمی خواست که آشکاراً بدینکار مبادرت ورزد زیرا که ممکن بود فتنه ای ایجاد شود که فرونشاندن آن دشوار باشد از اینرو تصمیم گرفت که بنارا برحیله و تدبیر گذارد پس نامه ای محبت آمیز نوشت و هدایای زیادی برای او فرستاد که از آن جمله کنیزی بود صاحب جمال و کمال و به آن کنیزك مال فراوانی داد و

وعده‌های بسیار کرد و سپس دستارچه‌ای به او سپرد که بزهری کشنده آلوده بود و گفت چون عبدالله باتو خلوت کرد هنگامی که از خلوت فراغت یابد این دستارچه باو ده تا خود را پاك كند و فوری هلاك گردد و ما از شر او آسوده گردیم و باو تاكيد كرد كه راز را كاملاً پوشیده دار كنيز پذيرفت و عازم خدمت عبدالله گردید چون كنيزك و هدايا و نامه بعبدالله رسید نامه را بخواند و در آن بالحن محبت آمیزی نوشته شده بود كه آن دوست عزيز بايد ببغداد آید تا تجديد عهدي بشود و خللها كه در غيبت او رخ داده اصلاح گردد. عبدالله خرسند گردید و خدای را شكر كرد و آن شب مجلس بزمی ترتیب داد و بعشرت نشست و آن كنيز را حاضر كرد و بعد از عیش و نوش و آواز و رقص خلوت كرد و در خلوت بقدری نسبت به كنيزك ملاطفت و علاقمندی ابراز داشت كه كنيزك نه يكدل بلکه صددل فریفته و عاشق عبدالله گشت و بدیهی است هیچ عاشقی حاضر نمی‌شود كه به معشوقش صدمه‌ای وارد شود چون بین كنيزك و عبدالله عشق و علاقه قلبی بوجود آمد كنيزك برخاسته دستارچه زهر آلودی كه خلیفه بوی داده بود به نزد عبدالله آورد و آنرا تقدیم نمود و داستان را مفصلاً برای عبدالله حکایت كرد و گفت زینهار بنوشته معتصم و مواعید او فریفته و مغرور مشو كه او قصد قتل ترا دارد! عبدالله كنيزك را نيكو بنواخت و از او منتها داشت و او را به حرم خاص خود فرستاد و سپس پاسخ نامه معتصم را چنین نوشت كه حالی ولایت خراسان خالی است و خصمان بسیار قصد آنجا را دارند و اگر بنده از این ولایت دور باشد خراسان از دست برود و بدین ترتیب، تدبیر معتصم مقهور عشق شد و عبدالله از مرگ حتمی نجات یافت.

— مردی جانی و ساعتی نهی و عملی شنیع —

گویند روزی معتصم مجلس شرابی بیاراست و مردم به سرا پرده مجاور رفته و برمی گشت باز شراب می نوشید و از نزد حضار به سرا پرده می رفت.

چند بار این عمل را تکرار کرد تا آنکه به گرما به رفت و سپس به حاضرین اعلام شد که خلیفه نابهنگام به مسجد رفتند و نماز می خواند طولی نکشید که معتصم به مجلس باز آمد. قاضی یحیی که مقام و مرتبه او بیش از دیگران بود پس از نیایش عرض کرد: یا امیرالمؤمنین عبادت خدا در هر زمان نیکوست ولی حمام و مسجد رفتن خلیفه در این موقع روز خارق العاده می نماید.

معتصم با لبخندی گفت: این نماز برای شکر نعمتی از نعمتهای خداست که در این ساعت سه دختر را بکارت برداشتم که آنها دختران سه دشمن من بودند، یکی دختر ملك روم و یکی دختر بابك خرم دین و دیگری دختر افشین پهلوان بود.

— عدالت اولین سلسله ایرانی —

حتی مورخین مشهور و محتاط که تمام منابع را بانظر خرده گیری و انتقاد می نگرند از مدح سیاست داخلی طاهریان خودداری نکرده اند. سبب این است که در کتب تاریخی که از قرن دهم تا پانزدهم به زبانهای عربی و فارسی نوشته شده؛ از عهد طاهریان چون دوران رونق اقتصاد و معارف یاد شده است. عبدالله در نظر

مورخین شرقی در دوران فودالیت به‌ترین حاکم و سلطان شمرده می‌شود. وی در حقیقت يك نمایندهٔ عاقل طبقهٔ فئودال بود. و کوشید تا میزان خراج را دقیقاً مشخص و ثابت نماید و نیروهای تولیدی کشور و بالنتیجه استعداد مردم روستا را برای پرداخت مالیات بیفزاید. البته نمی‌توان منکر شده که در عهد حکومت طاهریان در نصف شرقی ایران و ماوراءالنهر روستاییان نسبتاً بهتر از زمان حکام عرب زندگی می‌کردند و اگر بخواهیم جنبهٔ واقعی حکومت عبدالله طاهر را نیک درك کنیم و معتقدات سیاسی وی روشن‌تر در نظرمان مجسم گردد. باید مضمون نامه و دستوری را که پدر وی طاهر بن حسین در زمان حیات خویش به او نوشته یاد آوریم. این نامه به زبان عربی نوشته شده است و ابن ابوطاهر طیفور مصنف و مؤلف عرب قرن نهم در «تاریخ بغداد» خویش آن را نقل کرده و بعد از وی مورخانی از قبیل طبری «قرن دهم» و ابن اثیر «قرن سیزدهم» که به زبان عربی نوشته‌اند مکتوب مزبور را در کتب خویش آورده‌اند. این نامه در مشرق زمین به‌ویژه در کشورهای عربی معروف شد و آن را چون نمونه‌ای از انشای مراسلات به شاگردان مدارس می‌آموختند. اکنون فقط بخشهایی از نامهٔ مزبور را که به صورت اندرزهای سیاسی است نقل می‌کنیم: به خراج زمین توجه کن رعایا بی‌چون و چرا آن را می‌پردازند... پس تو آن را برطبق حق و عدالت بر مبادی تساوی و عمومی میان کسانی که باید مالیات بدهند تقسیم کن. به هیچ‌وقت نجیب را از آن به‌خاطر نجابتش معاف مدار و نه ثروتمند را به‌خاطر ثروتش و نه دبیر خود را و نه هیچ‌يك از نزدیکان خود را. این مالیات را به‌میزانی بیش از آنچه مردم می‌توانند بپردازند مگیر، عوارض فوق‌العاده بر مردم منه و در

رفتار خود با همه افراد حق را مرعی دار زیرا به این وسیله علاقه و بستگی آنها به تو و خشنودی عامه مردم تأمین می شود. طاهر بن حسین در ضمن این دستورات مالیاتهای زمان عباسیان را عادی و مشروع می داند. وی عیب را در میزان گزاف خراج ندانسته بلکه از سوء استفاده مأموران تقسیم غیر عادلانه خراج می بیند. به عقیده او همینکه سوء استفاده ها موقوف شد وضع زارعین بهتر شده رفاه حال آنان تأمین می گردد و به آسانی مالیاتها را خواهند پرداخت و نه تنها دولت بلکه مردم هم ثروتمند خواهند شد. به گفته طاهر دولت وقتی ثروتمند است که رعایایش مرفه و منعم باشند و راحت زندگی کنند نه وقتی که «به وسایل گوناگون طلای فراوان در خزانه گرد آورده باشد» خزانه به خودی خود از وجود رعایای مرفه و متمکن، ثروتمند می شود زیرا در آن صورت خراج و سایر مالیاتها به آسانی جمع آوری شده رعایا از روی میل اطاعت سلطان خویش را می کنند و اگر سلطان را «راعی» (شبان) و اتباع وی را «رعایا» بدانیم شبان باید در نظر گیرد که فقط از گله آنچه را که زاید است می توان گرد آورده منافع صنفی طاهر بن حسین با کمال صراحت در نامه اولی تجلی می کند. وی می گوید: «از بزرگان و اعیانی که به روز بدافتاده محتاج شده باشند نگهداری کن و وضع ایشان را بهبود بخش تا فقر را حس نکنند».

در نظر طاهر بن حسین رونق و رفاه اشراف زمین دار «دهقانان» مبنای زندگی اجتماعی شمرده می شود. طاهر درباره فقر نیز مطالبی می نویسد: «به امور فقرا و ناتوانان توجه خاص مبذول دار و همچنین به کسانی که نمی توانند به تو اطلاع دهند که مالیات و عوارض نامشروع از ایشان دریافت کرده اند و همچنین فراموش

شدگان که نمی‌توانند به احقاق حق خویش نایل گردند. محرمانه از وضع آنان اطلاع حاصل‌کن و اشخاصی حساسی را از اتباع خود به مراقبت ایشان بگمار». سوءاستفاده را اجازه ندادن و در عین حال به یاری جاسوسان مراقب مردم بودن. اندیشه‌های اصلی «خرد شرقی» که مبنای دستورات طاهر بن حسین را تشکیل می‌دهد و در نامه وی به عبدالله مندرج است به قراری است که در بالا ذکر شده گوئی دادگستری و عدالت با خون ایرانیان عجین است که در ادوار مختلف به صور گوناگون تجلی و خودنمایی می‌کند. در توده مردم بصورت انعکاس و طغیان در برابر ظلم و تعدی و در رفتار و کردار سلاطین تا به پایه سرمشق و حیرت برای دیگران بوده است.

— ترس از مجازات —

خواجه نظام الملك در کتاب سیاست نامه می‌گوید: در زمان خلافت معتصم عباسی امیری وکیل خویش را بخواند و گفت که: «در بغداد کسی را شناسی از مردمان شهر و بازار که به دیناری پانصد با من معامله کند که به مهمی می‌باید و به وقت ارتفاع بازدهم». وکیل اندیشید، از آشنایی او را یاد آمد که در بازار خرید و فروخت کردی و شش صد دینار زر خلیفتی داشت که به روزگار بدست آورده بود. امیر را گفت: «مرا مردی آشنا هست که دکان به فلان بازار دارد و من گاه‌گاه به دکان او می‌روم و با او دادوستد می‌کنم، شش صد دینار خلیفتی دارد. مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و به جایی نیکوش بنشانی و هر ساعت تلافی کنی و در وقت خوان با وی تکلف نمایی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان و در میان

آری، باشد که از تو شرم دارد و از حشمت تو رد نتواند کرد. «امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که : «زمانی رنجه شو که با توشغلی دارم». این مرد برخاست و به سرای امیر رفت و او را هرگز با این امیر معرفت نبود. چون پیش وی در رفت سلام کرد. امیر جواب . داد و روی سوی کسان خویش کرد که : «این فلان کس است ؟» گفتند : «آری» امیر پیش وی برخاست و فرمود تا او را به جایی نیک بنشانند. پس گفت : «من آزاد مردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو ای خواجه بسیار شنیده‌ام و ترا نادیده فریفته گشته‌ام، و چنین می‌گویند که در همه بازار بغداد هیچکس به آزاد مردی و خوش معاملتی این خواجه نیست». پس او را گفت : «چرا با ما گستاخی نکنی و ما را کاری نفرمایی و در خانه ما خانه خوددانی و با ما دوستی و برادری نکنی؟» و هرچه امیر می‌گفت او خدمت می‌کرد ؛ و آن وکیل می‌گفت : «همچنین است و صد چندین است.» سپس خوان آوردند. امیر او را نزدیک خویش جای کرد و هرزمان چیزی برمی‌گرفت و پیش او می‌نهاد و تلافی همی کرد. چون خوان برداشتند و دست بشستند و مردمان پراکندند خواص ماندند. امیر روی سوی این مرد کرد و گفت : «دانی که ترا از بهرچه رنجه کردم؟» گفت : «امیر بهتر داند.» گفت : «بدان که مرا در این شهر دوستان بسیارند که هراشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند و اگر پنج‌هزار و ده هزار از ایشان خواهم در وقت بدهند و دریغ ندارند. از آنکه ایشان را از معاملت من فایده بسیار بوده است و هرگز کس در صحبت و معاملت من زیان نکرده است. در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی باشد و گستاخیا

رود. هرچند که مراغریمان (۱) بسیارند امامی باید که در این حال به دیناری هزار بامن معاملت کنی مدت چهار ماه یا پنج ماه و به وقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه برسر نمم، و دانم که تراچندین و اضعاف این است و از من دریغ نداری.» مرد از شرم و تلافی که با او همی کرد گفت: «فرمان امیر راست و لیکن من از آن دکانداران نیم که مرا هزار و دو هزار باشد. بامهتران جز راست نشاید گفتن. همه سرمایه من شش صد دینار است و در بازار بدان دست و پائی می زنم و خرید و فروختی می کنم و این قدر به روزگار و سختی بدست آورده ام.» امیر گفت: «مرا در خزانه زر درشت بسیار است و لیکن مرا از این معاملت مقصود دوستی توست آن شش صد دینار به من ده و قباله به هفت صد دینار به گواهی عدول از من بستان، تا به وقت ارتفاع با تشویقی نیکو به تو دهم.» وکیل همی گفت: «تو هنوز امیر را ندانی. از همه ارکان دولت هیچ پاك معامله تر از امیر نیست.» مرد گفت: «فرمان امیر راست. این قدر که هست دریغ نیست.» آن زر بدو داد و قباله بستند. چون مدت فراز آمد، به ده روز پس آن مرد به سلام امیر شد و به زبان هیچ تقاضا نکرد. با خود گفت: «چون امیر مرا ببند داند که به تقاضای زر آمده ام.» و همچنین می آمد تا دو ماه از مدت بگذشت و زیادت از ده بار امیر را بدید. هیچ در آن راه نشد که: «به تقاضا می آید یا مرا چیزی به بهوی بایدداد.» چون مرد بدید که امیر تن همی زند قصه ای نوشت و به دست امیر داد که: «بدان محقر زر حاجت است و از وعده دو ماه گذشت. اگر صواب. ببند اشارت به وکیل فرماید تا زر به خادم تسلیم کند.» امیر گفت: «تو پنداری که از کار تو غافلیم. دل

مشغول مدار و روزی چند صبر کن که من در تدبیر زر توأم و همچنین روزها آنرا به دست معتمدی از آن خویش به تو فرستم.»

مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر ندید. دیگر باره به سرای امیر شد و قصه‌ای دیگر بداد و به زبان گفت؛ امیر هم عشوهای چند بداد، و مرد هر دو سه روز به تقاضای می‌رفت و هیچ سود نداشت و از مدت هشت ماه بگذشت. مرد درماند. مردمان شهر به شفیع انگیخت و به قاضی شد و او را به حکم شرع خواند و هیچ بزرگی و محتشمی نماند که از بهروی با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرده و سود نداشت و از در قاضی پنجاه کس آورد و او را به شرع نمی‌توانست بردن، و نه آنچه محتشمان می‌گفتند می‌شنید تا براین حال سالی و نیم بگذشت. مرد عاجز شد و بدان راضی گشت که سود بگذارد و از مایه صد دینار کمتر بستاند. هیچ فایده نداشت. مرد امید از مهتران ببرید و از دویدن سیرگشت دل در خدای عزوجل بست و به مسجد شد و چند رکعت نماز بکرد و به خدای تعالی نالید و زاری می‌کرد و می‌گفت: «یارب، تو فریاد رس، و مرا به حق خویش باز رسان و داد من از این بیدادگر بستان.» مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود و آن زاری و ناله او می‌شنید. دلش بروی بسوخت.

چون او از تضرع فارغ شد گفت: «ای شیخ، ترا چه رنج رسیده است که چنین می‌نالی؟ با من بگوی.» گفت: «مرا حالی پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی‌دارد مگر خدای تعالی فریاد من رسد.» گفت؟ «با من بگوی که سببها باشد.» گفت: «ای درویش خلیفه مانده است که او را نگفتم دیگر با همه امیران و بزرگان بگفتم و به قاضی رفتم، هیچ سود نداشت. اگر با تو بگویم چه سود دارد؟» درویش گفت: «با من گفتن اگر ترا سودی ندارد زیانی

هم ندارد. نشنیده‌ای که حکیمان گفته‌اند: هر که را دردی باشد با هر کسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی بدست آید. اگر حال خویش با من بگویی، باشد که راحتی پدید آید. پس اگر نباشد از این حال که در وی هستی درمانی.» مرد با خود گفت: «راست می‌گوید.» پس ماجرای خویش با وی بگفت. چون درویش بشنید، گفت: «ای آزاد مرد، اینک رنج ترا راحت پدید آمد بدانکه با من بگفتی، دل فارغ‌دار که آنچه من با تو بگویم اگر بکنی هم امروز به‌زر خویش رسی.» گفت: «چه کنم؟» گفت: «هم‌اکنون به فلان محلت رو بدان مسجد که مناره‌ای دارد و پهلوی مسجد دری است و پس آن دکانی است، پیرمردی بر آنجا نشسته است مرقعی پوشیده و کرباس‌همی دوزد و کودکی دو در پیش‌وی چیزی می‌دوزند. بر آن دکان رو و آن پیر را سلام کن و پیش او بنشین و احوال خویش با وی بگویی، چون به مقصود رسی مرا به دعا یاد دار و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن.» مرد از مسجد بیرون آمد. با خود اندیشه کرد: «ای عجب همه بزرگان و امیران را شفیع کردم و از جهت من سخن گفتند و تعصب کردند هیچ فایده نداشت. اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز رهنمونی می‌کند و می‌گوید که: «مقصود تو از او حاصل آید.» مرا این چون محرقه می‌نماید و لیکن چه کنم؟ هر چگونه که هست بروم. اگر صلاح پدید نیاید از این بدتر نشود که هست. رفت تا به در آن مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست. ساعتی بود. پیرمرد چیزی همی دوخت. از دست بنهاد و آن مرد را گفت: «به چه کار رنجه شده‌ای؟» مرد قصه خویش از اول تا آخر با پیر بگفت. چون پیرمرد درزی احوال او بشنید گفت: «کارهای بندگان، خدای عزوجل

راست آرد. به دست ما سخنی باشد. ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوئیم. امیدواریم که خدای تعالی راست آورد و توهم به مقصود رسی. زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین. «پس از آن دوشاگرد یکی را گفت: سوزن از دست بنه و به سرای فلان امیر رو و بر در حجره خاص او بنشین. هر که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است و به تو پیغامی دارد. چون ترا بخواند و او را بینی سلام کن و آنگاه بگو که استادم سلام می‌رساند و می‌گوید که مردی از دست تو به تظلم پیش من آمده است و حجتی به اقرار تو به مبلغ هفت صد دینار در دست دارد و از اجل يك سال و نیم گذشته است. خواهم که هم‌اکنون زر این مرد به‌وی رسانی به تمام و کمال، و او را خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی و تغافل نرنی. و زود جواب او به من آور.» این کودک به تك خاست و به سرای امیر شد و من به تعجب فرومانده بودم که هیچ پادشاه به بنده خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیر به زبان کودکی فرستاد. زمانی بود کودک باز آمد و استاد را گفت: «همچنان که فرمودی کردم. امیر را بدیدم و پیغام گزاردم. امیر از جای برخاست و گفت: سلام و خدمت من به استاد برسان و بگو سپاس دارم. چنان کنم که تو فرمایی. اینك می‌آیم و زر با خود می‌آورم و عذر تقصیر باز خواهم و در خدمت تو زر او را تسلیم کنم.» هنوز ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد بار کابرداری و دو چاکر. و از اسب فرود آمد و بر بالای دکان آمد و سلام کرد دو دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش وی بنشست و صره‌ای زر از چاکر بستد و گفت: «اینك زر، تا ظن نبری که من زر این مرد فرو خواستم گرفتن، و تقصیری که رفت از جهت و کیلان بود نه از

من.» و بسیار عذر خواست و چاکری را گفت: «برو از این بازار ناقدی با ترازو بیاور.» رفت و ناقدی را بیاورد. زر نقد کرد و برکشید. پانصد دینار خلیفتی بود. امیر گفت «این پانصد دینار باید که امروز از من بستاند و فردا چون از درگاه باز گردم، او را بخوانم و دویست دینار دیگر بدو تسلیم کنم و عذر گذشته بخوام و رضای او بجویم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثناگوی پیش تو آید.» پیرمرد گفت: «این پانصد دینار در کنار آن ریز و چنان کن که از این قول باز نگردی.» گفت: «چنین کنم.» زر در کنار من کرد و دست پیر را بوسه داد و برفت، و من از شگفت و خرمی نمی دانستم که برچه حالم. دست پیش کردم و ترازو را برداشتم و صد دینار از آن زر پیش پیر نهادم. گفتم: «من بدان رضا دادم که از مایه صد دینار کمتر باز ستانم اکنون از برکات سخن تو زر تمام به من خواهد رسید. این صد دینار حق سعی توست و به طوع خویش به تو بخشیدم.» پیرمرد روی ترش کرد و گره بر ابرو افکند و گفت: «اکنون برآسایم که به سخنی که بگفتم دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت که اگر يك حبه از زر تو برخود حلال کنم بر تو ظالم تر از این امیر باشم. برخیز و با این زر که یافتی بسلامت برو، و فردا اگر این دویست دینار باقی به تو نرساند مرا معلوم کن؛ و بعد از این به وقت معاملت باید که حریف خویش را بشناسی.» چون بسیار جهد کردم و هیچ نپذیرفت برخاستم و از پیش او شادمان به خانه خویش رفتم و آن شب فارغ دل بخفتم. دیگر روز در خانه نشسته بودم. چاشتگاهی فراخ، کسی از سوی امیر به طلب من آمد و گفت: «امیر می گوید که يك لحظه به سرای من رنجه باش.» رفتم به سرای امیر، چون پیش وی رفتم برخاست و مرا به جایی نیکو

بنشانند و وکیلان خویش را دشنام داد که : «تقصیر ایشان کردند و من پیوسته به شغل و خدمت پادشاه مشغول بودم.» پس خزانه دار را گفت : «کیسه زر و ترازو بیاور» و دویست دینار برکشیده و به دست من نهاد. خدمت کردم و برخاستم تا بروم . گفت : «زمانی بنشین.» خوان آوردند. چون طعام بخوردیم و دست بشستم ، امیر چیزی در گوش خادمی گفت خادم برفت و در حال باز آمد و خلعت آورد. امیر گفت : «درپوشان.» جبه ای گرانمایه در من پوشاندند و دستاری قصب بر سر من بستند. پس امیر مرا گفت : «به دل پاک از من خشنود گشتی؟» گفتم : «آری» گفت : قبالة من بازده و همین ساعت نزد آن پیر شو و او را بگوی که من به حق خود رسیدم و از فلان خشنود گشتم.» گفتم : «چنین کنم، که او خود مرا گفته است که فردا خبری به من ده.» برخاستم و از سرای امیر نزد درزی رفتم و حال با او گفتم که : «امیر مرا بخواند و گرامی داشت و باقی زر بداد و این جبه و دستار به من داد، و این همه از برکات سخن تومی شناسم. چه باشد اگر دویست دینار از من بپذیری؟» هر چند که گفتم قبول نکرد و من برخاستم و به دل شاد به دکان آمدم. دیگر روز براهی و مرغی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه، از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم : «ای شیخ، اگر زر نمی پذیری این قدر خوردنی به تبرک بپذیر که از کسب حلال من است تا دلم خوش گردد.» گفت : «پذیرفتم.» دست فراز کرد و از طعام من بخورد و شاگردان را بداد. پس پیر را گفتم : «همه بزرگان و امیران بغداد از بهر من با این امیر سخن گفتند. هیچ سود نداشت و سخن کس نشنیده و قاضی در کار او عاجز ماند. چرا سخن تو قبول کرد و هر چه گفتمی در وقت بجای آورد و زر من بداد؟! این حرمت تو به نزدیک او از

کجاست؟» گفت: «تو از احوال من با امیرالمؤمنین خبر نداری؟»
گفتم: «نه» گفت: گوش دار تا بگویم. گفت: بدان که مراسی
سال است بر مناره این مسجد مؤذنی می‌کنم و کسب من از در-
زیگری است و هرگز می‌نخورده‌ام و کارهای ناشایسته روا نداشته‌ام.
و در این کوچه سرای امیری است، مگر روزی نماز دیگر بکردم
و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم. امیر را دیدم مست می‌آمد
و دست در چادر زنی جوان زده بود و بزور می‌کشید و آن زن فریاد
می‌کرد و می‌گفت: «ای مسلمانان، مرا فریاد رسید که من اینکاره نیستم
و دختر فلان کسم و زن فلان مردم، و خانه به فلان محلت دارم و
همه کس ستر و صلاح من دانند و این امیر مرا به زور و مکابره
می‌برد. و نیز شویم به طلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم
طلاق من داده باشد.» و می‌گریست و هیچکس به فریاد او نمی‌رسید
که این امیر بس محتشم و گردنکش بود و ده هزار سوار داشت و
هیچکس با او سخن نمی‌یارست گفتن. من لختی بانگ برداشتم.
سود نداشت و زن را به خانه خویش برد. مرا از آن تغابن حمیت
دین بجنبید و بی‌صبر گشتم. برفتم و پیران محلت را جمع کردم و
به درسرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و بانگ برآوردیم که
مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را به
کره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند! اگر این زن را بیرون
فرستی فبها و اگر نه هم اکنون به درگاه معتصم رویم و تظلم کنیم.
چون امیر آواز ما شنید با غلامان از درسرای خویش بدر آمد و ما
را نیک بزدند و دست و پای ما شکستند. چون چنان دیدیم همه
بگریختیم و متفرق شدیم. وقت نماز شام بود. نماز بکردم. زمانی
بود. در جامه خواب شدم و پهلوی بر زمین نهادم. از آن رنج و غیرت

مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی بگذشت . من در تفکر مانده بودم که اگر فسادى خواست بود گذشت و در نتوان یافت . این بتر است که شوهر زن به طلاق وی سوگند خورده است که به شب از خانه غایب نباشد . من شنیده ام که می خوارگان چون مست شوند خوابی بکنند چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است . مرا تدبیر آن است که اکنون برمناره شوم و بانگ نماز بلند بکنم . چون امیر بشنود پندارد که وقت روز است . دست از این زن بدارد و او را از سرای بیرون فرستد ، لابد رهگذرش بر در این مسجد بود . من چون بانگ نماز بگویم زود از مناره فرود آیم و برمسجد بایستم ؛ چون زن فراز آید او را به خانه شوهرش برم تا باری این بیچاره از شوی و کدبانوئی خویش برنیاید . پس همچنین کردم و برمناره رفتم و بانگ نماز کردم . و امیرالمؤمنین معتصم بیدار بود . چون بانگ نماز بی وقت بشنید سخت خشمناک شد و گفت : « هر که نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است راست که از خانه بیرون آید عسسشن بگیرد و در رنج افتد . » خادمی را بفرمود که : « برو و حاجب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و مؤذن را بیاوری که نیم شب بانگ نماز کرده است تا او را ادبی بلیغ فرمایم چنانکه هیچ مؤذن دیگر بانگ نماز بی وقت نکند . » من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن حاجب را دیدم که با مشغله می آمد . چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت : « این بانگ نماز تو کردی ؟ » گفتم : آری گفت : « چرا بانگ نماز بی وقت کردی ؟ که خلیفه را سخت منگر آمده است و بدین سبب بر تو خشم آلوده شده است و مرا به طلب تو فرستاده است تا ترا ادب کند . » من گفتم : « فرمان خلیفه راست و لیکن بی ادبی

مرا بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم. گفت: «این بی ادب کیست؟» گفتم آن کس که از خدای واز خلیفه نمی ترسد. گفت: «این که تواند بود؟» گفتم: «این حالی است که جز با امیرالمؤمنین نتوانم گفتن: اگر من این بقصد کرده باشم هرادی که فرمایدون حق من باشد.» گفت: «بسم الله بیا تا به سرای خلیفه شویم.» چون به درسرای رسیدیم آن خادم منتظر بود. آنچه من به حاجب گفتم با خادم بگفت. خادم برفت و با معتصم بگفت. خادم را گفت: «برو او را نزد من آر.» خادم مرا نزد معتصم برد. مرا گفت: «چرا بانگ نماز بی وقت کردی؟» من قصه آن امیر و آن زن از اول تا آخر بگفتم چون بشنید خادم را گفت: «حاجب را بگوی که با صد سوار به سرای فلان امیر رو و او را بگو که خلیفه ترا می خواند؛ چون او را بدست آوری آن زن را که او دیروز به سرای خود برده بود بیرون آور و با این پیرمرد دو سه رجاله به خانه شوهرش فرست و شوهرش را به در خوان و بگوی که: «معتصم ترا سلام می رساند و در باب این زن شفاعت می کند و می گوید: حالی که رفت او را در آن هیچ گناهی نبود. باید که او را نیکوتر از آن داری که می داشتی. و این امیر را زود پیش من آر.» و مرا گفت زمانی اینجا باش.» چون يك ساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند. چون چشم معتصم بروی افتاد گفت: «ای چنین و چنین، از بی حمیتی من در دین مسلمانان ترا چه معلوم گشته است؟ یا ظلم من بر کسی چه دیده ای و به روزگار من چه خلل در مسلمانان آمده است؟ نه من همانم که به سفری مسلمانان در دست رومیان اسیر افتاده بود از بغداد برفتم و لشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال تمام بلاد روم را همی کردم و تا قسطنطنیه را نیکدم و نسوختم و مسجد

جامع بنا نکردم و تا آن مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نگشتم؟ امروز از عدل و سهم من گرگ و میش به یکجا آب می‌خورند تا ترا چه زهره آن باشد که در شهر بغداد برسر بالین من زنی را به مکابره بگیری و درسرای خود بری؟ و چون مردمان امر بمعروف کنند ایشان را بزنی؟» فرمود که: «جوالی بیاورید او را درجوال کنید و سرجوال محکم ببندید.» و همچنین کردند. پس بفرمود تا دوچوب گچ کوب بیاوردند و گفت: «یکی از این سو بایستید و یکی از آن سو و او را می‌زنید تا خرد شود.» در حال دو مرد گچ کوب درنهادند و چندان بزدند تا خردش بکردند. گفتند: «یا امیرالمؤمنین همه استخوانش خرد گشت. چه فرمایی؟» فرمود تا جوال را همچنان سربسته ببرند و در دجله انداختند. پس مرا گفت: «ای شیخ، بدان که هرکه از خدای عزوجل نترسد از من هم نترسد و آن که از خدای عزوجل بترسد خودکاری نکند که او را به دوجهان گرفتار باشد. و این مرد چون ناکردنی بکرد جزای خویش یافت، پس از این ترا فرمودم که هرکه برکسی ستم کند و یا کسی را بناحق برنجاند تا برشریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد، باید که همچنین بی‌وقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال پیرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم، اگر همه فرزندان یا برادر من باشد.» و آنکه مراصلتی فرمود و گسیل کرد و از این احوال همه بزرگان و خواص خبر دارند و این امیر زر تو نه از حرمت من باز دارد بلکه از بیم آن جوال و گچ کوب و دجله باز داد، چه اگر تقصیر کردی من در وقت بانگ نماز کردمی و با او همان رفتی که با آن امیر رفت.

— دستور قتل عام بصره —

معتصم خلیفه عباسی براهل شهر بصره خشم گرفت و لشگر کشید و از بغداد برادر بصره آمد و خواست که غارت کند مشایخ بصره بیرون شدند و به سیصد هزار دینار بصره را باز خریدند و خلیفه رضا نداد و در بصره عالمی بود نام او عبدالرزاق صفانی از مشاهیر علماء النصر و در عصر هارون الرشید با او ندیم و جلیس بود پیش رفت و شفاعت کرد اجابت نیفتاد و او را گفت تو با مردم خود از بصره بیرون بیا و میان لشگر ما باش تا سلامت یابی عالم گفت یا امیر المؤمنین مدت بیست سال است که من در این شهر هستم و به گاه آسودگی با ایشان باهم بودیم و اکنون به گاه محنت نتوانم جدا شدن .

هر که یار خویش را یاور شود یار باید بود اگر کافر شود

و برخاست که باز گردد از جمله مریدان وی جوانی بود با دانش صاحب اخلاق مستحسنه و نامش حریف بود برخاست و گفت یا امیر المؤمنین عفو کن که اگر پشیمان شوی که چرا عقوبت نکردم توانی تلافی نمودن و عقوبت کردن و اگر عقوبت می کنی و بعد از آن پشیمان شوی که چرا عفو نکردم تدارک آن دست ندهد که گفته اند چهار چیز باز نگردد سخن گفته — تیر انداخته — غم گذشته — قضاء رفته این سخن در دل معتصم اثر کرد که گفتاری بود عظیم با دانش و آن جوان را خلعت داد و اهل بصره را عفو کرد.

— سزای برادرکشی —

و نیز گفته اند. مازیار ابن قارن از نجیب زادگان طبرستان (مازندران) است که به شرح مختصر مجاهدات او قبلاً اشاره شد. مازیار از دودمان «فیروز پادشاه ساسانی» بود که در سرزمین زیبای مازندران حکومت داشتند. مازیار مخصوصاً می خواست دین زردشتی را احیاء کند و لذا با کسانی که اسلام آورده بودند مخالف بود و به سنت زردشتیان همیشه لباس سفید می پوشید و دستور داده بود که اتباعش هم لباس سفید بپوشند و لذا ایشان را سفیدجامکان یا «سفیددینان» و اعراب ایشان را «مبیضه» می نامیدیدند. مازیار بنابر تشویق «افشین» سردار معروف ایرانی نژاد «معتصم» خلیفه عباسی که او نیز بدین بهی وفادار بود بر علیه تازیان قیام کرد و مدتها با قشون خلفیه به نبرد پرداخت — مردانگی ها کرد و به پیروزی هائی نائل آمد. قیام مازیار مقارن بود با نهضت «بابک خرمدین» که او نیز به تشویق افشین در آذربایجان بر علیه خلیفه برخاسته بود ولی متأسفانه بابک پس از سه سال جنگ مغلوب گردید و در بغداد کشته شد. مازیار در تمام میدان های جنگ پیروز بود و چون به وضع و موقعیت کوهستان های مازندران کاملاً واقف بود اعراب را عاجز کرده بود ولی متأسفانه در اثر خیانت برادرش «کوهیار» که طمع در حکومت طبرستان و ثروت مازیار بسته بود به صورتیکه قبلاً اشاره شد به حيله گرفتار و کشته گردید اما انتقام پروردگار را بنگرید که چگونه نگذاشت کوهیار خائن به مقصود خود برسد. پس از گرفتاری مازیار سران لشکر تازی

کوهیار را مأمور کردند که دفائن و خزائن مازیار را گرفته به ایشان تسلیم کند تا آنها طبق وعده‌ای که بوی داده بودند او را به حکومت طبرستان منصوب نمایند. ولی موقعی که کوهیار، اموال و نقود برادر مقتول خود (مازیار) را بار استران کرده و برای اعراب می‌برد يك هزار و دویست نفر از یاران مازیار برسر او، آویخته، او را به‌سزای خیانت کشتند و اموال مزبور را به غارت بردند و آرزوی حکومت طبرستان را بدل کوهیار و داغ دسترسی به اموال مازیار را بدل سران سپاه عرب گذاشتند!!

— ارزان با علت —

محمود وراق در زمان معتصم بالله از مشاهیر اغنیاء بود، و کنیزکی داشت به‌غایت جمیله و ملیحه، و محمود به‌وی علاقه‌خاطری عظیم داشت، خبر حسن و جمال آن کنیزك به‌معتصم رسید، او را از محمود خریداری کرد و او نمی‌فروخت، و معتصم در بهامی افزود تا به بیست هزار دینار رسانید، و آن سودا وجود نگرفت، و معتصم انتظار می‌برد که کی بهانه‌یی یابد و آن کنیزك را به دست آرد، اتفاق را محمود در آن ایام بمرد، و کنیزك در ترکه افتاد، و معتصم از ورثه به هزار دینار بخريد، پس او را گفت خریداری که تو را به بیست هزار دینار می‌خریدم و محمود نه‌فروخت و انتظارها بردم تا اکنون تو را به هزار دینار خریدم، گفت اگر خلیفه انتظار بخش میراث بیشتر از این می‌برد مرا به‌کمتر ازین نیز می‌خرید، معتصم از جواب او متحیر و منفعل شد که به‌غایت

زیبا گفت و اگر چه آن جواب برخاطرش گران آمد، اما بدل بر عقل و کیاست او آفرین گفت، و او را از اهل حرم گردانید.

— بر مفسد لعنت —

نوبتی شخصی به معتصم عریضه داد مضمون آن که فلان کس از بزرگان وفات یافته و وراثت او منحصر است به پسر صغیر و اموال بی نهایت از خود باز گذاشته اگر خلیفه فرمان دهد کفاف طفل را جدا کنند و باقی را به خزانه ببرند معتصم در پشت رقعۀ او نوشت اما المیت فرحمه الله و اما المال فیزیده الله و اما الساعی فلعه الله . «یعنی خدامیت را بیامرزد و برکت در مال صغیر بگذارد و مفسد را لعنت کند.

— نتیجه علم —

بزرگان در باب فایده علم حکایتها نقل کرده اند از جمله طالب علمی از طلب سیم وزر دست کشیده و روز و شب عمر خود را در تحصیل علم و ادب صرف می نمود و اتفاقاً همسایه خیلی متمولی داشت یکروزی بوی حلوا بمشام مادر پیر اینجوان محصل در رسید آمد به اطلاق فرزندش که سرآمد طلاب بود پس از قدری ملامت و تغیر اظهار داشت بوی حلوا بمشام از همسایه می رسد در اضطرابم علایجی در حق این مادر پیرت بکن آنجوان کسی فرستاد از همسایه اش وجهی بعنوان قرض خواست و او از دادن امتناع نمود پسر خجل و شرمنده از جای خود برخاسته و قسم یاد

نمود که تا از طبق سیمن حلوا به مادر خود نخوراند دیگر بکلی ترك علم و ادب و مباحثه و مناظره نماید وضو ساخته از خانه بیرون آمده به مسجدی وارد شده نماز تحیه بجای آورده مشغول ذکر گردید اتفاقاً خلیفه عصر معتصم عباسی بزن طلاقى قسم خورده مادامیکه بروی معلوم نشود که بهشت برای او واجب شده بزن خود دخل نکند و از وی کناره جوئی نماید و بواسطه این سوگند خود و زوجه اش بکلی پریشان حال گشته بودند امر بانعقاد مجلسی فرموده گفت در هرجا عالمی است دعوت نماید از علماء بزرگ و کوچک هر که را دیدند دعوت نمودند از جمله از ملازمان یکی داخل آن مسجد شده ملای محقری مستعمل لباس دید او را نیز با خود آورده و داخل مجلس در صف نعال قرار گرفت امیر اظهار مطلب نموده علماء در اینخصوص بنای بحث و ایراد گذاشته قیل وقال بلند گردیده مطلبی که باعث تسکین دل امیر شود در میانه نبود آنگاه این جوان دل آگاه سر برداشته و گفت آیا وقتی شده که خلیفه از خدا و عذاب خدا و قهاریتش ترسیده باشد خلیفه گفت بلی آنجوان گفت خلیفه يك بهشت خواسته من دو تا بهشت باو مزد میدهم در این آیه مبارکه خدا فرماید «ولمن خاف مقام ربه جنتان(۱)» آواز احسنت احسنت جملگی اهل مجلس بلند شد (۲) اتفاقاً مجموعه نقره پر از حلوا در حضور خلیفه بود خلیفه او را آورده و در پهلوی خودش نشانیده و احترام زیاد فرموده و او را از خزینه کیسه های زر انعام دادند او همان مجموعه برداشته با سایر

۱- برای کسیکه از خوف خدا از گناه بپرهیزد در دنیا و آخرت بهشت پاداش است.

۲- بدیهی است شرط قبولی اعمال ایمان و اسلام است به عبارت دیگر مؤمن و متدین می تواند امیدوار به کرامات بی انتهای خداوندی باشد.

انعامات داخل خانه خود گشته و مجموعه را پیش مادر گذاشته و حمد و ثناء خداوندی بجای آوردند.

— جزای خودکرده —

در ایام خلافت معتصم شخصی از ادباء وارد مجلس او شد از صحبتهای او معتصم خیلی خوش وقت گردید امر فرمود که در هر دو سه روزی به مجلس او حاضر شود و بالاخره از جمله ندیمان خلیفه محسوب شود یکی از ندماء خلیفه در حق وی حسد ورزیده که مبادا به جای وزیر نشیند به خیال افتاد که او را تلف نماید روزی وقت ظهر همان ندیم با معیت او از حضور خلیفه بیرون آمدند گفت خواهش دارم به منزل مایبائی قدری صحبت کرده باشیم قبول کرده باهم آمدند و در وقت طعام سیر گذاشته بودند این شخص هم خوراکی که با سیر تدارك دیده بودند از آن خوراك زیاد خورد وقت عصر صاحب خانه به حضور خلیفه رفته و صحبت از ندیم تازه شروع گردید گفت چون من به جهت آن که پرورده نعمتهای حضرت خلیفه هستم نمی توانم این راز پنهان دارم فلان ندیم که اتصالا به حضور خلیفه احضار می شود نمك به حرام است خلیفه گفت چطور؟ ساعی گفت او اینجا و آنجا در خفا به مردم می گوید بوی دهن خلیفه مرا هلاك می کند اتصالا مرا احضار می فرماید منم نمی توانم استنكاف نمایم بین المحذورین مانده ام خلیفه از این سخن بی اندازه آشفته گردیده او را احضار فرمود او هم به جهت این که سیر زیاد خورده بود نتوانست نزدیک بنشیند مختصری از وی دور نشسته خلیفه بناء صحبت گذاشت این شخص

بادستمال پیش دهن خود را گرفته جواب می گفت فوراً مکتوب مختصری نوشته به یکی از اعمال خود، داد به همان شخص که این مکتوب را به فلان برسان مضمون نامه این بود که (به محض ورود حامل ورقه را گردن بزن) آن شخص از حضور خلیفه می آمد ندیم حسود در خارج منتظر بود نزدیک آمده گفت به این زودی چرا از حضور خلیفه برخاستی مکتوب را نشان داده گفت مأمورم همین ساعت بروم، این شخص خیال کرد خلیفه به همان عامل نوشته که مال کثیری به وی بدهد حسدش زیاد گردید گفت چه شود من تو را از این زحمت خلاص دهم دو هزار درهم به تو بدهم تو اینکاغذ را بمن بدهی من به او می رسانم ولی تو چند روز خودت را به خلیفه نشان مده که خلاف امر او را کرده او هم این سخن را قبول نموده مکتوب خلیفه را به وی داد او هم همان ساعت سوار شده و عازم گردید و مکتوب خلیفه را به عامل رسانید عامل حکم نمود حضوراً گردن حامل را زدند «ولایحق المکر السیئی الا باهله» مدتی بعد خلیفه از گماشتگان پرسید من فلان ندیم را نمی بینم به سفر رفته بود نیامده گفتند چرا ما دیده ایم احضارش فرمود خلیفه تعجب نموده گفت ترا مکتوبی داده بودم که به فلان عامل برسانی چطور شد ندیم قضیه را نقل نموده خلیفه با تعجب زیاد گفت از تو چیزی می پرسم بمرگ من مرا جواب راست و صحیح بگوئی عرض کرد معاذالله که من حرف دروغ با امیرالمؤمنین گویم خلیفه گفت تو بفلان ندیم گفته بودی بخور دهن خلیفه مرا ناراحت می کند؟ ندیم قسم خورد که تاکنون چنین حرفی نزده ام! خلیفه تعجب نموده و گفت فلان وقت که به حضور آمدی چرا دستمال مقابل دهان خود گرفته بودی یادش آمد گفت یا امیرالمؤمنین با فلان ندیم از حضور مرخص شدیم با اصرار

تمام مرا به‌خانه خود برده طعامی با سیر ترتیب داده بود من از آن طعام سیر خوردم آن وقت که به حضور رسیدم ترسیدم بخور دهن من امیرالمؤمنین را آزار نماید این بود که دستمال روی دهن خود می‌گرفتم خلیفه گفت الله اکبر قضیه را بیان نموده و تمام حضار از این قضیه در حیرت شدند. هلك امرو لم يعرف قدره . (علی ع) کسیکه قدر و قیمت خود را نشناخت تباه گشت.

— باج از صاحب مقامات —

معتصم در ۲۲۷ هجری درگذشت و فرزندش به عنوان الوائق بالله به خلافت رسید و در زمان او بود که احمد بن نصر مالک که سنی مذهب بود بر او خروج کرد و بغداد را آشفته ساخت و هرچند توطئه او فاش شد و احمد و یارانش را گرفتند و در مجلس محاکمه در حضور علماء او را بقتل رساندند ، اما اختلاف اهل سنت و معتزله بیش از پیش بالا گرفت. به علت آشفتگی های ولایات طبعاً خراج رو به کاهش نهاده و خزانه خالی مانده بود، ناچار واثق به تدابیر دیگری دست زد از آنجمله در سال ۲۲۹ هجری چون متوجه شد که پولی در خزانه نیست و خراجی هم نرسیده است و غلامان ترك در دستگاه خلافت مستمری و وظیفه می‌خواهند، دستور داد تا از دبیران و وزراء باج بگیرند و سپس به ضرب تازیانه به شرح زیر پولهایی از آنان دریافت کرد: احمد بن اسرائیل هشتاد هزار دینار سلیمان بن و هب چهار صد هزار دینار ، حسن بن و هب چهارده هزار دینار ، احمد بن خصیب و منشیانش يك میلیون دینار ، ابراهیم بن رباح و نویسندگان صد هزار دینار ، نجاح بن سلمة شصت هزار

دینار ، ابوالوزیر صدوچمهل هزار دینار ... و جمعی دیگر را هم
مصادره کرد و مجموع اینها قریب يك میلیون و هشتصد هزار
دینار شد.

يُبِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ
إِلَّا أَنْ يَتِمَّ نُورُهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ

کفار می خواهند بر خلاف مشیت الهی نور خدائی را بادهنشان خاموش کنند، اما خدا نور خود را کامل می کند اگرچه کفار کراهت دارند.

— خلافت متوکل عباسی —

بعد از معتصم پسرش واثق خلیفه شد و مدت پنج سال سلطنت کرد و اما در اثر شکم پرستی در جوانی بدرود حیات گفت، در روز فوت واثق، احمد بن ابی داود و محمد بن عبدالملک زیات دو وزیر با سابقه وعده زیادی از اعیان خواستند تا با محمد بن واثق که طفلی نابالغ بود بیعت کنند ولی «وضیف» که رهبری ترکان را داشت و در آن زمان در دستگاه خلافت، ترکان نفوذی کامل داشتند

مخالفت کرد و گفت : شرم ندارید که می‌خواهید کسی را خلیفه کنید که هنوز سنش به آن پایه نرسیده که بتوان در عقب او نماز کرد» این سخن همه را معقول افتاد. پس از مشاوره و تبادل نظر قرعه به نام جعفر بن معتصم بن رشید معروف به متوکل برآمد .

— تبعیض یا تدبیر —

نوشته‌اند متوکل نسبت به سه فرزند از پنج فرزند خود موسوم به منتصر و معتزد و مؤبد محبت و علاقه وافر داشت و دستور داد که به ترتیب مردم با آن سه فرزند بیعت به ولایت‌مهدی کردند و دو پسران دیگر موسوم به معتمد و موفق را دوست نداشت و آنها را به حساب نیاورد لیکن اراده الهی چنان تعلق گرفت که پس از او معتمد سالهای بسیار برسریر سلطنت نشست و آثار پسندیده از خود باقی گذاشت و حکومت در نسل موفق فرزند دیگر او قرار گرفت.

— رفتار خلیفه با آسیب دیدگان —

آورده‌اند که در ایام خلافت متوکل در اثر زلزله چندین قریه از قرای قیروان به زمین فرو رفت و از اهالی بعضی از آن قراء چهل و دو کس بیشتر خلاص نیافتند و آن جماعت بازحمت زیاد خود را به دربار خلیفه رساندند و شرح مصیبت به امید کمک و عنایت باز گفتند خلیفه دستور داد به دلیل اینکه شما مغضوب خداوند تعالی هستید آنها را از شهر بیرون کردند و برای آن چهل و دو کس حصاری در خارج شهر ساختند و دروازه آن محکم بستند که

مبادا کفارہ آن مطرودان موجب وبال دیگران گردد!! به همین جهت در سال ۲۴۲ هجری که زلزله نصف دامغان و بسطام و ری و جرجان و نیشابور و اصفهان را ویران و يك ثلث اهالی این شهرها نابود شدند کسی را یارای استرحام و كمك از دربار خلیفه نبود. گویند به هنگام این مصیبت مردم مصیب زده ایران روزها مرغی که بزرگتر از غراب بود بر درخت می دیدند که فریاد برمی آورد «ایها الناس اتقوا الله وچهل نوبت این کلمه را بازگو کرده به هوا می پرید . این حکایت را ابن ابی العلاء و ابن ابی الجلا و نیز ابن جوزی در کتاب تلخیص از محمد بن حبیب هاشمی و دیگر مورخین با مختصر اختلافی نقل نموده اند.

— توکل به خالق متوکل —

عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایناج امیرالامراء بود در زمان المعتضد بالله و مدار خلافت بروی بود و پدرم در آن هنگام کاتب او بود و متوکل برای ایناج به غایت خشمناک بودی و از وی کینه در دل داشت چون خلافت به متوکل رسید ایناج و پسرش را به گرفت و بکشت و پدرم سلیمان بن وهب را که وکیل او بود بگیرفت و به اسحق بن ابراهیم بن مصعب سپرد و گفت می باید که هرچه مال دارد از او بستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام معتضد چون با منش ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتداء کردمی که بدو محتاج بودم و از شر او می ترسیدم و اگر من سلام را افتتاح کردمی رد سلام من چنان کردی که خواجه بربنده خود کند و هرچه از ایناج حسادت شدی به دستور

و رای و تدبیر این سلیمان بود . بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بندهای گران مقید کرد چنان که سامان حرکت کردن نبود و جامه درشت بپوشانید و در مبرزی محبوس کرد و در بر بستند چنان که قدرت حرکت کردن نبود و جامه درشت بپوشانید که از تنگی و تاریکی آن موضع شب از روز ندانستمی . قریب بیست روز در این حالت بودم و در هر شبانه روزی يك بار در بگشادندی و نان خشك و قدری نمك و كوزه آب گرم به دادندی و وظیفه من آن بودی و نفس من با بوی بد آنمکان در ساختی و از سختی آن حالت و شدت آن بلیت مرگ مرغوب و هلاك محبوب من گشته بود. يك شب از شبها نماز بیشتر بکردم و تا روز بتضرع و زاری و ادعیه مأثوره و خضوع و خشوع اشتغال نمودم و از خدای تعالی باخلاص و نیت پاك و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز قفل شنودم که می گشادند چون نه به عادت هر روز بود گمان افتاد که مگر این قفل بنا وقت گشادن به قتل من اشاره کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی زنجیر مرا رفتن متعذر بود فراشان مرا بگرفتند و حاجب اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بر وی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن چیست و فرمان در حق من بچه نوع صادر گشته ؟ گفت اولاً مصلحت تو آن است که هر سخن که امیر با تو گوید کلمه باوی رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی به سبب تو غذا نخورده و امیر اسحق را توبیخ بسیار کرده است به جهت تو ، و گفت سلیمان را به تو تسلیم کرده ام تا او را فربه کنی و در خانه بنشانی و آب و نان بدهی و به هیچ نوع تعرض

او نکنی با تو فرموده‌ام که تا تمامت اموال او استخراج کنی و آن چه بروی متوجه شود بستانی و حالا امیران و مأموران جمع شده‌اند و تو را به جهت آن استدعا کرده‌اند پس من را به مجلس اسحق آوردند موسی بن عبدالملک صاحب دیوان الخراج و حسن بن مغلد صاحب دیوان الضیاع و احمد بن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابراهیم و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام را دیدم آنجا نشسته من را بیاوردند و در صف نعال می‌انداختند و اسحق بن ابراهیم در مواجهه بسی شتمهای صریح کرد و در ایذاء من مبالغه هرچه تمامتر بجای آورد و گفت من را عرصه سخط و آزار امیرالمؤمنین گردانیده و به سبب تو مرا به غفلت و تکاسل منسوب گردانیده‌اند و الله که میان گوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زمین بر تو پشت زمین گردانم کجاست آن اموال که به ظلم از مردمان ستده و در زیر زمین مدفون کرده؟ به نکبت و مصادره که از ابن‌الزیات دیده بودم احتجاج نمودم و گفتم آنچه من را بود ابن‌الزیات به تمامت از من قبض کرد من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن مغلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته و هر یک از آن جماعت هرچه زشت‌تر بود به من حواله می‌کردند و هرچه شنیع‌تر مرا منسوب می‌گردانیدند و مناقشه و استقصای هرچه تمامتر می‌نمودند تا نفس و مال من را عرصه هلاک و طعمه تلف سازند مگر موسی بن عبدالملک که در میان من و او صداقت بود سخن نمی‌گفت چون هر یک در رنجانیدن من به غایت رسیدند و موسی بن عبدالملک روی به اسحق کرد و گفت دستوری می‌دهی که با او خلوتی سازم و کار با او فیصل آرم؟ اسحق گفت آنچه مصلحت می‌دانی بفرمای پس من را برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پسر گفت با من: که دشوار است بر من

ای برادر تو را در این حالت دیدن و اگر خلاص تو به نیم آنچه ملک من است بسر شدی بذل گردمی و آن سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو قبحی هرچه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در هرچه ممکن باشد بفرماید تا عمل کنند و اگر مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم «انالله وانا الیه راجعون» در خون خود سعی کرده باشی و به دست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رأی تو خصوصاً در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آن است که بده هزار هزار درم حجتی بنویسی و التزام کنی که در مدت ده ماه هر ماه هزار هزار درم به دیوان امیر رسانی و جان خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص نمائی . چون این سخن به شنودم از هیبت آن حال مدهوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغییر در بشره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است تو را . « قسم یاد کردم که ربعی از این مال جز به فروختن املاک و اسباب تمام آنچه در دست من است میسر نشود و در چنین حال که من بدان مبتلایم آن را خریداری نباشد و اگر کسی خرد به نقصان تمام خرد گفت من بر صدق این سخن گواهی می‌دهم و حقیقت حال این است اما غرض ایشان هلاک تست و می‌خواهند تا بی‌شبهه حجتی نباشد اگر نه چنین می‌کنی که من گفتم در حال به‌زشت‌ترین وجهی در هلاک تو کوشند و باشد که به طمع این مال عظیم که متقبل شده باشی در ابقای نفس تو مسامحت نمایند و به نقد از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من خود بعد از آن بلطایف الحلیل و دقایق تدبیر در نجات تو جدو جهد تمام نمایم و باشد که رأی امیر در حق تو به اصلاح توانم آورد و خدای عزوجل روزنه فرج ارزانی دارد و کمترین فایده این تدبیر

همان باشد که تو از این رنج که در آنی يك روز راحت یابی بسیار است گفتم رأی تو را و دوستی تو را متهم نمی‌دارم و آنچه مصلحت دانی بکنم. پس روی به قوم آورد و گفت عرضه داشتیم بر او چیزی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر بکم از آن حاصل نیاید بر آن قرار گذاشتیم که او را به مال و جان خود بخرد و مقرر کردم بده هزار هزار درم که در مدت ده ماه به گذارد به قسط ماهیانه و به خط خود حجتی بدهد و به اداء مشغول گردد همه گفتند : صواب او در آن است که چنین کند.» مداد و کاغذ طلب نمودند و براین موجب خطی بنوشتیم موسی بن عبدالملك خط بستد و برخاست و اسحق را گفت که این مردی است که امیر را مالی بدین عظیمی بروی متوجه گشت و اگر حال او هم براین نسق که هست باشد عشرعشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آن است که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را از این صورت بگردانند. و درسرای بزرگ لایق منصب او آراسته بفروش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی و خدم و اهل و ولد او را باز ندارند و از طبقات الناس هرکه بدیدن او آید و یا او آن کسی را خواند مانع نباشند تا آن مال که بدان مخاطب است مرتب تواند کرد و مردمان او را مدد و معاونت به جای توانند آورد و بر بیع املاك و استرداد ودایع و استقراض از معارف و اهل و داد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را به وجه حرمت از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت به مردمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود. اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از پای من برگرفتند و من را به حمام بردند و خلعتی

لایق حال و منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخورو طیب مقدم داشتند و بعد از آن اسحق من را به نزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام برقیام کرد و آنچه شرط احترام باشد به جای آورد و از مخاطبه که آن روز فرموده بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت تو را معلوم است که من امیر را منقاد و مأمورم و «المأمور معذور» امروز از برای تو بسیار دشنام شنیدم و آبروی رفتگی دیده‌ام و از این رنج که به اقدام قتل تو مبتلاگردم امروز آب و نان نخورده‌ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهت آن بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن به خلیفه رسانند من نیز او را شکر گفتم بر آن لفظی که می‌فرمود. و روز دیگر مرا به سرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبدالملک فرموده بود به جای آوردند و مردمان از حال من خبر یافتند و ضیع و شریف به تمهیت من آمدند و بعد از آن سختی و شدت، راحت شدم و در بیست و هفت روز که بگذشت هزار هزار درم آماده کرده بودم و به انتظار سرآمدن ماه بودم که اولین قسط بدهی خود را ادا کنم. در این روز موسی بن عبدالملک به نزدیک من آمد برای حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم. چون مرا دید گفت: مژده- مژده ..»

گفتم سبب چیست ۹. گفت :

امروز نزد خلیفه بودم که نامه‌ای از عامل مصر در محصول و خراج مصر فرستاده بود، چون نامه برخلیفه خواندند از عبدالله یحیی توضیح خواسته که علت کمی خراج مصر چیست؟ عبدالله نزد من به چاره‌جویی آمده و از من می‌خواست بهر قسم می‌توانم آتش

غضب خلیفه را در اینمورد خاموش نمایم؛ من پس از ادای احترام به عرض خلیفه رسانیدم از زمانی که سلیمان وهب حکومت مصر را داشته و بزرگترین رقم مالیات را وصول نموده است متأسفانه از آن سال به بعد دیگر حکام خراج مصر را کاهش و رقم ارسالی را نقصان داده‌اند.» امیرالمؤمنین فرمود: آنکس که در آن سالها عهده‌دار حکومت مصر بوده کیست؟ که عظیم با کفایت و شهامت بوده است.

به عرض رسانیدم : سلیمان بن و هب بنده تو . «
متوکل فرمود:

که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت.» گفتم یا امیر او برحالتی است که دشمنان امیر باشند و عجب بود اگر سختی مطالب و تشددی که بروی می‌رود هلاک نشده باشد و از استظهار دیناری با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید او را آزاد کنند و از وی هیچ نه طلبند و صد هزار درهم از خزینه بدو دهند تا در استعداد رفتن به مصر صرف کند و حکم حکومت مصر به جهت وی بنویسند و او را روانه کنند من گفتم یا امیر دستور فرمائید املاک او را بر او مسلم دارند تاجاه او به نزدیک خلیفه بپوشانند و این عنایت و عاطفت امیر ظاهرتر کند فرمود که آن نیز بکنند، و من دستوری خواستم که مبشر این بشارت باشم و آزادی ترا شخصاً عمل نمایم پس من را بفرمود که بشتاب تا به نزدیک وزیر رویم و استعداد خروج کن به مصر در حال خدای را سجده کردم و آن مال که از برای اداء معد کرده بودم ندادم و صد هزار درهم تشریف و مثال تولیت مصر به من دادند و چنان محنتی به چنین دولتی سرایت کرد الحمد لله رب العالمین .

— رفتار متوکل با امام هادی (ع) —

متوکل عباسی دهمین خلیفه عباسی است که در خیانت و ظلم از همه آنان پیش قدم تر بود ، بطوری که علی (علیه السلام) در یکی از گفتار خود پیشگوئی می فرماید: «عاشرهم اکفرهم» : (کفر دهمین خلیفه بنی عباسی از همه بیشتر است) تا حدی که پسرش از دست وی به ستوه آمد، با اینکه در مشورت با امام هادی (ع) به او فرمود: کسی که پدر را به قتل رساند عمرش کوتاه می شود» گفت: گزچه عمرم کوتاه شود، او را خواهم کشت، بالاخره پدرش را کشت (خودش هم نیز شش ماه بعد از او از دنیا رفت). امام دهم ماحضرت هادی (پس از رحلت پدر بزرگوارش امام محمد تقی (ع) (که در اواخر سال ۲۲۰ هجری به وسیله زهر معتصم شهید شد) به امامت رسید، دو سال با معتصم بود پس از او در حدود پنج سال با پسرش «الواثق بالله» بود، از طرف «الواثق» ظاهراً چندان تعرضی به امام هادی (ع) نشد بعد از «الواثق» برادرش جعفر متوکل خلیفه شد . متوکل که در حدود پانزده سال (۲۳۲-۲۴۷) خلافت کرد، ظلم و طغیان را از حد گذراند. حس حسادت و کینه توزی او به جوش آمد، و از مقام ارجمند امام هادی (ع) در حجاز شك می برد، سرانجام با نقشه های شیطانی و فرستادن بیش از سیصد نفر به مدینه آن حضرت را به اجبار به سامره آورد، متوکل در سامره پی بهانه می گشت انواع نقشه ها را طرح کرد تا از مقام امام هادی بکاهد ، ولی به مصداق کی شود دریازپوز سك نجس؟.

روز به روز برشکوه و تابش معنوی امام هادی می افزود ،

ولی به همین مناسبت روز بروز بر متوکل سخت تر می گذشت با اینکه او را راههای مختلف و معجزات و کراماتی که از امام هادی می دید، پی به حقیقت امام برده بود ولی باز از میان باد غرور بیرون نمی آمد و در صدد جسارت و اهانت به مقام آن حضرت بود، می نویسند: متوکل مدتی بر اثر بروز زخمها و دملهایی در بدنش سخت بیمار شد، بطوری که در پرتگاه مرگ قرار گرفت، احدی جرئت نکرد تا بر آن دملها نشتر زند، مادرش نذر کرد، که اگر متوکل خوب شود مبلغ زیادی از دارایی خودش را به خدمت امام هادی ارسال دارد، مدتی گذشت بیماری متوکل رفع نشده یکی از اطرافیان (فتح بن خاقان) به متوکل گفت: اگر خدمت امام هادی (ع) کسی را بفرستی و از او دستور معالجه بخواهی ممکن است بیماری تو برطرف شود، متوکل قبول کرد، کسی را فرستاد امام به او دستوراتی فرمود، که اگر به آن عمل شود به امید خداوند نافع خواهد بود، اطرافیان کاسه لیس و چاپلوس متوکل، دستورات امام را به استهزاء و مسخره گرفتند، فتح بن خاقان گفت: امتحانش مجانی است به دستور امام عمل کردند، طولی نکشید که متوکل بهبودی یافت، وقتی که این مژده را به مادر متوکل دادند، ده هزار دینار مهر کرده به خدمت امام هادی (ع) فرستاد اینک در میان صدها جسارت های متوکل به امام هادی، به این فراز تاریخی دقت کنید، تا به هویت این نامرد روزگار که آن همه معجزات و مجتہا از امام می بیند باز از تجاوز و خیانت به مقام آن بزرگوار دست نمی کشید پی برده و معنای فرموده علی (ع) «عاشر هم اکفرهم» را بهتر درک کنید.

گروهی از اطرافیان از خدا بی خبر که هر لحظه در صدد قتل

امام هادی بودند ، نزد متوکل راجع به امام (ع) سعایت کردند که در منزلش نامه‌ها و اسلحه‌ها از شیعیان‌ش (از مردم قم) موجود و او قصد شورش و قیام دارد، متوکل از این گزارش سخت ناراحت شد جماعتی را فرستاد تا شبانه از پشت بام سر زده وارد خانه امام هادی (ع) شوند و از نزدیک بازرسی کنند سعید حاجب می‌گوید : نردبان گذاشتم به وسیله آن وارد خانه امام شدیم در تاریکی نمی‌دانستم کجا می‌روم ، حضرت در میان حجره صدا زد ای سعید به جای باش تا برای تو شمعی بیاورند - چیزی نگذشت که برای من شمعی آوردند و من بر آن جناب وارد شدم دیدم که آن جناب لباسی پشمین پوشیده و سجاده‌ای از بوریا در زیر پای او است رو به قبله نشسته و قرآن تلاوت می‌کند، به من فرمود که داخل حجره‌ها شو یکی یکی آنها را بازرسی کن، من داخل حجره‌ها شدم جز کیسه سر به مهری را که به مهر مادر متوکل بود چیزی نیافتم لذا آن را برداشته نزد متوکل آوردم ، متوکل راجع به آن کیسه از مادرش سؤال کرد، مادرش گفت: آن وقت که مریض بودی من نذر کردم هرگاه خوب شوی ده هزار دینار از مال خودم به آن حضرت ارسال دارم در این کیسه همان ده هزار دینار است. متوکل دستور داد تا آن حضرت را در آن وقت شب به حضورش بیاورند در حالی که کنار سفره باده‌گساری نشسته بود و مشغول لهو و لعب بود، امام هادی (ع) را بر او وارد کردند، هیئت و شکوه امام ، متوکل را گرفت با اینکه در دست جامی از شراب داشت تمام قامت بلند شد و آن حضرت را پهلوی خود نشانند در این هنگام متوکل بی‌حیایی را از حد گذراند، جامی از شراب را که در دست داشت به دست امام داد تا از شراب آن بخورد ، حضرت فرمود: خدا می‌داند که هرگز شراب وارد گوشت و خون ما نخواهد شد ،

مرا از خوردنش عفو کن . متوکل گفت پس برای من شعری بخوان
حضرت فرمود: من از شعر کم بهره هستم. متوکل در این بابت
اصرار کرد و گفت : ناچار باید بزم ما را با اشعار خود طراوت
بخشی، حضرت خود را ناگزیر دید، به ناچار اشعاری را که مشتمل بر
بیوفایی دنیا و ذات زمامداران هوسباز بود انشاء نمود، وقتی آن
اشعار را با آن سوز دل خواند متوکل به لرزه درآمد چنان در خود
فرورفت و گریان شد که جام شراب را به زمین کوبید و مجلس
عیش او به هم ریخت، همه اهل مجلس به گریه افتادند آنگاه متوکل
با کمال احترام از امام معذرت خواست و او را به خانه خود بر
گرداند اینك به معنی آن اشعار بادقت توجه فرمایید .

غلب الرجال فما اغنتهم القل	باتوا على قلال الجبال تحرسهم
واسكنوا اجفراً بائس ما نزلوا	واشترلوا بعد غرمن ما قلمهم
این الاساور والتجان والحلل	ناداهم صارخ من بعد دفنهم
من دونها تضرب الاستار والحلل	این الوجوه اللتی كانت مبعة
تلك الوجوه عليها الدود تنتقل	فا فصح القبر عنهم حين سائلهم
فاصبحوا اليوم بعد الاكل قداكلوا	قد طال ما اكلوا هرا و ما شربوا

انسانهای پرطمطراق بودند که شب را در ساختمانهای روی قله
کوهها بسر بردند تا آنها را محافظت کنند ولی آن قله ها سودی
به آنان نرساند.

بعد از آن همه عزت و ناز از ساختمانهای چنان در حفره های
قبر افتادند به چه بد منزلی سرفرود آوردند.

منادی قبر بعد از دفن آنان گفت : کجا رفتند آن جواهرات
و دستبندها و تاجها و زیورها؟!

آن زیبا چهره‌های متنعم که جلو آنها پرده آویخته می‌شد
کجا رفتند؟

در این حال ، قبر به آن منادی جواب می‌دهد ، این چهره‌ها به
صورتی درآمده که کرم‌ها روی آن در رفت و آمدند .
اینها بودند که روزگاران را از نعمتها بهره‌ور شده ،
می‌خوردند و می‌آشامیدند ولی اینك خود آنها خوراك (مار و مور)
شده‌اند .

(چون مرغ براین کنگره تا کی بتوان بود
یکروز نکه کن که در این کنگره خشتیم)

— وجدان طیب —

«حنین بن اسحاق» از جمله اطباء دوره عباسی است این طیب
حاذق ، طیب مخصوص «متوکل» خلیفه عباسی بوده است . وقتی
متوکل در اندیشه شد که اگر روزی دشمنان من طیب مخصوص
مرا بفریبند و او بجای دارو به من «زهر» بدهد از کجا بفهمم؟!
لذا درصدد برآمد که او را امتحان کند و از درجه دینداری و صداقت
او اطمینان حاصل نماید؟ پس روزی او را به اطلاق خلوت خود طلبید
و برای آزمایش گفت : من دشمن خطرناکی درنهمان دارم و می‌خواهم
او را مسموم کنم لذا از شما میخواهم که زهری را که فوری دشمن
مرا به دیار عدم رهسپار کند به من بدهید تا به وسیله آن از شرش
راحت شوم و در عوض آن ، خلعتی فاخر به شما خواهم داد . «حنین
گفت: ای امیرالمومنین من فقط در داروهای مهارت و حذاقت دارم

که نافع باشد و چیز دیگری یاد نگرفته‌ام. متوکل اصرار کرد و چون او را در تخلف یکدنده یافت او را به زندان فرستاد و مدت یکسال وی را در زندان نگه داشت. چون سالی از حبس او گذشت متوکل دستور داد تا او را به حضور خلیفه آوردند، متوکل دوباره همان موضوع را عنوان کرد و از طبیب خواست که زهر جانگداز را به وی دهد تا دشمن خطرناک خود را از میان بردارد! «حنین» بدون درنگ گفت: ای امیرالمومنین! من فقط می‌توانم خلق الله را از مرگ برهانم و کشتن اشخاص از من ساخته نیست و بی‌جهت هم در این خصوص اصرار نورزید! خلیفه ظاهراً عصبانی شد و با تشدد گفت: تو در این دوکار مغیری: یکی آنکه تقاضای مرا انجام دهی و پاداش و خلعت خوبی بگیری و دیگری آنکه در برابر رأی من مخالفت کنی و شمشیر جلاد را قبول نمایی! حنین با اینکه خلیفه را تا این درجه مصر دید و خود را در خطر مرگ مشاهده کرد باز از راه راست منحرف نشد و تسلیم نظریه خلیفه نگردید. پس شانه را بالا انداخت و با نهایت خونسردی گفت: خدایی دارم که حق مرا روز محشر از شما خواهد گرفت و اگر خلیفه می‌خواهد باهلاک کردن من خود را معذب سازد مانعی ندارد و من برای کشته شدن حاضریم! خلیفه بعد از این گفت و گو چون طبیب را مردی صادق و باوجدان دید و از او مطمئن شد بخندید و عذر آن همه سخت‌گیری‌ها را بخواست و بر مقام و مرتبه او افزود و وی را بادادن خلعت گرانمایه خشنود ساخت.

— قطع سرو کاشمر —

«کاشمر» که مخفف «کاشمر» است محلی است در خراسان که

سابقاً آنرا «ترشیر» می گفتند و در دوره اخیر آنرا به همان نام سابق «کاشمر» نامیده اند در روایات ذکر شده است که حضرت زردشت شاخه ای از سرو را از «بهشت» آورده و آنرا به طالع سعد در زمین کاشمر غرس کرد چنانکه فردوسی در شاهنامه هم فرموده است.

یکی شاخ سرو آورید از بهشت به دروازه شهر کاشمر بکشت

و نوشته اند که آن شاخه بسرعت رشد و نمو کرد و سروی شد که در خوبی و زیبایی و استقامت بی مانند بوده است و شاید از نوع «سرو آزاد» شیرازی بوده است. این سرو مورد توجه و احترام عموم ایرانیها بود و حتی پس از اینکه دین مبین اسلام شایع و ایرانیها مسلمان شدند باز از علاقه آنها به آن درخت تاریخی کاسته نشد. گویند که تا سال دویست و سی و دو هجری که زمان خلافت متوکل عباسی بود یک هزار و چهارصد و پنجاه سال از عمر آن درخت گذشته بود و به قدری بلند و قطور شده بود که دور تنه آن به اندازه طول بیست و هشت تازیانه بوده است (قریب ۲۰ متر). گویند در زیر سایه آن زیاده از دوهزار گاو و گوسفند استراحت می کردند و پرندگان مختلف الانواع بی حد و حصر در آن آشیانه داشته اند. متوکل خلیفه عباسی چون برمسند خلافت متمکن شد و وصف آن سرو را شنید، به دیدن آن رغبت کرد و چون به واسطه کثرت مشاغل و دوری راه نمی توانست به خراسان سفر کند و آن سرو را مشاهده نماید به «طاهر بن عبدالله» حاکم خراسان دستور داد که آن درخت را قطع کرده و برای دیدن او، آنرا به بغداد بفرستد!! اهالی خراسان، مخصوصاً (زردشتیان) چون از این دستور خلیفه مطلع شدند، پنجاه هزار دینار به طاهر دادند که از قطع آن درخت تاریخی صرف نظر کند ولی او از ترس خلیفه

آنرا نپذیرفت و درخت را قطع کرد!! گویند وقتی که آن درخت کهن سال را انداختند زمین آن حدود بلرزید و به کاریزها و بناها خلل فاحش روی داد و از پرواز پرندگان که در آن آشیان داشتند، هوا تیره و تار گردید و پرندگان و جانورانی که از آن درخت استفاده می کردند نوحه سرایی آغاز نمودند! پس تنه و شاخه های بزرگ و اصلی آن را قطعه قطعه کرده بريك هزار و سیصد شتر بار کرده و با مخارج هنگفتی به بغداد حمل کردند تا آنجا آنها را به هم متصل کنند و خلیفه آن را ببیند!! ولی همینکه قافله شترانیکه درخت مزبور را می بردند، به يك منزلی بغداد رسید، شب هنگام غلامان ترك، خلیفه را در حالت مستی کشتند و آن خلیفه بلمهوس آرزوی دیدن آن سرور را به گور برد! من غرس غرسا لم یاكل منه آدمی ولا خلق من خلق الاله الاکان له صدقة (پیغمبر اکرم (ص)) هرکس درختی بکارد هر بار که انسانی یا یکی از مخلوقات خدا از آن بهره مند شوند برای کارنده آن درخت صدقه محسوب می شود.

— هوس هریسه —

اسماعیل بن حسن که از خواص متوکل بود می گوید که نوبتی خلیفه با من گفت که به جهت ما هریسه که در خراسان می پزند ترتیب نمای من باز گشتم و اسباب ضیافت مهیا کردم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم و خواستم آن طعام را به جهت متوکل ببرم ناگاه هاشم بن احمد که از خواص خلیفه بود به منزل من آمد و او مردی بود روشن بین و مهربان که با خلوص نیت با صابت رأی و تدبیر مشهور چون بنشست و گفت طعامی نداری که بخورم گفتم دیروز خلیفه

به من گفت که به جهت او به طریق خراسان هریسه بپزم من آن را مهیا ساخته اراده دارم که به مجلس خلافت ببرم هاشم گفت در مجلس خلیفه طعام بسیار است هریسه را حاضر ساز تا بخوریم هر چند امتناع نمودم قبول نکرد و به سردیك رفته و یاران را طلبید و طعام را آورده و تناول کردند من گفتم تو کار خود ساختی اما من خلیفه را چه جواب گویم که او را منتظر گذاشته ام گفت ای نادان تو کار پادشاه را نمی دانی فرستادن طعام به مجلس خلیفه بغایت ترازیان رساند و در خدمت ملوک ارتکاب این امور نباید کرد و اگر او را هریسه باید مطبخیان او بهتر از تو ترتیب می دهند و احتمال دارد که چون تو این هریسه به حرم خلیفه فرستی یکی از خدمتکاران حرم به جهت غرض فاسد خود زهر در آن تعبیه کند یا آنکه چون از خوردن آن هریسه با یکی از اهل حرم او را علتی مقارن آن روی نماید و تهمت آن متوجه تو گردد و بدین ترتیب جان و مال تو به هدر رود و من امروز این کار را به جهت آن کردم تا تو از آن فارغ شوی و چون روز دیگر به خدمت خلیفه رفتم گفتم دیروز از تو هریسه طلبیدم من حال خود باز گفتم هاشم گفت او هریسه لذیذ پخته بود لیکن ما خوردیم و او را مانع شدیم او مردی است روزگار ندیده و مزاج ملوک نمی داند و احتمال آن داشت که اگر آن طعام بیاوردی تهمتی به وی عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتمی ، که ما را نیز قصد جز هزل و شوخی نبوده است .

— زید مجنون و متوکل عباسی —

از جمله عقلائی که خود را به دیوانگی زده بود زیده مجنون است

روزی عارفی در کوچه‌های خلوتی از او پرسید که چرا خود را به این صورت درآوردی زید جواب داد: مرا تکلیف به قضاوت کردند دیدم از من ساخته نیست ناچار این وضع را پیدا نمودم چون امیرالمؤمنین (ع) فرمود: (ای شریح تو نشسته‌ای به مکانی که نمی‌نشینند در آنجا مگر پیغمبر یا وصی او و یا فردی شقی) زید منزلش در مصر بود چون شنید که متوکل اصراری در خرابی قبر حضرت سیدالشهداء (ع) دارد پای پیاده از مصر به عزم زیارت حرکت کرد تا بکوفه رسید اتفاقاً بهلول که منزلش در بغداد بود او هم به قصد زیارت به کوفه آمده بود همینکه این دو به هم رسیدند زید به بهلول سلام کرد بهلول پس از جواب سلام پرسید از کجا مرا شناختی با اینکه مرا هیچ ندیده‌ای زید جواب داد (ارواح بمنزله سربازان آماده بخدمتی می‌باشند که چنانکه قبلاً بایکدیگر آشنایی داشته‌اند اکنون هم با یکدیگر الفت دارند و در غیر این صورت نیز

آشنا داند صدای آشنا آری آری جان فدای آشنا
جان گرگان و سگان ازهم جداست متحد جانمهای شیران خداست

پس از معانقه و تعظیم و تعارفات معمولی، بهلول پرسید چه شده از مصر تا بدینجا پیاده و بدون مرکب آمده‌ای خیالت چیست و عزم کجاداری زید گفت شنیدم که این مرد ناپاک (متوکل) حکم کرده است که قبر حضرت حسین علیه السلام را خراب کنند و آنجا را کشت و زرع نمایند و زائرین آنحضرت را بقتل برسانند از این خبر متأثر شده و آسایش از من سلب گشته آمده‌ام تا هنوز که اثر قبر باقیست زیارتی کرده باشم بهلول گفت بخدا سوگند که منمهم از

بغداد بهمین منظور آمده‌ام سپس آن دو به اتفاق هم به کربلا وارد شدند مشاهده نمودند که جمعی آب را به قبر مقدس رها کرده با آنکه از اطراف جلوی آب را گرفته بودند معذالك بقدرت پروردگار آبها روی هم جمع شده و قطره‌ای بقبر نرسیده و نیز گاوهای را که برای شخم زمین و از بین بردن قبر بسته بودند عمارتهای اطراف قبر را خراب کرده ولی به اصل قبر هیچ آسیبی نرسیده بود زید مجنون به بهلول گفت «میخواهند که نور خدا را خاموش کنند لیکن خداوند آنها برخلاف خواسته کفار درخشانتر میفرماید مردی بنام حارث که سرکرده مأمورین بود از دیدن این پیشآمد دلش بنور هدایت روشن و پرده غفلت از پیش چشمانش برداشته شد و قبر مقدس حرمت را در هوا معلق دید بنزد بهلول و زید آمد و چون بهلول را می‌شناخت پس از سلام پرسید چرا شما اینجا آمده‌اید اگر مأمورین خلیفه خبردار شوند شما را خواهند کشت ای بهلول تو را می‌شناسم اهل بغدادی اما بگو ببینم اینکه همراهت می باشد کیست بهلول چیزی نگفت ولی خود او جواب داد: که زیدم و مسکنم در مصر است این راه دور را آمده‌ام تا زیارت کنم از وقتی که قدغن متوکل را شنیدم از جان گذشته‌ام.» آنگاه زید برای حارث این شعر را قرائت نمود.

قتل ابن بنت نبیها مظلوماً

تالله از کانت امیه قداست

هذا لعمرک قبره مهدوماً

ولقد اتاه بنوا ابيه بمثله

فی قتله وفتبعوه رهیم

أسفوا علی أن لایکو نواشارکوا

بخدا قسم که اگر بنی‌امیه پسر پیغمبر را شهید کردند ولی بنی‌عباس قبرش را خراب نمودند آنان غصه می‌خوردند که چرا در آنوقت نبودند تا در کشتن پسر پیغمبر شرکت کنند لذا تلافی آنها با

قبرش در آوردند حارث گریان شد و بر قدمهای زید بوسه زد و گفت ای زید تو چراغ هدایت من شدی چند سال است در اینجا به این امر مشغول می باشم انواع معجزات از این قبر دیده ام که عقل حیران است گویا در این مدت خواب بودم ولی به برکت آمدن شما بیدار شدم و اکنون پشیمان شده و میروم و خلیفه را از این مطلب آگاه می کنم خواه مرا بکشد و خواه زنده گذارد زید فرمود هر کجا بروی من هم ملازم تو هستم حارث یوغها را از گردن گاوها باز کرد و سوار بر اسبش شد زید هم پیاده به سامراء وارد شد حارث به نزد متوکل رفت و معجزاتی که دیده بود برایش نقل کرد متوکل از شنیدن آنها برآشفته و غضبناک گردید دستور داد گردن حارث را زده و ریسمان به پای او بستند در کوچه و بازار گردانیدند تا عبرت دیگران شود و بعداً کسی نام مقدس حسین علیه السلام را به خوبی نبرد پس از همه اینها بدن حارث را بدار کشیدند و سپس از دار پائین آورده و به مزبله افکندند شبانگاه زید بدن حارث را در دجله غسل داد و نماز خواند سپس به خاکش سپرد و سر قبر او به خواندن قرآن مشغول شد سه روز همانجا ماند در یکی از آن روزها صدای ضجه و ناله های فوق العاده ای شنید نگاه کرد دید مردان و زنان گریبان چاک زده و مردم شهر از وضع و شریف سر و پای برهنه جنازه ای را بر احترام بردوش می برند زید گمان کرد که خلیفه از دنیا رفته لذا از شخصی پرسید چه خبر است که اینطور مردم بی تاب می کنند در جواب شنید کنیز سیاهی که اهل حبشه و نامش ریحانه است از دنیا رفته و چون مورد علاقه ی خلیفه بوده مردم اینگونه از جنازه اش احترام می نمایند جنازه آن کنیز را در قبری دفن کردند و مشک و عنبر نثار قبرش نمودند زید مجنون که این

منظره را دید برسر زد و با صدای بلند گفت ای داد و بیداد ای داد بیداد و این اشعار را می‌خواند .

أبحرث بالطف قبر الحسين	ويعمر قبر بنی الزانية
لعل الزمان اليهم يعود	و يأتی بهم دولة ثانیه

یعنی آیا رواست که قبر حسین (ع) را در کربلا خراب کنند و قبر زنازاده‌ای را بسازند ای کاش که روزگار باین خاندان باز گردد آن‌ها سر کار آیند پس از خواندن اشعار متوکل دستور داد حاضرش کنید و چون زید چشمش به متوکل افتاد شروع بموعظه کرد و گفت :

ای خلیفه آرام باش و از خدا بترس و به آرزوهای دراز مغرور مشو و مرگت را فراموش مکن اعتماد به دنیای منما زیرا که دنیا خانه‌ی مکرو خدعه او خود را بازینتهایش بتو نشان می‌دهد و به آرزوهای گوناگون ترا به خود جلب می‌کند متوکل گفت بسیار خوب مرا موعظه کردی ولی چون رافضی هستی باید بزندان بروی دستور دادند زید را به زندان بردند متوکل حضرت امیرالمؤمنین را در خواب دید باو فرمودند همین امشب باید زید را از زندان آزاد کنی و حاجتش را برآوری والا فردا شب با این شمشیر گردنت را می‌زنم متوکل وحشت زده از خواب جست و فرمان داد جناب زید را از زندان بیرون آوردند و گفت برایش لباس حاضر کنند ولی زید قبول نکرد متوکل گفت پس هر حاجتی داری از من بخواه زید گفت هرچه بخواهم می‌دهی متوکل گفت آری زید فرمود اذن بده جار بکشند و اعلان نمایند که (هرکس بخواهد زیارت کربلا برود از برای او امان است در هر وقت و هر زمان) متوکل گفت اذن جار

را بخود تو می‌دهم پس زید علمی بردوش گرفت میان بازار و کوچه‌ها می‌رفت و فریاد می‌کرد ای گروه دوستان و شیعیان هرکس می‌خواهد بزیارت پسر غریب پیغمبر حسین علیه‌السلام برود آزاد است خلیفه اذن داده است مردم دسته‌دسته به زیارت رفتند و آن فیض بزرگ را درمی‌یافتند.

— تنور ابن زیات —

درخصوص محمد بن عبد الملك زیات (وزیر معتصم عباسی) که نوشته‌اند: مردی بود هوشمند و خوش‌نویس و شاعر به رسوم کشورداری آگاه لیکن بسیار خشن و بی‌رحم بود به‌حدی که در زمان معتصم تنوری ساخت و مقصرین را در آن تنور که قابل زیست و حرکت نبود می‌انداخت و اگر کسی می‌گفت ای وزیر مرا رحم کن گفتی: «الرحم خورفی الطبیغه» یعنی کسی که در طبیعت اوسستی هست او رحم می‌کند: چون متوکل خلیفه شد چند ماهی با وی مماشات کرد و بعد در اثر رنجشی که با او داشت او را از وزارت خلع کرد و در تنوری که برای تعدیب دیگران ساخته بود حبس کرد و گفت: «ذق ماكنت تذیق الناس». یعنی بیا شام چیزی که بخورد مردم دادی استدعا رحم نمود متوکل جواب فرستاد: الرحم خورفی الطبیغه». چهل روز در آن تنور زندانی بود و زنجیر به وزن پانزده رطل به گردن او زده بودند روز چهلیم به موکل خود گفت مرا کاغذ و قلم دهید چیزی بنویسم با اجازه خلیفه قلم و دوات دادند این شعر را انشاء کرد و به خلیفه نوشت.

می السبیل فمن یوم الی یوم کانه ماتریک العین فی النوم
لا تجرمن رویه! آنها دول دنیا تنقل من قوم الی قوم

یعنی بی اعتباری دنیا را هر روز به چشم می بینم درست مثل رویائی است که زود فراموش می شود آنچه مسلم است کسی از دست انتقام روزگار امان ندارد و چنان از قومی به قوم دیگر می پردازد که گویی آب تکان نمی خورد.» آن روز متوکل فراغت نداشت فردا نوشته ابن زیات را خواند امر کرد او را رها کنند آمدند دیدند در محبس مرده است متوکل از کرده خود پشیمان شد زیرا که پس از ضبط اموال او معلوم شد که تمام دارایش بالغ بر یک هزار دینار بود خلیفه را گمان بود که بیشتر از این مبلغ خواهد شد. نوشته اند: روزی خادم او در محبس به او گفت با این وضع گرفتار شدی و کسی نیست که از نیکوکاریهای تو یار و حمدی کند ابن زیات گفت برامکه را آن همه نیکو کاری چه نتیجه داشت خادم گفت «ذکرک لهم هذه الساعة فقال صدقت» «تو اکنون از آنها یاد می کنی» ابن زیات گفت: «راست گفتم.» فوت ابن زیات در سال دویست و سی و سه هجری بود.

— سزای نیکی —

متوکل عباسی را غلامی بود فتح نام سخت نجیب و خوش اخلاق و همه هنرها و ادبها آموخته و متوکل وی را به فرزندى پذیرفته و از فرزند عزیزتر می داشت فتح خواست که شنا کردن بیاموزد ملاحان را بیاوردند و او را اندر دجله شنا می آموختند و این فتح هنوز بر فن شنا کردن سخت دانا نشده بود اما چنانچه عادت

نادانست برخود می‌بالد که خوب آموخته‌ام روزی بی‌آنکه یکی از استادان با وی همراه باشد تنها به‌شنا برفت و روی آب افتاد و آب سخت می‌آمد فتح را بگردانید فتح چون دانست سرکشی با آب نتوانست کرد لهذا با آب بساخت و بر روی آب برفت تا از دیدار مردم ناپدید گشت لختی رفته بود، کنار آب سوراخهای آب خورده بود، به کنار سوراخی رسید. جهد کرد و دست و پا زد و خود را اندر سوراخ افکند و گفت تا خدا در حق من چه خواهد هفت روز در همان سوراخ بماند و اول روز که متوکل را خبر دادند فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و برخاک نشست ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده بیابد و بیارد هزار دینار بدهم و سوگند یاد کرد تا او را به هر حالی که بیارند نبینم طعام نخورم ملاحان در دجله افتادند و غوطه همی خوردند و هر جای طلب همی کردند تا در سر هفت روز اتفاقاً ملاحی به همان سوراخ رسید فتح را دید و شاد گشت و گفت هم اینجا بباش تا کشتی بیاورم و پیش متوکل آمد و گفت ای امیر اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنج هزار دینار نقد بدهم ملاح کشتی بردو او را زنده به حضور متوکل درآورد متوکل آنچه در باره ملاح را پذیرفته بود وزیر را فرمود که تا در خزانه رود و يك نيمه به او دهد آنگه گفت ای فتح هفت روز گرسنه و بی‌طعام چطور ماندی فتح گفت یا امیر المؤمنین من سیرم گفتم مگر از آب دجله سیری گفتم من این هفت روز که آنجا بودم هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدم و من جهد کردم و از آنها دو سه نان بگرفتمی و زندگانی من از آن نان بود و برهر نانی نوشته بود «محمد بن حسن بن الاسکاف» متوکل فرمود که در شهر ندا کنند آن مرد که هر روز در دجله نان

می‌افکند کیست بیاید و بگوید که امیر با او نیکی خواهد نمود روز دیگر آمد و گفت منم متوکل گفت به چه نشان گفت بدان نشان که نام من بر روی هرنانی نوشته بود دیدند نشان درست است گفتند چنگاه است که تو این نان در آب می‌افکنی آن مرد گفت يك سال است گفتند غرض تو از این چه بوده است و گفت شنیده بودم که نیکی بکن برود بینداز که روزی ثمر دهد. بدست من نیکی دیگر نبود از دستم همین می‌آمد که کردم متوکل گفت آنچه شنیدی کردی و بدانچه کردی ثمرت یافتی و به او در بغداد پنج ملك داد آن مرد برسر ملك رفت و به جهت آنها سخت محتشم شد مؤلف کتاب قابوسنامه می‌گوید در روزگار القائم بالله که من به حج رفتم فرزند زادگان آن مرد را در بغداد دیدم و این حکایت از پیران بغداد شنیدم ادباء گفته‌اند.

خدا اندر بیابانت دهد باز تو نیکی کن و در دجله انداز

— خطابی خوب —

روزی متوکل کمان گروه‌یی بدست داشت، تیری به جانب گنجشکی انداخت و خطا شد، متوکل منفعل گشت، ابن‌حمدون از ندمای او حاضر بود گفت آفرین بادت ای خلیفه روزگار، متوکل گفت چون تیر خطا شد چه جای تحسین کردن و خوش‌آمد گفتن است؟ گفت من چنان دریافتم که از آنجا که کمال مرحمت تو است نسبت به خلق خدای، برین گنجشگ رحم آوردی و عمداً خطا کردی تا آسیبی به وی نرسد، متوکل او را برین تأویل استحسان نمود و پنجاه هزار درم انعام فرمود.

— چشم طمع به مال غیر —

«زقاق» در زمان متوکل مردی بود از معارف بغداد و کنیزکی جمیله داشت که در حسن جمال بی بدل و بی مثال بود، وزقاق دل و جان در گرو عشق او کرده بود، جمعی حاسدان و ساعیان به سمع متوکل رسانیدند که زقاق اینچنین کنیزکی دارد، متوکل به احضار آن کنیزك فرمان داد که تماشا کند، و اگر پسندش افتد به قیمت وقت بخرد، نوکران متوکل به طلب کنیزك نزد زقاق رفتند. و وی بر صورت حال اطلاع یافت قالب از اندوه تهی کرد و حال برو بگشت، کنیزك که آن حالت از او دریافت، گفت: ای خواجه غمگین مشو که من خود را به هر حيله که دانم و توانم از دام او خواهم رهانید، و خود را به تو خواهم رسانید، «زقاق به ضرورت تن در داد، ملازمان کنیزك را نزد متوکل آوردند، چون چشمش به او افتاد از شکل و شمایل او حیران بماند، و گفت ای جاریه هیچ قرآن خوانده‌یی؟ گفت بلی خوانده‌ام گفت آیتی بخوان، او این آیت از قصه داود علیه السلام خواند که دو فرشته در صورت آدمی نزد او به مرافعه آمدند برای تنبیه او، یکی گفت: «ان هذا اخي له تسع و تسعون نعجه ولی نعجه واحده» یعنی به درستی که این

برادر من مرا او را نود و نه نعجه می‌دهد و مرا يك نعجه می‌دهد، و ترجمه باقی آیه آنکه این برادر می‌گوید آن يك نعجه را نیز نصیب من گردان و تمليك من کن، و غلبه می‌کند بر من در سخن. داود گفت یقین که ستم می‌کند بر تو برادر تو بخواستن می‌ش تو، و جمع کردن آن بامیثمهای خود.» چون کنیزك زقاق این آیت بر متوکل خواند از

مضمون آن پی به مقصود برد، و او را برخواندن آن آیه آفرین گفت و خلعت داده بزقاق باز فرستاد.

— صمیمیت خادم و مغدوم —

خاقان بن احمد وزیر متوکل عباسی مردی ادیب و شاعر بود مسعودی گوید: و كان له نصيب من العلم و منزله من الادب والف كتاباً في الادب» منزل او همواره مجمع علما و ادبا بود فتح پسر این خاقان بیشتر از هر کس به نزد متوکل محترم و عزیز بود و او را بسیار دوست می داشت؛ در این باره حمد الله مستوفی چنین می نویسد: هیچکس از دولت خلفا آن تمکین نیافت که جعفر برمکی از هارون الرشید و فتح بن خاقان از متوکل و هردو در سرکار ایشان رفتند تا بدانی که شغل دنیای فانی عاقبتی وخیم دارد محبت پسر خاقان در دل متوکل به مرتبه ای بود که چون او بیمار شد متوکل دل از همه کارها برداشت و چندان اندوهناک شد که او نیز بدان علت گرفتار شد و بفرمود تا او را در تخت روان به خانه فتح بردند او می گریست چون زنان و نوحه و ناله سر می داد سرانجام هر دو بهبودی یافتند خلیفه از بهبودی فتح به قدری شاد شد که معالجات او را چندان املاک داد که هر سال ده هزار درهم حاصل آن املاک بودی. مسعودی گوید شبی که باغر ترك باده تن دیگر از خدام متوکل به کشتن او آمدند فتح هم در خدمت متوکل بود گفت «ویلکم مولاکم» باغر خلیفه راشمشیری نواخت فتح خود را به روی متوکل انداخت آن دم هردو را کشتند و این واقعه در شب چهارشنبه سوم شوال سنه دویست و چهل و هفت اتفاق افتاد.

— اتفاق عجیب —

گفته‌اند در موضعی که آن را ماحوریه خوانند خسرو پرویز را بفرموده پسرش شیرویه به قتل رسانیدند و متوکل آن موضع را عمارت کرده و قصری موسوم به جعفریه ساخته بود در همان قصر متوکل را نیز به فرمان پسرش منتصر به قتل آوردند (۱). روزی در حضور متوکل شمشیری را بی‌حد و صف کردند متوکل آن شمشیر را به مبلغ گزاف خرید و به غلام خاصه خود باغر ترك بخشید و گفت نه این شمشیر و نه تو ارزشی نداری. باغر آن شب که اسباب قتلش فراهم گشت و غلامان ترك با شمشیرهای کشیده به مجلس ریختند قضا را باغر نیز آن شمشیر را براو می‌زد و می‌گفت حالا می‌بینی این شمشیر و باغر ارزش بسیار دارند یکی از غلامان می‌گفت نوبت مار و عقرب و شیر گذشته اکنون نوبت شمشیر است وزیر فتح بن خاقان خود را بر بالای او انداخته گفت بعد از تو حیات نمی‌خواهم او را نیز پاره پاره کردند عشقب مسخره حاضر بود خود را در زیر حصیر مخفی کرد گفت متوکل من بعد از تو زندگی می‌خواهم. باز متوکل در خواب دید که حضرت علی بن ابی طالب (ع) او را مخاطب ساخته گفت ای بدبخت تا کی من را رنجه داری و اولاد من را بیازاری بعد از آن هفت تازیانه براو زد صبح این خواب را

۲- آورده‌اند که متوکل نسبت به فرزند و ولیعهد خود منتصر همیشه آزار و اذیت روا می‌داشت و دستور می‌داد او را با سیلیهای محکم و پی‌درپی سرافراز می‌کردند و به او می‌گفت ترا منتظر باید گفت زیرا انتظار مرگ مرا می‌کشی.

برندما گفت یکی از ندما را به خاطر گذشت که این چند روزه متوکل هلاک خواهد شد. منتصر پسرش از کیفیت خواب باخبر بود در آن شب که این واقعه اتفاق افتاد گفت بنگرید تا او را چند پاره کرده گفتند شش پاره گفت چون علی (ع) او را هفت تازیانه زده لاشك هفت پاره خواهد بود نیکو تفحص نمودند يك بند انگشتش را یافتند صدق خواب معلوم شد.

— وسیله قتل متوکل —

و نیز بختری گوید: روزی در مجلس متوکل درباره شمشیر گفتاری بمیان آمد یکی از حاضرین گفت شنیده‌ام در بصره در نزد کسی شمشیر هندی هست که آن را نظیری نیست متوکل به عامل بصره نوشت که آن شمشیر را از هرجا و به هر قیمت باشد به دست آورد او در پاسخ نوشت که آن شمشیر را کسی خریده و به یمن برده است متوکل کسی را به یمن فرستاد و آن شمشیر را به ده هزار درهم خریده و آورد متوکل بسیار پسندیده و مسرور شد فردای آن روز به فتح بن خاقان گفت يك تن از غلامان که دارای شجاعت و نجدة باشد معین کن تا این شمشیر را بدو دهم که همیشه در پشت سرمی بایستد و از من نگهبانی کند فتح گفت یا امیر المؤمنین چنان که به من تعریف کرده‌اند گمان دارم (باغر ترك) آن چنان که خلیفه اراده فرموده است باشد باغر را احضار کرد و دستور لازم داد و شمشیر را به وی سپرد سپس امر کرد رتبه و حقوق او را زیاد کنند. بختری گوید به خدا قسم آن شمشیر از غلاف خود بیرون نیامد مگر همان شبی که باغر با همان تیغ متوکل را پاره پاره کرد سه ساعت

از شب چهارشنبه سوم شوال سال دویست و چهل هفت متوکل کشته شد . مورخین به اتفاق گفته اند که متوکل به وقت شرابخواری و مستی کارهای بسیار زشتی می کرده ، از جمله شیر گرسنه ای را به جان بیگناهی می انداخته و گاه ماری در آستین افراد جای می داده و بسیاری از اوقات کوزه و سبوهای پر عقرب بفرموده او در مجلس می آوردند و سبو را شکسته گزدمها به جان افراد می افتادند و کسیرا یارای چون و چرا نبود ، لذا در شب قتل او که ترکان با شمشیرهای برهنه به مجلس ریختند یکی از اهل مجلس پنداشت که این عمل از هوسهای ناجور متوکل سرچشمه گرفته ، فریاد برآورد : ای امیر نوبت مار و شیر و عقرب گذشته اکنون نوبت شمشیر است ؟» متوکل گفت این چه سخن است و هنوز سخن تمام نکرده بود که کارش تمام شد .!! من صارع الحق صرعه (علی ع) کسیکه با حق درآویزید (مخالفت کند) بخاک افتد .

— دارکشیدن حسین بن منصور حلاج —

حسین بن منصور حلاج معروف به منصور از زهاد زمان خود و در فضیلت و تقوی زبانزد خاص و عام بود ، مردمی که از ظلم و ستم توأم با ثروت و تجمل پرستی خلفای بنی عباسی به ستوه آمده اطراف منصور حلاج را گرفته بودند ، مقتدر باله که از موفقیت و محبوبیت حلاج به وحشت افتاده بود دفع وجود او را از وزیر خود حامد بن عباس خواست ، حامد دستور داد حلاج را به زندان انداختند و از قاضی القضاة وقت خواست که حکم قتل او را صادر نمایند ، آنها گفتند تا جرم حلاج ثابت نشود چنین فتوائی میسر نیست ،

لذا جلسه‌ای برای محاکمه او ترتیب دادند، از او سؤال شد که گفته‌اند تو دعوی خدائی می‌کنی آیا چنین ادعائی صحت دارد ؟
حلاج گفت:

به خدا پناه می‌برم که من بنده ناچیز خدا چنین ادعائی کرده باشم ، من مردی‌ام که برای تقرب به خالق خود پیوسته روزه می‌دارم و نماز واجب و مستحب از اعمال عمده من است و غیر از عمل خیر چیزی نمی‌دانم .» به هر ترتیب او را سؤال پیچ نمودند منظور حامد وزیر عملی نشد و قضات رأی بر برائت او دادند. علی بن عیسی که یکی از معاریف بزرگت بصره بود به وزیر پیغام داد : اگر حلاج را با من روبرو کنی می‌توانم از او اقرار به کفر بگیرم لذا ترتیب ملاقات علی بن عیسی با حلاج در حضور عده‌ای از مشاهیر جهت اخذ گواهی داده شد در بدو مناظره علی بن عیسی حلاج را خطابی درشت توأم با اهانت نمود، حلاج گفت : اگر براین سخن کلمه‌ای دیگر بیفزائی، زمین را گویم تا ترا فروبرد.» علی بن عیسی از این سخن به لرزه آمد منقلب شد و و با لکنت زبان از حلاج عذر خواست!!

حامد بن عباس که ناچار به اجرای امر خلیفه بود ، اوراقی را به حلاج نسبت داده او را برای دومین بار در محکمه قاضی القضاة حاضر نمود، ابو عمر و رئیس دادگاه از حلاج پرسید که این سخنان پیریشانرا از کجا نوشته‌ای؟

حلاج گفت: از فلان کتاب که تألیف عمرو عثمان مکی است.»
ابو عمرو گفت: ای کشتنی ، این کتابرا که تو نام بردی

دیده‌ام و نوشته‌های تو در آنجا نیست» چون ابو عمرو این سخن گفت حامد وزیر با قاضی گفت: چون تو او را کشتنی گفتی، فتوی تمام است باید گفته خود را به روی کاغذ بیاوری که خون او مباح است، ابو عمرو هر چند درین باب تعلل نمود که من این کلام از باب تحقیق او گفتم، حامد پافشاری بیشتر نمود، چون قاضی نمی‌توانست مخالف حامد وزیر را کند به قتل حلاج فتوی نوشت و سایر علما متابعت قاضی القضاة کردند، جریان امر را به مقتدر عرضه داشتند فرمانداد که به سخت‌ترین وجه حلاج را بکشند. حامد با شحنه گفت:

فردا حلاج را بر سر جسر (۱) برده ابتدا هزار تازیانه به او بزن با شدتی تمام اگر به زخم تازیانه نمرد دودست و پای او را بریده سرش از بدن جدا کرده در وسط جسر به دارش بیاویز سپس ویرا سوخته خاکسترش را در دجله بریز، زنه‌ار که به سخنان او گوش نکنی و در تازیانه زدن تخفیف نفرمائی.

— تفسیر عشق از نظر حلاج —

آخرین روز حیات حلاج، درویشی در زندان خود را به او رسانید و پرسید: معنی عشق چیست؟ حلاج گفت:

امروز و فردا و پس فردا به رأی العین آنرا خواهی دید.»
شحنه آنروز حلاج را بر سر جسر عریان نموده به تازیانه زدن مشغول شد، خلق بسیاری این صحنه را نظاره می‌کردند، چون

شحنه ششصد تازیانه به حلاج زد، حلاج بدون اینکه کمترین ناراحتی به خود راه دهد به شحنه گفت: اکنون چشم و گوش ظاهر و باطن باز کن که در این لحظه نصیحتی دارم اگر او را به خلیفه رسانی بافتح قسطنطنیه برابری کند، شحنه از حدیث وی اعراض نمود، حلاج خاموش گشت تا هزار تازیانه به اتمام رسید و در آنمیان آهی نکشید آنگاه جلاد بنا به دستور سر از بدن او جدا نمود و چون شب فرا رسید فردای آن روز جسدش را به دار کشیدند و روز بعد جثه اش را سوخته و خاکسترش را در دجله ریختند که برحسب اتفاق آب دجله زیاده از حد بالا آمد. خلق از پیشگوئی منصور و آن اتفاق در عجب شدند.

— منصور حلاج کیست و چه گفت —

حلاج در روستای طور که جزء بیضای فارس است پا به عرضه وجود گذاشت، از کودکی سعی فراوان داشت که شیره پستانهای حقیقت را بیشتر بمکد، او در زیر آسمان عشق پرور شیراز می خواست از طریق عشق به حقیقت ایمان برسد. نامش حسین ملقب به منصور و کنیه او حلاج است. اگر دیگران به هنگام پیری و کمهولت و در لحظات بیرون رفتن از این دنیای فانی بفراس می افتند که غرض از خلعت این عالم چیست و نظم و انتظام بی حد و حصرش که شگفتی ذره اتم آن به اندازه کهکشانها و به موازات نامتناهی بودنش حیرت آور است، به چه منظور است، و انسان که گل سرسید عالم خلقت و یا حداقل مرکز درك عالم وجود است با این جسم هیولائی و روح مجرد و لطیف که نمونه ای از سازمان و

دستگاه آفرینش می‌باشد برای چه به این جهان آمده است؟ حلاج در نوجوانی از طریق عرفان طبع بلند خود را با پاسخ به این سؤال اغنا کرده و عقیده داشت که انسان بمنزله آینه ایست که ذات حقیقت را به خوبی منعکس می‌کند و می‌گفت :

ذات و علت حقیقی زندگی نشان دادن هستی بوسیله

انسانهاست.

به گفته مولانا «جلال الدین» :

چشمه‌ای در اندرون من گشاد	آنکه جوی چشمه‌ها را آب داد
او ز هر ذره ببیند آفتاب	هر که را باشد زسینه فتح باب

حلاج از مستان خرابات عشق و شیدائی از عارفان کم‌نظیر که بر بام بلند معبد عرفان ایستاده و ستارگان آسمان را بازیچه نموده و سکوت و خلوت آنها را بهم می‌زد،.

این آواره سخت کوش که تا آخرین لحظات عمر پرجوش و خروش و بی‌آرام و بقول گروهی گمراه بود در زیر کائنات آرام و خاموش جهان بانکی برآورد به عظمت طبیعت و صلابت کوههای شامخ ، معجونی از رنج و مذلت و عشق که بدنبالش نشاط و شور عارفانه از آن برمی‌خاست ، هیجانها و شوقها که برای دیدار حق و حقیقت داشت جلوه و جلائی به کلامش می‌داد، این شور عاشقانه حلاج را وادار می‌کرد شب و روز در تب و تاب و بیدار باشد مغرور و جسور و بی‌پروا اعلام کند که کائنات کم‌کشانها در محور وجود او می‌چرخد!!

گوئی عارف بزرگ و اوحدی مراغه‌ای از انفاس او الهام گرفته

که انسان را اینطور تعریف می‌فرماید :

«ترکیب ماست زبده اجزای کائنات چون دیده‌ای که برون آیتی زماست
آنی که هر دوکون بدگان راستی نزدیک عقل يك سر موی ترا بهاست
این‌جام را جلا ده و خود را دراوبیین سری عظیم گفتمت ازخواجه درسراست»

از حلاج پرسیدند ، رسالتش چیست؟ پاسخ داد:
«کشش هرذره هم درعین، وهم درذهن، این است که به‌اصل»
«منشاء الهی خود بازگردد و منمهم نمونه‌ای ازذرات جهان بی‌نهایت»
«تقصیری ندارم مرا ذاتاً شیر غران جنگل عرفان خلق کرده است و»
«باید ازدل و عشق سخن گویم و بکمک اینهاست که دنیا و خود را»
«شناختم و ازچنگک ظلمتها رهائی یافتم و به جهان روشنیها گسام»
«گذاشتم .»

اگر شما عاشق زندگی هستید من زیباتر و عاشقانه تر فکر
می‌کنم و دریچه دل را بر روی دنیای عرفان گشوده‌ام شاید منمهم همچون
مسیح محکومم که عاشق رنج و آوارگی باشم، اگر شما دنیا و زندگی
را برابر قلب آشفته خود می‌فشارید، حلاج هوس هیچ چیز ندارد جز
آنکه درحق و حقیقت غرقه شود و من این جام زرین خودشناسی و
جهان بینی را به همه آنهایی که مایلند در این راه گام بردارند عرضه
می‌دارم، این جام پراز اکسیر بهشتی را هرکس که نوشید به حقیقت
واصل خواهد شد و زندگانی جاویدان خواهد یافت. من در چشمه

حقیقت وضو ساخته و روحم را شستم تا شعله در چرخ اخضر اندازم»

شاید حلاج در قرن سوم هجری و پس از گذشت هشتصد و پنجاه و هفت سال از میلاد مسیح می‌خواست نو شایه خدایان «اولمپ» را به رایگان در دسترس مردم قرار دهد، مردمی که بسختی کلام اوراد رک می‌کردند، چون بازبان ساده ولی عمیق عرفان آشنائی نداشتند، کلامی که مانند باد صبا مشیمه شب را می‌شکافت و مشام فلك را معطر می‌ساخت.

با وجود اینکه حلاج، نامی بود که از بیضای فارس تا دارالخلاقه بغداد مردم روز و شب تکرارش می‌کردند افکار عمومی آنروز يك مرد مرموز، يك مردی که در میان هاله‌ای از رازها قرار گرفته بود در خود مجسم می‌کرد اما هیچکس مفهوم نامش و رمز پیامش را نمی‌فهمید. به علو مقام و قدرتش و برجستگی نام و منزلتش اذعان داشتند و آنرا بارها درد و مغز خود مورد بررسی و تحلیل قرار می‌دادند، اما بابت اعتنائی از برابر این کانون سوزان و مشتعل که مجموعه‌ای از کم‌کشانه‌های عشق بود می‌گذشتند. و گاهی هم مسیر خسته فکرشان و ادارشان می‌کرد که حلاج را تا مرز دیوانگی سوق دهند.

حلاج سایه و شبی نبود که بتوان او را در لابلای قرون و اعصار فراموش کرد یا به سینه تاریخ سپرد، این ابوالهولی است که قدرتهای بزرگ جهان نتوانستند زبانش را در کام او را خاموش کنند و عنان برده‌ها نوسن گفته‌های او بزنند.

حلاج، شعله‌ای بود که بدست عرفان ایرانی برافروخته شده بود، وقتی او آهنگ سفر می‌کرد می‌دانست آنسوی واسط، عرفان زمینه‌ای مساعد ندارد مع الوصف رسالتی داشت باید همچون کودکی

مطیع بدنبال دستور مربی می‌رفت، در بصره فریاد کشید:
 «در سپهر دلم نخستین ستاره‌ای که درخشیدن گرفت حقیقت

بود».

در آنجا آیات قرآن می‌خواند و به مردم می‌گفت خوب گوش
 کنید و خوب درك نمائید قرآن اعلام فرموده :
 « کسانیکه به غیب ایمان دارند و نماز می‌گذارند،، قسمتی از
 مالیکه به ایشان داده ایم انفاق می‌کنند.»
 از او پرسیدند غیب در اینجا به چه معنی است؟

منصور حلاج پاسخ داد :

لطف و صفا و فروغ ملایم، انوار غیب است که فضای

پرهیزکاران را روشن می‌کند مرانیز از باده مهر و محبت سرمست
 نموده است بیائید جهان غیب را درك کنیم، سراغ پناهگاهی رویم که

از باد و باران نیاید گزند.» چگونگی و چیستی و کجائی غیب، مدتها
 مورد بحث و فحص بود، حلاج می‌خواست پرده از روی آن بردارد و
 آنچه را که می‌بیند از دیدگاه خود برایشان توصیف کند، او می‌خواست
 آرامش محیط را بهم زند تا در اعماق روح علاقمندان حقیقت نفوذ
 نماید .

شیخ عطار در تذکرة الاولیاء سیمای حلاج را چنین ترسیم
 می‌کند :

آن شیر بیشه تحقیق، آن شجاع صفدر صدیق، آن غرقه دریای

مواج حقیقت ، حسین منصور حلاج...!..»

حلاج طبعی روان بانگاههای نافذ و شکافنده و ذهنی خلاق

داشت وزمزمه اشعار عارفانه وعاشقانه که از او باقیمانده، امثال سهروردی، عطار، عین‌القضاة، حافظ، شمس تبریزی و مولانا و اوحدی رایبه لرزه درآورده است. حلاج ابرمرد دنیای عرفان است فوق هر عرفانی که تاکنون درباره آنها رساله‌ها و کتابها نوشته شده است او بااراده‌ای محکم واستوار اندیشه ورسالتی که با خود داشت شجاعانه بیان نمود وثابت کردکه بقول عطار تنها شوریده روزگار وعاشق جدی وپاکباز بود.

شیخ ابوسعید ابوالخیر درباره حلاج چنین می‌گوید:
 که چون حسین منصور می‌باید که درعلوم حالت در مشرق و
 مغرب کس چون او نبود،وی از او تادبود اما راز باهر کسی بگفت و بر
 ضعفا حمل کرد ورعایت شریعت نکرد وآنچه افتاد وی را به سبب آن
 افتاد. ونیز او را درمقام شعر چنین توصیف می‌کند:

«منصور حلاج آن نهنگ دریا کز پنبه تن، دانه تن کرد جدا
 روزیکه انا الحق به زبان می‌آورد منصور کجا بود؟ خدا بود خدا.»

ابو عبدالله خفیف در مناقبش گوید:
 «که حلاج هزار کتاب تصنیف کرده بود، اما اهل حسد همه آنها
 را بسوختند. اشعار ملیحش به الفاظ شریف در همه آفاق معروفست.
 درمقام ادب شرفی عظیم بود، برکت بر حیات ومماتش باد.»

بطور کلی اهل نظر درباره او می‌گویند:
 «حلاج هیچگاه برده واسیر خواسته های اهریمنی نفسانی نبود
 اومی خواست مردم بازیر پا گذاشتن وسوسه های نفسانی بالا روند

تابه آسمانها عروج کنند و در آنجا لبیک ها بشنوند و سپس ببینند که
ذات مطلق اند و به خطا خود را موجودی مستقل می دانند.»

روزی نماینده المقتدر عباسی از او پرسید:

تو بر کدام مذهبی ؟ پاسخ شنید :

«من بر مذهب خدایم، همه در عوالم نگاه کردند و اثبات نمودند،

اما من در خود نگریستم و از خود بیرون رفتم و بخود نیامدم .»

هجویری در کتاب کشف المحجوب سیمای حلاج را چنین ترسیم

کرده است :

این حسین منصور فارسی بوده است از بیضاورد.... از مستان

و مشتاقان طریقت است حالی قوی و همتی عالی داشت مشایخ این

قصه اندرشان وی مختلف اند...

نزدیک گروهی مردود است و بنزدیک گروهی مقبول عده ای

از مخالفان معتقدند که شیطان بر نهادش حکومت می کرد و در نتیجه

مجنون و دیوانه شد.»

اما «شبلی» آن عارف بزرگ درباره اش گفته است:

من و حلاج در طریقت واحد بودیم مرا جنون از مرگ نجات

بخشید ولی او را عقل بسوی نیستی و فنا سوق داد.»

— تکیه گاه حلاج —

حلاج یار مظلومان و تیره روزان بود... می دید هم میهنانش

در زمان خلفای عباسی و اموی سخت‌ترین روزها را زیر سلطه حکام بیگانه و فرماندهان جابر می‌گذرانند در آن روزهای تیره در قلمرو حکومت خلفای غاصب گروهی از نادرستان برپرهیزکاران تفوق داشتند و این آن اصلی نبود که اسلام براساس آن قوام یافته بود. غریو حلاج خفتگان را بیدار کرد و به آنها گفت:

بیائید با خدا و پیغمبران و نمایندگان که تسلی بخش بزرگ ناراحتیهاست دردهای خود را در میان بگذارید سراغ تکیه‌گاهی برویم که با ستمکاران و جباران مخالف است.»

- نامه يك ایرانی -

يك فارسی نامه‌ای برای حلاج فرستاد و در آن نوشت:

در فارس صدها تن وطن پرست هستند که شمشیرها و دلم‌هایشان با تو است، حکام خلیفه چیزهایی جز شرارت و غارت نمی‌دانند بیا ما را از مذلت نجات بخش... ما به حاکمی که فریاد می‌کشد و می‌گوید مشیت آسمانی است که شما از جمله موالی باشید چه پاسخی داریم بگوئیم؟...

جز شمشیر آخته و جز عصیان سازمان نیافته چه چیزی می‌تواند قلب ناآرام ما را آرام بخشد...

حلاج، از تو می‌خواهیم همیشه تو یاور ما باشی ما بتو احتیاج داریم و به تو پناه آوردیم.....

برای ما بنویس اساس دعوت تو بر چیست؟ چون در فارس بعضی می‌گویند که تو دعوی خدائی می‌کنی!

آیا تو پیرو مذهب حلولی هستی؟ شب و روز بی‌صبرانه در

انتظار پاسخیم.»

حلاج بوسیله یکی از نمایندگانش پاسخ داد:
 من علیه ستمکاران دستگاه خلافت غاصب قیام کرده‌ام همه
 مسلمانان نزد خداوند به مصداق آیه شریفه «ان اکرمکم اتقیکم
 مساوی و برابرند مگر تفاوت درجه با پرهیزکاری میسر گردد و
 آنکس که با تقوی‌تر باشد بزرگوارتر است، من نه زندیقم نه کافر
 فقط می‌گویم من برحقم والمقتدر باطل.»

— فلسفه حلاج —

مأمورین المقتدر در کوی و برزن و مجالس مختلف شایع کرده بودند
 که حلاج دم از خدائی می‌زند و خود را شایسته این مقام می‌داند،
 ولی حلاج در میدان بزرگ بغداد بدون دلهره و ترس مردم را
 موعظه می‌کرد و می‌گفت:

انسان موجود مستقلی نیست، آئینه‌ایست که ذات حق را
 منعکس می‌کند و اصولاً هستی آئینه‌ایست که وجود را نشان می‌دهد
 و این حقیقت زندگی است.»

— قدرت معنوی —

روزبهان در کتابش نقل کرده است در بحبویه غائله حلاج
 از آنجا که این مرد وارسته می‌خواست به مخالفان نشان دهد قدرتی
 معنوی دارد روزی در کنار دجله این قدرت را عرضه کرد و بنمایش
 گذاشت و مدت‌ها این واقعه مورد بحث و فحص مردم بغداد بود و

قضیه بدینقرار است:

روزی حلاج بر سر پل می‌گذشت خلقی انبوه دید که پیرامون عده‌ای از غواصان و شناوران ماهر جمع شده‌اند پرسید: شما را چه می‌شود؟

غلامی از خاصان خلیفه جواب داد:

انگشتی خلیفه که با خراج مملکتی برابر است از دست خلیفه در آب افتاده و اینک کوشش برای یافتن آن است.»
حلاج گفت: «کنار بروید. ناگهان در میان حیرت مردم در میان آب دجله فرو رفت و چون سر از آب بیرون آورد انگشتی در انگشتش بود.»

— معشوقه حلاج —

می‌گویند در روزهاییکه حلاج را می‌خواستند بدستور خلفیه اعدام کنند، «شبلی» زنی را بنام فاطمه از اهل نیشابور با این سؤالها نزد حلاج به زندان فرستاد. زن از او پرسید تصوف چیست؟ حلاج پس از لحظه‌ای اندیشه لبخند زنان پاسخ داد:

آنچه من دارم تصوف است و دلم می‌خواهد دیگران هم مانند من باشند، بخدا قسم در زندگی حتی يك لحظه میان لذت و الم فرقی

ندیده‌ام.»

فاطمه پرسید: صوفی کیست؟

حلاج گفت: صوفی ذات منفردی است که کسی او را قبول نمی‌کند

و او هم کسی را قبول ندارد و تصوف دیدن جهان است.»

از او پرسید چه چیز در زندگی ترا اسیر خود کرده است؟
منصور جواب داد:

«پریروی حقیقت! صدای من صدای اوست به امید روزی

که دیگران هم بتوانند این صداها را بشنوند، خرقة از تن درآورده‌ام

و روزه سکوت را شکسته‌ام و مایلیم روزی در دریای حقیقت غرق

شوم. زندگی خوب و زندگی جاوید، زندگی است که از عشق

المهام گیرد.»

— غلبه يك بر شصت —

در زمان خلافت بنی عباسی یعنی در سال ۳۱۹ هجری قمرمطیان بحرین به سرداری ابوسعید جنابی (۱) بمکه هجوم آوردند و مردم را قتل‌عام کردند چاه زمزم را از کشتار شده‌گان انباشتند و قریب سه هزار جسد را در کنار حرم و اطراف آن انداختند و حجرالاسود را کنده بردند و درکناری افکندند ابوسعید بعد از آن با پانصد سوار از مکه عازم بغداد شد تا با مقتدر خلیفه مسلمین جنگ کند پس درکنار نهر ملك نزول کرد و خیمه و خرگاه برافراشت مقتدر ابی‌ساج را که یکی از اعیان امرا و سرداران خود بود باسی هزار مرد بجنگ او فرستاد.

۱- ابوسعید جنابی از اهل بندر گناوه بوده و کلمه جنابی معرب و منسوب به گناوه است.

ابی ساج دشمن را خوار داشت و چون بر عده سواران ابوسعید واقف بود میدانست که پانصد نفر در برابر سی هزار نفر هیچ کاری نمیتوانند کرد غروری او را فرا گرفت و پیش از اینکه جنگی رخ دهد نامه‌ای بمقتدر نوشت که ابوسعید را گرفته به خدمت میفرستم مقتدر در جواب نوشت که احتیاط را از دست مده و جسر بروی نهر را قطع کند تا ابوسعید نتواند از آن بگذرد ولی ابی ساج بدین سخن خلیفه التفاتی ننمود و آنگاه پیکی را به نزد ابوسعید فرستاد که میان من و تو صحبت قدیم است و تو را طاقت مقاومت با من نیست و اگر جنگی بین مادر گیر شود شکست تو حتمی است پس بهتر است که یابه اطاعت من در آئی و یاسر خود گیری تا سلامت بمانی ابوسعید از پیک پرسید که با ابی ساج چند مردند گفت سی هزار مرد ابوسعید گفت والله سی مرد نیستند آنگاه یکی از لشکریان خود را صدا زد تا سر خود را برید و دیگر را حکم کرد تا خود را در آب غرق کرد و سومی را امر کرد که خویشتن را از بلندی به شیب افکند آنگاه گفت هر که را چنین لشگریانی باشد از دشمن نیندیشد پس به پیک گفت ترا از من امان است اما ابی ساج را گرفته بزنجیر بسته و به تو نمایم ابوسعید همان شب بر لشکر ابی ساج شبیخون زد جمعی را کشت و بعضی را منہزم گردانید و ابی ساج را اسیر کرد و او را با سگان به زنجیر بست و بدین ترتیب آن سردار مغرور و خودخواه با آن عده بسیار مغلوب سرداری لایق با عده‌ای کم گردید و حیثیت و آبروی خود را از دست داد.

— چابك سوار تبریزی —

در سال ۳۲۰ هجری مقتدر عباسی برادر خود «قاهر» را محبوس ساخت و میخواست او را از بین ببرد زیرا که او را بایونس‌الاستاد همدست میدانست روزی مقتدر دستور داد تالشکریان در میدان گرد آیند و خود مقتدر بدانجا رفت تا از ایشان سان به بیند چون سان شروع شد مقتدر برای اینکه بهتر همه را ببیند دستور داد تا محافظین «جانداران» ازدور و برش دور شوند — در این موقع يك مرد چابك سوار تبریزی که ملازم «قاهر» بود و با یونس‌الاستاد مواضعه داشت فرصت را غنیمت شمرد و بسرعت تاخت آورد و جلو مقتدر رسید و حربه خود را چنان بشدت به سینه مقتدر زد که نوک آن از پشتش بیرون آمد و از آنجا اسب برانگیخت و آهنگ زندان کرد تا قاهر را نجات دهد چون بوسط بازار رسید خرواری خار در راهش بود — اسب ترسید و رم کرد، همینکه اسب برجست گلوی مرد تبریزی یکی از قلابهای دکان قصابی که بدان گوشت آویزند گیر کرد — اسب از زیر پای او برفت و او حلق آویز گشت !!

— حقوق مهمان —

وقتی از طرف «ابن مقله» وزیر مقتدر خلیفه عباسی مردی بنام «نصر بن منصور التمیمی» حاکم بصره شد — چون سالی گذشت و مال و مکنتی بهم زد، خلیفه در ثروت او طمع بست — پس او را

احضار کردند و بحساب اورسیدگی نمودند و مال بسیاری بر او نوشتند و ابن مقله گفت: یا این مال را بپرداز و یا بزندان رو! نصر گفت: مرا مال هست ولی اینجا نیست - یکماه مرا مهلت ده تا تقدیم دارم - پسر مقله گفت از امیرالمؤمنین فرمان نیست که ترا آزاد بگذارم مگر آنکه آن مال را بدهی - اکنون در سرای من در حجره ای بنشین و این یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمان بردارم. پس نصر درخانه ابن مقله نشست و از قضا آن روز اول ماه رمضان بود چون شب درآمد ابن مقله گفت: نصر را بیاورید تا هر شب با ما افطار کند و چنان کردند. بالاخره تمام ماه رمضان نصر با ابن مقله افطار کرد - چون عید فطر شد و چند روزی گذشت ابن مقله کسی را نزد نصر فرستاد که هنوز آن مال نرسیده تدبیر چیست؟! نصر پیغام داد که من زر دادم! پسر مقله گفت کرا دادی؟! گفت بتو دادم! پسر مقله او را بخواند و به او اعتراض کرد که زر را چگونه دادی؟! گفت: من زر ندادم ولی این یکماه بر سر سفره تونان خوردم و مهمان تو بودم و چون عید آمد آیاحق این است که از من زر بخواهی؟! ابن مقله بخندید و گفت: بسلامت برو که آن مال را بعنوان «حق مهمان» بتو بخشیدم؟! نصر بدین ترتیب از مصادره برست.

- پیش‌بینی یا ترس -

در زمان خلافت «مقتدر» خلیفه بنی عباس» وزیرش «حسین» نسبت به «یونس‌الاستاد» که از درباریان بود سخت گرفت و او از بغداد عازم موصل شد در موصل اولاد حمدان حاکم بودند و به

تحریر وزیر در مقام مقابله بایونس برآمدند ولی «داود بن حمدان» بایشان موافقت نکرد و گفت یونس برگردن ما حقوق بسیاری دارد و اگر من با او جنگ کنم می ترسم که در میدان جنگ بشومی کفران نعمت تیری بر مقتل من آید و کشته شوم ولی برادران او را از این فکر که بنظر ایشان کودکانه بود بازداشتند و با سی هزار سوار بمقابله یونس رفتند و او با هشتصد نفر بایشان بجنگ پرداخت - اتفاقاً در حین جنگ تیری برمقتل داود آمد و فوری کشته شد و اولاد حمدان با آن لشکر عظیم هزیمت یافتند.

— قاهر کیست؟! —

ششمین خلیفه عباسی موسوم به «المقتدر» بدست مخالفان خود کشته شد و آن وقت شخصی به نام «محمد بن احمد» و ملقب به «القاهر بالله» برمسند خلافت تکیه زد. این مرد همینکه برمسند خلافت تکیه زد غرور بیحد او را فراگرفت و از سرنوشت مقتدر عبرت نگرفت بلکه از همان ساعت نزدیکان و مأمورین مقتدر را تحت تعقیب و شکنجه قرار داد و وعده ای را کشت. از جمله آنمها فرزند مکتفی (برادرزاده خود را) بدین بهانه که ممکن است با مخالفان او همدست شده و او را مانند مقتدر از خلافت بیاندازد، در اطاقی کرد و در آن را با آجر و گچ مسدود ساخت تا آن بیچاره هلاک شد! مادر مقتدر را هم گرفتند پس از اینکه او را بسختی کتک زد، وی را حلق آویز نمود. چون ظلم و جور و جنایات و سفاکی او از حد گذشت، جمعی باهم همدست شدند و به خانه اش هجوم آورده، او را گرفته و هر دو چشمش را کور کردند و از خلافت معزولش ساختند

و بدین ترتیب مدت خلافت ننگین اوفقط یکسال و شش روز بود !
چندی گذشت - روزی مردی درمجمعی نقل کرد که من در مسجد
«جامع منصوری» بغداد نماز می خواندم - ناگاه مرد نابینائی را
دیدم که جامه کهنه ای در بر داشت که از کهنگی رویه آن رفته و
فقط آستر آن باقی مانده بود. آن مرد فریاد می کرد: ایها الناس
بر من تصدق کنید زیرا که دیروز خلیفه ای بر شما بوم و امروز از
فقراء مسلمین می باشم!! من پرسیدم که این مرد کیست که روزی
خلیفه مابوده است؟ گفتند که او «القاہر بالله» است! من از این
پاسخ سخت متعجب شدم و بی اختیار گفتم: «همانا که قاہر خداست
و بس!»

— پاداش خلفا به هنرمندان —

«ابوعلی بن مقله بیضاوی - شیرازی» مرد داهی و بزرگ
و خردمند بود و هم اوست که خط «ثلث و نسخ» را اختراع کرد و در
خوشنویسی بی مانند بوده است و سه خلیفه بنی عباس (قاہر -
مقتدر - راضی) را خدمت کرده است ولی چون وقتی بدون اطلاع
خلیفه حکمی نوشته بود، خلیفه دستور داد تا دست او را بریدند!
«برید دستی کن خامه بس نگار آورد!!»

از آن پس ابن مقله قلم را بر ساعد دست بسته کتابت می نمود.
پس از چندی باز مورد خشم خلیفه حق ناشناس واقع شد و دستور
داد تا زبانش بریدند و او را محبوس ساختند تا در زندان بمرد!

— ثروت عباسیان —

عباسیان نیز به شیوه خلفای شام (امویان) حرص و طمع زیادی در جمع مال و مکنّت داشتند. چنانکه اولین خلیفه عباسی «سفاح» وقتی مرد دارائی او عبارت بود از چهار پیراهن و پنج شلوار و چهار کلاه بدون دیناری نقدینه، اما این عوام فریبی طولی نکشید زیرا جانشین و برادر او منصور چندان درگرد مال حرص ورزید که پس از مرگ نزدیک ششصد (۱) هزار هزار دینار (۲) از وی بازماند و در هنگام مرگ فرزند خود مهدی را گفت: من ترا درین شهر چندان مال فراز آوردم که اگر ده سال نیز خراج بتو نرسد، ارزاق سپاه و نفقات دربار و مخارج سرحدات را بدان کفایت توانی کرد.

مکنّت و ثروت هارون نیز خود اندازه نداشت، با همه گشادبازی و زربخشی که از او در کتابها نقل شده است، پس از مرگش بیشتر از نهصد نهصد هزار (نهصد ملیون) (۳) درهم از او باقی ماند.

ثروت امین و مأمون را مورخین طوری شرح داده‌اند که افسانه آمیز بنظر می‌آید.

دارائی معتصم را از غلام و کنیز کمر زرین و ضیاع و عقار

۱- شصت میلیون دینار.

۲- هر دینار ۴/۰۵ گرم تقریباً یکمقال طلا وزن داشته است.

۳- هر درهم نیم مقال نقره خالص بوده.

به حدی نوشته‌اند که باورکردن آن مشکل است تنها نقدینه او را هشت ملیون دینار زر و هیجده ملیون درهم نقره و هشتاد هزار اسب و هشت هزار قصر توصیف نموده‌اند.

در آن هنگام که بازار برادرکشی وسیله خلفای عباسی در بغداد و سامرا رواج داشت، چون این کشتارها وسیله غلامان ترك انجام می‌گرفت معتزد خلیفه که «وضیف» ترك را کشته بود از پسر او صالح بن وضیف وحشت داشت از ترکان خواست که صالح را نیز همانند پدرش به قتل برسانند، ترکان برای اینکار از او پنجاه هزار دینار خواستند، چون بر مقتضای وقت برای خلیفه چنین پولی در دسترس نبود، در این مهم با مادر خود «قبیجه» مشورت کرد و از او این مقدار پول خواست، اما او به این تقاضا به بهانه نداشتن، پاسخ منفی داد، چون معتزد و مادرش وسیله صالح بن وضیف کشته شدند و اموال مادر او (قبیحه) قلمی شد غیر از جواهرات سیصد ملیون دینار نقدینه او بود.

معتضد باله در بخل و امساک سرآمد خلفا بود ولی این خلیفه ممسك و بخیل دختریرا به نکاح خود درآورد که سوای ظرائف و تحف و جواهر که از هند و عراق و چین تهیه شده بود هزار ملیون درهم مهریه او را نیز نقداً بوی پرداخت کرد!!

نوشته‌اند که چون الناصرالدین‌اله مرد نوه او مستنصر باله به خلافت رسید، خلیفه جدید روزی با خزانه‌دار جهت بررسی به خزانه رفت در آنجا چشمش به دوحوض که از طلا ساخته شده و مملو از سکه‌های طلا بود افتاد خلیفه از تعجب مبهموت مانده بی‌اختیار گفت:

از اجل همین قدر مهلت می‌خواهم تا این زررها را مصرف

کنم.»

خزانه‌دار از این سخن خندید، مستنصر از بی ادبی او خشمگین شد و گفت:

اگر خنده خود را توجیه نکنی دستور می‌دهم گردنت را بزنند.»

خزانه‌دار گفت:

روزی در خدمت جدت اینجا آمدیم یکی از این دو حوض هنوز از مسكوك طلا پر نشده بود، خلیفه چون لبه خالی حوض را دید گفت: از خدا می‌خواهم که زندگانی مرا اینقدر طولانی کند تا این حوض را هم از طلا مالا مال سازم» اکنون از این دو عقیده متضاد و مختلف (عقیده تو و او) تعجب کرده خنده‌ام گرفت.» چون خلافت به مستعصم آخرین خلیفه عباسی رسید به اندازه‌ای در جمع جواهر و طلا حریص بود که در موقع حمله هلاکو خان به بغداد هر قدر حکام و سران سپاه به او التماس نمودند که نسبت به ازیاد هزینه لشکر اقدام نماید خلیفه قبول نکرد، تا هلاکو خان بغداد را گرفته خلیفه را زندان نمود گویند چون جواهر و سیم و زر موجود در خزانه خلیفه را در جلوی تخت هلاکو انباشته او و همه همراهان از آن‌همه مال در حیرت شدند، سپس دستور دادچند وهله به خلیفه غذا ندادند آنگاه طبقی از سیم و زر را جلوی او گذاشتند و گفتند بخور!! . کنایه از اینکه جمع کردن اینها و مصرف ننمودن در راه دفاع موجب گرفتاری و گرسنگی تو شده است.

— چپاولگران بیگانه —

در این روزگاری که خلیفه بغداد ، در آن شهر پرشکو و گناه‌آلود «هزار و یکشب» جلال و عظمت دربار تیسفون را، احیا کرده بود، دیگر از آن سادگی و آزادگی که فاتحان تیسفون و نه‌اوند به‌ارمغان آورده بودند، در بین فرمانروایان اسلام هیچ نشانی نمانده بو. خلیفه بغداد ، اندك اندك همان شیوه خسروان و قیصران را، که اسلام بر همه خط بطلان کشیده بود، احیاء کرده بود. همان بیرسمی و بیدادیها، نیز که در حکومت تیسفون بود در این روزگاران زنده شده بود و فرزندان فاتحان تیسفون و نه‌اوند رفته‌رفته در دمشق و بغداد ، بهمان سرنوشتی دچار آمدند، که ساسانیان را به سقوط و نکبت کشانیده بود. در حقیقت ، ثروت و مکنّت هنگفت بی‌پایان ، که در آغاز فتوح اسلام بهره اعراب شد، خیلی زود این فاتحان ساده دل را به تن‌پروری و فساد کشانید و اندك اندك آن سادگی و داد‌پروری که آیین مسلمانی توصیه کرده بود، ناچار در دل خلفا و امراء عرب جای خود را بجاه‌طلبی و طمع پروری داد . دیگر خلفا و عمال او، با آنکه همه‌جا از مسلمانی دم می‌زدند، آن‌شور و ایمان را که اسلام هدیه آورده بود، از دست داده بودند : این تفاوت، هم از روزگار بنی‌امیه، چنان محسوس و بارز بود، که رتبیل سیستان چون عاملان بنی‌امیه را چنان طماع و گستاخ دید ، بتأسف بانگ برآورد و گفت: کجایند آن قوم که از این پیش‌بدینجا می‌آمدند؟ آن قوم که شکم‌هاشان به پشت چسبیده بود، و چهره‌شان از بس برخاک سوده بودند، سیاه‌گشته بود. آن‌قوم که خویشان را از

برگ خرمایا تا به می ساختند.... هر چند شما بدیدار از آن قوم خوشتر ید اما آنها بهتر از شما پیمان نگه می داشتند و بهتر از شما نیز جنگ می کردند.» الحق ، این سخن درست بود ، زیرا ، از همان روزگار بنی امیه ، اعراب دیگر آن فاتحان قادیسیه و تیسفون نبودند. فساد و جور و رشوه آنها را دگرگون کرده بود. هر کس در این روزگاران بجایی برای حکومت و ولایت می رفت اول کاری که می کرد ، آن بود که والی و حاکم پیشین را با همه کسان و پروردگان و برکشیدگانش باز می داشت سپس کسانی را که او فرو گرفته بود آزاد می کرد. آنگاه همه اموال والی سابق را با هر چه بکسان و یاران او تعلق داشت ، از آنها به انواع شکنجه باز می گرفت. چنانکه وقتی خالد قسری والی عراق معزول گشت یوسف بن عمر که بجای او نشست بفرمود تا او را باز دارند و با سیصد و پنجاه تن از کارگزارانش بزدانان اندازند از این سبب بود که والیان و عاملان ، نیز که می دانستند چنین سرنوشتی همواره در انتظارشان هست در عمل ، خویش می کوشیدند هر چه بیشتر ممکن باشد مردم را غارت کنند. تا روزی که نوبت عزل و نکال آنان فرا رسد ، بتوانند هم خلیفه و مأموران او را راضی کنند و هم برای خود چیزی داشته باشند. می نویسند عمر بن عبدالعزیز ، چون به خلافت نشست ، یزید بن مهلب را که عامل خراسان بود بخواست ، و گفت نامه ایی از تو دیدم که به سلیمان خلیفه نوشته بودی ، و در آن یاد کرده بودی که هزارها هزار (دینار!) نزد تو فراهم شده است. این مالها کجاست؟ یزید نخست انکار کرده چون دید که انکار را سودی نیست گفت مرا بگذار تا بروم و این مالها بیاورم. پرسید از کجا این مالها خواهی آورد؟ گفت می روم و از نزد مردم جمع می آورم. عمر بن عبدالعزیز

گفت می‌خواهی یکبار دیگر نیز چندین مال از مردم بستانی ؟ و بفرمود تا دیگری را بجای او منصوب کنند. حقیقت آن است که در این میان فقط عامه مردم بودند، که انواع بیدادیها و بی‌رسمی‌ها را ناچار تحمل می‌کردند تا عامل و والی خلیفه را خرسند کنند . و گویی چنان شده بود، که بقول يك محقق، این رعایای ضعیف ناچار بودند زمین را بکارند تا عربان درو کنند و (حاصل) آن را بردارند اما این مظالم و فجایع که در روزگار بنی‌امیه همواره موجب نگرانی و نارضایی مردم ، خاصه ایرانیان بود در روزگار عباسیان نیز دوام داشت. خلیفه بغداد در طمع‌ورزی و بی‌پروایی از خلیفه دمشق در جورو تطاول بی‌پروا تر بود، در روزگار عباسیان آن تعصب عربی نیز که پشتیبان خلیفه اموی بود، دیگر از میان رفته بود از این رو وقتی نوبت ضعف و انحطاط خلفا رسید و ایرانیان و ترکان نیرو و چیرگی یافتند، استعانت و استمداد از عرب نیز سود و امکان نداشت در چنین احوالی بود، که تسلط ترکان بر خلفاء بغداد فرصتی پیش آورد، تا خراسان بدست طاهریان و صفاریان استقلال بیابد ، و یافت .

— شکنجه کارمندان —

می‌نویسند که «رشید» وقتی، کارگزاران و دهقانان و کسانی را که جبابه خراج را التزام کرده بودند باز داشت و عبدالله بن هیشم بن سالم را برگماشت تا مالی را که خلیفه مقرر فرموده بود از آنها مطالبه کند. عبدالله با انواع شکنجه‌ها به مطالبه آنمال گزاف از آنان پرداخت و در این کار خشونت و قساوت بسیار بخرج

داد. اتفاق را در همان سال ، رشید به بیماری سختی دچار گشت و بهبود یافت فضیل بر او درآمد چون دید که مردم را در باب خراج شکنجه و عذاب می دهند، گفت از اینان دست باز دارید که پیامبر گفت: هر که در دنیا کسی را شکنجه کند، خداوند در قیامت او را شکنجه خواهد کرد .» رشید فرمان داد تا دست از شکنجه آن مردم باز دارند.

— موجبات ترقی —

«... در عهد معتصم دبیری بود بیکار و پیوسته قصه نوشتی و بدرسرای معتصم رفتی و چون معتصم برنشستی او قصه عرضه کردی و مضمون قصه آن بود که مردی کاتب کافی وزرنگم اگر مرا امیرالمؤمنین شغلی فرماید خدمت پسندیده بجای آرم و خزانه را توفیر انگیزم و خود را نانی حاصل کنم . معتصم از ابرام آن ملول شد بفرمود نواب دیوان را که او را شغلی که زیادت رونقی نداشته باشد بفرمایند . گفتند مسجد جامع بصره را فرش می باید چه بوقت باران صحن مسجد گل می شود مثالی نوشتند تا او برود و آن شغل را تعهد نماید . مثال بستد و قدم در راه نهاد در راه سنگی جزع ملون لطیف یافت آن را با خود ببرد و چون بدر بصره رسید غلامی پیش فرستاد تا او را استقبال کردند ! و جمله متفکر بودند تا بجهت کدام مهم آمده است . مثال عرض داد که مسجد را فرش می باید انداخت ، گفتند فرمان بریم لیکن چندان مهم نبود که بجهت آن مثال معتصم می بایست آورد. دبیر آن سنگ را از آستین بیرون آورده و گفت فرمان بر آن جمله است که تمامت فرش مسجد

از این سنگ باشد. جمله متحیر شدند و گفتند این چنین سنگ از کجا حاصل توان کرد؟ واو در آن مبالغت می نمود تا مالی خطیر بر خود گرفتند واو ایشان را اجازت داد که بهر سنگ که موجود بود فرش اندازند. دبیر آن بستد و بخدمت معتصم آورد معتصم سؤال کرد که این چه مال است گفت این توفیر شغل فرش کردن مسجد بصره است که مرا فرموده بودند معتصم گفت مردی که از شغل که هیچ رونق نداشت چندین مال حاصل کرد او مستحق همه قسم اعمال خطیر باشد پس بفرمود تا او را در عداد کتاب دیوان آوردند و اسباب وی متنظم شد» وقتی خلیفه این اجحافها را با جاه و مقام پاداش می داد پیداست که عمال برای جلب رضای او در ولایات چه آتشی برمی افروختند.

— تدبیر يك زن —

نمونه این بی رسمی را در حکایت ذیل می توان دید : داود بن عباس که در سال ۲۳۳ والی بلخ شد هنگامی که بینای نوشاد مشغول بود. حکومت بلخ را خاتون او از جانب وی اداره می کرد. در این ایام «... بعضی از اصحاب تواریخ نقل کرده اند که از دارالخلافه بیش از وجوب، خراج طلب کردند. خاتون داود... پیرایه های (۱) خود بدست عامل بدارالخلافه فرستاد و چنین گویند که آن پیرایه پیراهن او بود مرصع بدرو لالی، و گفت این پیراهن بجهت آن فرستاده شد که تا از رعایا بیش از ادرا، غله خراج نطلبند و چون عامل با آن پیراهن

بدار الخلافه رسید و قصه حال را بخلیفه عرض کرد، خلیفه خراج آن سال را بخشید و آن پیراهن را باز فرستاد و گفت این خاتون، مارا به جوانمردی و سخاوت تعلیم کرده است و مارا شرم می آید که پیراهن او بستانیم»

— قیام سیاهان و بردگان —

بندگان سیاه در قرن اول و دوم هجری همه جا بامحنت و مشقت مواجه بودند. ازین رو مکرر در هر جایی عصیان کردند و سر به شورش برآوردند، چنانکه یک بار به سال هفتاد و پنج هجری در حدود فرات و در دنباله فتنه «ابن الجارود» قیام کردند اما حجاج بن یوسف ثقفی به یاری سردار خویش، زیادهن عمرو، فتنه آنها را فرونشاند. یک دفعه هم در سال صد و چهل هجری در مدینه نهضت کردند و فتنه یی پدید آوردند، حتی والی مدینه را از شهر راندند لیکن سرانجام شکست خوردند و قیام آنها فرونشست. مقارن عهد خلیفه مہدی عدۀ زیادی از این بندگان در زمینهای پست و شوره زارهای واقع در جنوب بین النهرین می زیستند. در آن زمینهای شوره این غلامان به دسته های پانصد نفری تا پنجمهزار نفری تقسیم می شدند و به کارهای سخت اشتغال می جستند. بی هیچ پناه و سامانی و بی هیچ نوید و امیدی به کار دشوار خاک برداری و شخم زنی در زمینهای شوره زار محکوم بودند. غذای آنها غالباً عبارت بود از مشتی آرد یا بلغور باقدری خرما و چون در طی این مشقتهای بی پایان و ملال انگیز خویش — بر اثر مجاورت و ارتباط با بعضی از خوارج — برخورد کرده بودند به اینکه آنها نیز حق حیات دارند و مستحق رعایت و عدالت از جانب خلیفه و مسلمین

هستند از ادامه آن زندگی هرروز بیشتر ناراضی می شدند قسمت عمده این کارگران غلامان زنگی بودند که از افریقا، خاصه سواحل شرقی آن، به غلامی آورده بودند. بعضی دیگر فلاحان بومی بودند که از بی برگی و گرسنگی بدین بیگاری راضی شده بودند. این مسکینان به تحریک و تشویق صاحب الزنج در صدد قیام برآمدند. این صاحب الزنج به کمک چندتن از یاران خویش غلامان این نواحی را باخوشتن همدست کرد و به عنوان رفع این مذلت و با وعده رهایی آنها ازین اسارت و محنت با آنها همپیمان و همدستان شدند. اختلاط و اتحاد این عناصر مختلف نهضت زنگیان را رنگی خاص داد و حقیقت حال رهبران این نهضت حتی هویت الزنج-نیز به همین سبب تاحدی در تاریکی و ابهام مانده. بعضی گفته اند وی علویی بوده است از اعقاب زید بن علی و بعضی گفته اند مردی بوده است از غلاة عبدقیس. برخی پنداشته اند خود از داعیه یی خالی نبوده است و برخی نوشته اند که مذهب خوارج داشته است. گویند او در اوایل حال در بغداد و سامرا می زیسته و به معلمی می پرداخته است. حتی یک چند جزو حواشی خلیفه منتصر بوده است و او را می ستوده است. بعدها به احساء و بحرین رفته است و مدعی عنوان امامت و داعیه دار کشف و کرامات شده و کسانی را به گرد خویش فراهم آورده است. در هر حال در بین یاران او که همه مردمی فقیر و بینوا بوده اند ظاهراً عده یی از خوارج هم بوده اند، مسعودی بعضی اطوار و رسوم آنها را با ازارقه که شعبه ای فرقه های خوارج است شبیه یافته است. در هر حال صاحب الزنج در مجمع این غلامان قسم خورد و آنها را به یاری و پایداری خویش وعده داد و بازبان آوری که داشت زنگیان و دیگر بردگان موسوم به فراتیه و قرماتیه و نوبیان مقیم بصره و حوالی، و همچنین جمعی

از اعراب بنی تمیم آن نواحی را با خود هم داستان نمود. پس از آن نهضت خویش آشکار کرد (۲۷ رمضان ۲۵۵). این نهضت طولانی شده اسباب زحمت دستگاه خلافت و موجب شکایت عامه گشت. در واقع این قیام يك نهضت اجتماعی واقعی بود که تاحدی نهضت مزدک را در ایران عهد ساسانی و قیام او نیوس و نهضت اسپارتاکوس (۷۳-۷۰ ق. م.) را برضد دولت روم به خاطر می آورد. در باب احوال صاحب الزنج و طرز اداره فرمانروایی او مآخذ و تواریخ عامه مسلمین چندان معلوماتی بدست نمی دهد. بیشتر مندرجات این مآخذ عبارت است از شرح جنگهایی که موفق عباسی با آنها کرد. کتاب محمد بن حسن کاتب معروف به شیلمه که موسوم به اخبار صاحب الزنج و وقائعه بوده و همچنین کتابی دیگر که احمد بن معلی بنام اخبار صاحب الزنج در باب احوال او تألیف کرده است ظاهراً از بین رفته است. آنچه نیز از اخبار او باز مانده است از مبالغه و گزاف خالی نیست. از جمله در باب عده زنگیان که بدو پیوسته بوده اند مبالغه بسیار کرده اند. مؤلف تجارب السلف می نویسد: «در روزگار او زنگیان بسیار به بصره بودند چنانکه هیچ سرایی از سراها اکابر و اوساط الناس از یکی یا دو یاسه یا زیادت خالی نبود و در بعضی از تواریخ بصره چنان آوردند - والعهدة علی المورخ که در شب نیمه شعبان که موسم جمعیت و شعلان بوده است اکابر و اعیان شهر تمامت جمع شدند. از جمله شبی از شبها از احوال حاضران تتبع نموده بودند هزار خواجه حاضر بود که هریک از ایشان هزار غلام زنگی داشت. از اینجا باید قیاس کرد که چند بوده باشند.» این مؤلف می گوید که صاحب الزنج «زنگیان را در هیره و نواحی آن دعوت کرد و همه را بدست آورد و ایشان را وعده های نیکوداد و باهمه مقرر گردانید

که در وقتی که او گوید خواجه خود را بکشند و هر کس که چنین کند زن و مال و سرا و املاك خواجه او تمامت از آن او باشد. بموجب روایت همین مورخ، در جنگی که منتهی به قتل صاحب الزنج شد عده کشتگان ازدو جانب به دومیون و نیم رسید و مسعودی در يك واقعۀ عده کشتگان را به سیصد هزار کس رسانیده است و البته این ارقام نیز همه مشحون به مبالغه و اغراق بسیار است و مسعودی خود درست می نویسد که چون درین حوادث ثبت و ضبطی در کار نبوده است آنچه در این باب گفته آید مبتنی بر ظن و حدس خواهد بود. چنانکه در باب قحط و تنگی هم که به سبب همین فتنه در بصره افتاد ظاهراً مبالغه رفته است و بهر حال گفته اند مردم نه فقط گوشت سگ و گربه و موش را خوردند بلکه از خوردن گوشت آدمیزاد نیز خودداری نکردند. قیام صاحب الزنج نزدیک به پانزده سال طول کشید و در این مدت خلیفه مرتب به دفع لشکر او می فرستاد. صاحب الزنج از جباء خروج کرده بالشگر خود که ظاهراً بیشترشان جز فلاخن اسلحه‌یی دیگر نمی داشته اند ابله و عبادان و اهواز و بصره را گرفت و سپس پیش رفت و واسط و حیل و نعمانیه و جرجرائیه و رامهرمز را نیز تصرف کرده به تحریک اودر بصره و همه این نواحی غلامان بر خداوندان خود شوریدند. آنها را کشتند و مالها و سرایهایشان را غارت نمودند. گفته اند که در اردوی صاحب الزنج، دختران و زنان آزاد را از علوی و هاشمی و قرشی و عرب و غیر عرب هر يك به دو سه درهم در معرض فروش می نهادند و فریاد می زدند که زن فلان یا دختر فلان است و هرزنگی بیست یاسی زن آزاد را در بردگی خویش می داشت و این زنان در خانه زنان زنگی چون بردگان خدمت می کردند. صاحب الزنج در غلبه بر بصره قسمت عمده آن را به آتش سوخت و

ویران کرده لشگریان وی سه روز آن شهر را غارت کردند و مسجد جامع شهر خراب شد. بدین گونه وی بر بصره و حوالی دست یافت و فتنه‌ئی بزرگ برانگیخت. اندک اندک کار قیام وی بالا گرفت و مدت پانزده سال با امراء و سرداران خلیفه جنگ کرد. مکرر لشکر خلیفه را شکست داد و مسلمانان را قتل و غارت نمود.

عاقبت موفق برادر و سپهسالار معتمد خلیفه که خطر این نهضت راجدی دید تقریباً تمام قوای خود را به جنگ او تجمیع کرد. نخست اردوی اورادر منیعه بشکست. گفته‌اند که از زنان و دختران مردم که در این شهر اسیر شده بودند قریب پنج هزار نفر راموفق آزاد کرده به کسان آنها رسانید و این رقم البته با ارقام مبالغه آمیز دیگری که در این موارد ذکر کرده‌اند چندان مناسب نیست و تاحدی معقول و مقبول به نظر می‌آید. بعد از آن موفق وی را در مختاره، واقع در جنوب بصره که در واقع پایتخت صاحب‌الزنج بشمار می‌آمد محاصره کرد و او را پس از چندی مغلوب و منکوب نمود، صاحب‌الزنج قسمت عمده یاران خویش را از دست داد و بگریخت اما گرفتار و کشته شد و سرش را به بغداد بردند. بدینگونه بعد از کشتار و خونریزی فراوان نهضت زنگیان فرونشست و از ماجرای صاحب‌الزنج جز تپه شدن شهرها و قریه‌هایی که ویران شد و از میان رفتن اموال و نفوسی که عرضه قتل و غارت گشت چیزی حاصل نشد. دربارهٔ هویت واقعی این صاحب‌الزنج، اهل تاریخ چنانکه گذشت اختلاف کرده‌اند. نام و نسب او را بعضی علی بن عبدالرحیم ذکر کرده‌اند و گفته‌اند که از اعراب عبد قیس بوده است. بعضی دیگر وی را علی بن محمد بن عیسی بن زید دانسته‌اند و این نسب علوی او را تأیید کرده‌اند. بعضی نیز او را ایرانی و از اهل ورزنین

نزدیک ری شمرده‌اند. بروایتی گفته‌اند که او روستایی بیچه بود و چون پدرش در عهد صغر او وفات یافت مادرش را یکی از سادات به حباله نکاح درآورد و او بدین سبب خود را به سادات نسبت می‌کرد.

وَاتَّبَعَتْ مِثْلَهُ أَبَايَ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ
 مَا كَانُوا لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ذَلِكَ مِنْ
 فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا وَعَلَى النَّاسِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ
 لَا يَشْكُرُونَ

و پیروی کردم کیش پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب، نسزد
 مارا که شریک برای خدا قرار دهیم هیچ چیز را، این از کرامات و
 فضل خداست بر ما و بر مردمان، ولیکن بیشتر مردمان ناسپاسند.

قرآن کریم ۱۲ - ۳۸

— اصل و نسب یعقوب لیث —

یعقوب در یکی از دهات کوچک نزدیک زرنج تولد یافته بود
 این قریه (قرنین) نام داشت و در حاشیه کویر، در شمال باختری خاش

و در روستای نیشک و یک منزلی آن و بر سر راه فراه قرار گرفته بود. این قریه کوچک نه تنها ثروتی نداشت بلکه بادهای داغ‌کویر آنجا را از سایر نقاط بدآب و هوای تر کرده بود و خاک آن از لحاظ کشت و زرع نامناسب‌تر بود و از جهت وسعت شهری کوچک بود که یک نفر از میان آن می‌گذشت. یعقوب در خانواده رویگری، درین قریه به دنیا آمد. پدرش لیث رویگری ساده بود، اما در خانواده آنان یک سنت خانوادگی بود که جنبه تفاخری به آنان می‌بخشید و آن این بود که به روایت آباء اجداد، این خانواده خود را از شاهزادگان ساسانی می‌دانستند و نسب نامه‌ای برای خودشان داشتند بدین ترتیب که یعقوب پسر لیث است و او پسر «معدل» و او پسر حاتم و او پسر کیخسرو و او پسر قباد و او پسر خسرو پرویز و او پسر هرمز و او پسر انوشیروان بوده و به همین ترتیب سلسله نسب خود را به طهمورث دیوبند از سلاطین پیشدادی می‌رساندند. این سنت اگر هم در ایام تنگدستی لیث و یعقوب دستاویزی برای تمسخر همسایگان از این خانواده بود — بعدها که کار یعقوب بالا گرفت خود بسیاری از نقاط ضعف او را می‌پوشاند. زیرا چنانکه می‌دانیم به سلطنت رسیدن و پا براریکه قدرت گذاشتن، یکی از شرایط آن نسب شریف شمردن و انتساب به خانواده نجبا بود. نه تنها یعقوب، بلکه سایر سلاطین ایران نیز که بعداً روی کار آمدند چنین احتیاجی داشته‌اند و اگرچه ساختگی هم بود برایشان نسب شریف پدید آمد. از آن جمله سامانیان بود که به هشت پشت خود به بهرام چوبینه سردار خسرو پرویز رسانیدند؛ بیرونی، نسب ابومنصور عبدالرزاق حاکم طوس را به منوچهر کشاند، آل بویه خود را به یزدگرد ساسانی پیوستند، سلاطین صفوی جنبه مذهبی را اختیار کرده و خود را از

اولاد موسی کاظم (ع) دانستند، قاجار که همه راه‌ها را مسدود دیدند افتخار به نسبت باچنگیز کردند؛ امراء كوچك و خردوریز هم به همین روال رفتار داشتند: چنانکه در دوره های اخیر امیر قائن هم نسبت خود را به طاهر ذوالیمینین رسانید.

این تفاخر برای یعقوب البته لازم بود. هرچند امروز که شرح حال یعقوب رامی خوانیم می بینیم این مرد در بسیاری جهات خصوصاً از نظر اخلاقی و رعایت موازین انسانیت - بر اجدادی که بدانان تفاخر می نمود برتری داشته ، ولی چه میتوان کرد که به قول یغما جندقی :

بجز از تارك كه شد محترم از حرمت می

زادگان را همه فخر و شرف از اجداد است

يك امر دیگر نیز محرك یعقوب برای تفاخر و احساس تفوق بود و آن سنت تاریخی دیگری بود که اختصاصاً زادگاه یعقوب یعنی قرنین را بر سایر قراء و آبادی ها فضیلت می داد. چه معروف بود که در قرنین آثاری از آخور «رخش» - اسب معروف رستم - وجود داشته است. به حساب این سنت مردم سیستان نیز به قرنین - هرچند که «شهری كوچك» بود - به چشم دیگر می نگریستند و یعقوب هم که اهل قرنین بود در زندگی خود مایه ای برای مفاخره داشت، چه او هم بالاخره روزی اسب خود را در کنار آخور رخش - اسب افسانه ای رستم - بسته بود و در آبشخور آن آب داده بود! لیث پدر یعقوب «مردی مجهول (گمنام) بود از روستای سیستان، از ده قرنین» . او چهار فرزند داشت: یعقوب، عمرو، طاهر و علی، و با فرزندان از قرنین به زرنج پای تخت آمد و در آنجا به کار پرداخت.

لیث به رویگری اشتغال داشت و دکان او در بازار مرکز عیاران و جوانان برومند و چابک قریه بود، و چون طبعی بخشنده داشت «هرچه به دست آوردی با عیاران همراه خوردی»، پسر او یعقوب نیز «درمبادی ایام جوانی به همان کار (رویگری) اشتغال داشت و هرچه پیدا می‌کرد به ضیافت (مهمانداری) بعضی از صبیان (جوانان) خرج می‌نمود.»

— پیشینه عیاران —

عیاران در اواخر قرن دوم هجری در بغداد پیدا شدند و همین عیاران بودند که در ایجاد فتنه میان امین و مأمون دخالت بسیار داشتند و هنگامی که امین در بغداد محاصره شد و لشگریانش از دفاع عاجز ماندند، او به عیاران و زندانیان متوسل شد یعنی عیاران به فکر استفاده از احتیاج خلیفه افتادند و امین نیز هرچه در خزانه بود صرف جنگ کرد و در آخر کار هم «چون خزانه اواز نقود و آستانه اواز جنود خالی گشت، آلات و ادوات زرین و سیمین را آب کرد و سکه زد و امتعه و اقشمة نفیسه را به نیمه بها فروخت و به عیاران و لوندان می‌داد که تا به دفع اهل خراسان قیام نمایند». این عیاران در حالیکه لباس و ساز جنگی درستی نداشتند می‌جنگیدند، فقط لنگی بر میان می‌بستند و سر را در خودهایی که صورت آنان را تا چشم می‌پوشاند نهان می‌کردند. سلاح اینان، گروه انداز یا فلاخن بوده و بوسیله آنان سنگ به طرف دشمن پرتاب می‌کردند. برخی از این عیاران در سنگ اندازی با فلاخن سخت مهارت داشتند.

– تیراندازی عیاران –

چنانکه معروف است يك روز در بازار بغداد مردی باطبقی از ماهی بریان که بر سر گذاشته بود می‌گذشت، عیاری بافلاخن ازدور سنگی رها کرد و چنان دقیق نشانه گرفته بود که سنك ماهی را از روی طبق به خارج افکند بدون اینکه مرد حامل سبد متوجه شود!

– سازمان عیاران –

تشکیلات و سازمانهای این گروه بسیار منظم و مرتب بود و هرده تن عیار يك سرپرست داشت که «عریف» نامیده می‌شد؛ و هر ده تن عریف يك «نقیب» داشت و هر ده نقیب يك قائد (سرهنگ) و هرده قائد يك امیر.

افراد این سازمان پارچه ای سرخ و یازدرد رنگ برگرد کردن داشتند و کمندی دردست، و در هر پیش آمدی مردانه می‌جنگیدند.

– مرامنامه عیاران –

بنای کار عیاران بر جوانمردی بود. در شهرها شبروی و شبگردی می‌کردند و مهارت کامل در گریز از بامی به بامی برای فرار از چنگک حسبت و عسس و شرطه و مأمورین دولتی داشتند؛ کارشان تهدید ثروتمندان و متنفذین و حکام بود و کمندانداختن و خنجر بازی و از برج و باروها بالا رفتن و یا زیر پل‌ها خفتن و از نقب‌ها گذشتن؛ و

بسیاری اوقات تحمل این خطرات و مصائب برای انجام کارمرد بینوا و یا دفع ظلم از مظلوم بود. بسیار چست و چالاک بودند؛ فواصل بین شهرها و دهها را از راههای غیر معمول و ناشناس - از بیابانها و کوهها و دره‌های صعب‌العبور باشتاب و بدون بیم طی می‌کردند و مأموریت خود را به‌انجام می‌رساندند. شعار عیاران این بود: «من مردی نداشت (فقیر) عیار پیشه‌ام، اگر نانی یا بوم بخورم و اگر نه می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می‌کنم. و کاری اگر می‌کنم آن برای نام می‌کنم نه از برای نان؛ و این کار که می‌کنم از برای آن می‌کنم که مرا نامی باشد.»

جوانمردان و عیاران از دروغ و دروغ‌گو بیزار بودند و دروغ‌گو را به مجازاتهای سخت محکوم می‌کردند. داخل شدن در مجامع عیاران شرایط اخلاقی خاصی داشت. هر تازه‌واردی می‌بایست از سر صدق با الفاظی بسیار مؤثر مراسم تحلیف به‌جای آورد و بگوید: «سوگند به یزدان دادار کردگار، و به نور و نار و مهر، و به نان و نمک مردان، و نصیحت جوانمردان ...» و سوگند خورده به‌قید قسم تعهد می‌کرد که: «غدر نکند و خیانت ننندیشد.» و این الفاظ را نه به‌زبان بلکه به‌دل می‌گفتند و «اگر در دوستی جوانمردی کاری بود که برباد شوند، روا می‌داشتند و اندیشه نمی‌داشتند» و روی همین احترام به‌سوگند بود که اگر کسی سوگند خود را می‌شکست او را به فجیع‌ترین وضع می‌کشتند. خیانت در کار عیاران نبود و عقیده داشتند که خیانتکار خود سزای خود را خواهد دید، هرچند اواز بزرگان و یاران سران قوم باشد چنانکه گویند: «عمر و بن‌امیه، عیار حمزه، به‌مقبره حضرت آدم در هندوستان رفت و نظر کرده شد. ولی هنگام خروج از حرم خواست زرو زیور مقبره را بار کند تا به عنوان میراث خود بیرون

ببرد؛ پس از برداشتن زرو زیور هرچه گشت در مقبره را نیافت و سرگردان ماند، تا عاقبت بار را به جای نهاد و در مقبره بدو آشکار شد!». مواد اصلی مرامنامه و شیوه عیاران بدین قرار بود: «عیاران و سپاهیان را به قدر حال خود مروتی باشد، و مردمی ایشان را نام جوانمردی نهادند ... و اصل جوانمردی سه چیز است:

- یکی آنکه آنچه بگویی بکنی؛
- دوم آنکه راستی در قول و فعل نگاه داری؛
- سیم آنکه شکیب را کار بندی ...
- جوانمردترین از همه مردمان آن بود که: – دلیر و مردانه بود و شکیبا به هر کاری؛
- و زیان کسی به سود خود نخواهد، اما زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد؛
- و زبون گیر نباشد (یعنی ضعیف آزاری نکند)؛
- و بر اسیران دست دراز نکند؛
- و بیچارگان را یاری کند؛
- و بد را از مظلوم دفع کند؛
- و همچنانکه راست گوید، راست شنود و انصاف از خود بدهد؛

– و بر آن سفره که نان و نمک خورده باشد بد نکند.»

– خودنمایی عیاران –

در باره نمونه جوانمردی عیاران بد نیست که داستانی نقل کنیم و آن اینست که در زمانی که آشتیگی دارالخلافه به نهایت رسیده بود

وعیاران قدرتی یافته بودند در بغداد در حدود محلّه «باب الصغیر» حریقی به تحریک آنان روی داد که قسمت عمده بازار از آنجا سوخت و اموال بسیاری از میان رفت. این کار رعبی سخت در دل مردم بغداد و دستگاه خلافت و اولیاء امور انداخت و ناچار شدند دست و پال عیاران را در کارها آزاد بگذارند و از آن کم کم کارعیاران تا بدانجا کشید که در سپاه راه یافتند و به مقامات لشگری رسیدند و از بازارها باج گرفتند.

— تختی از جنازها —

زمانیکه یزدگرد سوم از کرمان بطرف سیستان گریخت تا به مرو بروید، سپاهیان عرب در تعقیب او به سیستان رو نهادند، ولی سردار مسلمانان از سیستانیان شکست خورد و بازگشت. عثمان خلیفه سوم «ربیع بن زیاد» را به فتح سیستان فرستاد (سال ۳۰ هجری = ۶۵۰ میلادی). او چون از هیرمند بگذشت و از ریگ عبور کرد، سپاه سیستان در برابر او نتوانست مقاومت کند و پس از کشتار زیادی که روی داد، ناچار «ایران» پسر رستم حاکم آن روز سیستان با او از در صلح درآمد.

پیرمردان سیستان جریان ملاقات ایران و ربیع را که از اجداد خود شنیده بودند چنین بازگو می کردند: ربیع بن زیاد چون خواست با ایران بن رستم ملاقات کند «فرمود تا تختی بساختند از آن کشتگان (یعنی جسد کسانی را که به قتل رسیده بودند روی هم انباشت و با آن تختی درست کرد) و فرش افکندند بر پشتشان و هم از آن کشتگان تکیه گاهها ساختند.» سردار عرب بر شد و بر آنجا بنشست. و ایران بن

رستم خود به نفس خود و بزرگان و موبد موبدان پیامدند. چون به لشکرگاه اندر آمدند، به نزدیک صدر آمدند، او را چنان دیدند، فرود آمدند، بایستادند، - و ربیع مردی دراز بالا و گندم گون بود با دندانهای بزرگ و لبهای قوی - چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید و صدر او از کشتگان باز نگرید، به یاران گفت «میگویند اهرمن به روز فرادید نیاید، اینک اهرمن فرادید آمد که اندرین هیچ شک نیست!» ربیع پرسید که او چه می گوید؟ ترجمان باز گفت. ربیع بخندید بسیار، پس ایران بن رستم از دور او را درود داد و گفت: «ما برین صدر تو نیائیم که نه پاکیزه صدریست! پس همانجا فرش افکندند و بنشستند» پس از آن قرارداد چنین امضاء شد که ایران بن رستم «هرسال از سیستان هزارهزار درهم بدهد امیرالمؤمنین را». این نخستین برخورد مردم سیستان با اعراب بود که خود را حامل دین اسلام می دانستند، معلوم بود که سیستانیان نمی توانستند این قرارداد را به اجرا درآورند و چنین مبلغ گزافی را پردازند. شکست سیاسی دلیل براین نبود که این مردم تسلیم محض شده باشند و بطوریکه خواهیم دید زمانی بنام خوارچ و هنگامی بنام عیاران بالاخره توانستند این سرزمین را از زیر یوغ خلفای جابر و خداشناس بیرون آورند.

- کنیه عیاران -

عیاران خصوصاً در شبروی و تهدید شبانه ثروتمندان و مردمی که اهل تعیش و رفاه بودند بی اندازه مهارت داشتند و اساس درآمد حلقه عیاران از همین موارد فراهم می شد. اینان

نام‌های خاص بر خود می‌نهادند که هم جنبه رمز و معما داشت و هم حکایت از روحیه سرکش و تند آنان می‌کرد و گاه نماینده وضع جسمی و اخلاقی و روحی آنان بود و از آن جمله است: «شغال پیل زور» و «سمک عیار» و «شمرد عیار» و «سپندان عیار» و «تیز دندان عیار» و امثال آن. احتمال برای این است که لقب «ازهرخر» نیز که بر ازهر یحیی از بستگان یعقوب نهاده شده بود از همین نمونه باشد و شاید هم نامی که حسن بن زید علوی بر روی یعقوب نهاده و او را به علت ثبات و پافشاریم‌هایش «سندان» خوانده بود نامی بوده است که از کودکی عیاران بر یعقوب نهاده بودند و حسن بن زید هم در بزرگی یعقوب، او را از جهت تخفیف او، به همین نام خوانده بوده است. و باز از همین نمونه بوده است نام حامد سرناوک یار وفادار یعقوب که شاید به علت آنکه مثلاً سر او بشکل ناوک (خنجر) تیز بوده است بدین نام خوانده شده بود و یا زید سیاه‌عیار دمشقی که بچه‌ها «عیارها» به علت سیاهی و براقی و شفافی زیاد او را زبد خوانده بودند از جهت طعنه و کنایه ... یا ابوالعریان سرهنگ عیاران سیستان که طعنه به بینوایی و لختی او بوده است.

— خزانه دزد نمک‌شناس —

داستانی هم به‌لیث پدر یعقوب نسبت می‌دهند که شبی نقبی زد و به‌خزانه دریم‌بن‌نصر رفت و زر و جواهر بیشمار بهم بست، به‌وقت بیرون آمدن پایش به‌چیزی خورد و گوه‌ری پنداشت. برداشته جهت امتحان به‌زبان زد و آن‌خود نمک‌نیشابور بود! آنگاه او را رعایت حق نمک برگرفتن اموال غالب آمد، آنچه درهم بسته

بود گذاشته به منزل رفت.

روز بعد خزانه دار متوجه شد که خزانه دستبرد یافته ولی چیزی برده نشده است. در شهر منادی کردند که آنکس که چنین کرده ایمن است، به ملازمت بشتابد. لیث به دربار رفت و ماجرا باز گفت، دریم از وی سبب نابردن اموال خزانه را سؤال نمود، جواب داد: «که رعایت حق نمك مرا از تصرف در آن جهات مانع آمد...» این داستان‌ها چه راست باشد چه نباشد، نمونه‌هایی از اعتقادات عیاران را نشان می‌دهد. برخلاف آنچه در بعضی تواریخ اشاره شده، این عیاران مردمی خطرناك و راهزن نبوده‌اند بلکه تشکیلات دقیق پنهانی داشته‌اند که با گردآوردن جوانان غیور و فداکار و وفادار بسیاری از مظالم را جلو می‌گرفته‌اند. در دوره‌های بعد، محلی که عیاران در آن بیتوته می‌کردند و یا برنامه‌های خود را تنظیم می‌نمودند «یتیم‌خانه» نامیده می‌شد، بسیار احتمال دارد که این نام بدین مناسبت انتخاب شده باشد که این جوانان پس از ورود در جرگه عیاران باید از این پس خود را اداره کنند و نه پدر و نه مادر هیچکس در زندگانی آنان تاثیر نخواهد داشت، گویی از نو زاده شده و یتیم مانده‌اند!

— سعه صدر بی نظیر —

در این گیرودار، يك سپاهی فقیر در میان این عیاران بود به نام «زبد» که پیش از این قضایا در کنار پلی که بعداً معروف به پل «زبد» شد و به نام او خوانده شد، مسکن داشت و سخت لخت و برهنه بود. اما پس از این اوضاع در اثر تردستی‌هایی که کرد

ثروتی یافت و کارش بدانجا رسید که توانست کنیزکی را که بدو عاشق شده بود به هزار دینار بخرد! وقتی خواست با کنیزك درآمیزد، کنیزك ابا کرد. عیار پرسید موجب این بی‌مهری چیست؟ کنیز گفت، هیچ، جز اینکه از تو خوشم نمی‌آید.

عیار پرسید: علت این خوش نیامدن چیست؟

کنیزك گفت: من از سیاهپوستان نفرت دارم!

عیار بدون اینکه خشمگین شود، دست از او برداشت و

سپس گفت: آرزوی تو چیست و از من چه می‌خواهی؟

کنیزك گفت: اینکه مرا به دیگری بفروشی.

عیار گفت: نه بهتر از این خواهم کرد.

و... او را نفروخت، بلکه او را نزد قاضی برد و در حضور

قاضی بی‌هیچ قید و شرطی، آزاد کرد و يك هزار دینار هم به او

بخشید. مردم از این سعه صدر و بخشندگی او در عجب ماندند

اما خود «زبد» - عاشق ناکام از بغداد به شام مهاجرت کرد و در آنجا

درگذشت.

— جوانمرد کیست —

«... در حدیث است، روزی به کوهستان، عیاران بهم نشستند

بودند. مردی آمد و سلام کرد و گفت: من رسولم از عیاران

شهر به نزدك شما، بر شما سلام میکنند و میگویند که سه مسأله

است که از من بشنوید، اگر جواب دهید، ما راضی شویم به کمتری

شما، و اگر جواب ندهید اقرار کنید به کمتری ما. گفتند: بگوی

گفت: جوانمردی چیست؟ و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق

چیست؟ واگر جوانمردی بر رهگذری نشستہ بود و مردی بر وی بگذرد، و چون ساعتی برآید، مردی با شمشیر از پس وی می‌رود به قصد کشتن آن مرد؛ چون پیش این جوان برسد که فلان کس را دیدی که از اینجا گذشتہ، این جوان چه گوید؟ که اگر گوید گذشت غمز و سخن چینی باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد؛ و این هر دو نشاید؛ و در جوانمردی هر دو ناجوانمردی بود. عیاران کوهستان چون این مسأله‌ها را شنودند به یکدیگر نگریستند. مردی بود در میان ایشان، او را ابوالفضل گفتندی. گفت: جواب این سئوالها من دهم. گفتندی: بگوی تا چه گویی؟ گفت: اصل جوانمردی آنست که هرچه بگویی بکنی؛ و جواب آن عیار که بر رهگذر نشستہ بود آنست که در حال قدم از آن سو فراتر نشنید و گوید: «تامن اینجا نشستہ‌ام کسی نگذشت!» تا راست گفته باشد. و فرق بین جوانمردی و ناجوانمردی این است: «نامردی باشد از برای صدچوب یا هزار چوب، مردی بازدادن (تسلیم کردن، لودادن) زنهار، راز نگهدار و اگر خود ترا به زخم چوب بکشند، و به زخم چوب مردن به باشد از خیانت کار فرمودن»

— يك تير و سه نشان —

در شهر حلب، در میان کاروانسرای که مال بسیار در آنجا بود، چاهی بود عمیق که آب از آنجا می‌کشیدند. در پهلوی کاروانسرا حمامی بود، یکی از عیاران حلب، نقبی زد و از گلخن حمام به جانب کاروانسرا که سر از آن چاه بدر کرد و در دل شب که در کاروانسرا را بسته بودند و قفل گران بر آن زده، عیار

با دستیاران خود به آن نقب درآمد و از آن چاه بالا آمد و حجره‌ای را که در آن مال بسیار بود از نقد و جنس ، خالی کرد و از قعر چاه بدر برد.

صبح روز بعد غوغا از کاروانسرا برآمد و شوری در شهر افتاد که مال و افراز فلان کاروانسرا و حجره برده‌اند ، مردم شهر روی بدانجا نهادند ، و داروغه و عسسان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند که در کاروانسرا مضبوط بوده و این نقد و جنس هم از درون غائب شده متحیر فروماندند . در آخر رأی همه بر آن قرار گرفت که اینکار کار کاروانسرادار و فرزندان اوست . وی پیری بود امین که مستأجر آن کاروانسرا بود ، او را با فرزندان گرفتند و بر در کاروانسرا آغاز شکنجه کردند و مردم شهر آنجا جمع آمدند . هرچند پیر و فرزندان زاری می‌کردند کسی پروای ایشان نمی‌کرد.

آن عیار که این کار کرده بود با بعضی دستیاران خود در آن مجمع حاضر بود . با خود گفت از جوانمردی نباشد که این گناه من کرده باشم و دیگران عذاب کشند ! ، پس قدم پیش نهاد و بانگ بر عسسان زد که دست ازین بیگناه و فرزندان وی بدارید که ایشان را درین کار دخلی نیست و این کار از من صادر شده است !

عسسان دست از شکنجه پیر و فرزندان برداشتند و درو نظر کردند ، جوانی دیدند بلند بالا که تاجی از بره سیاه بر سر داشت و قبایی از صوف دربر و میان خود به‌شده (کمر بند) قیمتی چست بسته ، و خنجری آبدار بر میان زده ، و پای افزار نو پوشیده ، روی بدو آوردند و گفتند چون خود اقرار نمودی ، بگو این مال را چه کردی ؟

گفت : هم درین کاروانسراست ، و در قعر این چاه پنهان است ، طنابی بیاورید تا بر میان خود بندم و به چاه فرو روم و مالها را بالا دهم ، بعد از آن برآیم و هر حکم که پادشاه در حق من کند قبول دارم.

چون این سخن بگفت غریواز آن مجمع برآمد و مردم او را بدان فتوت و جوانمردی آفرین گفتند، و عسسان فی الحال طنابی آوردند . او برجست و سر طناب محکم بر میان بست و عسسان آن سر طناب به دست گرفتند و جوان به آن چاه فرورفت و طناب از میان گشاده ، به آسانی از آن نقب که به گلخن بود بیرون رفت و سر خود گرفت ! عسسان زمانی بر سر چاه منتظر بودند و هیچ اثر و صدایی از آن چاه بر نیامد، چون انتظار از حد گذشت، کسی به چاه فرو فرستادند ، آنکه بچاه رفت و از قعر چاه فریاد برآورد که در تک این چاه نقبی است، گفتند در آن برو ببین از کجا سر بدر می کند او رفت و پس از ساعتی از بیرون کاروانسرا نزد ایشان آمد. همه انگشت تحیر به دندان گرفتند و گفتند این حریف عیار عجب نقشی باخت و غریب کاری ساخت که هم خود رفت و هم مال را برد و هم بی گناهان را خلاص کرد.

— سلاح عیاران —

سلاح عیاران عبارت بود از : «کارد (برای دفاع و نقب زنی) و سوهان (برای بریدن قفل و بندها) و ضمناً بریدن غل و زنجیر هنگام اسارت ، و گازانبر و انبر و آنچه شبروان را بکار آید.» فلاخن نیز سلاح دیگری بود که در بیشتر اوقات به کار می رفت ،

و گاه گروه‌های آهنی در آن می‌نهادند و در این صورت اگر به کسی می‌خورد او را به قتل می‌رساند. از همه مهم‌تر کمند بود که برای شبروی آلت مهمی محسوب می‌شود و «ازهر» از کمنداندازان بنام دستگاه یعقوب‌لیث بوده است (چنانکه خواهیم دید). کمند برای فرار از بامی به بامی و پریدن از کوچه‌ای به کوچه‌ای و بالا رفتن از دیوارهای صاف و بلند، و هم برای دستگیری دشمنان و مخالفان و یا رام کردن چهارپایان و دواب بکار می‌رفت.

— حاکم عیار —

از یکی از عیاران دمشق که به مقام حکومت نیز رسیده بود داستانی آورده‌اند که میزان زرنگی و در عین حال حوصله و چاره‌اندیشی او را می‌نماید و آن این است این عیار که «قسام» نام داشت در شهر دمشق چندان پیشرفت کرد که به مقام حکومت آن شهر رسید و بر حاکم مصر که در آن وقت دمشق را زیر نظر داشت طغیان کرد. صاحب مصر، سرداری را به نام فضل به دفع او گماشت. شبی قسام، ناشناس، برای اطلاع از وضع سپاه خود از شهر خارج شد و کمی از اردوگاه دور افتاد و ناگهان گشتی‌های دشمن او را گرفتند و نزد فضل بردند.

قسام به عیاری خود را به ناشناسی زد و گفت: من رسول و سفیر قسام به درگاه تو هستم او مرا نزد تو فرستاده و پیشنهاد کرده است که حاضر است از تو تأمین بخواند به این شرط که اجازه دهی تا قسام بدون اینکه آسیب و گزند بدو برسد از دمشق خارج شود و در شهری دیگر زندگی را به آرامش بگذراند، او خصوصاً

مرا به طور سری نزد تو فرستاده است که کسی از یارانش از مقصود او آگاه نشود. فضل پس از آنکه نشانه‌هایی از اردوگاه قسام از او پرسید و متوجه شد که همه مطالب را صحیح و آگاهانه بیان می‌کند از حرف او اطمینان حاصل کرد و نشانی‌های صحیح او را پذیرفت و قسم یاد کرد که به دشمن خود زینهار خواهد داد. قسام چون از تأمین فضل مطمئن شد، برخاست و دست او را بوسید و گفت: من خودم قسام هستم، حال مختاری که بقول خود وفا کنی یا کار دیگر پیش‌گیری! فضل متعجب شد و طبق قولی که داده بود و قسمی که خورده بود ناچار نه تنها او را به شهر باز گرداند بلکه از جانب خود حکومت آنجا را مجدداً به او سپرد.

— نمک‌شناسی عیاران —

در باب اصل دیگر مرام عیاران، آنجا که گوید «بر آن سفره که نان و نمک خورده باشد بد نکنند». باید گفت که این ماده نیز از مواد اصلی مرام آنان بود. نان و نمک خوردن و تلافی آن کردن آنقدر در میان عیاران محترم شمرده می‌شد که در باب آن داستانها فراوان است، عجیب این است که هنوز هم دزدان و راهزنان نواحی جنوب وقتی قافله‌ای را زدند و شانه‌های اهل قافله را بستند و اثاثیه آنان را — آنچه سبک وزن و سنگین قیمت است — جدا کردند، باز حاضر نیستند از نان و غذایی که همراه قافله بوده باشد لقمه‌ای بخورند ولو آنکه گرسنه باشند؛ و برای این است که نمک‌گیر قافله نشوند، و اگر احیاناً یکی ازین راهزنان اشتهاً لقمه‌ای نان یا غذای نمک‌دار از اهل قافله خورد، اثاثیه را باز پس میدهند. نان

و نمك خوردن امروز در میان ایلات و عشایر در حکم هم قسم شدن و عهد بستن به خیانت نکردن است؛ و این همان رسم عیاران است که از قرن‌ها پیش باقی مانده است. اتفاقاً درین باب واقعه‌ای مربوط به یکی از نزدیکترین همکاران یعقوب و عمرولیث یعنی «ازهر» پسر عم آنها داریم که بی‌مباسبت نیست آنرا نقل کنیم: زمانی که برادر یعقوب عمرولیث بجای او نشست به روزی «ازهر» از شکار باز می‌گشت. در راه پیرزنی را دید که چیزی در بغل دارد. پیش‌رفت و پرسید چه داری؟ پیرزن جواب داد: سبزی صحرایی.

ازهر گفت: بیا، واز اسب فرود آمد و با پیرزن در کنار راه بنشست و از آن سبزی و نان بخورد. سپس زن را براسب یدکی خود نشاند و به شهر رساند و به خانه برد، و چون تابستان بود خوراکی‌های مطبوع و آشامیدنی سرد پیشش گذاشت و بدو گفت اگر حاجتی داری بگو تا برآورم.

پیر زن گفت: پسری در زندان دارم که به کشتن کسی متهم است و فردا کشته خواهد شد؛ اما تو کجا می‌توانی در این باب کمکی کنی؟ ازهر گفت: آسوده باش که فردا پسر را از زندان و مرگ خلاص خواهم کرد.

روز دیگر هنگامی که عمرولیث امیر صفاری در دیوان امارت به قضا و داوری نشسته بود ازهر نزد وی رفت و خواهش کرد که فرزند پیره زن را ببخشاید.

عمروگفت: این کار ممکن نیست؛ مگر آنکه کسان مقتول از خون وی درگذرند. ازهر گفت که من نان و سبزی مادر پیرش را خورده‌ام و به حق نان و نمك و قولی که داده‌ام ناچار باید پسر را از مرگ برهانم.

پس کسان مقتول را بخواست و خون آن مرد را از ایشان به دوازده هزار درهم بخرند. عمرولیث به مردانگی پسر عمش دستور داد تا دوازده هزار درهم را از خزانه بپردازند.

پسر پیر زن را نیز آزاد کرد و خلعت داد و به ازهر سپرد؛ این جوان بعداً به «مولى الازهر» (آزاد شده و بنده ازهر) معروف شد و پیشکار او گشت و بسیار وفاداری کرد و کارش تا آنجا بالا گرفت که روزی عمرو و همه سپاه او را به خوراك سبزی صحرایی میهمان کرد. به دستور ازهر یکی از مقامهای مهم سیستان را که ریاست سازمان آب قسمتی از شهر بود، که این خود در آنزمان سمت بزرگی بود، به او واگذار گردید.

— ریشه عیاری —

عقیده مردم آن روزگار چنین بود که پایه مادی و اساس تصوف بر اصول عیاری نهاده شده است و در واقع عیاری صورت مادی و جسمی صفا و عرفان بوده است، و می گفتند: جوانمردی جسم و تن آدمیت است و اگر این جسم و تن روح یابد تبدیل به تصوف میشود. «اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان برسید، و آنرا با روح ملکوتی مزین می سازند خداوندان معرفت و دین و فقرای تصوف اند و این قوم را جوانمردی بیش از همه قوم است که جوانمردی تن صورتست و راستی جان» و «لایق و سزاوار نام فتنی (جوانمرد) کسی است که تمام فضایل و خصایص انبیاء و اولیاء را در خود دارد و با این همه خود را کوچک و حقیر می شمارد و هرگز اندیشه به خود راه نمیدهد که به جایی رسیده

است.»

در واقع فتیان (اهل فتوت) و جوانمردان قدیم از يك نوع تصوف اخلاقی بهره داشته‌اند اما اهل فتوت و عیاران کم‌کم به سبب ظمهور طبقات «لوطی و مشدی» که در حقیقت بار و میوه «لنگرهای» خودشان بود نزد صوفیه منفور و منسوخ شدند و این دو فرقه کم‌کم از هم فاصله گرفتند. به هر حال نباید فراموش کرد که در قرون نخستین اسلامی وصول به درجه جوانمردی و شناخت ماهیت آن، کمال مطلوب و مورد توجه طبقه جوان و بیشتر اصناف از پیشه‌وران و کارگران و سپاهیان بوده است.

— عروس و مهریه او —

گویند پیش از اینکه یعقوب لیث به امارات و سلطنت برسد روزی با جوانان و یاران خود نشست و از هردری سخن در پیوسته بود در این تاریخ یعقوب در سن جوانی رسیده و موقعی که همه جوانان در سر هوس داشتن یار و همسر دارند و هر که وسیله‌ای داشته باشد باز دواج مبادرت می‌ورزد و آنکه نداشته باشد همیشه در فکر آن می‌باشد ولی یعقوب که فکری بلندتر و طبعی عالیت‌تر داشت در خاطر بلندش جای اینگونه اندیشه‌های کوچک نبود در این هنگام پیرمردی از اقوام و اقارب یعقوب بدان مجمع وارد شد و رو بوی کرد و گفت ای یعقوب تو جوانی لایق و رشید و دلیر و خوبروی هستی و هنگام کدخدائیت فرا رسیده است مهریه و اسباب لایقی فراهم ساز تا عروس نیکو از خانواده محتشمی برای تو خواستگاری کنم یعقوب بیدرنگ گفت ای پدر من عروس خود را قبلاً تعیین کردم و اسباب

را نیز تهیه دیده‌ام پیرمرد که از این موضوع خبری نداشت با نهایت تعجب پرسید عروس تو کیست و مهریه کدام است و چرا قبلاً مرا از این کار مطلع نکردی تا در اینکار خیر به تو یاری کنم یعقوب ناگهان دست به قبضه شمشیر خود برد و در میان بهت و وحشت آنرا از غلاف کشید و در هوا نگهداشت و گفت ای پدر عروس من شرق و غرب عالم است که آنرا خطبه کرده‌ام و این شمشیر آبدار هم مهریه و اسباب اوست .

— فدائیان یعقوب لیث —

در توفیق یافتن یعقوب کمک سه برادر او و اقوام دیگرش بی‌اندازه تاثیر داشت ، و درین میان «ازهر» (بنی‌عم‌او) و کثیربن رفاق‌دایی او بسیار مؤثر بودند. در باب کثیربن رفاق باید بگوئیم که بسیاری از وجوه خوارج بر او گردآمدند (ازهر نیز باخوارج مکاتبه و مراوده داشت) خبر فعالیت سری اینان به حاکم رسید، به فکر دستگیری آنان افتاد . متمرّدین را در قلعه‌ای که بدان پناه برده بودند محاصره کرد. این محاصره مدت زیادی ادامه یافت تا بالاخره حصاریان فاتح شدند و حاکم را گرفتند و کشتند . آنگاه به سر — زمین بست رفتند و در آنجا بود که شهرت برادران یعقوب و عیاران در شهرها پیچید . چنانکه گفتیم در بست بادریم «درهم» بن نصر آشنا شدند، این دریم سخت زاهد و مؤمن و پرهیزگار بود و درحسب و امر به معروف و نهی از منکر سختگیری می‌کرد، به کمک او شروع به تنبیه سایر سرکشان کردند . اقدامات ابتدایی آنها بیشتر جنبه مذهبی داشت و با این کار و به بهانه حمایت دین ، بسیاری

از سرکشان و سرجنبانان را سرکوب کردند و جمعی کثیر برآنها گرد آمد.

یاران یعقوب یکایک به او سر سپردند، در این میان یکی از عیاران معروف بیش از همه به او کمک کرد. او «حامد سرنوک» بود که کودتای شبانه و تسخیر شهر زرنج به راهنماییهای او صورت گرفت. بعد از تسلط برکار نیز نخستین کسی که از عیاران به او بیعت کرد همان حامد سرنوک بود. او پس از بیعت تقاضاهایی داشت که یعقوب با آنها موافقت نکرد و شرط احتیاط به جای آورد و «امیری شرطه» را که به منزله (رئیس شهربانی آنروز بود) به دیگری یعنی «حفص بن اسمعیل» داد. این امر ظاهراً مطابق میل حامد نبود و او را به خیالهایی انداخت و از یعقوب رنجیده به «کلاشیر» رفت یعقوب از خیالات او اطلاع حاصل کرد و با «محمد - بن رامش» یکی از یاران خود به «کلاشیر» - دهی که حامد در آنجا بود - روی آورد و طی نبردی کوتاه این سردار توانست حامد را به قتل آورد و یاران حامد نیز گریختند: «آنچه از لشگریان به جای ماند اسیر کردند و سلاح و چارپایان را با خود آوردند و کار سیستان بر یعقوب راست شد».

احتمالاً یعقوب خواسته بود بعد از اتمام بنا، چوب بست را از میان بردارد قدر مسلم این است یکی از فرزندان بزرگ و نام آور ایران که تمام زندگی پرافتخار خویش را مصروف ایجاد استقلال ایران و مبارزه با بیگانه و بیگانه پرستان نمود و توانست عظمت برباد رفته مملکت ایران را تا اندازه ای به این آب و خاک بازگرداند، یعقوب لیث صفاری است. که او را باید فخر هر ایرانی و یکی از نشانیمهای بزرگ نبوغ نظامی ایرانیان دانست، او مردی بود

مستقیم‌الرأی، شجاع، سریع‌العمل، دوراندیش، بخشنده، مهربان، عادل، دیندار، میهن‌پرست و به عبارت دیگر دارای تمام سجایای مهم فرماندهی بود که باید مورد توجه هر سردار لایق باشد. یعقوب ثروت را برای گردآوردن و آگندن نمی‌خواست، مان در حقیقت وسیله‌ای برای پیشرفت مقاصد او بود، هیچگاه از بذل و بخشش مخصوصاً بی‌نیاز داشتن سربازان و اطرافیان خود دریغ نداشت. و علت اینکه یاران و جانبداران از خود گذشته‌ای مثل «ازهرخر» و «کثیربن‌رفاق» و دیگر بستگان و دوستان او از دل و جان در راه او فداکاری می‌نمودند همین نکته اساسی بود. یعقوب از گناه دشمنانی که بدو پناهنده می‌شدند در صورتیکه در آنها لیاقتی می‌دید صرف‌نظر می‌کرد. چنانکه یکی از سرداران خوارج به نزد او به زینهار آمد، یعقوب او و سپاهیان‌ش را به نیکی پذیرفت و ولایت «اسفزاز» و بیابانهای خراسان و کردان را بدو داد و گفت:

«تو و یاران ترا دل قوی باید داشت این کوه‌ها و بیابانها مرز

و بوم ماست که شما را از دشمنان نگاه باید داشت که ما قصد

ولایات بیشتر داریم و مرا مرد بکار است خاصه شما که همشهریان

من هستید.»

— نمونه‌ای از عیاری یعقوب‌لیث —

يك نمونه از عیاریهای یعقوب که بی‌شباهت به کانگستر بازیهای امروزی نیست این است: «در آن روزگار در سیستان

خواجهای بود پولدار و مردم دوست او را «پسر فرقد» می خواندند، روزی یعقوب به عیاران خود گفت: من از پسر فرقد به مردانگی چیزی خواهم گرفت که او بادیده منت بدهد. عیاران گفتند اگر چنین کردی سرهنگی تو بر ما نیک معلوم شود، و انصاف تو بر ما آشکار گردد یعقوب به خانه فرقد رفت و خانه و صندوقخانه را نیک در نظر گرفت، آنگاه به پسر فرقد گفت! من از کارگزار خلیفه رنجیده ام، او آدمی بسیار شرور و خبرچین و بدکار است. من می توانم او را به آسانی از میان بردارم لیکن مرا پشت و پناهی باید که چون از کار خود فارغ شدم خود را به پناهگاه او رسانم یا کسی به من نوشته سفری دهد تا از این شهر بگریزم.

پسر فرقد چون کینه ای از کارگزار خلیفه در دل می داشت گفته یعقوب را پسندید و خود را پشتیبان او و خانه را پناهگاه او قرارداد. یعقوب چون نیمه شب به خانه پسر فرقد رفت صندوقخانه او را گشود و کیسه های زر را بیرون آورد و آنها را پراکنده ساخت ولی چیزی نبرد. سپس نامه ای نوشت و در همانجا گذاشت که: «من به صندوقخانه تو در آمدم و می توانستم از سیم و زر تو هر چند بخواهم بردارم، لیکن تو چون مرد با مروتی هستی از مال تو چیزی نبردم. اما پنج هزار درهم مرا نیاز افتاده که این مبلغ را باید در کیسه ای نهاده و در نزدیکی «ریک الجنان» (یکی از محلات سیستان زیر ریگ پنهان کنی، اگر آنچه گفتم نکنی هر زیان که به تو رسد از جانب تو خواهد بود.» روز دیگر پسر فرقد از کار شب گذشته یعقوب اطلاع یافت، و به صندوقخانه رفته پولهای خود را شمرد و چون کم و کسری نیافت و سخن یعقوب را راست دیده پنج هزار درهم بدانگونه که یعقوب خواسته بود به ریگ الجنان برد.

— غذای ظہر نصیب کیست؟ —

در پشت دروازه‌های شهر، صالح بن نصر و یعقوب لیث و دو برادر یعقوب یعنی «عمرو» و «علی» بادریم (درهم بن نصر) و حامد سرناوک جلسه‌ای ترتیب دادند و تعبیه‌ای ریختند که شبانه با جمعی از عیاران به شهر داخل شوند. عده‌ای از عیاران که در کمنداندازی و شبروی متهور بودند شبانه با وسایل خود را به شهر داخل کردند، بدین معنی که «چون سپاهیان ابراهیم قوسی به شارستان اندر شدند و دروازه‌ها را بستند، حامد سرناوک و عیاران فرود آمدند و به باره بر شدند و به بام‌سرای «ابن مالک» و از درسرای او بیرون آمده و در شارستان باز کردند و چندین مردم آنجا بکشتند ... و ابراهیم را ازین هیچ خبر نبود!» صبح روز بعد که عیاران شهر سیستان و دوستان صالح ازین توفیق خبر یافتند سلاح پوشیدند و به حضور او رفتند. در واقع شبانه «کودتایی» به نفع صالح انجام شده بود. ابراهیم قوسی که خود را درین ماجرا شکست خورده یافت جمعی از روحانیون و مشایخ را نزد عیاران و یاران صالح فرستادند تا اطلاع حاصل کند که مقصودشان از این کارها چیست و به قول صاحب تاریخ سیستان اینجا به چه شغل آمده‌اند؟ صالح گفت من قصدی برای تضعیف حاکم و یا مخالفت با حکومت نداشته‌ام، بلکه آمده‌ام که با خوارج نبرد کنم و انتقام بگیرم؛ زیرا خوارج بودند که برادرم عشان را به قتل رساندند. مشایخ بازگشتند، ولی معلوم بود که وارد شدن ناگهانی صالح و عیاران به شهر و اشغال مراکز حساس، عواقبی غیر از جنگ با خوارج دارد؛ ساعتی چند بگذشت

که به ابراهیم پیغام داده شد که باید از شهر خارج شود و چون ابراهیم موافقت نکرد، صالح و یارانش سلاح پوشیده و از راه خندق شهر که آن روزها خشک و بی آب بود، به طرف برج و باروهای کاخ راه افتادند و حامد و سایر عیاران باره را اشغال کردند و از بام یکی از خانه‌ها خود را به ارگ رسانیده و دروازه ارگ را گشودند و یاران صالح به ارگ فرود آمدند و «بسیار مردم اندر يك ساعت از آن ابراهیم قوسی بکشتند» ابراهیم بلافاصله براسب نشست و از دروازه «فارس» فرار کرد و صالح به در دارلعماره داخل شد چنانکه آنروز ظهر عیاران و یعقوب و صالح از غذایی که برای ابراهیم قوسی پخته شده بود ناهار خوردند! «و این روز پنجشنبه بود بیست و یکم ذی الحجه سال ۲۳۹ هجری = مه ۸۵۴ میلادی».

— با خون دیگران مال انباشتن —

صالح امیر عیاران مردی پول دوست و مادی بود و از همان ساعت اول کار خود شروع به ضبط دفائن و خزائن و گرفتن اموال مردم کرد و کار را بدانجا کشانید که رسماً «دست به غارت بگشاد و همه اموال که به غارت می گرفت خود به کار می برد». و با اینکه کار صالح به کمک یعقوب و برادرانش عمرو و علی و هم چنین «ازهر بن یحیی» پسر عم یعقوب که مردی شجاع بود — قوت گرفته بود و همه عیاران نیز با اینان بودند. نه تنها در کارهای اصلی و امور مادی با آنها مشورت نمی کرد بلکه می خواست قبل از هر چیز تکلیف این همکاران قویدست و نیرومند خود را تعیین کند آن روز که صالح دستور غارت خانه محمد بن ابراهیم قوسی را داد یعقوب لیث

و حامد سزناوك همكارش و ساير عياران توطئه‌ای کردند و با هم گفتند : «حرب ماهمی کنیم، و با ايثار خون خود دين را تقويت می‌کنیم، او که باشد که تا اکنون دوبار هزار هزار درم (دو ميليون درم، هر درم کمی بیش از نیم مثقال یعنی ۲/۹۷ گرم نقره وزن داشت) از غارت سيستان بدو رسيد و اکنون بست را نیز درصدد غارت خواهد بود و او را چه خطر (=اهمیت) باشد؟... بی‌حمیتی باشد اگر وی این مالها از اینجا ببرد.» این شعار که جنبه ملی آن سخت قوی بود و در روحیه مردم مستعد سيستان و خصوصاً جوانان عيار و شبگردان وفادار و شجاع که تازه مزه گشودن دروازه‌های شهر را چشیده بودند و اولین آرزوی آنان جامه عمل بخود پوشیده بود، سخت مؤثر افتاد. همه عياران حرف يعقوب را پذيرفتند. از این لحظه، يعقوب شخصيت بارز ملی خود را در بين همگنان ظاهر کرد.

— بازی شاه و وزير —

منهاج السراج مؤلف کتاب طبقات ناصری درباره درگیری يعقوب ليث با صالح بن نصر چنین می‌نويسد :

رو يگرزاده سيستاني در دوران کودکی و آغاز جوانی خویش با «برادران و تبع و موالی» در هر هفته يك روز به جایی در بیرون شهر بطعام می‌رفت و به آنها به لعب و تماشا مشغول می‌شد. روزی با آنها بازی «امير و وزير» می‌کرد صالح بن نصر در آن هنگام از شکار باز می‌گشت و با چند تن معدود از آنها می‌گذشت يعقوب در بازی امير گشته بود همبازیهای خویش را فرمان داد تا صالح را به خدمت وی آورند. جوانان امير سيستان را پياده کرده به خدمت امير خویش

آوردند. یعقوب اشارت به هلاك او كرد و جوانان در زمان او را كشتند و یعقوب بدینگونه بشهر درآمد و امارت واقعی یافت. اما محققین و متخصصین در تاریخ معتقدند كه استیلا یافتن یعقوب لیث بر سیستان و دیگر بلاد، آنچنان برق آسا و سریع بود كه بیشتر به رؤیا و بازی و نمایش شباهت داشت تا آنجا كه در چند قرن بعد مورخینی مانند منهج السراج اقدامات خارق العاده دلاور سیستان را اغراق آمیز و افسانه وار تشریح نموده كه خالی از اعتبار تاریخی است.

— پیاده راسوار و سوار را سرهنگ و سرهنگ را امیر خواهم كرد —

یعقوب لیث از جهت سیاست داخلی شروع به تحبیب مردم كرد، و «همه مردمان را بخواند و بنواخت، و اسیران را بیرون گذاشت (آزاد كرد)، و خلعت داد و سوغندها و عهد برگرفت، و باز همه دل با او یکی كردند، و سپاه را روزی داد»

پس از این وقایع یعقوب به فكر حل مسأله خوارج افتاد و صلاح دانست كه با عمار خارجی مذاكره كند. در باب پیشنهاد همكاری یعقوب با خوارج، باید توضیح دهیم كه این عده — چنانكه گفتیم — دسته سیاسی قوی در سیستان محسوب می شدند و ناچار می بایستی به حساب بیایند یعقوب مجبور بود آنان را به طریقی جلب و یا لا اقل رام و آرام كند. درین مذاكرات، یکی از بستگان خیلی وفادار و دلیر او یعنی ازهر بن یحیی — كه یعقوب او را پسر عم خود خطاب می كرد — دخالت داشت. (در واقع یعقوب و ازهر پسر عم بوده اند، یعنی جد یعقوب حاتم و جد ازهر، سلیم نام داشت و سلیم و حاتم برادر بوده اند).

همکاری ازهر برای یعقوب بسیار ارزنده بود چه از سالها قبل «ازهر باخوارج دوستی داشت... پس نامه ها کرد سوی بزرگان خوارج، وایشانرا به نواختن و نیکوئی گفتن ترغیب کرد، تاهزار مرد بیک راه بیامدند. یعقوب مهتر ایشان را خلعت داد و گفت که: از شما هر که سرهنگ است امیر کنم، و هر که یک سوار است سرهنگ کنم، و هر چه پیاده است شمارا سوار کنم و هر چه پس از آن هنر بینم قدر و جاه بیفزایم.» «پس آن مردم با او آرام گرفتند.»

— شیرین کاریهای ازهر خر —

ازهر، مردی شوخ بود که اغلب خود را به حماقت می زد و به همین جهت «این ازهر را خر گفتندی». ظاهراً این عنوان يك لقب خاص عیاری بوده است یعنی رفقای عیارش به شوخی این نام را روی او نهاده بودند، و علت آن هم این بوده است که وی مردی شوخ بود و خود را عامی نشان می داد، هر چند در باطن امر خیلی باهوش و مردی گرد و شجاع بود، و با کمال و خرد تمام، و مردی دبیر و ادیب بود، مملکت بیشتر بردست او گشاده شد، خویشتن کانا (احمق و نادان) ساخته بود! چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدندی، از حکایت های وی یکی آن بود که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی (= کاخ یعقوب، و این حکایت مربوط به زمان زمامداری و قدرت یعقوب و ازهر است)، و او انگشت به زفرین (۱) کرده بود و انگشت او

۱- آهن حلقه شده که بر چهارچوب درها فرو برند جهت زنجیر و قفل.

سخت کرده و آماس گرفته و بمانده، چون او بر نمی‌خاست نگاه کردند و آن بدیدند، و آهنگری بیاوردند تا انگشت او از حلقه بیرون کرد و برفت. دیگر روز هم آنجا بنشست، باز انگشت سخت کرده بود و به زفرین اندر!! گفتند: چرا کردی؟ گفت: «نگاه کردم تا فراخ شد؟» (یعنی امتحان کردم ببینم از روز پیش گشادتر و فراختر است یا نه؟) این حرکت از هر بعدها ضرب‌المثل شد به طوری که دقیقی گفت: بر آب گرم درمانده است پایم چو در زفرین در انگشت از هر و منوچهری گوید: هر کسی انگشت خود یک ره کند در زورفین، و این ضرب‌المثل در برابر ضرب‌المثل معروف عربی بکار می‌رفت که: لا یلدع المؤمن من جهر مرتین (= آدم مؤمن از یک سوراخ، دو بار گزیده نمی‌شود) و معادل همین ضرب‌المثل عامیانه دیگر فارسی است که گوید: «خر یک بار پایش توی سوراخ موش می‌رود!» به هر حال این همکاری از هر و گرداندن خوارج به نفع یعقوب تقریباً کار سیستان را یکسره کرد و موجب شد که یعقوب با خیال راحت بتواند هدف های بزرگ خود را تعقیب کند.

— خیال امیرالمؤمنینی از سر بدر کن —

یعقوب برای همکاری با خوارج، پیکی به جانب عمار سرکرده خوارج فرستاد و پیغامی به او داد. در این پیغام یعقوب با تجلیل بسیار از حمزه بن عبدالله سردار بزرگ خارجی سیستان نام برده و گفته بود که هرگز قصد این شهر نکرد، و هیچ مردم سگزی (سیستانی) را نیاززد او بر! اصحاب سلطان (خلیفه) بیرون آمده بود، و رعیت

سلطان ازو به سلامت بودند در این نامه تذکر داده بود که اصحاب سلطان (خلیفه) بیداد می‌کردند و حمزه حق داشت که با آنان درافتد، اما امروز وضع دیگر است «اکنون حال بردیگرگون شد، اگر باید که سلامت یابی، امیرالمؤمنینی (خیال سلطنت) از سر دورکن، و برخیز با سپاه خویش دست باما یکی کن، که مابه اعتقاد نیکوتر برخاستیم که سیستان نیز فراکس ندهیم. و اگر خدای تعالی نصرت کند، به ولایت سیستان اندر فزاییم آنچه توانیم».

یعقوب از تمام زوایای روحیه ملیت خواهی عمار و یارانش استفاده کرده بود به طوری که عمار نتوانست پیشنهاد او را رد کند و مهلت برای مطالعه نظریه از او خواست.

— حاکم شقی و سخی —

در سال ۱۲۶ هجری «قطری بن فجاة» رسماً به پیشوائی خوارج برگزیده شد، در حالی که همه شهرهای سیستان آشفته و ناآرام بود و «حربها و کشتن بسیار شدند، و هر روز جنگ بود و غوغا، و تمام سیستان به دو گروه گشتند، هر گروهی هوای يك گروه جست.» بعد از قتل قطری نیز قدرت خوارج همچنان توسعه می‌یافت تا در سال ۱۵۱ هجری «معن بن زائده شیبانی» را از بغداد به حکومت سیستان فرستادند و او مردی سختگیر بود و بخشنندگی او که ضرب المثل شده است نتوانست جلوی نارضایی مردم سیستان را بگیرد؛ خصوصاً که از حکام و فرماندهان شهرها باج فراوان می‌خواست، چنانکه وقتی پادشاه کابل (رتبیل) او را هدیه فرستاد «ظروف سیمین و قباهای ترکی از ابریشم و چیزهای لطیف... معن را آن اندک آمد و بدان

خشم گرفت و سر راهها فرو گرفت تا خبر آمدن (شاه کابل) برسید و ناگاه برایشان برزد و سی هزار مردم به یکجا اسیر کرد و داماد (شاه کابل) زنهار خواست... معن اندر بازگشتن، مردمان بست را مصادره کرد، و چون به سیستان آمد، همان عادت فرو گرفت که با مردمان همی داشت. مردمان سیستان شوریده گشتند». حقیقت این است که معن بامردم سیستان بد رفتاری بسیار کرد و مردم سیستان از ظلم او بدترین صدمات را دیدند.

— پرداخت ثروت یا شمشیر جلاد —

ناچار مردم به فکر چاره افتادند. عبدالله بن علاء یکی از معاریف سیستان شکایت این رفتار را به منصور خلیفه عباسی نوشت. این نامه در راه به دست جاسوسان حاکم افتاد. نامه را گرفتند و پیش معن بردند، او نویسنده نامه یعنی عبدالله بن علاء را که مردی محترم بود بخواست و دستور داد سراورا تراشیدند و چهارصد تازیانه اش زدند. سپس گفت تا همه کسانی را که با عبدالله همراهی کرده بودند گردن بزنند، ولی این چهارصد تن با توسل به طمع حاکم، توانستند ضمن پرداخت ثروت و مایملک خود، از شمشیر جلادان جان بدر ببرند «خود را باز خریدند و مالی عظیم از ایشان بستد، و چهل مرد را گرفت از آن خوارج، و بند بر نهاد، و به بست فرستاد که کارشان فرمایند».

این عده مأمور بودند تا به بیگاری برای او (معن) کاخی بنا کنند. اینکه شهرت معن بن زائده در بین شعراء و خطیبان به خوش نامی آمده است علت آن بخشش بی اندازه اوست به مداحان خود. چه او

برای تبلیغ کار خود به شاعران و خطیبان پولها میداد چنانکه به شاعری درازاء هربیت شعر هزار دینار داد و گفت: اگر تو هم چنین تاهزار بیت همی گفتی، هربیتی راهزار دینار دادمی؛ و همیشه همچنین بود. مال به جور همی ستدی و به جود همی دادی!!

سختگیریهای معن بن زائده موجب شد که توطئه ای برضد او پرداخته شود. باز مینه سازی های قبلی «گروهی از خوارج بیعت کردند به کشتن او به مکابره». چگونگی قتل او نیز از وقایع عجیب تاریخ است.

— قصری که در اولین روز گور حاکم شد —

چنانکه گفتیم «معن» سردار عرب و حاکم خلیفه عده ای از مخالفان خود را که مردمانی شریف و آزاد فکر بودند — توقیف و به بست تبعید کرد و دستور داد که در آنجا به بیگاری برای او کاخی برپا کنند، در آخرین روزها که کاخ اتمام می یافت به او خبر داده شد که کوشك آماده گشایش است. معن برای افتتاح کوشك به بست رفت و هنگام بازدید کاخ بدین فکر افتاد که در ایوان کاخ با صفا و وسیع خود شراب بنوشد. خوارج کارگر توطئه قتل او را چیده بودند. اینان هر روز دسته هایی از جگن و نی رامی بریدند و برای سوخت شبانه خود همراه می بردند. آنروز بسته های نی را یکجا بسته بودند و در داخل این نی ها هر کدام خنجر پنهان کرده بودند. هنگامی که معن در ایوان ایستاده بود، از خیابانهای کاخ، کارگران جلو آمده و از حاجب و پیشکار معن خواستند که آنها را اجازه دهد با معن ملاقات کنند. حاجب نپذیرفت و گفت ملاقات با امیر ممکن نیست. کارگران اعتراض کردند و سرو صدا راه انداختند که ما

مدتها زحمت کشیدیم و اکنون میخواهیم انعام و جایزه خود را دریافت کنیم، و با فریاد اعلام داشتند که: «ما آن برج خویش تمام کردیم... عطاء امیر از ما همی دور کنی؟»

معن، داد و فریاد کارگران را شنید و گفت بگذارید پیش بیایند. کارگران پیش رفتند و همین که به چند قدمی حاکم رسیدند ناگهان خنجرها را از میان نی‌ها خارج کرده و دسته جمعی بر او حمله کردند. معن خود از شجاعان عرب بود اما در اینجا هیچ وسیله دفاعی نداشت و غافلگیر شده بود به دور و بر خود نگاه کرد، بالشی نزدیکش بود، برداشت و پیش خود گرفت و از آن به جای سپر استفاده کرد، اما کارگران از اطراف شمشیرها را متوجه او ساختند. او با بالش یکی یکی را دفع می‌کرد ولی بالاخره جراحات بسیار بر او وارد آمد تا آخر شکم او را - که اتفاقاً بزرگ هم بود! - پاره کردند. و این واقعه در سال ۱۵۶ هجری روی داد. معن را در بست به خاک سپردند. یزید بن مرید از سرداران معن که در چهار فرسخی بست بود خبر توطئه خوارج را شنید، فوری به بست رفت و خوارج را تار و مار کرد و جمعی را کشت و غائله را خواباند و خود حاکم سیستان شد.

- خودکشی بی نظیر -

باید متوجه بود که مهاجرت خوارج به داخله و نواحی شرقی ایران بیشتر به علت سختگیریهای حجاج بن یوسف بود. در عراق و بصره عده زیادی از مسلمانان که از حکومت عرب ناخشنود شدند به این خوارج کمک کردند و طولی نکشید که نواحی کرمان و سیستان در دست خوارج افتاد.

از طرف حجاج «عبيدالله بن ابی بكر» با سپاهی به جانب سيستان رفت و مردم سيستان به كمك خوارج جنگی شديد باطلايه سپاه او کردند و چنان شد كه «هيچكس از آن سپاه نماند، ياكشته شدند يا بمردند. چنانكه آنان را «جيش الفنا» نام کردند!» چندی بعد حجاج سرداری ديگر بنام عبدالرحمن محمد اشعث را در سال ۸۲ هجری به سيستان فرستاد، چه درين وقت كار خوارج در سيستان نيروی بيشتر يافته بود و يکی از معاريف سيستان موسوم به عبدالله بن عامر آنان را رهبری می کرد. «و مردمان سيستان همه شيعت عبدالله بن عامر بودند.» حجاج به عبدالرحمن دستور داد كه «سر عبدالله بن عامر را در وقت نزديك نزد من فرست.» عبدالرحمن اين كار را انجام نداده بالنتيجه مخلوع و مغضوب شد و چون روی بازگشت به عراق را نداشت با ناراضی های سيستان و خوارج پيوستگی كرد و خود بر حجاج طغیان نمود.

به دستور حجاج سپاهيانی او را تعقيب کردند و عبدالرحمن شكست خورد و پناه به پادشاه كابل برد. حجاج وعده های به پادشاه كابل داد تا او عبدالرحمن را گرفت و يك پای او را در حلقه ای بند كرد و در حلقه ديگر بند، پای مرد ديگری را نهاد و اين دو مدت ها بند بر پای توقيف بودند. يك روز كه اين دو اسير بر بالای بام عمارت حكومتي بودند، عبدالرحمن گفت: «من حاقنم» (يعنی به بیماری دچار شده ام كه نمی توانم بول خود را نگاهدارم و چنان بول بر من فشار آورده كه ناچارم آنرا فوری رها كنم) پس با آن مرد هردو بكنار بام شدند و عبدالرحمن خويش را از بام فرو افكند. هردو بيفتادند و جان بدادند.

از اين تاريخ به بعد سيستان دچار مطامع حكام دست نشانده

خلافت بود و آشفتگی بسیار پدید آمد و مردم گروه گروه به مخالفین یعنی خوارج می پیوستند.

— توطئه حاکم بیمار —

کیفیت اختلاف یعقوب و دریم (درهم) را بدین صورت نوشته اند: دریم از قدرت و شجاعت و موفقیت یعقوب البته بیمناک بود و چاره می اندیشید که چگونه این سپهسالار مقتدر را از میان بردارد، اما هیچ چاره نداشت. زیرا سپاه او از عیاران بودند و عیاران نیز همه با یعقوب؛ زیرا او سرهنگی آنان را داشت. دریم توطئه ای چیده خود را به بیماری زد و در بستر افتاد و از خانه بیرون نیامد تا تماس خود را با یعقوب ببرد و وسیله دفع او را فراهم سازد.

یعقوب پیغام داد که: با این ترتیب نمی شود مملکت سیستان را اداره کرد، «بر باید نشست و بیرون آی... که با بیماری پادشاهی نیمروز نتوانست کردن». واقع این است که بیشتر لشگریان اصولاً روی به یعقوب آورده بودند و دریم راه و رسم لشگرداری را هم نمی دانست. دریم از این پیغام خشمناک شد و به چندتن از حاضران مجلس «فرمان داد که یعقوب را بکشند». یعقوب که متوجه توطئه سرداران شد پیشدستی کرده چندتن را بکشت و سایرین گریزان شدند. دریم رانیز دستگیر کرد و از خانه بیرون آورد و به زندان فرستاد. در بعضی کتب نوشته اند که یعقوب دریم را بکشت. برخی نیز مسافرت او را به بغداد بعد از این جریان نوشته اند و گفته اند که او پس از حج خانه نشین شد و پارسایی پیشه کرد. به هر حال بلافاصله بعد از دستگیری دریم (درهم)، مردم سیستان با یعقوب لیث بیعت

کردند «روز شنبه پنج روز مانده از محرم سنهٔ سبع و اربعین و ماتین»
(۲۵ محرم ۲۴۷ هـ = ۱۲ آوریل ۸۶۱ م. = ۲۱ فروردین ۲۳۹ خورشیدی).

— نبرد بست و سیستان —

یعقوب هنوز کار صالح بن نصر را تمام نکرده بود، بدین سبب ناچار شد برادرش عمرو را به جای خود در سیستان بگذارد و خود متوجه بست شود. در آنجا جنگهای بسیار بین او و صالح در گرفت تا بالاخره صالح شبانه بگریخت و بست به تصرف یعقوب درآمد.

صالح از پشت سر خواست خود را به پای تخت برساند و بدین جهت از راه «میان بر» بیابان وریگ، خود را به طرف سیستان کشاند زیرا از طریق عادی بین سیستان و بست پنج روز راه بوده است. راه رود بین بست و سیستان تقریباً دو برابر راه خشکی است، به علت اینکه این رودخانه میان دوشهر مذکور خمیدگی نیم دایره ای به سمت جنوب پیدا می کند. و راه میان بر اصطلاحاً به راهی گفته می شود که کوتاه تر از راه معمولی ولی البته نا امن تر و غیر عادی تر است. صالح در نیمه های شب به حدود دروازه «اکار» رسید. نام این دروازه در تاریخ سیستان با مد الف (آکار) آمده است و ممکن هم هست که اکار بوده باشد (بافتح الف و تشدید کاف) به معنای کشاورز و زارع و با اصطلاح خرده مالک امروزی، و احتمالاً این دروازه منسوب به کسی بدین لقب و نام بوده است.

باشنیدن سروصدای لشگریان و غوغای سپاه در خارج شهر، مردم پنداشتند این یعقوب است که از بست باز می گردد و عمرو نیز

تا خبردار شد، صالح به شهر وارد شده بود. این غفلت ناچار شهر را به دست صالح سپرد. عمرو خانه خود را در محله «گوشه» حصار گرفت. شبانگاه صالح خانه عمرو را محاصره کرد و او را از کاخ بیرون آورد و به همراه عبدالله و داود - دوتن از سرداران او توقیف و زندانی کرد. در همین حال یعقوب که از حرکت صالح خبر یافته بود خود را به سیستان رسانید و در طرف دیگر شهر اردو زده صالح نیز همان محله ای را که بدست آورده بود حصار گرفت و اطراف محله را نیز خندق کند. جنگ داخلی بین محلات شهر در گرفت و پس از کشش و کوشش زیاد بالاخره یعقوب پیش برد و صالح مجبور به فرار شد، و عمرو و دوتن از یاران او که در محاصره و توقیف سپاه صالح مانده بودند آزاد شدند، و یعقوب «خدای را شکر کرد برین ظفر، و باز یافتن برادر زنده، و پنجاه هزار درم به درویشان داد.»

- نیرنگ عیاری -

صالح در آنجا توانسته بود همکاری ترتیب رانیز به خود جلب نماید. یعقوب در نزدیکی رخد به ترتیب رسید و جنگی در گرفت. درین جنگ، ترتیب «شاه کابل» به کمک صالح آمد و پیل بسیار نیز همراه آورده بود. در همین جنگ بود که ازهر نیز شجاعت و جلالت خود را نشان داد تا بدان حد که خرطوم پیل را که بر سپاه یعقوب، حمله آور بود، به شمشیر بیرون انداخت! و سبب هزیمت آن سپاه بیشتر از آن بود.

از جهت قلت تعداد سپاهیان یعقوب و لشکر بیشمار ترتیب،

ابتدا کار بر یعقوب سخت ولی اوحیله‌ای اندیشید تا توانست رتبیل را به قتل برساند.

ظاهر این است که ترکان «دراری» - که در کوهستان های سیستان بودند و رتبیل بر آنان ریاست داشت - درین جنگ شرکت کرده بودند، ولی درین نبرد، رتبیل بزرگت با همه اطرافیان کشته شد و سه تن از پادشاهان نواحی اطراف هم که بنام رتبیل معروف بودند کشته شدند. در باب قتل رتبیل، گفته‌اند که «یعقوب حیله ساخت و رتبیل را بکشت». یعنی به او پیغام فرستاد که از کرده پشیمانم و از روی مخدوم زادگان شرمسار اگر عذر در پذیرد چون از آن طرف امید امان یابم وعهد و میثاق آید، به مطاوعت آیم و ملک بسپارم. رتبیل این فریب بخورد و به جهت تمهید عهد و میثاق با نصر و صالح و دو یست سیصد سوار از لشگر به گوشه‌ای دور رفت و یعقوب نیز با همین مایه مردم برفت و بریشان غدر کرد و تمامیت لشگر را بکشت و بالشگر بر سر کابلیان تاخت و ازیشان شش هزار آدمی از دم تیغ گذراند. در جای دیگر این حیله یعقوب بدین صورت نوشته شده که یعقوب ابتدا به رتبیل پیغام آشتی داده و قرار ملاقاتی گذاشت و سپس خود با سپاه‌هایانی به محل میعاد رفت. «چون یعقوب به نزدیک رسید و سپاه در برابر هم صف کشیدند، یعقوب فرمود تا سیستانیان زره‌ها در زیر جامه پوشیده شمشیرها را زیر بغل گرفتند و نیزه‌ها در زیر شال و شال نیز برفتارک بسند و از عقب می کشیدند تا لشگریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند، و کسی نزد رتبیل فرستاد که اینک من به ملازمت می‌رسم. رتبیل بر قاعده معهود بر تخت نشست و جمعی آن تخت را برداشتند»، رسم بر این بود که پادشاه رخد و کابل، هنگامی که از جایی به جایی می‌خواست

برود، برتختی از طلای ناب می‌نشست و ۱۲ مرد آن را بر دوش می‌بردند. و یعقوب بافوج خود آهسته می‌راند تا برابر رتبیل آمده سررا فرود آورد. لشگریان کابل که برگرد تخت صف کشیده بودند از يك جانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته پایه تخت را بوسه داد. اما در همین اثنا، یعقوب به سپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشید. مردان خونخوار شمشیرزن که نیزه‌ها از پس می‌کشیدند و زره در زیر قبا برتن پوشیده بودند به میدان تاختند. و خود نیز سنان از عقب برآورده بر تاخت و چنان نیزه بر سینه رتبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیزه‌ها را ر بوده تیغ‌ها کشیدند، و چون سپاه رتبیل به امید اینکه یعقوب مطاوعت نموده استعداد حرب تمام بجای نیاورده بودند و پادشاه خود را کشته یافتند، روی به فرار آوردند و اموال بسیار به دست یعقوب افتاد. تعداد سپاهیانی را که یعقوب همراه خود برداشته بود فقط پنجاه تن نوشته‌اند !!!

— کشتی‌های مملو از سر آدمیان ! —

به هر حال، پس از قتل رتبیل، یعقوب و یارانش شمشیر در دشمن نهادند و «شش هزار مرد بکشتند و سی هزار مرد اسیر گرفتند، (پسر رتبیل نیز در این جنگ اسیر شد) و چهار هزار اسب گران بها آن روز به دست آمد — غیر از شتر و استر و خر و پیل — و همه یاران صالح به زینهار یعقوب آمدند!» اما در این گیرودار، این بار هم صالح با پنج سوار توانست فرار کند. یعقوب دستور داد سرهای کشتگان را جدا کردند و برای نشان دادن اهمیت فتوحات خود، آن سرهارا با کشتی (کشتی‌های کوچکی که روی هیرمند به آب انداخته

می‌شد) به سیستان فرستاد، «دویست و چند کشتی بود که همه بار آن‌ها سرکشتگان دشمن بود». از طرف دیگر سوارانی چند در پی صالح تاختند و او چون از همراهان جدا مانده بود، توانستند او را دستگیر کرده پیش یعقوب آوردند. و یعقوب او را با سایر اسیران به سیستان آورد، و سایر ذخایر رانیز حمل کرد - غیر از پیل‌های سپاه که یعقوب گفت «ایشان همایون (میمون) نباشند! که ایزد تعالی ابرهه را بر پیل یاد کرد». و این گفتار یعقوب اشاره به این آیه قرآن است:

الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل

(آیا ندیدی که خداوند با اصحاب پیل - یاران ابرهه - چه کرد؛)

اما در واقع یعقوب فکر آن را کرده بود که نگاهداری فیل برای او در لشکر مشکل است و سفرهای طولانی او امکان استفاده از این وسیله را ندارد و آب و هوای سیستان نیز مساعد نگاهداری پیل نیست. صالح در زندان یعقوب، در سیستان پس از هفده روز درگذشت (محرم سال ۲۵۱ هجری قمری - فوریه ۸۶۵ میلادی).

- حيله جنگى -

هنوز یعقوب از کار جیرفت فراغت نیافته بود که خبر آشفتگی اوضاع سیستان به او رسید و معلوم شد که از خراسان، محمد بن طاهر چون خبر حرکت یعقوب را به کرمان شنیده بود بر طبق نقشه‌ای که قبلاً طرح کرده بود سپاهیان را برای استخلاص سیستان فرستاده است

و در واقع خنجر از پشت سرزده است، اما طولی نکشید که خبر رسید این لشگریان نیز شکست خورده و بازگشته‌اند، توضیح این جریان این بود که «محمد طاهر درغیبت یعقوب، امیری- قاسم نام - با سپاهی گران به استخلاص سیستان فرستاد. غلام یعقوب «بعلان» با ایشان حرب کرد، قاسم کشته شد و لشگرش شکسته گشت» این غلام امیر هرات بوده است و خبر شکست دادن او را، در راه، به یعقوب رساندند و ظاهراً شکست دشمن و غلبه او نیز بر اثر حيله‌ای بوده که سردار یعقوب به کار برده، از نوع حيله‌هایی که خود یعقوب در جنگها بکار بسته بود. توضیح این جریان اینست، «روزی یعقوب در اندیشه سیستان که با کمی افراد سپاهی در مقابل هجوم دشمن چه خواهد کرد بر منظری نشسته بود، ناگاه جمازه سواری دید که از راه سیستان می‌آید، چون نزدیک رسید، معلوم شد که بعلان غلام یعقوب است که امیر مملکت فراه بود. بعلان به پای منظر رسید. فرود آمد و به بالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاد. یعقوب به غایت خرم شد، از صورت حال پرسید. «بعلان گفت:» چون قاسم ما را محاصره کرد و مدت در بندان بطول انجامید و نزدیک به آن رسید که مخالفت در میان مردم پدید آید، من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض جانبین به حصول نپیوست، صلاح در آنست که فردا با چند سوار نزدیک حصار آبی تامن نیز با جمعی بیرون آمده مشاورتاً سخن گوئیم. و اگر در حضور من عهد کنی که خواهش های مرا به اجابت مقرون سازی، حصار را تسلیم تو کنم. قاسم برین سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار مبارز بیرون آمد. من نیز با پنجاه دلاور بیرون شتافتم و چون نظرم براو افتاد بایاران خود گفتم که به هیأت اجتماع حمله کنید و باید که

هدف و نظر شما قاسم باشد سعی کنید که او را به قتل رسانید . پس خود نیز حمله کردم و به قاسم رسیدم و به نیزه او را از پشت اسب انداخته سر بریدم و چون سپاه سردار را کشته دیدند روی به هزیمت نهادند . و در رسانیدن این بشارت و سر بریده دشمن هیچکس را اولی و احق از خود نیافتم ، لاجرم حصار را به معتمدی سپرده به خدمت آمدم . یعقوب او را خلعتی فاخر داده بازگردانید .

— آنکه خفتگان را بیدار می کند —

یعقوب بهانه برای حمله به خراسان می جست تا اینکه موجهی پیدا کرد و آن این بود که «احمد بن فضل سیستانی با برادرزن خود و بعضی از اعیان سیستان از نزد یعقوب بن لیث گریخته التجا به درگاه محمد بن طاهر بردند، و یعقوب ایلچیان جهت طلب ایشان به نیشابور فرستاد، محمد آنجماعت را تسلیم نکرد، و این معنی ضمیمه کدورت یعقوب شده روی به جانب نیشابور نهاد.» احمد بن فضل در خارج نیشابور بود که خبر حرکت یعقوب را به آنطرف شنید، متوحش شد و خود شخصاً برخاسته به دارالاماره نیشابور رفت تا محمد بن طاهر را از کیفیت حادثه آگاه گرداند. وقتی به در کاخ رسید، حاجب کاخ گفت: «امیر در خوابست، او را نمی توان دید!» احمد بن فضل وقتی که ناچار شد بازگردد، سری جنباند و اشاره به کاخ محمد بن طاهر کرد و گفت: «بسیار خوب، اما کسی می آید که او را ناچار از خواب بیدار کند!» سپس خود از همان راه به اتفاق برادر نزد عبدالله بن محمد رفته باهم مشورت کردند تا بالاخره سه نفری به جانب ری روی نهادند.

— سربازان هولناك و در كشتن بی باك —

سپهسالار خراسان (مقصود خراسان قدیم است که شامل نواحی اطراف هرات و قسمتی از افغانستان امروزی هم می‌شد) موسوم به ابراهیم بن الیاس که خبر فتوحات یعقوب را شنید با سپاهی بزرگ برای مقابله یعقوب به پوشنگ رفت. پوشنگ از شهرهای نزدیک هرات و کوچکتر از هرات بود، و خندق و حصاری استوار داشت. یعقوب علی بن لیث برادر خود را بادستگیر شدگان و سلاحهای جنگی در هرات گذاشت و (مردمان را امان داد تادل برو بنهادند) و سپس با سپاهیانی برگزیده به جانب پوشنگ تاخت. جنگهای یعقوب درین روزها دیگر جنبه برق آسا داشت و هیبت سپاهیان وی چنان در دلها جای گرفته بود که مقاومت در برابر او فایده‌ای نداشت. ابراهیم بن الیاس با او به جنگ درآمد ولی سپاهیان بسیار کشته شدند و او ناچار شکست خورده از میدان گریخت و فراری به طرف محمد بن طاهر به نیشابور رفت و چون خود را به نیشابور رساند، مستقیماً به کاخ امیر رفت و همانطور که از اسب پائین می‌آمد شربت‌ی آب نوشید و سپس روی به محمد طاهر کرد و گفت: «با این مرد «یعقوب» به حرب هیچ نباید که سپاهی هولناك دارد که از كشتن هیچ باك نمی‌دارند، و بی نگرش و بی تكلف (بی پروا و احتیاط و ملاحظه) همی حرب کنند، و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند، گویی که از مادر حرب را زاده‌اند! و خوارج با او همه یکی شده‌اند و به فرمان اویند. صواب آن است که او را استمالت کرده آید تا شر او و خوارج بدو دفع باشد. مردی جدیست و شاه‌منش و غفازی

طبع ...»

محمد بن طاهر که از احوال یعقوب به وسیله نزدیکترین سردار و قوم و خویش خود آگاه شد، متوجه گردید که چاره‌ای نیست جز اینکه با یعقوب از در مسالمت درآید بدینجهت نامه‌هایی نوشت و هدایایی تهیه کرد و بارسولانی خاص به جانب سیستان فرستاد و سپس فرمان حکومت سیستان و کابل و کرمان و پارس را به نام او نوشت و با خلعتی به جانب او فرستاد. «محمد بن طاهر می‌خواست به حيله براو چیره شود، حکومت بدو داده که در غیبت یعقوب مگر سیستان مستلخص کند». چه مطمئن بود که یعقوب پس از دریافت فرمان حکومت کرمان رو به جانب آن دیار خواهد آورد. البته سیستان و کابل را یعقوب فتح کرد و خود بدست آورده بود، ولی فرمان حکومت کرمان و پارس را از آن جهت به نام او نوشت که حکام و فرمانروایان این دو ناحیه اصولاً مدتها بود که دیگر عملات تابع خراسان نبودند و مستقیماً از طرف دستگاه خلافت انتخاب می‌شدند. محمد بن طاهر از ارسال این نامه گویای یک بازی سیاسی کرد: از یکطرف با یعقوب مصالحه کرد و از طرف دیگر او را برای آنکه متوجه خراسان نشود در بیابانهای کرمان و فارس سرگرم داشت و در واقع او را «دنبال نخود سیاه فرستاد»! یعقوب با دریافت این نامه آرام گرفت و قصد بازگشتن کرد. در بازگشت، عده‌ای از نزدیکان و بستگان خاندان طاهری را که به عنوان اسیر گرفته بودند نیز همراه آورد. پس از ورود به سیستان خلیفه «معتز» که از جریان شکست طاهریان در هرات آگاه شده بود به طرفداری از خاندان طاهری نامه‌ای به یعقوب نوشت و تقاضا کرد اسیران را آزاد کند.

— حکمی قاطع —

چون یعقوب به یکی از قراء نزديك نیشابور — یعنی به «فرهادان» سه منزلی نیشابور و یا به قولی به «داود آباد» رسید و از خارج شدن بعضی پناهندگان اطلاع یافت، رسولی نزد محمد بن طاهر فرستاد که «من به سلام تو خواهم آمد!» یعقوب تا اینجا چنین تظاهر کرده بود که فقط به تعقیب فراریان آمده است. محمد بن طاهر پس از پذیرفتن رسول، یک جلسه مشورتی از رجال خود و هم بعضی پناهندگان ترتیب داد و با آنان استشاره کرد که با این مهمان ناخوانده! چه کند و جواب سلام این روستائی بی باک را چه بدهد؟ عبدالله بن محمد که می دانست اولین شرایط یعقوب، تسلیم کردن خودش — یعنی عبدالله است، به محمد بن طاهر گفت: «آمدن او و سلام او صواب نیست، سپاه جمع کن تا حرب کنیم». محمد بن طاهر گفت: «ما به حرب با او بر نیاییم و چون حرب کنیم او ظفر یابد و مارا به جان آسیب رساند». بدین طریق محمد بن طاهر تلویحاً به مهمان دیگر خود فهماند که حاضر به جنگ نیست. عبدالله بن محمد نیز چون چنان دید، از نیشابور بیرون شد و به دامغان رفت. بدین طریق فراریان همه از دور و بر طاهر پراکنده شدند و در ظاهر بهانه ای برای خشونت و جسارت یعقوب نماند، اما لشگریان یعقوب در برابر دروازه نیشابور چادر زده بودند.

سرهنگان و عمزادگان محمد، همه پیش یعقوب آمدند و خدمت کردند. محمد بن طاهر، ابراهیم بن صالح المروزی را به رسالت نزد يك یعقوب فرستاده گفت: «اگر بفرمان امیر المؤمنین آمدی، عهد

و منشور عرضه کن تا ولایت به تو سپارم، واگر نه، باز گردا! چون رسول به نزدیک یعقوب رسید و پیغام بگذازد، یعقوب شمشیر از زیر مصلی بیرون آورد و گفت «عهد و لوای من این است.» سپس یعقوب به «شادیاخ» (از محلات معروف شهر) فرود آمد، و روز بعد محمد بن طاهر خود نیز سوار شد و پیشواز یعقوب رفت. پس از آنکه از اسب پیاده شد و به خرگاه درآمد و پذیرائی شد، هنگام بازگشت همینکه خواست بر اسب نشیند، یعقوب به عزیز بن عبدالله - از سران سپاهی عیار خود - فرمان داد که اینانرا، همه، محبوس کن! و عزیز محمد بن طاهر و همراهانش همه را بازداشت و بندها بر نهاد..

- وفای زن -

گفته اند که در نیشابور شخصی بود محمود نام و او کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال شعر خوب گفتی و خط نیکو نوشتی و بر بطن نیکو نواختی و نرد و شطرنج باختی اوصاف این کنیزك. به سمع محمد بن طاهر رسیده شیفته او گشت و بکرات پیش محمود فرستاده آن جاریه را بیمه های گران خریدار شد و چون محمود تعلق خاطر بآن کنیزك داشت به بیع او رضا نداد چون مدتی بر این گذشت و محمود هر چه داشت مصروف آن کنیزك ساخت هر دو محنت و بینوائی و تنگدستی می کشیدند عاقبت محمود کسی نزد امیر فرستاد که جاریه را می فروشم محمد بن طاهر خرم و شادمان شده با چهار بدره بخانه محمود رفت و سیم پیش او نهاد محمود برخاست و به حجره جاریه رفت و به کنیزك گفت برخیز و جامه بپوش و استعداد رفتن خانه امیر کن که ترا می فروشم جاریه چون این بشنید فریاد و

زاری آغاز کرد چنانکه آواز گریه او بگوش امیر رسید محمود گفت ای جاریه موجب این اضطراب و زاری چیست باید که اظهار فرح و سرور کنی که به دولت سرای امیر میروی و پیوسته در راحت و آسایش خواهی بود کنیزك جواب داد که ای خواجه آخر کار من این است که مرا از خود جداسازی محمود گفت تو می دانی که در دست من از متاع دنیوی چیزی نمانده و تو گرسنگی و برهنگی می کنی این فکر کرده ام تا تو باقی عمر به فراغت و خوشدلی بگذرانی جاریه جواب داد که از بیع من درگذر که من عهد کردم که به کسبی که لایق زنان باشد کار نمایم و جهت خود و تومدة العمر مخارج و قوت حاصل کنم . محمود گفت اگر چنین است من ترا آزاد کردم و به نوزده دینار و نیم به حباله نکاح درآوردم چون محمد بن طاهر این ماجرا شنید محمود را طلبیده گفت این چهار بدره سیم بتوبخشیدم تا بعد از این برفاهیت روزگار گذرانی و دست بر دامن من افشاندن برخاست و ذکر جمیل خویش در روزگار بیادگار گذاشت .

— جود نایب —

گویند وقتی عبدالله بن طاهر به مجلسی نشسته بود ، یکی از بزرگان غزنین در آمده دعا کرد و گفت مرا برامیر حق است . عبدالله پرسید آن حقوق کدام است؟ گفت : روزی چند در ایام کودکی که به مکتب می رفتی بر سر راه تو ایستاده سلامت می دادم . پرسید : اکنون از ما چه طمع داری؟ گفت : «امارت ابیورد را به من ده تا صد هزار درم به جهت خود استخراج نمایم .» عبدالله گفت «امارت ابیورد را به تو دادم ، و فی الحال منشور ایالت آن

ناحیه را به نام او قلمی فرمود»!! عجیب این است که پسرش محمد متوجه این کردارهای نابجا شده بود و پس از آنکه از یعقوب شکست خورد، مشهور است ازو پرسیدند که سبب زوال دولت شما چه شد؟ گفت: «شرب شبانگاه و خواب صباح و تفویض منصب‌های عالی به غیر اهل».

— فرمان خدائی —

محمد بن طاهر قبل از خروج از نیشابور به یاران خود گفته بود که من به دیدن یعقوب می‌روم ولی شما باید بدانید که این مرد از طرف خلیفه، حکمی و فرمانی ندارد که به نیشابور بیاید. روز بعد که اعیان نیشابور به جای بازگشت محمد بن طاهر خبر دستگیری ناگهانی او را شنیدند ... بهم برآمدند و جمعی نجوا کردند و سر و صدا راه انداختند که این مرد که از سیستان آمده فرمان خلیفه ندارد و بدون حکم بغداد است و خارجی است. اما از طرف دیگر یعقوب برای اینکه این توطئه و زمزمه شایعه پردازان را قطع کند، تدبیری اندیشید، و دستور داد تا جارکش در شهر و خصوصاً بازار به راه افتاد و مردم را دعوت کرد «تا بزرگان و علماء و فقهاء نیشابور و رؤسای ایشان فردا جمع شوند، تا عهد امیرالمؤمنین (= فرمان خلیفه) برایشان عرضه کنم».

جارچی‌ها راه افتادند. صبح روز بعد همه بزرگان نیشابور جمع شده برابر کاخ دیوانی آمدند. یعقوب نیز دستور داده بود تا دو هزار غلام همه سلاح پوشیدند و برابر کاخ ایستادند. هر کدام سپری و شمشیری و عمودی سیمین و یا زرین به دست داشتند و «این

سلاح‌ها را همه از خزانه محمدابن طاهر در نیشابور برگرفته بودند.»
 آنگاه یعقوب به رسم پادشاهان بنشست ، و غلامان در دو صف پیش او به ایستادند. برق شمشیرها و نیزه‌ها و سپرهای آنان در دم طلوع آفتاب شکوهی به دستگاه یعقوب داده بود. یعقوب دستور داد تا «مردمان آندر آمدند و پیش او به ایستادند» ، سپس گفت . «بنشینید... همه نشستند» در حالی که دل در سینه نداشتند. یعقوب سپس رو به حاجب خود کرد و گفت : «آن عهد (= فرمان) امیرالمؤمنین بیاور تا بریشان برخوانم .» حاجب از کنار پیش آمد و بسته‌ای لطیف در دست داشت به میان نهاد. همه تعجب کردند که این چگونه فرمانی است . حاجب پارچه را گشود: شمشیری یمانی و براق و درخشان از آن بیرون کشید و آن را بالای سرگرفت و کمی تکان و تاب داد. شعاع نور بر بدنه برهنه تیغ تابناک افتاد و منعکس شد و درخشیدن گرفت... خادم سپس شمشیر را پیش یعقوب نهاد. «مردمان بیشتر بیمهوش گشتند ... گفتند مگر به جانهای ما قصدی دارد؟!» اما یعقوب که متوجه بهت و وحشت آنان شده بود ، با آرامی روی به آنان کرد و گفت : «تیغ نه از بهر آن آوردم که به جان کسی قصد دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد، خواستم که بدانید که دارم!» مردم کمی به حال آمدند فتمه‌ها چشمها را مالیدند و دستی به ریشها کشیدند و به هم نگاهی کردند ، گوئی چشمها با یکدیگر سخن می‌گفت که اینجا دیگر جای شوخی نیست . یعقوب در حالی که جمله را بصورت سؤال ایراد می‌کرد پرسید : «امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشان دست؟» همه گفتند : «بلی» یعقوب گفت: «مرا بدین جایگاه نیز، هم این تیغ نشاند، عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است!»

آنگاه اجازه داد که مردم به خانه‌های خود باز گردند. سپس شروع به توقیف مخالفان و خصوصاً افراد خاندان طاهری و یاران آنان نمود و به مردم شهر پیامی فرستاد که جملات آخرش این بود: «من داد را برخاسته‌ام برخلق خدای تبارك و تعالی، و برگرفتن اهل فسق و فساد، و اگر نه‌چنین باشم، ایزد تعالی مرا تاکنون‌چنین نصرتها ندادی. شما را برچنین کارها کار نیست... برطریق باز گردید.»

با گرفتاری محمدبن طاهر به دست یعقوب سلسله طاهریان منقرض گردید.

اکثر مورخین پادشاهان این سلسله را نیک اعتقاد و هنرپرور دانسته و نوشته‌اند که خراسان در ایام حکومت آنان بغایت معمور و آباد بوده است شاعری اسامی حکام طاهری را در این دو بیت آورده:

طاهروطلحه بود و عبدالله	در خراسان زآل مصعب شاه
کوبه یعقوب داد تخت و کلاه	باز طاهر دگر محمد آن

— اغفال و خیانت —

چنانکه گفتیم احمد حجستانی، مدتی طغیان کرده و ازصفاریان روی برتافته بود، اما پس از آنکه یعقوب به نیشابور آمد احمدنیز به پیشواز آمد. همچنین سه برادر طاغی دیگر در خراسان، یعنی ابراهیم و ابوحفص یعمر حاکم بلخ و ابوطلحه به یعقوب تسلیم شدند. ابراهیم در نیشابور بر یعقوب داخل شد. آن روز روزی سرد بود. یعقوب پوستینی را که بردوش خود داشت از نظر تحبیب و تکریم

به دوش ابراهیم انداخت . احمد خجستانی براین مرد رشك برد ، روزی در موقعی مناسب به او گفت : تو متوجه نشدی که این کار یعقوب برای تو گران می شود ، زیرا تو بهتر می دانی که یعقوب هرکس را خلعت پوشاند بالاخره به او غدر کرد و او را از بین برد ! ابراهیم که اصولاً از سوابق خود اندیشناك بود به فكر فرو رفت و با گفتگوهایی که باهم کردند ، پرسید : بالاخره چاره من چیست ؟ احمد پیشنهاد کرد : راه اینست که من و تو با هم فرار کنیم و پیش برادرت « بو حفض یعمر » به بلخ برویم . زیرا منهم از یعقوب وحشت دارم . درین وقت یعمر در آن حدود سرو سامانی یافته و « ابوداود ناهجوری » را در بلخ محاصره کرده بود و قریب ۵ هزار مرد همراه داشت . این دو تن باهم مشورت کردند که شبانه فرار کنند . ابراهیم ، ساعتی زودتر از وقت معین در وعده گاه آمد و منتظر ماند ولی احمد را ندید . احتمال توطئه ای به مغزش خطور کرد . تأخیر را جایز ندانست و خود به تنهایی به خیال فرار افتاد و از همانجا متوجه سرخس شد . اما احمد خجستانی ، وقتی که به میعادگاه آمد و دوست خود را ندید ، بدگمان و نزد یعقوب رفت و جریان را باز گفت « ظاهراً او نیز ترسیده بود که مبادا توطئه آنان فاش شده باشد) . یعقوب کسی را در تعقیب ابراهیم فرستاد و آن مأمور در سرخس به او رسید و ابراهیم را همانجا کشت . از آنزمان یعقوب به احمد بن عبدالله ارادتی خاص پیدا کرد .

— قدرت جاذبه —

فتوحات و ضرب شصت های یعقوب در اذهان مردم خراسان اثر

گذاشته بود و چون به نیشابور بازگشت و در آنجا جلوس کرد، همه یاغیان و ناراضیمهای خراسان و «رنودو عیاران» که ظاهراً در ایام حکومت طاهریان به کوه زده بودند و در کوهستانهای خراسان و حوالی قهستان دم از خودسری می زدند - چون با فرو ریختن بساط حکومت طاهری موجبی برای عدم اطاعت آنان نبود - دسته دسته به حضور یعقوب آمده اظهار تسلیم و بندگی نمودند و از آن جمله بود ابراهیم بن مسلم سردهسته سالوکان «صلوکان» - و ابراهیم بن الیاس، بن اسد، و ابوبلال خارجی، و ابراهیم بن ابی حفص، و ابوطلحه، و احمد بن عبدالله خجستانی (هراتی). باید گفته شود که از همه اینها مهمتر همین احمد بن عبدالله بود که اتفاقاً او نیز مثل یعقوب لیث و برادرش، از طبقات پائین بود و در اوان عمر، خربندگی (= چارپاداری) می کرد و با قافله کشی روزگاری گذرانید و بنا به حکایت خود او، باعث ترقی او یعقوب بوده است.

- عبرت روزگار -

گویند یعقوب پس از آنکه بست را فتح کرد، ناشناس، روزی در اطراف شهر به گردش پرداخت و یکی از دبیرانش به نام محمد بن وصیف - همراه او بود. در یکی از آن کوی ها خانه ای دید ویران، ولی پروسعت که شکوهی داشت. به خانه رفت و دانست که این خانه متعلق به صالح بن نصر بوده که به موازات پراکندگی زندگی او خانه اش نیز بهم ریخته شده است. در اطاق مهمانخانه - که با آهک و گچ سفید شده بود، بر طاقچه روی بخاری خطوطی نوشته دید به عربی. یعقوب عربی نمی دانست. دبیر او، خط را خواند

و سری جنباند . یعقوب پرسید چه بود که موجب حیرت تو شد ؟
دبیر گفت این اشعار بر دیوار نوشته شده است :

صاح الزمان بآل برمك صيحة خرو الصيحه على الاذقان
و بآل طاهرسوف يسمع صيحة غضباً يحل بهم من الرحمان

یعقوب گفت آنرا ترجمه کن و دبیر ترجمه کرد. «روزگار به خاندان برمك صیحه‌ای زد که به آن صیحه باچانه به زمین کوفته شدند. اما زود باشد شنیده شود که آل طاهر را نیز صیحه‌ای از غضب خدای رحمان فرود آید.»

آنگاه دبیر تاریخ آل برمك و برافتادن ایشان را باز گفت و اضافه کرد که مردم از جور خاندان طاهری نیز به جان آمده‌اند و این شعار نمونه تظاهر آن ناراحتی هاست. یعقوب گفت : «تو این دوییت را جایی یادداشت کن و همراه خود داشته باش تا من روزی از تو باز خواهم». دبیر این شعرها را یادداشت کرد و سپس از خانه خرابه خارج شدند . پس از مدت‌ها چون یعقوب محمد بن طاهر را در نیشابور دستگیر کرد، دبیر را گفت آیا آن شعر را نگاه داشته‌ای؟ دبیر گفت : آری .»

یعقوب گفت : «من آنروز با خود گفتم که باید کسی باشم که داد مردم از خاندان طاهریان بستانم ، اکنون برو و آن دو بیت شعر را بر محمد بن طاهر عرضه کن ، و به او بگو خودت و خاندانت و هر که خواهی اجازه می‌دهم که به سیستان روید و در آنجا اقامت کنید. »

چون شعر و پیغام بر محمد بن طاهر خواندند بسختی بگریست و گفت :

لامرد لقضاء الهی «برمشیت الهی اعتراضی نیست» اکنون فرمان خداوند راست و ما بنده اوئیم ! توضیح اینکه مردم نیشابور و خراسان از مظالم خاندان طاهری به تنگ آمده بودند و حتی نزدیکان و خویشان خود محمد نیز با او سخت در جدال بودند زیرا وی در این اواخر جز به تعیضات خود به چیزی اهمیت نمی داد ، مجالس بزم جای رزم را گرفته و مردم از تجاوزات حاکم و اطرافیان به ستوه آمده بودند ، همیشه در جستجوی آن بودند که در کدام خانه دختر و زنی زیبا وجود دارد تا لحظه ای آتش شهوت خود را خاموش سازند.

محمد بن طاهر که در اوایل کار به فضل و ادب موصوف بود ، نغوت حکومت او را از راه کمال منحرف و به عیش و عشرت و شرب مدام معروف نمود.

چنانکه وقتی محمد گرفتار و خاندان طاهری منقرض شد یعقوب از پسرش پرسید:

که سبب زوال دولت شما چه بود ؟

پاسخ شنید: «شرب شبانگاه و خواب صباح و تفویض منصب های عالی به غیر اهل.» !!

— سزای حقیقت شناسی —

بعد از گرفتاری محمد بن طاهر و انقراض حکومت طاهریان به دست یعقوب گفتگوی یعقوب با ابراهیم بن احمد بسیار جالب و عبرت آموز است. ظاهراً کسانی که با یعقوب همراهی نکرده و به خدمت او نیامده بودند سه تن بوده اند ، بدستور یعقوب «این سه

تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند . یعقوب گفت :
 «چرا به من تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند؟» گفتند :
 «تو پادشاه بزرگی ، و بزرگتر ازین خواهی شد ، اگر جوابی بدهیم
 و خشم نگیری ، بگوییم...»

گفت : «نگیرم . بگویید.» گفتند : «امیر جز از امروز ما را
 هرگز دیده است؟» گفت : - «ندیدیم...» گفتند : - «به هیچ وقت
 ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبه و مراسلت بوده است؟» گفت : -
 «نبوده است...» گفتند : - «پس ما مردمانیم پیر و کهن ، و
 طاهریان را سائهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکویمها
 دیده و پایگاهها یافته . روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن
 و به مخالفان ایشان تقرب کردن ؟ اگر چه گردن بزنند ؟... احوال
 ما این است ... و ما امروز در دست امیریم ، و خداوند ما برافتاد .
 (امیر) با ما آن کند که ایزد ، عزاسمه ، بپسندد و از جوانمردی و
 بزرگی او سزد.» یعقوب گفت : - «به خانه ها باز روید و ایمن
 باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آید .
 باید که پیوسته به درگاه من باشید ، ایشان ایمن و شاکر بازگشتند.»
 و گفتار این رجال ، خصوصاً ابراهیم احمد ، یعقوب را خوش آمد ،
 او را گرمی کرد و نزدیک ساخت و گفت : کمتر چون تو باید
 داشت ... و آنکس ها که به استقبال او شده بودند همه را مصادره
 کرد و نعمتهایشان بستند .

— آب گل آلود کردن برای ماهی —

هنگامیکه یعقوب لیث صفاری خواست به سیستان برگردد ،

«عزیز بن السری» را در نیشابور جانشین خود کرد و برادرش عمرو را حکومت هرات داد، عمرو نیز از نظر مصلحت اندیشی، طاهر - بن حفص بادغیسی را در آنجا به جای خود نشاند. بدین ترتیب از محال خراسان، سهمی نصیب احمد خجستانی نشد با اینکه همه فعالیت های او برای این بود که حکومت ناحیه ای را بدست آورد. احمد خجستانی چاره دیگر اندیشید در اثر جاهد طلبی و ناآرامی و بفکر این افتاد که بین برادران صفار نفاق بیندازد و خود از آب گل آلود ماهی بگیرد، چون مناسباتش با علی بن لیث برادر یعقوب دوستانه بود، نزد او رفت و تفتین کرد و گفت: «دو برادر تو مملکت را بین خودشان برادرانه قسمت کردند، و برای تو چیزی باقی نگذاشتند!، صلاح تو در اینست که با من همراهی کنی تا من حق ترا از اینان بازستانم.»

علی فریفته شد و با او همراهی کرد.

سپس احمد اجازه گرفت که از حضور یعقوب از نیشابور مرخص شده به ولایتش برود و یعقوب اجازه داد. در هنگام خدا حافظی، یعقوب به احمد خجستانی احترام زیاد گذاشت و به او خلعت بخشید، ولی یعقوب با حس ششم خود دریافت که این رفتن او بی جهت نیست، وقتی که احمد از اطاق خارج می شد، یعقوب روبه یاران کرد و گفت:

«بخدا قسم این پشت کردن او، پشت کردن مردی طاغی و یاغی بود. و گمان کنم که این آخرین پیمان وفاداری او به اطاعت ما باشد.» و درست فهمیده بود، زیرا طولی نکشید که احمد بن عبدالله قریب یکصد مرد برگزید و در «بست» نیشابور سنگر گرفت و عامل آنجا را بیرون کرد و سپس قومس (سمنان) و بسطام را نیز تسخیر نمود

تاعزیز بن سری عامل یعقوب از نیشابور فرار کرد و احمد خود عاملی از جانب خویش در آنجا گذاشت، و در آنجا بود تا در زمان عمرو لیث، در شوال ۲۶۸ هجری (= مه ۸۸۲ م) به قتل رسید.

— اثر شعر در همت بلند —

روزی از همین «احمد بن عبدالله خجستانی» که در اثر همت بلند و پشت کار به امارت خراسان نیز رسید پرسیدند که تو مردی خربنده بودی، به امیری خراسان چون افتادی؟ گفت: به بادغیس در خجستان، روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم. بدین دو بیت رسیدم:

مهری گر به کام شیر دراست شو خطر کن به کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزو نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویا روی

داعیه‌یی در باطن من پدید آمد که به هیچ وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانم بود — خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن الیث برادر یعقوب بن الیث شدم ... و باز دولت صفاریان در دوره اوج علی بن پرواز همی کرد ... و چون یعقوب از خراسان به غزنین شد از راه جبال، علی بن الیث مرا از «رباط سنگین» بازگردانید و به خراسان به شحنگی اقطاع فرمود، و من از آن لشکر، سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم. و از اقطاع علی بن الیث یکی «کردوخ» بود و دوم خواف نیشابور. چون به «کردوخ» رسیدم فرمان عرضه کردم. آنچه به من رسید تفرقه لشکر کردم (یعنی بین لشکریان پخش کردم)

و به لشگر دادم، سوار من سیصد شد. چون به خواف رسیدم و فرمان عرضه کردم، خواجهگان خواف تمکین نکردند و گفتند ما را شحنه‌ای باید باده تن. رأی من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و به روستای (بست) بیرون شدم، و به بیمق (سبزوار) درآمدم. دوهزار سوار بر من جمع شد. پیامدم و نیشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم، اصل و سبب همه، این دو بیت شعر بود.» باید اضافه کرد که کار این مرد خربنده عیار « به درجه‌ای رسید که در نیشابور، يك شب سیصد هزار دینار و پانصد اسب و هزار جامه بخشید.»

— سری بر کنگره و تنی واژگونه بر دار —

عمار خارجی نیز که سپاه خود را برای حمله به یعقوب جمع و — جور می‌کرد در (نیشک) از آبادیم‌های سیستان دچار حمله یعقوبی شد و اغلب لشگریان او هزیمت کردند و عمار خود نیز به قتل رسید (۲۵۱ هجری = ۸۶۵ میلادی)، سر عمار را به شهر سیستان آوردند و سر را بر بالای دروازه «طعام» روی کنگره برج نهادند. و تن او را در دروازه «آکار» واژگونه بردار آویختند. «بسام‌کورد» که خود قبلاً از خوارج بود و اخیراً روی برتافته و به یعقوب متمایل شده بود — به اشاره و تقلید از محمد بن وصیف — جریان قتل عمار را بدین صورت به شعر درآورد :

هرکه نبود او (ی) به دل متهم	برائر دعوت تو کرد نم
عمار ز عمار به ان شه بری	کاوی خلاف آوردن، لاجرم

دید بالاترین و برجان خویش	گشت به عالم تن او در الم
مکه حرم کرد عرب را خدای	عهد ترا کرد حرم در عجم
هرکه در آمد همه باقی شدند	باز فنا شد که ندید این حرم.

از این لحظه ببعد دیگر خوارج بکلی از صفحه تاریخ سیستان محو شدند. نباید فراموش کنم که سخت‌ترین نبردهای یعقوب که پیشتر جنبه جنگ و گریز داشت با همین خوارج بوده است و یعقوب حتی يك بار در جنگ خوارج چنان زخمی شد که تا مرگ فاصله‌ای نداشت. سفیری از جانب خلیفه که به نزد یعقوب رفته بود این زخم را دیده است و گوید: روزی من از محل ضربه‌ای که بر پیشانی یعقوب وارد آمده و همچنان بر جای بود و چهره او را زشت ساخته بود سؤال کردم. او گفت این ضربه در یکی از جنگهای با خوارج به چهره من وارد شده است، و سپس توضیح داد که شدت این ضربه به حدی بود که بیست روز در بستر ماندم و در ظرف این بیست روز، پزشك، يك نی در دهان من گذاشته بود و قطره قطره بوسیله آن نی غذا به دهان من وارد می‌کرد. جالب تر از این، قول حاجب یعقوب بود که می‌گفت یعقوب با وجود این زخم معذالك از سرکشی به سپاهیان و حتی شرکت در جنگ خودداری نمی‌کرد.

— مدح شعرای عرب و عجم —

باشکست عمار خارجی و باز گشت یعقوب به سیسان، همه طبقات به تهنیت یعقوب پرداختند از جمله شعرای شهر طبق معمول شروع به سرودن مدایح اشعار کردند و یکی از شعرا این قطعه را

سرود و با صدای بلند در حضور جمع خواند.

قد اکرماله اهل المصر و البلد بملك يعقوب ذي الافضال والعدود
قد آمن الناس نحوه و عزة ستر مناله في الامصار والبلد

یعنی: خداوند مردم شهر و دیار ما را به حکومت یعقوب که صاحب بزرگواری و سپاه و نیرو است بزرگ داشت، مردم به ... او ایمنی یافتند (یا ایمان آوردند) و ... عزت او برای شهرها و دیار از جانب خدای پناهی است (؟).

یعقوب مردی صریح بود و در برابر این شعر عکس‌العملی نشان داد که بسیار جالب است او چنانکه در بدایت حالش دیدیم اصولاً مکتب نرفته و مدرسه ندیده بود، یعنی محل تربیت او دکان رویگری پدرش در بازار سیستان بود و روز و شب جز صدای پتک مسگران نشنیده و جز دود و دم کوره مسگری چیزی ندیده بود، تا کودک بود رویگری می‌کرد و چون به جوانی رسید به گروه عیاران پیوست. اتفاق روزگار و فداکاریمهای خودش او ضاع را بدانجا کشاند که دیدیم، و این طفل را از خاک به کاخ رساند. اما چنانکه گفتیم او مکتب و درسی ندیده و خصوصاً زبان عربی که معمول آن زمان بود و اعیان و اشراف، کودکان خود را به آموختن آن وامی داشتند نیاموخته بود. بدینجهت وقتی که قصیده عربی شاعر تمام شد، یعقوب چیزی از آن نفهمید، علاوه بر آن عرق ملیت یعقوب و کینه‌ای که از عرب داشت موجب شد که در چنین فرصتی آخرین ضربه قاطع خود را بر تسلط معنوی عرب در حضور جمع وارد آورد.

چنانکه گفتیم یعقوب منشی و کارگزاری داشت بنام محمد بن وصیف، پس روبه منشی کرد و با صدای بلند گفت: — «چیزی که من

اندر نیابم چرا باید گفت؟»

این جمله از جملات تاریخی وقاطع یعقوب است. او تصریح کرد که من زبان عربی را نمی‌فهمم و چه دلیلی دارد که شعر و مکالمه و مکاتبه بازبان عربی باشد؟

همه دوائر و منشیان دیوانی از آن ساعت حساب کار خود را کردند و محمد و صیف که خود منشی زبردستی بود و طبع شعری هم داشت «شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت». البته باید گفته شود که این اولین شعر فارسی نیست، بلکه نخستین شعر فارسی را برخی به حنظله بادغیسی نسبت می‌دهند و برخی نیز تازمان بهرام گور آنرا به عقب برده‌اند. به هر حال شعری را که محمد بن و صیف در تهنیت امضای فرمان حکومت یعقوب و فتح هرات و قتل رتبیل و عمار گفته بود بخواند و با اینکه صورت مغلو ط آن باقیمانده عیناً نقل میشود:

ای امیری که امیران جهان خاص و عام	بنده و چاکر و مولای و وسگ بنده غلام
ازلی خطی در لوح (؟) که ملکی بدهید	بی (به) ابی یوسف یعقوب بن الیث همام
به لثام (؟) آمد رتبیل ولی خود به لنگ	لثره شده لشکر رتبیل و بها گشت کنام
لن الملك بخواندی تو امیرا به یقین	باقلیل الفئه کت داد بران لشکر کام
عمر عمار ترا خواست وزو گشت بری	تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام
عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی	در «آکار» تن او، سراو «باب طعام»

و محمد بن مخلد شاعر دیگری نیز در همین قضایا به پارسی

گفت :

جز تو نژاد حوا و آدم نگشت	شیر نهادی به دل و بر منشت
معجزه پیغمبر مکی تویی	به کنش و به منش و به گوشت

فخر کند عمار روزی بزرگ گوید آنم من که (کم) یعقوب گشت؟

توجه این نکته جالب است که شعار پیغمبر ایرانی زردشت یعنی «هومت، هوخت، هوورشت» که ترجمه آن اندیشه نیک، و گفتار نیک و کردار نیک، است عیناً در این شعر مغلط ضبط شده، منتهی به پیغمبر مکی نسبت داده شده است. این مسأله تأثیر عقاید زردشتی را تا این ایام در زوایای سیستان و افواه مردم به خوبی نشان می‌دهد و تثبیت می‌کند که تا این لحظات هنوز قوانین و اصول زردشتی بر افکار مردم مسلط بوده است. همین عوامل را می‌توان سرچشمه تعصب خاص یعقوب برای مخالفت با خلیفه و حفظ سنن ملی شمرد. شاید هم برای خوشایند یعقوب این سه عبارت مذهبی ایرانی را در شعر خود آورده است.

— مردی که نامه خلیفه را نبوسید —

حامل نامه خلیفه برای یعقوب مردی به نام ابن بلعم بود. او جریان برخورد خود را با یعقوب چنین گوید: من نامه را در رنج حاکم نشین سیستان نزد یعقوب بردم و برای ملاقات با یعقوب اجازه گرفتم، اجازه داد. به کاخ داخل شدم ولی به او سلام نکردم و در برابر او نشستم و نامه را دادم. وقتی نامه را گرفت به او گفتم: نامه امیرالمؤمنین است، آن را ببوس. ولی او نبوسید (درینجا میزان قدرت سفرای خلیفه و خودخواهی آنان را خوب متوجه می‌شویم که در واقع از حکام دست‌نشانده چه توقعات داشتند و با آنها چه رفتاری می‌کردند، و ظاهراً این یعقوب بوده است که برای اولین بار تشریفات

بوسیدن نامهٔ خلیفه و امثال آنرا متروک ساخت). بازی سفیر گوید:
 یعقوب مهر از آن برداشت. هیبت این مرد مرا سخت گرفت، فراموش
 کردم که فرستادهٔ خلیفه هستم، و پس‌پس تا در مجلس عقب رفتم و
 گفتم: «السلام علیک ایها الامیر ورحمة الله»

یعقوب وقتی رفتار مرا دید از تکبر نخستین و خضوع آخرین
 من تعجب کرد و پس از آن مرا گرامی داشت، و سپس به تقاضای خلیفه
 اسیران طاهری را آزاد کرد....

رفتار یعقوب در برابر رسول خلیفه بسیار جالب توجه است،
 ظاهراً او نخستین امیری است که به سفیر خلیفه سلام نکرده و نامهٔ
 خلیفه را نبوسیده است و هیبت او چنان در دل سفیر اثر کرده که او را
 مجبور به ادای احترام نموده است. ظاهر این است که یعقوب با
 اینکه آدم مذهبی متعصبی بود، درین مورد تعمد داشته است و متوجه
 بوده که نامهٔ خلیفه مربوط به شفاعت از اسرای طاهری است و بدین
 جهت به آن بی‌اعتنایی کرده است و گرنه در مورد دیگری، یعنی وقتی
 که از طرف خلیفه هدیه و فرمانی برای یعقوب فرستاده شده بود،
 یعقوب از تخت بزیر آمد و نماز گذارد و این کار او سرمشق و
 دستورالعمل سایر امراء شده بود، چنانکه وقتی سفیر خلیفه بدرگاه
 مسعود غزنوی آمده و هدیه آورد «امیر از تخت بزیر آمد و مصلی
 بازافکندند، که یعقوب لیث برین جمله کرده بود، امیر مسعود خلعت
 پوشید و دو رکعت نماز گذارد...»

— سفیر مهمان میرآخور —

داستانی از پذیرائی ازهر، از رسول خلیفه نقل شده است که

بسیار احتمال دارد مربوط به ابن بلعم سفیر باشد و آن اینست :
 «رسولی از آن امیرالمؤمنین به سیستان آمد، و یعقوب او را به سرای
 ازهر فرود آورد (البته از نظر احترام). شب، رسول از ازهر پرسید:
 «تو امیر را که باشی؟» (یعنی با امیر (یعقوب) چه نسبتی داری؟)
 گفت: «من ستوربان اویم» (میرآخور او هستم). رسول پیش خود
 ناراحت و خشمگین شد که چرا یعقوب او را در خانه میرآخور خودش
 میهمان کرده است، ولی به هر حال آن شب چیزی نگفت. روز دیگر،
 وقتی یعقوب به افتخار سفیر ضیافتی داد، سفیر متوجه شد که میزبان
 او یعنی ازهر بر سر سفره کنار یعقوب نشسته است. رسول چند
 لحظه صبر کرد و سپس روبه یعقوب کرد و گفت: «من به خشم بودم،
 اکنون به عجب مانده‌ام!» یعقوب گفت: چرا؟ گفت: «مرا به سرای
 ستوربان خویش فرود آوردی، و اکنون ستوربان بر سفره و کنار تو
 نشسته است.» یعقوب متوجه شد که بایستی «ازهر» مزاحی کرده
 باشد، هیچ نگفت تا سفره را برچیدند، آنگاه دستور داد دو گاو جنگی
 به میدان برابر قصر آوردند و آنانرا به جنگ هم انداختند. چون
 سربه یکدیگر فشردند، ازهر را گفت: برخیز و گاو را باز کن.

ازهر برخاست، به يك دست شاخ يك گاو و بدست دیگر شاخ
 گاو دیگر را بگرفت و مثل کوه در میان آنان ایستاد و هر دو گاو را در
 دو طرف نگاهداشت. پس گفت: زخمی کن. «ازهر» يك گاو را به دور
 انداخت چنانکه بر پهلوی افتاد، شمشیر برکشید و دیگر گاو را
 شمشیری بزد و به دو نیم کرد. رسول به عجب ماند — پس یعقوب
 گفت: «اگر ستوربانست، بدین مردی که تو بینی حرمت او بزرگست،
 ناچار باید او را بر خوان نشانم که چنین مرد به کار آید. و اینکه تورا
 اندر سرای او فرود آوردم از جهت بزرگداشت بود و او پسر عم

من است نه ستوربان، و لکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خرد باشد، و به تکلف گوید، و من دانم که او بخرد است. پس رسول بدان شاد بود و یعقوب را خدمت و شکر کرد.»

— شیرین کاشتن ازهر خر —

اصولا یعقوب به زبان پارسی توجه خاصی داشت. در دستگاه او به زبان پارسی سخن می گفتند، و نامه های دیوانی را به پارسی می نوشتند. او به حدی درین امر اصرار کرد که حتی يك روزرسولی که از بغداد آمده بود (شاید همان ابن بلعم بوده باشد که قبلا از او نام بردیم) هنگام غروب وارد به دربار یعقوب شد. ازهر پسر عم شوخ و بذله گوی یعقوب فوراً پیشواز رفته و برای اینکه عربی صحبت کرده باشد و به رسول خلیفه احترامی گذاشته باشد، با اینکه طرف عصر بود، به عربی شکسته بسته ای گفت:

— صبحکم الله بالخیر !! (یعنی صبح شمارا خداوند به خیر کند!) .

یعقوب گرچه عربی نمی دانست اما متوجه شد که ازهر اشتباه کرده، زیرا وقت غروب بود وقاعده می بایست بگوید: مساءکم الله بالخیر، نه صبحکم الله!! بدینجهت ازپسرعم بازخواست کرد که در برابر يك مرد عرب این چگونه حرف زدنی است؟ ازهر گفت:

«بیموده برمن خرده مگیر، من می خواستم این رسول بداند که دردربار تو لااقل یکنفر هست که به زبان تازی سخن بتواند گفت!»

— فتح قلعه بم —

عبور یعقوب از بیابان بین سیستان و بم با سختی و مشقت زیاد پایان یافت و چون یعقوب به حوالی بم رسید، شنید که اسماعیل بن موسی آماده مقاومت با اوست. این اسماعیل بن موسی از سردسته های خوارج بود و خوارج بعد از پراکندگی از سیستان به بم روی آورده و در آنجا با اسماعیل بیعت کرده و دم و دستگاهی یافته بودند بم قلعه ای حصین و مستحکم داشت که مرکز خوارج بود. این قلعه هنوز هم باقی است و به ارگ بم مشهور است و از عجایب قلعه های معدود بزرگ عالم محسوب می شود: بر فراز کوهی قرار گرفته، برج و باروی عظیم دارد. بازار و حمام و مسجد و همه وسایل زندگی در آن هست. چاهی مربع شکل و عمیق در آن هست و ظاهراً وسیله تأمین آب بوده است. این همان قلعه ای است که «هفتواد» — حاکم افسانه ای کرمان در برابر اردشیر بابکان در آن به مقاومت پرداخت و آخر الامر هم اردشیر جز از طریق مکر و خدعه نتوانست بر آن دست یابد.

در آن ایام هر کس این قلعه را در دست داشت تمام نواحی شرقی و جنوب شرقی کرمان یعنی بلوچستان تا سند را می پائید. در واقع دروازه دفاع بلوچستان بود و تا دوره قاجاریه نیز مورد استفاده قرار می گرفت و هنوز هم بقایای آن وجود دارد.

جنگ بین یعقوب و اسماعیل در گرفت و این جنگ بسیار شدید بود. امال شگریان یعقوب که مثل سپاهیان و هرز دیلمی، پشت سردریای ریگ را می دیدند و پیش رو شمشیر خوارج را، ناچار دل به دریا زدند و مردانه جنگیدند. درین نبرد، اسماعیل بن موسی اسیر شد و

به چنگک یعقوب افتاد و بسیاری از یارانش کشته شدند. بدین طریق ناحیه بم از وجود دشمن پاک شد و بسیاری از خوارچ هم از میان رفتند. یعقوب حاکمی از جانب خود در بم گذاشت و عنان به جانب کرمان تاخت. از بم تا کرمان قریب چهل فرسنگ راه است، و هفت منزل دارد بدین ترتیب: بم، بیدران، دارزین، نهرود، راین، ماهان و بالاخره کرمان.

— بیداد قبایل وحشی —

یعقوب پس از مغلوب نمودن طاهریان لشگر به کرمان کشید در زمان درین زمان جزو قلمرو علی بن حسین بن شبل درآمد بود که امارت فارس نیز داشت با اینهمه امارت اودر کرمان سبب نارضایی و شکایت عامه بود زیرا غلبه اودر آن ولایت موجب استیلاء طوایف بدوی قفص یا کوچ در آنجا شده بود این طوایف چادر نشین بیابانگرد مردمی بودند وحشی گونه و بدوی که غالباً در نواحی مشرق جیرفت مجاور حواشی کویر بیلاق و قشلاق می کردند در آن زمان این طوایف اگرچه نام مسلمان داشتند اما در تجاوز و تعدی به مسلمین افراط می نمودند. بقول ناصر خسرو که تقریباً دو قرن بعد از این تاریخ می زیست، اینها مردمی بودند که در واقع به کتابی و رسولی ایمان نداشته و از ایشان جز شر نمی آمده است. به هر کس در آن بیابانهای هولناک دست می یافته اند سرش را چون مار با سنگ می کوبیده اند. کسی را هم که اسیر می کرده اند فرسخها گریسته و تشنه با پای برهنه پیشاپیش جمازه خویش پیاده می رانده اند. در تحمل شدايد قدرت و طاقت بسیار می داشته اند و با چهره های هول انگیز و دل های بیرحم

خویش در راهها و گاه در مجاورت شهرها عامه را مرعوب می داشته اند.

.. يك شهر و سه حاکم -

مردم کرمان، يك روز صبح که سر از خواب برداشتند فرمان حکومت سه حاکم را که از طرف خلیفه صادر شده بود بر بالای سر خود یافتند: علی بن حسین، یعقوب لیث، و بزرگتر از همه اینها محمد بن طاهر.

حکومت یعقوب به کرمان در تاریخ ذی حجه سال ۲۵۴ هجری (= دسامبر ۸۶۷م) صورت گرفت.

- در بیابان بی آب و آبادی -

این لشگرکشی یعقوب از نمونه لشگرکشیهای سابق نبود، زیرا لشکرکشی به نواحی شرقی و شمالی که سرزمین آبادان کرانه هیرمند بود و یعقوب و سپاهیانش آشنایی کامل به آن داشتند بالشگرکشی به ناحیه ای که به هیچوجه پیش از آن در مسیر عبور سپاهیان او نبوده است تفاوت کلی داشت. حدود ۸۰ فرسنگی راه تا بیم و قریب ۵۰ فرسنگ فاصله از بیم تا کرمان می بایست پیموده شود. (البته راه آنروز که مجموعاً ۱۳۰ فرسنگ بوده، نه راه شوسه امروز که مجموعاً بیش از یکصد و دو فرسخ نیست) درین راه بیابانهایی وجود داشت که گاهی سی فرسنگ درسی فرسنگ نشانی از آبادانی در آن دیده نمی شد و عبور از آن بسیار مشکل بود. تا آن روزگار درین راه هنوز علامات و نیز برای عبور ساخته نشده بود در حدود دویست سال بعد

از عبور یعقوب‌لیث، یکی از سلاطین سلجوقی کرمان بنام «قاورد» میل‌هایی بین راه ساخت که ۳۰ تا ۴۰ گز ارتفاع داشت و وسیله تشخیص این راه بود یکی ازین‌ها هنوز در نزدیکی فهرج باقی است و بنام میل نادری معروف است.

— تارومار افراد یعقوب —

یعقوب روبه کرمان نهاد. حاکم کرمان و فارس چنانکه گفتیم در آن وقت از طرف خلیفه علی بن حسین بود که بسیار مقتدر شده بود و با عشایر فارس و کرمان زدوبند کرده بود و مرکز خود را در فارس قرار داده، و برادرش عباس بن حسین را به حکومت کرمان گماشته بود. و احمد بن الیث کردی (از سردسته های عشایر فارس) با چریکهای عشایری نیز با او بود. هر دو با شنیدن خبر حرکت یعقوب، از کرمان به طرف شیراز رفتند تا در آنجا وسایل نبرد را فراهم کنند و خصوصاً سپاهیان از عشایر فارس و کردان گرد آورند. چه، موقعیت فارس را برای دفاع مساعدتر یافتند.

یعقوب با برادرش علی روی سیرجان نهاد و پس از زد و خورد، نواحی آن حدود را منظم ساخت، دسته‌هایی از سپاهیان را در بین راهها گذاشت، و این سپاهیان تا حدود «دارا بجرد» پراکنده بودند. سپس خود برای اینکه مأمن و محل دفاعی مستحکمی داشته باشد به بهم باز — گشت. در همین وقت احمد بن لیث کردی با گروهی از عشایر «رم باز نجان» وسایل دفاعی خود را تکمیل کرده از کوهستانهای فارس روبه کرمان نهادند و چون به دارا بجرد رسیدند دسته‌های پراکنده سپاه یعقوب را که درین نواحی مستقر شده بودند تارومار کردند.

این دسته‌ها باقی مانده لشکریان یعقوب و غافل از حمله دشمن، ظاهراً در پی علف و آذوقه لشگری بر آن حدود رفته بودند. احمد کردی برخی از آنها را کشت و بعضی فرار کردند. احمد سرهای کشتگان را به فارس نزد علی بن حسین فرستاد.

خبر این ضربه به یعقوب رسید و از بیم باز متوجه نواحی غربی شد. علی بن حسین برای جنگ با یعقوب، از طرف خود سرداری بنام «طوق بن مغلس» با پنج هزار کرد از عشایر فارس به کرمان فرستاد، غیر از آنها که قبلاً با احمد بن لیث آمده بودند، این سپاه به طرف کرمان پیش آمد تا به حوالی شهر «اناس» رسید و آنجا را پناه گرفت. یعقوب نیز به حوالی شهر آمد.

مشروح برخورد این دو سپاه را ذیلاً خواهیم دید.

— طوق در گردن طوق —

یعقوب که قصد تصرف کرمان داشت در شهر آبشاریا با طوق مواجه شد به هر حال، یعقوب ابتدا اتمام حجتی به طوق فرستاد و او را نصیحت کرد که در کاری که از آن اطلاع ندارد، مقصود امور جنگی است، دخالت نکند... طوق هم در جواب، نامه‌ای تند به یعقوب فرستاد که طی آن خطاب به یعقوب گفته بود: «... تو هم از کار رویگری بیش از امور جنگی اطلاع داری، بهتر آنست از آن کار گفتگو کنی».

مدت محاصره، دوماه طول کشید مردم شهر در قدیم چون اغلب در محاصره لشکریان فارس یا خراسان قرار می‌گرفتند اغلب آذوقه جنگی خود را در خانه‌ها ذخیره داشتند. ارگ شهر نیز مستحکم بود و

آذوقه سپاهیان تأمین، ناچار یعقوب تدبیری اندیشید. یکی دو منزل عقب نشست و چنان نشان داد که به علت کمبود آذوقه یا علل دیگر مایل به ادامه محاصره شهر نیست و خیال عقب نشینی و بازگشت دارد. طوق به فکر اینکه لشگریان یعقوب دچار ضعف و پراکندگی شده‌اند به طمع افتاد که از پی یعقوب بتازد و او را دستگیر کند، ابتدا بزمی آراست و شبی را به شراب گذراند، سپس دروازه هارا گشود و چون مسافتی از شهر دور شد از دور سیاهی‌بی به نظرش آمد. از مردم پرسید که این سیاهی چیست؟ - گفتند: ظاهراً گله‌های اغنام و مواشی هستند که به آغل می‌روند. اما طولی نکشید که برق نیزه سپاهیان یعقوب از وسط تیرگی‌های گردوغبار درخشیدن گرفت و لحظه‌ای بعد سپاهیان طوق در محاصره سپاهیان یعقوب قرار گرفتند. جنگی سخت در گرفت، طوق که سوار بر اسب بود خود پیشاپیش لشگریان می‌تاخت و فرمان حمله می‌داد. «ازهر» سردار رشید و بنی عم وفادار یعقوب در بین لشگریان بود. طوق رادید. فهمید که حیل‌های عیاری اکنون بکارش خواهد آمد. حلقه کمند را که بر ترک اسب خود بسته بود گشود. او در عیاری، کمندان‌دازی را خوب آموخته بود. کمند را به طرف طوق پرتاب کرد. حلقه کمند برگرد کمر و شانه‌های طوق پیچید و حتی دست‌های او را از کار انداخت. ازهر پهلوان، مهمیزی به اسب زد و باتکانی خود را عقب کشید. طوق چون کوهی از اسب کشیده شد و بدین طریق «طوق را اندرمیان معرکه به کمند بگرفت و اسیر کرد.»

سپاهیان طوق فراری شدند و مال و بینه و خواسته آنان و دو هزار اسیر به دست لشگریان یعقوب افتاد. گویا دوهزار تن از سپاهیان طوق به قتل رسیده بودند. در میان بار و بینه‌ای که از طوق به غنیمت

رسید، دو صندوق در بسته وجود داشت و آنرا نزد یعقوب بردند. ابتدا گمان می‌رفت که در این صندوق جواهرات و اشیاء قیمتی نهفته است، صندوقها را گشودند. چند حلقه دستبند و قل‌بند در آن نهاده شده بود! علی بن حسین این قیدها را همراه طوق کرده و سفارش داده بود که پس از دستگیری یعقوب، آنها را به دست دشمن (یعنی یعقوب) بزنند و او را اسیر کرده به فارس بفرستند. اما مقدر چنین بود که همان غل و دستبند را که یعقوب به چنگ آورده بود به دست طوق بزنند.

— قابلیت سرداری —

وقتی که خواستند دستهای طوق را در بند بگذارند یعقوب متوجه شد که دست طوق را با دستمال بسته‌اند. علت را از او سؤال کرد. طوق گفت: «بر اثر افراط در خوراکهای گرم دچار گرمی شده و ناچار فصد (۱) کرده بودم و جای فصد را با دستمال بسته‌ام. یعقوب پرشال کمر خود را گشود: پاره‌ای نان خشک از آن به زمین افتاد پس گفت: ای طوق! دوماه غذای من و لشگریان من همین خشک‌نان‌ها بود، اما تو به شراب نشستی و چندان نوشیدی که گرمی آن ترا گرفت.

— شیوة مسلمانان —

باقی ماندۀ لشکریان طوق امان خواستند و یعقوب به آنان

تأمین داد. علی بن حسین که خبر نماینده و سردار خود را شنید، نامه‌ای به یعقوب نوشت و خود را در این قضایا بیگناه دانست و گفت که طوق خودسرانه و بی اطلاع من شروع به جنگ کرده و از طرف من اجازه اقدام به این کار را نداشته است. احتمال هم میرود علی، که اصولاً با خلیفه میانه خوبی نداشت، درین نامه خواسته باشد بایعقوب ائتلاف بنماید. به هر حال در آخر نامه نوشته بود: اگر کرمان رامی خواهی که پشت سرتوست و اگر فارس رامی خواهی که نامه‌ای به خلیفه بنویس تا مرا بازخواند، من باز میگردم. والا برخلاف فرمان خلیفه کار کردن شیوه مسلمانان نیست؛ یعقوب در جواب نوشت: من فرمانی از خلیفه همراه دارم که نمی توانم آن را نشان بدهم مگر اینکه شخصاً به شهری داخل بشوم. اگر علی بن حسین از شیراز خارج شود فبها، والا بین من و او شمشیر حکم خواهد نمود و وعده گاه ما در چمن زار سمنگان است (سه فرسخی شیراز). دوستان یعقوب از شیراز نامه نوشتند که علی بن حسین شهر راجز با نامه و دستور خلیفه ترك نخواهد کرد. سه تن از یاران یعقوب نیز که به وسیله طوق دستگیر شده و به فارس فرستاده شده بودند در شیراز، در زندان اسیر ماندند. مطلب جالب این بود که طوق هنگام خروج برای مقابله بایعقوب در شیراز، خانه‌ای به هفتاد هزار درهم خریده و مشغول تعمیر آن بود و حتی در هنگام جنگ به پسر خود نوشته بود که در غیبت من از تعمیر بنا غفلت نکنی. اما بعد از جنگ پس از آنکه به دست یعقوب اسیر شد، به دستور او نامه‌ای برای پسر خود نگاشت و دستور داد که اگر یعقوب شیراز را گرفت یارانش در شیراز به او کمک کنند. اتفاقاً این نامه را هم در راه از جنگ قاصد به درآوردند و به دست علی بن حسین افتاد و او این مطلب را بهانه قرار داده

و مال و ثروت و خانه را گرفت و مصادره کرد. شاید هم در واقع از روز نخست چنین فکری داشت که طوق را پیشواز یعقوب فرستاده بود.

چنانکه گفتیم علی بن حسین خواسته بود نقطه ضعفی برای اقدامات یعقوب پدید آورد و دین و مسلمانی را بهانه قرار داده و گفته بود که یعقوب بدون دستور خلیفه اسلام دست به جنگ زده است و در واقع خواسته بود کاری کند که مردم از یعقوب فرمان نبرند، اما یعقوب در جواب او نوشت: اگر علی بن حسین مسلمان است، چرا باکردها و عشایر و کافر همراهی می کند. و این صفت «کافر» عیناً دروفیات الاعیان برای عشایر فارس آمده است و معلوم نیست آنها را به چه دلیل کافر دانسته است، شاید بواسطه ایلپاتی که داشته اند و احتمالاً با بعضی موازین دینی تطابق نداشته است، و شاید هم این طوایف از نمونه کوچ (= قفص) و بلوچ بوده اند که در نظر مردم آن روزگار بت پرست خوانده می شدند). یعقوب در پایان نامه نوشته بود مگر علی بن حسین نمی داند که این احمد بن الیث کردی و سردسته عشایر، در کرمان ۷۰۰ تن یکجا سربریده است، و باز مگر نمی داند که هم اینان بودند که دو پست دختر دوشیزه از خانه اشراف کرمان به غنیمت گرفتند و دوهزار زن نیز برده ساختند و همراه بردند؟ آیا مسلمان بدین کار راضی می شود؟ احمد بن الحکم که واسطه و رسول بین علی بن حسین و یعقوب بود در جمادی الاول آن سال نزد علی باز گشت و نامه یعقوب بدو داد. ولی جواب مناسبی نتوانست باز آورد.

— سگ سر مشق سپاه —

علی بن حسین نیز نیروهای خود را از شیراز به مشرق — یعنی بطرف کرمان — کشیده در کناره غربی رود «کر» اردو زد، زیرا رود کر در واقع يك نقطه سوق الجیشی مهم محسوب می شود و عبور سپاه یعقوب از آن به سادگی امکان نداشت. این رود به شیراز نزديك است، از حدود اصطخر می گذرد و به دریاچه بختگان می ریزد. یعقوب برابر رود کر آمد و متوجه شد که نمی تواند از آب بگذرد. علی بن حسین که دانست یعقوب در عبور از رود متفکر است از آنطرف فریاد زد: «ای رویگرزاده، بهتر آنست که بجای لشکر کشی و جنگ، صحبت از دیگ و کاسه و قلع به میان آوری». یعقوب در آن لحظه چیزی نگفت، بازگشت و روز بعد لشگریان خود را کنار رود آورد. همراه لشگریان دواب و چهارپایان فراوان بود. در این لشگرکشی همراه یعقوب همه جا صندوقی بود که کسی نمی دانست برای چه منظور است و کسی از محتویات آن نیز خبر نداشت يك منشی عرب بنام ابن حماد که در سپاهیان علی بن حسین حضور داشته مشاهدت خود را درین باره چنین گوید: «یعقوب صندوق را گشود، يك سگ گرگ بزرگ از صندوق بیرون جست، یعقوب دستور داد تا سربازان جمعی درحالی که نیزه های خود را در دست داشتند برچارپایان لخت سوار شدند. ازطرف دیگر علی بن حسین بعلت اینکه اطمینان داشت که یعقوب نمی تواند از رود کر بگذرد آسوده خیال به استراحت پرداخته و بهیچوجه صفوف خود را مرتب نکرده بود و سربازان او پراکنده بودند. پس از آنکه برچارپایان سوار شدند، به دستور یعقوب، «سگ گرگ» را به

رودخانه افکندند. ما به این حرکات آنان می‌خندیدیم، ولی یکباره متوجه شدیم که سگ شروع کرد به شناکردن و سربازان نیز چهارپایان خود را می‌کردند، چارپایان بدون اینکه از آب‌رودخانه رم کنند به تقلید سگ‌گرگ خود را به آب زدند و شناکنان رد شدند. (برادران یعقوب هم، در لشکرکشی‌ها همیشه همه‌گونه پیش‌بینی را می‌کردند، خصوصاً «عمرولیت، همیشه انبانهای خالی برشتران بار کرده در سفرها با خود می‌برد و هیچکس سبب آن نمی‌دانست نوبتی در یورش، رودخانه آبی پیش آمد که معبر نداشت. عمرو فرمود تا انبانها را پر از سنگ کرده و در آب ریختند تا مانند پلی شد لشگریان عبور کردند.) علی بن حسین وقتی توانست سپاه خود را جمع‌وجور کند که لشگریان یعقوب از رود گذشته بودند. اینان بلافاصله به اردوی علی حمله کردند و سربازان که خود را غافلگیر یافتند پایه‌فرار گذاشته به طرف شیراز روی نهادند. «یعقوب در اصطخر فارس چنین به مردم نمود که این زمستان به اصطخر خواهد بود، علی بن حسین این خبر بشنید و خاطر جمع کرد. یعقوب پس از يك هفته امرای خویش را طلبید و فرمود که سپاه را مستعد سازند که در اول شب بر در شهر حاضر باشند، نماز شام، یعقوب از اصطخر بیرون آمد و ایلغار کرده نزدیک صبح بر در شیراز رسید.»

— اسب هم تابع فرمان نظامی —

این لشکرکشی یعقوب چنان برق‌آسا بود که حتی برای لشگریان خود یعقوب نیز بی‌سابقه بود. هنگام حرکت اردو، وقتی منادی در

لشگر نداشتند که اسبان را لگام کنید و فوراً براه افتید، اسب‌ها را از آخور گرفتند، در همان ساعت یکی از سربازان آنقدر شتاب داشت که دستهٔ علف را از دهان اسب بیرون کشیده جای آن لگام گذاشت از ترس اینکه مبادا بعد از اعلام حرکت، در کار تأخیری رخ دهد! گویند در همان حال برای اینکه سرباز عجول خود را در برابر اسبش هم تبرئه کرده باشد، روبه‌اسب کرده و به زبان فارسی گفت: «امیر المؤمنین دواب را از «تر» بریدند!» این جمله را مسعودی عیناً در مروج الذهب که تاریخی به زبان عربی است نقل کرده و ظاهراً نص بیان یک سرباز بوده است و مقصود سرباز این بوده که «امیر المؤمنین (= یعقوب) فرمان حرکت داده است و باید رفت و بدستور او تر (علف) چارپایان را قطع کردند!» در همین لشکرگاه یکی از سرهنگان لشگر را دیدند که زره خود را به تن بست بدون اینکه فرصت کند لباس زیرین خود را بپوشد! همین سرهنگ گفته بود که وقتی طبل حرکت زدند من مشغول شستن خودم بودم و دیگر فرصت این را نیافتم که لباس بپوشم و ناچار فوراً زره به تن کردم و به راه افتادم. این داستانها حکایت از انضباط شدید و اطاعت کورکورانه و بی‌دریغ سپاهیان سیستانی از فرمانده خود می‌کند.

— آخرین جنگ علی —

جنگ دیگری در حوالی شیراز در گرفت و از لشگریان علی بن حسین حدود پنج هزار تن کشته شدند و جمعی به اهواز گریختند. علی بن حسین خود سه ضربه خورد که بر اثر این ضربات، زره از تنش فرو ریخت و از اسب فرود افتاد. یاران یعقوب ابتدای خواستند

او را بکشند ولی منصرف شده و دستار از سرش برگرفتند و او را در آن پیچیده و نزد یعقوب بردند. سربازی که او را اسیر کرده بود نزد یعقوب آمد. یعقوب ده هزار درهم به سرباز جایزه داد. سپاهی پول را نگرفت و گفت: من این سگ را یافته و وظیفه داشتم که او را اسیر کرده و بیاورم و بیش از این کاری از من ساخته نبود. آنگاه بازگشت. یعقوب ده تازیانه بدست خود به علی بن حسین زد و سپس او را به حاجب سپرد و حاجب ریش او را گرفت و از چادر بیرون برد. یعقوب سپس دستور داد تا علی را در زنجیرگران — که بیست رطل وزن داشت — مقید ساختند و باطوق بن مغلس هردو را در يك خیمه نگاهداشتند، چه طوق هم در این سفر همراه یعقوب بود.

— عذاب طاقت فرسا —

یعقوب پس از پیروزی بر علی بن حسین از خارج شهر به داخل شهر شیراز نقل مکان کرد. طرفداران علی عموماً پراکنده شده بودند، هنگام ورود یعقوب در کوچه و بازار سربازان با طبل و کرنا براه افتادند.

آنروز مردم همه در خانه ها رفته بودند و احدی از خانه بیرون نیامد، چون شنیده بودند که یعقوب قبل از جنگ گفته بود که اگر فاتح شود شیراز را غارت خواهد کرد — یعقوب شب ورود به شیراز تا صبح شخصاً در اطراف شهر به گردش پرداخت و چون صبح شد یعقوب از غارت مردم مسلمان شیراز که برخلاف عیاری بود منصرف شد و مردم را امان داد که بازارها را بگشایند. درواقع

ختم حکومت نظامی را اعلام کرد. سپس در مسجد جامع حضور یافت و فرمان داد تا خطیب، خطبه بنام المعزباله خلیفه بخواند. توقف او در شیراز از دوروز بیشتر طول نکشید و بیشتر برای جمع‌آوری و مصادرهٔ اموال علی بن حسین بود. برادر یعقوب به منزل علی بن حسین رفت و فرش و اثاث‌خانهٔ او را ضبط کرد و چون خزاین علی را نیافت، خود علی را به منزل برد. او در آنجا هزار بدره زر نشان داد، بالنتیجه همراهان یعقوب بعد از فتح شیراز هر کدام سیصد درهم دریافت داشتند. یعقوب علی را به انواع عذاب معذب داشت: دویضه او را فشردند، و دو گردو را بر روی شقیقه‌های او فشار دادند. تا خزاین خود را نشان دهد. علی گفت: هرچه می‌خواستی از من گرفتی، حتی فرش زیرپای مرا که چهل هزار دینار قیمت آن بود ضبط کردی، دیگر چه می‌خواهی؟ باز او را عذاب دادند زنجیری بوزن چهل رطل برگردنش نهادند. علی ناچار آنان را به ذخیره خانه دیگری هدایت کرد که از آنجا چهار هزار درهم پول و مقدار زیادی جواهر درآوردند. باز به شکنجه او ادامه دادند و او را تسلیم «حسن بن درهم» نمودند. او نیز علی را تازیانه‌ها زد و عذاب داد و ناسزا گفت، و همچنین طوق بن مغلس را هم به شکنجه انداخت و سپس هردو را در يك بند زندانی کرد.

— دو مرد جنگی در لباس زنان —

علی بن حسین حکمران کرمان و فارس و طوق بن مغلس سردار او را یعقوب با خود به کرمان برد (جمادی‌الاولی ۲۵۵ ه.ق.). در کرمان آنها را جامه‌های رنگین به تن کرده چون زنان مقنعه پوشانیده.

و باخواری و رسوایی بیرون آورد. پس از آن به سیستان بازگشت با فتح بزرگ و غنایم بسیار از آنجمله پنج هزار شتر بود و هزار قاطر با چند رأس اسب تازی و مالهای دیگر. این بازگشت یعقوب مواجه شد با واقعه معتز و خلافت مهتدی در بغداد در رجب ۲۵۰ هـ. .). یعقوب در زرنج چندی بیاسود به دفع پسر رتبیل لشگر کشید. ابن رتبیل را یعقوب در بست حبس کرده بود و او در غیبت وی فرصت بدست آورده گریخته و بروایت رخج و حوالی دست یافته بود. یعقوب به دفع او لشگر کشید (ذی الحجه ۲۵۵ هـ.ق.)، و پسر رتبیل از پیش او وحشتزده به سوی کابل و بامیان گریخت. هر چند یعقوب برخود او دست نیافت اما در کابل و بامیان تاخت و تازی کرده از جمله در بامیان بتخانه ایی عظیم بود که یعقوب آنجا را غارت نمود. این بتخانه ظاهراً زیارتگاه و معبدی مهم بود و یعقوب از آنجا زر و جواهر بسیار بدست آورد با تعداد زیادی بتمهای زرین و سیمین. در بازگشت از این سفر یعقوب به کرمان رفت و از آنجا باز لشکر به فارس برد. از کرمان مالی فراوان با پنجاه بت سیمین و زرین که غنیمت جهاد کابل و بامیان بود نزد خلیفه فرستاد: المعتمد علی الله که تازه و بعد از مهتدی به خلافت نشسته بود در هنگام جلوس عمارت سیستان را نیز مانند خراسان همچنان به طاهریان داده بود از وصول هدایای یعقوب خوشحال شده فرستادگان او را بنواخت و فرمان امارت سیستان و کابل و طخارستان بدو فرستاد (۲۵۷ هـ - ق.).

— فتنه هرات و کابل —

یعقوب از فارس به سیستان بازگشت و از آنجا جهت تعقیب و تنبیه پسر رتبیل که بعد از قتل پدرش در تمپیه تدارك جنگ با یعقوب بود قصد مشرق کرد و پس از جنگی سخت به او دست یافت، سپس از راه بامیان به بلخ رفته و آن ناحیه را از دست آل ابن داود بیرون آورد، آنگاه از آنجا بجانب هرات برای دفع عبدالرحمن خارجی رفت، عبدالرحمن از مدتها پیش در حدود کרוخ و اطراف هرات و کابل فتنه‌ای پدید آورده بود و عده‌ای خوارج دور او را گرفته بودند و عبدالرحمن شخصاً خود را خلیفه و «المتوکل علی اله» لقب داده بود.

یعقوب او را در کوه‌های اطراف هرات به محاصره انداخت و او ناچار نسبت به وی از در اطاعت درآمد امان خواست. یعقوب او را امان داده و بدینگونه طوایف بدوی و چادر نشین اطراف هرات با خوارج این حدود نیز به انقیاد و اطاعت درآمدند و یعقوب آنها را استمالت کرده مواجب و خلعت داد حتی از این خوارج لشکری جداگانه ترتیب داد و آنها را «جیش الشراه» نام نهاد و آنها را مأمور حفظ سرحدات آن حدود فرمود.

— عاقبت سوء قصد کنندگان —

پس از آن یعقوب به سیستان مراجعت نمود در اینجا پسران صالح سجری به اسمی عبدالله — فضل — و احمد درباره سوء قصدی کردند

و عبدالله شمشیر بر روی یعقوب کشیده او را مجروح کرد. و هر سه برادر بدین سبب از سیستان فرار کرده و مدتی نزد طاهریان و علویان و غیره پناهنده بودند، تا عاقبت یعقوب آنها را از حکمران ری که برای آخرین بار فرزندان صالح به او پناه برده بودند خواست.

حکمران ری برای آنکه گرفتار سرنوشت محمد بن طاهر و حسن بن زید نشود آن پناهندگان را گرفته نزد یعقوب فرستاد. یعقوب آنها را با خود به خراسان برد و در شادیاخ نیشابور بقول گردیزی ایشان را بامیخهای آهنین اندر دیوار بدوخت و بقولی عبدالله را گردن زد.

— حیلۀ یعقوبی —

محمد بن واصل در «نوبندگان» بایعقوب رو برو شد. نوبندگان از نواحی کازرون است و «شعب بان» نزدیک آنست و «قلعه سفید» که از قلاع معروف فارس است و بنام قلعه البیضاء نیز خوانده شده در آنجاست، نام این ناحیه به صورت نوبندگان، و نونجان نیز آمده، قصبه آبادیست و جمعیتش بسیار، گویند از بناهای شاپور است. محمد، ابتدا قاصدی به نام «بشیر بن احمد» نزد یعقوب فرستاد. یعقوب هنگام ورود پیک، دستور داد تا سپاهیان از آن حوالی کنار روند و در پیش چشم او نباشند.

هنگامی که سفیر وارد شد، در اطراف یعقوب جز چند تن از غلام بچگان کسی را ندیده یعقوب ظاهراً ابتدا برای اینکه شاید از محمد بن واصل استمالتی برای همکاری و ائتلاف بکند و یا اینکه

به صورتی خاص او را اغفال کند، چنین صحنه‌ای را ترتیب داده بود. بدینجهت سفیر را عطا داده و گفت: «من از سیستان بدان رفتم و سپاه نیاوردم، و با این کودک‌کی چند اینجا آمده، تا محمد واصل را یقین شود که من از بهر دوستی جستن و موافقت او بدینجا آمده‌ام، تا دل با من یکی کند - که او بزرگترین کسی است به ایرانشهر و خراسان، تا من آنچه کنم به فرمان او باشد. و بداند که احمد بن عبدالله خجستانی با من بود و از من بگشت، ناچار مگر اکنون سپاه، مرا، او یعنی (محمد بن واصل) دهد تا خجستانی را دریابم و گر نه او اکنون همه خراسان بر من تباه کند و آنچه من کردم همه ناچیز گردد.»

توضیح آنکه: در همین اوقات احمد بن عبدالله در نیشابور دم از خودسری زده و روی از یعقوب برتافته بود، ولی البته تسلط قطعی احمد بن عبدالله بر نیشابور در ۲۶۵ هجری بوده است. رسول بازگشت و عدم آمادگی و تمیئه یعقوب را به محمد بن واصل خبرداد و گفت «اگر بروتاختن کنی او را به یکساعت از جهان برکنی!» محمد بن واصل به طمع افتاد و با لشکر ناساخته به یعقوب حمله کرد، و سپاهیان در حدود بیضاد (قلعه سفید) به هم برخوردند. جنگی سخت در گرفت. در همین حال بود که ده هزار تن سواران مجهم یعقوب از پشت سر رسیدند. محمد بن واصل سی هزار سپاه داشت و یعقوب پانزده هزار، حمله برق‌آسای یعقوبی شروع شد و «تا محمد بن واصل نگاه کرد، ده هزار مرد یکجا از سپاهیان او کشته شد.»

درین جنگ نیز عشایر فارس خصوصاً عشایر «رم بیرنجان» و کردهای بازرنگی با محمد بن واصل همکاری داشتند ولی کاری

از پیش نبردند و همه شکست خوردند و «موسی بن مهران کردی» سردسته آنان فراری شد. یعقوب او را تعقیب کرد و موسی به کوهستان زد و دره‌های کوه‌گیلویه او را پناه داد، یعقوب همچنان بتاخت و «به‌میان کوه اندورن، مردی ده هزار از آن اواسیرگرفت، و دیگران به کوه‌ها برشدند.»

— دفاع جانانه —

محمد واصل پس از شکست از یعقوب به ابوجعفر زید پناه برد و چون ابوجعفر نیز قدرت مقاومت مستقیم در برابر یعقوب در خود ندید هردو مصمم شدند که ابتدا شهر دینور را در غیاب یعقوب بگیرند و سپس خود را آماده مقابله با یعقوب نمایند.

در این وقت حاکم نماینده یعقوب در دینور «عیاص عمور» بود چون خبر آمدن لشکریان محمد واصل و جعفر به عیاص رسید دانست با کمی افراد از راه جنگ حریف آنها نخواهد شد ناچار تدبیری اندیشید، پس لشکریان خود را با ساز و برگ مجهز کرد و در کویها و کوچه‌ها در پس دیوارها مخفی کرد تا کمین کنند و دستور داد تا طبلها و بوق‌ها را برپام مسجد جامع و مناره‌ها بردند و به‌آنهایی که در کمین بودند دستور داد که هر وقت آواز طبل و بوق شنیدید بیرون آید و شمشیر در دشمنان نهید و آنها را بکشید و به‌آنهایی که برپام مسجد و مناره‌ها بودند گفت هروقت من اشاره کردم آنها را بصدا درآورید. آنگاه خود با فوجی از لشکریان بدر شهر آمد و جنگ را با دشمن آغاز نمود و زمانی در برابر لشکریان محمد واصل و ابوجعفر زید مقاومت و رزید و

بعد با جنگ و گریز ایشان را به داخل شهر کشانید و آنگاه به طلبان و بوق زنمها اشاره کرد و آنها بوقمها و طبلمها را بصدا درآوردند.

ناگاه لشگریان از کمین‌گاه بیرون جستند و شمشیر در مهاجمین نهادند و اهل شهر هم کمک آنها نموده وعده زیادی از لشگریان محمد واصل و ابوجعفر زید کشته شدند و هفتصد نفر از سرداران و امراء ایشان را به دار زدند و با این تدبیر آن لشگر عظیم شکست یافت و محمد واصل توانست از این جنگ نیز جان بدر برد.

— دستگیری محمد بن واصل —

پس از شکست محمد واصل یعقوب سردار معروف خود عزیز بن عبدالله را به تعقیب او بفرستاد، و او توانست بقایای لشگر و بارو بنه محمد را به دست آورد و تا بندر او را تعقیب کند. محمد بن واصل ناچار به کشتی نشست و عده‌ای از یارانش نیز در کشتی‌ها جا گرفتند. این کشتی‌ها جنگی نبود بلکه قایقهای مخصوص صیادان ماهی بود و هیچ وسیله و راهنمایی برای دریانوردی نداشتند و با اینکه لشگریان او آن شب را تا صبح پارو زدند و کشتی راندند، فردا که قرص خورشید از دریا برآمد متوجه شدند که در همان حدود سیراف هستند و مانند گاو عصاره دور خود می‌گشته‌اند! یکی از سران کرد بنام «راشدی» — که در سیراف بود و دریانوردی نیز می‌دانست، در تعقیب محمد بن واصل افتاد و توانست او را دستگیر کند، بلافاصله سواره نزد عزیز بن عبدالله تاخت و جریان

دستگیری محمد را به او گفت . « غانم بسکری » که سرهنگت خوارج بود از طرف عزیز مأمور آوردن محمد بن واصل شد او را دست بسته و سر برهنه بر استری نشانند و پیش یعقوب بردند . نکته ای که درین جا جلب توجه می کند اینست که همه طبقات خصوصاً بعضی عشایر و هم باقیمانده خوارج ، درین وقت با یعقوب همکاری داشته اند .

— دو حاکم رقیب در زندان تقدیر —

علی بن حسین که قبلاً حاکم فارس و در دستگاه یعقوب زندانی بود می دانست که محمد بن واصل حاکم جدید در کار او و شکست او دست داشته است و چون درین موقع چنانکه گفتیم همراه یعقوب بود، از یعقوب اجازه خواست تا محمد بن واصل را در این حالت ببیند، اجازه گرفت و او را در آن بند دید و عبرت روزگار را سنجید! دو حاکم معزول را به زندان بردند .

— رمز گشودن قلعه —

سپس یعقوب ، کس پیش محمد واصل فرستاد و گفت که باید کلید قلعه ذخایر و اموال خود را در اختیار من بگذاری . او قبول کرد . این قلعه در آنروزها خرمة نام داشت و بر سر کوهی قرار گرفته بود، در کتب جغرافی آنرا بنام قلعه سعید آباد هم خوانده اند و پیش از اسلام به قلعه اسفندیار معروف بود و چنان مستحکم بود که تسخیر آن بسیار مشکل بنظر می رسید . محمد بن واصل سالها قبل این قلعه

را تعمیر کرده بود تا اموال خود را در آن قرار دهد، قلعه در حوالی «رامجرد» از توابع اصطخر قرار داشت و راه نیمه عمودی آن برفراز کوه نزدیک يك فرسنگ بالا میرفت. خلف بن لیث، محمد بن واصل را دست بسته تا پای آن قلعه برد و از پائین قلعه به کوتوال آواز دادند تا در را بگشاید. نگاهبان قلعه برفراز برج آمد و نگاهی کرد و محمد بن واصل را بدید، اما اعتنایی به دستوری که از ظرف محمد باو داده شد نکرد. محمد بن واصل از پایین دوباره فریاد زد که در قلعه را بگشایند. نگاهبان، شمشیری و مقداری هیزم از همان بالای برج به زمین ریخت و گفت: «محمد بن واصل را بدین شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزید، تا من در قلعه بگشایم». معلوم شد که میان نگاهبان و محمد، رمزی است که اگر روزی او را دست بسته هم به کنار قلعه بیاورند کوتوال به هیچ وجه در را نگشاید، و به هر صورت در قلعه گشوده نشد، خلف ناچار محمد را پیش یعقوب باز آورد. یعقوب دستور داد محمد را شکنجه کنند و او را به دست اشرف ابن یوسف، یکی از همراهان خود سپرد، و اشرف دستور داد محمد بن واصل را با یکپا و از گونه آویزان کردند! لحظه‌ای گذشت و محمد از فرط ناراحتی و درد فریاد زد: «مرا باز کنید تا علامتی که دارم بگویم.» او را پایین آوردند، غلامی فرستاد و نشانیمهای مخصوص را داد که با آن علامات، بالاخره در قلعه گشوده گشت. مأمورین یعقوب، پس از گشودن در انبارها و کندوها آنقدر خواسته و پول از آن قلعه بیرون آوردند که شماره نداشت: «سی روزه هر روز پانصد استر و پانصد اشتر، از بامداد تا شبانگاه، از آنجا همی درهم و دینار و فرش و دیبا و سلاح قیمتی و اوانی (ظروف) سمین و زرین برگرفتند، دون (به غیر از) آنچه برجاماند

از خورشدهای بسیار و فرش پشمینه ، که کسی دستفرا آن نکرد» .
 بهای آنچه یعقوب از آنجا درآورد بیش از چهل هزار هزار
 درهم (چهار میلیون) بود. مرداسی ، خال محمد بن واصل ، نیز
 درین ماجرا دستگیر شد.

اذخاف الہ العبد اخاف ! له منہ کل شیئی و اذالم یخفف المعبد و الہ

اخافه الہ من کل شیئی (پیغمبر اکرم) وقتی بنده ای از خدای بترسد
 خداوند همه چیز را از او بترساند ، و اگر بنده از خدای بترسد
 خداوند او را از همه چیز بترساند.

اختلاف دو برادر -

پس از آنکه یعقوب به شیراز رسید، ناگهان بین او و برادر
 بسیار صمیمی او عمرو اختلاف شدیدی پیش آمد و «عمرو خشم
 کرد، و محمد پسر خود را ، برداشت و راه سیستان گرفت». این
 اختلاف درین موقع حساس برای یعقوب بسیار گران آمد و روحیه
 او را سخت شکست و چنان او را متفکر ساخت که سلامت خود را
 از دست داد.

اما به هر حال چاره ای نداشت جز اینکه راهی را که پیش
 گرفته بود به پایان ببرد یعنی ناچار بود بیرقی را که برضد دستگاه
 خلافت برداشته بود بر زمین نگذارد. بعد ازین جریان ها محمد بن
 واصل را بند کرد و به قلعه ای فرستاد ، و در آنجا زندانی داشت ،
 آنگاه رو به اهواز نمود. در مقدمه و طلایه لشکر او «بلال بن ازهر»
 که سرداری کار آموزده بود ، قرار داشت. احتمال می رود که علت
 این اختلاف دو برادر برسر تقسیم غنائم محمد بن واصل بوده باشد

به این استناد که تاریخ سیستان اختلاف دو برادر را بلافاصله بعد از نسخه گرفتن از اموال محمد بن واصل بیان می‌دارد و می‌گوید درین وقت آنقدر غنیمت به دست آنان افتاد که دیگر فرش و لباس را «کسی دست فرا آن نکرد».

پس از تمشیت امور فارس و خوزستان، قاعدتاً یعقوب می‌بایست به سیستان باز گردد، اما يك مرتبه - بدون مقدمه - متوجه می‌شویم که فیل او یاد هندوستان افتاد، بدون توجه به عظمت کاری که در پیش گرفته، چشم به سوی بغداد دوخت و کوس حرکت به جانب شهر «هزار و يك شب» زد.

درچنین روز هایی که یعقوب به خوزستان رسیده بود، یکی دیگر از پسران «منتظر الخلافة» واثق، یعنی عبدالله بن واثق به فکر استفاده از موقعیت افتاد و شخصاً نزد یعقوب رفت و از او خواست تا علیه خلیفه معتمد، به او کمک نماید، و هم او بود که یعقوب را به گرفتن بغداد تطمیع کرد.

— یعقوب ملك الدنيا —

در واقع این مسائل، یعنی مکاتبات ابوالاحمد موفق - برادر خلیفه - و تطمیع عبدالله واثق - مدعی خلافت - بهترین وسیله و انگیزه توجه یعقوب به بغداد بوده است و چنانکه خواهیم گفت، با این دو انگیزه قوی و سایر مسایلی که در بین بود، یعقوب در واقع از داخله بغداد دعوت شده بود که به پای تخت عباسیان روی آورد. متأسفانه راز نگاهداری و مرموز بودن شخص یعقوب و حالات روحی او موجب شده است که هیچکدام از نقشه‌هایی که او در سر

می‌پرورانده فاش نشود و جایی منعکس نباشد. آیا او می‌خواست موفق را به خلافت برساند؟ آیا قصد انتقال خلافت را از خاندان معتمد به واثق داشت؟ آیا می‌خواست خود براریکه حکومت بغداد جای بگیرد؟ آیا در نظر داشت «جندی‌شاپور» را پایتخت قرار بدهد؟ هیچکدام از این مسایل توجیه نشده است و هرکدام از این مسایل می‌تواند خود يك انگیزه قوی برای حرکات یعقوب باشد.

تمشیت امور فارس و خوزستان البته از کارهایی بود که یعقوب تقریباً با صلاح‌دید خلیفه انجام داد اما پس از آن دیگر توقف او در فارس و حرکت او به خوزستان و نزدیک شدن به سواحل دجله برخلیفه گران می‌آمد. درین وقت «خلیفه معتمد به او پیغام داد که چون ما مملکت فارس به تو نداده‌ایم، جهت چیست که زمان زمان لشکر به آنجا می‌کشی؟ تو به بغداد هیچ‌کاری نداری، همان بهتر که قهستان و عراق و خراسان مطالبت کنی و نگاه می‌داری تا خللی و دل مشغولی تولد نکند! باز گرد...» این فرمان خلیفه در وقتی به یعقوب ابلاغ می‌شد که اتفاقاً در همان روزها، سفیران ترکستان و هندوستان و چین و ماچین و زنگک و روم و شام، برای بزرگداشت یعقوب - که پس از دوازده سال حکومت نامش در همه اکناف عالم اسلامی پیچیده بود - به سیستان رسیدند، و چون متوجه شده بودند که یعقوب در جنگ فارس است همه در پی او آمدند.

یعقوب چندی در «جندی‌شاپور» مقام کرد تا همه سفرا رسیدند و در آنجا به طور رسمی بنشست تا «همه هدایا و پیغام‌ها بگزارند، و او نیز نامه‌ها نوشت و خلعت‌هایی به آنان بداد و بازگردانید.» این دبدبه و کوکبه در پشت گوش خلیفه معتمد برای بغداد بس گران بود، خصوصاً که بعضی از سفرا نیز در خطابه‌های خود،

یعقوب را عنوان «ملك الدنيا (شاه جهان، جهانشاه) خواندند، و همه جهان اندر فرمان او قلمداد کردند.»

- وحدت اسلامی -

معتمد خلیفه و برادرش موفق ولیعهد او، نشستند و مشورتی کردند و صلاح چنان دیدند که از در حيله و مکر و عذر درآیند چه تاب مقاومت یعقوب را نداشتند و از طرفی متوجه شدند که یعقوب در همه مملکت خوشنام است و «مردمان جهان بدو دل اندر بستند - از آنچه او عادل بود - و به هرجای که روی کرد کسی بر او نیامد.» بمهر حال . «چون خلیفه براو بدگمان شد بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان گمان می برم که یعقوب لیث سر از چنبر اطاعت ما بیرون برده است و به جانب اینجا می آید - که او را نفرموده ایم که به درگاه آید - و میفرمایم که باز گردد باز نمی گردد! و به همه حال در دل خیانتی دارد، و چنان پندارم که در بیعت باطنیان شده است و تا بدینجا نرسد اظهار نکند، از احتیاط غافل نباید بود.» اما چون دیدند که او پیش می آید ، به فکر صلاح اندیشی افتادند تا از طرف خلیفه رسماً نامه ای به او نوشته شود و از یعقوب دعوت عمل آید که خلیفه مایل است برای ملاقات و دیدار و تقدیر از خدمات او ، یعقوب را حضوراً در بغداد ملاقات کند، در آن نامه گفته شده بود: «جهان بتو سپاریم، تا تو جهانبان باشی، که همه جهان متابع تو شدند ، و ما آنچه فرمان دهی بر آن جمله برویم، و بدانی که ما به خطبه بسنده کرده ایم - که ما از اهل بیت

مصطفائیم - و تو همی قوت دین او کنی ، و به دارالکفر تراغزوات
 بسیار بوده است : به هند اندر بشدی تا سرانندیب ، با قضاء دریای
 محیط ، و به چین و ماچین اندر آمدی ، و به ترکستان بیرون آمدی ..
 و بر کفار جهان به همه جا اثر تیغ تو پیدا است حق تو بر همه اسلام
 واجب گشت ، و مافرمان بدان داده ایم تا ترا به حرمین همی خطبه
 کنند ، که چنین آثار خیر است ترا اندر عالم و کس را اندر اسلام ،
 پس از ابوبکر و عمر ، آن آثار خیر و عدل نبود دست کاندرا روزگار
 تو بود ، اکنون ما و همه مسلمانان معین توایم ، تا جهان بردست
 تو به یک دین - که آن دین اسلامست - باز گردد .» بدین طریق خلیفه
 و برادرش باد در آستین یعقوب انداخته و او را که «هرگز از خصمان
 هزیمت نشده بود و مکر هیچکس براو روا نشده بود» با مکر و
 حيله به دام کشاندند .

- آب زیر کاه -

سفر یعقوب به صوب بغداد صورت غامضی بنخود گرفته است
 ظاهر امر چنین است که موفق برادر خلیفه مکاتباتی با یعقوب
 داشته (چنانکه خواهیم دید) و یعقوب او را نوید می داده است که
 اگر توانست بغداد را فتح کند موفق را به جای برادر به خلافت
 خواهد نشانید . او قصد داشت «که به بغداد رود و معتمد را از خلافت
 باز کند و موفق را بنشانید» . اما این توطئه او متأسفانه توطئه

بزرگتری در پی داشت ، یعنی موفق خود جریان امر را به برادرش معتمد گفته و همه اسرار را فاش کرده بود، و پس از آن نیز «یعقوب اندر نهان نامه ها سوی موفق همی نوشتی و موفق آن رقعت ها، معتمد را عرضه کردی»^۱. خلیفه و موفق این توطئه را همچنان ادامه دادند و مقصودشان آن بود که یعقوب تا حدی بدون سلاح و آراستگی جنگی به بغداد برود ، ولی از طرف دیگر این مماشات ظاهری خلیفه با یعقوب ، سروصدای اقوام و خویشان و بستگان خلافت را هم بلند کرده و موجب شده بود که : «همه موالی بنی عباس در سامرا به خلیفه و موفق برادرش سوءظن بردند، و گفتند که مگر تبانی و مواضعی در بین هست که یعقوب از اقصای بلاد بدون دعوت برخیزد و لشکرها بردارد و با این خیرگی روی به بغداد نهد ، و خلیفه همه به مدارا و سکوت روز بگذرانند ؟ این حدیث در سامرا دراز شد و گفتگوی برخاست و خلیفه بر اثر این گفتگوها برد (خرقه و جامه) و قضیب (عصای) رسول (ص) را بیرون آورد و یعقوب را لعن کرد، و لشکر برگرفت و خود به تن خویش به مدافعه قیام کرد.»

بدین طریق پس از آنکه یعقوب به عنوان دیدار و شاید هم بدون آرایش جنگی کامل به طرف بغداد روان شد، ناگهان قضایا برگشت . اطرافیان خلافت ، خلیفه را برضد یعقوب برانگیختند یعقوب به خوزستان ، به «عسکر مکرّم» آمد . عسکر مکرّم شهری بود «با سواد بسیار و خرم و آبادان و با نعمت ، و همه شکر های جهان سرخ و سپید و قند از آنجا برمی خواست. این شهر میان رود مرقان و شوشتر قرار داشت.» روایتی هست که «شاپور ذوالاكتاف عمارت آن کرد، و به سبب عقرب بسیار که در وی باشد خراب شده!» .

یعقوب ازین شهر ، نامه‌ای به خلیفه نوشت و فرمان حکومت خراسان و فارس و شرطه بغداد و سامرا، و طبرستان و جرجان وری و آذربایجان و قزوین و کرمان و سیستان و سندرا خواست ، و ضمناً تقاضا کرد که خلیفه فرمانی بنویسد و نامه‌ای را که در خانه عبدالله بن عبدالله در باره خلع یعقوب از مناسب و افتخارات سابقه و تکفیر یعقوب خوانده شده بود ، باطل و فسخ کند. اما ازین ساعت دیگر جوابهای مساعد از طرف خلافت نیامد .

— اولین تیر علامت جنگ —

یعقوب چند منزل پیش رفت و به شوش داخل شد ، و جداً تصمیم گرفت که جنگ با خلیفه را شروع کند . گفتگوی حرکت و مخالفت یعقوب در بغداد پیچید و خلیفه نیز سپاهیان را گردآورد و در حضور آنان «به برد و عصای پیغمبر قسم خورد، و کمان بدست گرفت ، و خود اولین تیر را به طرف لشکرگاه یعقوب انداخت و او را لعن کرد» و بدین‌طور معلوم شد که :

دیگر زپیام و نامه برناید کار شمشیر دو رویه کار یگرویه کند

چون دو لشکر روبروی هم قرار گرفتند به دستور خلیفه مردی در جلو لشکر با صدائی رسا این اعلامیه برخواند : ای مردم مسلمان ایران ، اکنون یعقوب بر امیرالمؤمنین خروج نموده و قصد مخالفت و جنگ دارد .

خدای تعالی می گوید «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» اکنون کیست از شما که بهشت به دوزخ گزینند، و حق را

نصرت کند، و روی از باطل بگرداند، و با ما باشد نه با مخالف ما». ظاهراً به این اعلامیه مقام خلافت عده زیادی جواب مساعد نداده اند. فقط، گو یا، چند تن از «امرای خراسان به یکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند ما پنداشتیم که او به حکم فرمان و طاعت به خدمت می آید، اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد، برگشتیم».

— نقشه نقش بر آب —

درین جا دلیل دیگری داریم که هنوز هم یعقوب گمان می کرده است که موفق برادر خلیفه با اوست و به موقع از داخل خلافت یکباره خروج کرده کار خلیفه را خواهد ساخت و حتی از ظاهر (برمی آید که قرار بوده است توطئه بدین صورت انجام شود که خلیفه را در وسط جمعی از یاران به محلی بیاورند و از یعقوب دعوت کنند که در آنجا با خلیفه روبرو شده ملاقات کند، سپس در این ملاقات یعقوب با کمک یارانی که همراه خواهد داشت به خلیفه حمله برد و کار او را یکسر نماید) «تقریباً همان حيله ای که یعقوب چند بار دیگر قبلاً انتخاب کرده و در جنگ بارتبیل محمد بن واصل از آن نتیجه برده بود»، و موفق از هجوم سپاه خلافت جلوگیری بعمل آورد. اما در باطن کار را دگرگونه کردند و چنانکه خواهیم دید بجای خلیفه نیز مرد دیگری در وعده گاه حضور یافت و توطئه یعقوب به کلی نقش بر آب شد. «سخن بر این ختم شد که خلیفه در شهر نباشد و به صحرا نزول کند و لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد جمله با او باشند تا چون یعقوب در رسد و خلیفه را در صحرا ببیند لشکرگاه زده، اندیشه او خطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین

را بزودی معلوم گردد و مردم در لشکرگاه یکدیگر آمد و شد کنند، اگر سرعصیان دارد، نه همه سران عراق و خراسان با او یار باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد، چون عصیان آشکار کند لشکر او را سر برگردانیم بتدبیر، و اگر بس نیاییم و با او جنگ نتوانیم کرد، باری راه برگشاده بود، و چون اسیران در چهار دیوار نمایم، و بجایی دیگر برویم. امیرالمؤمنین (خلیفه) را این سخن خوش آمد و همچنان کردند. این توطئه بسیار دقیق و زیرکانه تمپه شده بود.

— در آتش دشمن —

«... معتمد فرمود برسر راه یعقوب نهری عظیم کنندند. ولی آنرا به شط وصل نکردند و فقط اندک آبی در آن نهر جاری ساختند چنانکه گذر از آن ممکن بود. از طرف دیگر، به غلامان «گروه انداز» (فلاخن دار) خود که فراوان بودند و به ضرب گروه موی می شکافتند، فرمود تا گروه های آهنین ترتیب دادند. سپس کس نزد یعقوب فرستاد که «تو آمده ای تا با خلیفه ملاقات کنی، فردا باید که به «دیر عاقول» آیی تا جمعیت روی نماید. یعقوب را این سخن موافق افتاد و با خود گفت: چون خلیفه را در صحرا بینم فی الفور او را بگیرم. معتمد، برادر خود موفق را در مقدمه روان کرد و خود در دیر عاقول در قلب ایستاد. یعقوب با فوجی از خواص دلاوران که برایشان اعتماد داشت روان شد. چون نزدیک رسید، محمد بن کثیر و حسن بن ابراهیم — که قبل از آن به رسالت بغداد آمده بودند پیش از یعقوب به محل موعود آمدند چون دیدند ابراهیم سیما

در لباس خلیفه به آنجا آمده از فتنه آگاه و نزد یعقوب رفته گفتند بغدادیان حيله کرده‌اند و سيما بجای خلیفه ایستاده ، یعقوب با پانصد سوار که همه غرق در آهن بودند در نهر راند و چون عبور کرد گماشتگان خلیفه فی الفور بند را بگشادند و آن نهر غرقابی گشت ؛ و غلامان ، سپاه یعقوب را به گروهه گرفتند و هر گروهه‌ای که براسب رسیدی آن اسب رم کرده روی به هزیمت می‌آورد. چند اسب و سوار کور کردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده برایشان تاختند.» توطئه آنقدر دقیق چیده شده بود که برای گمراه کردن یعقوب ، «ابراهیم بن سیمای برعلامت معتمد بود (یعنی شکل و لباس و ظاهر خلیفه داشت) ، برآن جمله که این خلیفست ، اما بدانستند که مکر است. پس حمله کرد یعقوب به نفس خویش جنگید، و از سپاه بغداد بسیار مردم کشته شد، از آنجا هزیمت شدند، پشت به آب گرفتند ، آب بر سپاه یعقوب بیرون گذاشتند.» و «لشکر یعقوب بیشتر هلاک شدند.» خود یعقوب «جان به هزار حيله به کنار کشید.» کیفیت صف‌آرایی یعقوب درین جنگ بدینصورت بود: «لشکر یعقوب در برابر جای گرفت و مساحتی برابر يك ميل در يك ميل را اشغال کرد، او حدود ده هزار مرد داشت . خلیفه عطایای فراوان به لشکریان داده بود و خود نیز در لشکرگاه بوده و محمد بن خالد بن یزید در کنار او قرار داشت. موفق برادر خلیفه سر برهنه کرد و بریاران یعقوب تاخت . جمعی کثیر از طرفین کشته شد و یعقوب مقاومت نتوانست ناچار هزیمت کرد و بسیاری از لشکریانش فرصت فرار هم نیافتند و کشته شدند ، در همین وقت ، شب در رسید و فراریان که به اوضاع محیط آشنا نبودند به علت ازدحام زیاد در نهرها افتادند.» ظاهر امر اینست که موفق ابتدا شروع به جنگ کرده است،

سرداران خلیفه در این جنگ عبارت بودند : «موسی بن بغا» در میمنه و «مسرور بلخی» در میسرۀ لشکر بود. لشکر یعقوب بر میمنه موفق حمله برد و آنرا شکست و جماعتی از سران او از قبیل «ابراهیم بن سیما» و «طباغواترکی» و «محمد طغتا ترکی» کشته شدند. یعنی «ابراهیم سیما» غرق شد و «محمد بن اوتامش» ضربه خورده جمعی از یاران یعقوب هم مثل حسن درهمی و محمد بن کثیر - که در مقدمه یعقوب و معروف به «لباده» بود کشته شدند ، و خود یعقوب هم سه تیر به گلو و دستهایش خورد و زخمی شد و جنگ تا نماز عصر ادامه داشت. هنگام غروب بسیاری از لشکریان یعقوب عقب نشسته اما هر چند یعقوب خود با جمعی از خواص تا مدتی پافشاری بسیار کرد بالاخره مجبور به عقب نشینی شد. خسارات باز کردن آب نیز بسیار بود : در نتیجه گشودن بند دجله قریب ده هزار رأس از چارپایان اردوی یعقوب از بین رفت، این نهر که معروف به «سبت» بود چون گشوده شد آب همه صحرا را فرا گرفت . از طرفی «بصیر دیلمی» غلام سعید بن صالح حاجب ، از پشت سردر لشکریان یعقوب رخنه کرده و اردوگاه او را آتش زد و شتران و قاطر ها و اسبان یعقوب اغلب از میان رفتند و پنجهزار شتر «بختی» در این اردو بود که همه سوختند یا پراکنده شدند و مردم نیز بهم برآمدند و این ، یکی دیگر از عوامل مؤثر در شکست صفار بود.

— مرغ از قفس پرید —

در این گیرودار ، محمد بن طاهر که در بند یعقوب و همراه او بود نیز فرصتی یافت و با اینکه زنجیر و قلاده به گردن داشت

از اردو فرار کرد و خود را به لشکرگاه خلیفه رساند و سپاهیان خلیفه بلافاصله قید او را شکستند و آزاد شد و خلعتی نیز بر او پوشاندند. «خشتج» سردار خلیفه رو به او کرد و گفت: شما خاندان طاهر، ما را با ثروت خود خریدید و خاندان عباسی را روی کار آوردید، اشتباه شما این بود که بالاخره با خلیفه دل یکی نکردید و وضع چنان شد که يك رویگرزاده توانست در برابر خلیفه بایستد، اما به هر حال اکنون ترا از قید و اسارت و در بدری و شهر بشهر شدن نجات دادیم و دوباره به خراسان خواهیم فرستاد». بدین طریق حاکم زندانی را به بغداد بردند و غل از گردش برداشته فرمان حکومت خراسان را دوباره به او دادند. تاریخ این جنگ یکشنبه ۱۰ رجب (۹ نیسان) ۲۶۲ گفته شده است و از ظهر تا شب طول کشیده، و این شکست در عید شعائین یعنی آخرین یکشنبه قبل از عید فصح مسیحی بود، و امروز این روز مقارن با ۱۰ آوریل ۸۷۶ میلادی (= ۲۱ فروردین) میشود.

— اولین و آخرین غفلت در جنگ —

همانطور که گفتیم درین جنگ توطئه بزرگی برای یعقوب چیده شده بود و در واقع یعقوب در سیاست خود برای روی کار آوردن موفق، شکست سیاسی خورده بود: زیرا یعقوب تا آخرین لحظه نومید نبود و با وجود اینکه سپاهیان طرفین صف آرایی کرده بودند معذلك كماكان سفراء فیما بین در آمد و رفت بودند و این دلیل براینست که یعقوب فکر می کرده که همه این کارها را موفق برای ظاهر سازی انجام میدهد و به موقع کار را به پایان خواهد برد.

دلیل براینکه مواضعه‌ای در کار بوده اینست که بعد ازین جنگ که به شکست یعقوب تمام شد، ابوالساج داود به یعقوب رسید و باطعنه به او گفت: اکنون متوجه شدم که هیچ از سیاست جنگی آگاهی نداری، چطور تو باروبنه سپاه را در جلو فرستادی و درجایی پا نهادی که اندک اطلاعی از وضع طبیعی آنجا نداشتی راهنمایی نیز با تو نبود؟ علاوه بر آن درحالیکه بادپیش روی تو بود به جنگ شروع کردی؟ هم‌چنین از شوش تا واسط را چهل روزه آمدی و آنوقت از واسط تا دیرالعاقل را دوازده پیمودی؟ یعقوب گفت: من هیچ نمی‌دانستم که باید جنگ کنم و گمان داشتم که کار بارسول و نامه برآید و رسولهایی نیز فیما بین بوده، ولی آنان ناگهان به جنگ مبادرت کردند، و اقرار می‌کنم که اولین غفلتم در جنگ بود!

— فرزندان خود را کوچکتر کن، —

توفیق و شهرت و قدرتی که یعقوب در جهان اسلام آنروز بدست آورده بود البته برای خلیفه عباسی گران می‌آمد، و این نه تنها از نظر سیاسی بلکه از جهت شخصی نیز حسد و کینه خلیفه را تحریک می‌کرد و در واقع این همه تبلیغات به ضرر یعقوب تمام شد.

چنانکه در فصل اسکندر گفته شد در تاریخ یونان قدیم ضمن واقعه‌ای می‌خوانیم که یکی از سرداران اسکندر به نام «فیلوتاس» چون قدرت بی‌شمار یافت و ثروت فراوان بدست آورد. مورد حقد و حسد اطرافیان و حتی خود اسکندر قرار گرفت. پدرش «پارمنیون» که مرد جهان‌نیده‌ای بود، روزی روبه پسر کرد و گفت:

«فرزند خود را کوچکتر کن!»، پسرش که جوان و متکی به فتوحات خود و مغرور به محبت‌های اسکندر بود نپذیرفت و اماروزی

رسید که اورا به اتهام توطئه قتل اسکندر محاکمه و محکوم و در برابر چشمان دوستان سنگسار کردند، و نه تنها اورا، بل پدرش «پارمن یون» راهم چندروز بعد از میان برداشتند. پیشرفت برق آسای یعقوب نیز برای او عواقبی چنین خطرناک داشت و بدتر از همه اصرار او برای ورود به بغداد بود که می‌گفت «مرا آرزو چنانست که لابد به درگاه آیم و شرط خدمت به جای آورم، و عهد تازه گردانم، تا این نکنم باز نگردم!» هرچه که خلیفه می‌گفت و رسول می‌فرستاد، جواب همین باز می‌داد.

— بازگشت برادر —

شکست دیرالعاقول روحیه یعقوب را سخت ضعیف کرده و لشکریانش را دچار پریشانی ساخته بود. درین روزها که خبر شکست یعقوب به سیستان رسید، عمرو، از حرکتی که کرده بود پشیمان شد و خصوصاً که نامه‌ای نیز از برادر دریافت کرده از این جهت برای آشتی و کمک با برادر، عمرو دوباره از سیستان به خوزستان رفت. درجندی شاپور بین دو برادر ملاقات دست داد و خشنود گشتند، و یعقوب به آمدن عمرو شادمان گشت. اما جدا شدن برادر و تلخی شکست و گریختن محمد بن طاهر و از دست دادن تأیید مرکز خلافت و دوری راه سیستان، همه این عوامل موجب شده بود که درمزاج یعقوب تغییری حاصل آید.

— من از کافر کمک نمی گیرم —

از کارهای عجیب یعقوب درین روزها یکی این بود که درین ایام که قیام زنگیان نزدیک بود به نتایجی برسد و دستگاه خلافت دچار وحشت تمام ازین انقلابیون سیاه پوست بود، وی هیچگونه استفاده‌ای از این وضع نکرد و نه تنها کمکی نگرفت بلکه به پیشنهاد همکاری آنان هم جواب رد داد، پیشنهاد کمک اصولاً از طرف سیاهپوستان شده بود. علوی بصری (صاحب‌الزنج) نامه‌ای به یعقوب نوشته و اعلام داشت که برای حمله مجدد به بغداد حاضر به کمک و مساعدت با یعقوب است. یعقوب با اینکه آدم بیسوادى بود و طبعاً با آیات قرآن آشنایی نداشت، منشی خود را خواست و دستور داد نامه بسیار مختصر ولى پر معنایی که حکایت از فرط دینداری و تزهّد او میکرد برای صاحب‌الزنج بنویسد. البته یعقوب اینرا هم می دانست که اگر موافقت با این پیشنهاد سیاه پوستان بکند از نظر سیاسی کارش در تمام ممالك اسلامی فلج خواهد شد و وسیله تبلیغاتی شدید و برضد او به دست مخالفین خواهد افتاد، و تهمت زندقه و کفر و قرمطی و خارجی بودن براو مسلم خواهد شد. این بود که جواب صاحب‌الزنج را طى يك جمله کوتاه داد، یعنی فقط يك آیه از قرآن را به صورت جواب به علوی فرستاد: قل یا ایها الکافرون لا اعبدا ما تعبدون، ولا انتم عابدون ما اعبد... یعنی «به کافران بگو که من آنچه را شما می پرستید نمی پرستم و شما هم پرستنده آن کسی که من می پرستم نیستید». این قسمتی از يك آیه از سورة الکافرون است. بقیه آیه اینست: ولا انا عابد ما عبدتم، ولا انتم عابدون ما اعبد، لکم دینکم ولى دین. «= و من پرستنده

آنچه شما می‌پرستید نیستیم و شما نیز پرستندگان آنچه من می‌پرستم نیستید، دین شما برای خودتان و دین من برای خودم!» منشی یعقوب هم درین نامه نگاری حد بلاغت را بکار برده بود، یعقوب این نامه را در ۱۱ رجب سال ۲۶۲ هـ (= آوریل ۸۷۶ م) به صاحب‌الزنج فرستاد، یعنی درست در همان روزهایی که درجنگ شکست خورده بود. واقعاً که از شگفتی‌های تاریخ است. شاید اگر یعقوب با صاحب‌الزنج همکاری می‌کرد، تاریخ جور دیگر صفحه می‌خورد،

- راحتی فکر در جنگ -

با این عمل یعقوب، موفق ازجانب اوخیالش راحت شد و با آمادگی بیشتر به مقابلهٔ زنگیان پرداخت و در سال ۲۶۴ پسرش ابوالعباس را با دوهزار سوار جرار برای منکوب ساختن صاحب‌الزنج فرستاد و در حدود واسط سه بار جنگ در گرفت، صاحب‌الزنج در «منیعه» حصار گرفت و چون موفق ازجنگهای پسر خبر یافت به حمایت او از بغداد متوجه واسطه گشت و از آنجا به طرف منیعه روی کرد و قلعه را بتصرف آورده به غارت پرداخت. از زنگیان جمعی خود را درآب انداختند، برخی نیز به بیشه ها و نزارها گریختند. موفق پنجهزارتن از زنانی را که در دست زنگیها بودند به سپاهیان خویش بخشید و برخی را که اسیر بودند اجازه داد تا به نزدیکانشان برسانند. پس از آن طی سالهای متوالی چندین بار این جنگها ادامه داشت تا اینکه بالاخره در نزدیکهای اهواز در حوالی ماه صفر سال ۲۷۶ هـ (= ژوین ۸۸۹ م). صاحب‌الزنج شکست قطعی خورد و خود از پای در افتاد و یکی از بغدادیان سر او را برید. موفق سر

صاحب‌الزنج را همراه پسرش به بغداد فرستاد.

— نقطه سکوت در تاریخ —

عدم استفاده از چنین موقعیتی را از طرف یعقوب به درستی نمیتوان توجیه کرد، هرچند میتوان آنرا به فرط زهد و دینداری او نسبت داد و واقعاً تصور کرد که یعقوب بر طبق عقیده باطنی خود زنگیان را قمرطی و اباحی و مخالف مذهب می‌دانسته، و طبعاً آدمی که روزی ۱۷۰ رکعت نماز می‌گزارده نمی‌توانسته است دست‌دوستی با مخالفین اسلام بدهد. اما از طرف دیگر اگر به نبوغ یعقوب در لشکرکشی‌ها توجه کنیم و این مساله را که «در جنگ از هر وسیله‌ای باید استفاده کرد» در هر مورد صادق بدانیم و توجه داشته باشیم که صاحب‌الزنج خود را علوی می‌دانسته و چماق تکفیر از طرف دستگاه خلافت بر سر او خورده بود (از نمونه چماقی که بر سر یعقوب هم زدند) و با توجه به سایر عوامل باید احتمال داد که یعقوب از جهت اینکه یاران وفادار و متعصبش از گرد او پراکنده نشوند و نامش به علت همکاری با «زنگیان» از جهت سیاسی در عالم اسلامی آلوده نگردد از این فرصت استفاده نکرد، و شاید هم از جهت اینکه تقویت این جمع را خطری برای خود می‌دانسته است در این راه کوتاه آمده، و بعید هم نیست که امیدی داشته که میان او و دستگاه خلافت احتمال آشتی و برقراری مناسبات مجددی پدید آید.

به هر تقدیر، یعقوب این پل رانیز در راه خود شکست و طولی نکشید که بر اثر ناکامی‌های فراوان، در جندی شاپور بیمار شد «و علتی صعب پیش آمد او را، چون کار جهان همه روی بدو گرفت،

نقص اندر آمد». یعقوب به بیماری قولنج گرفتار شده بود.

— دلجوئی خلیفه از یعقوب و ابقای او —

در این ایام که یعقوب هنوز سپاه خود را برای مقابله مجدد با خلیفه آماده می کرد، اتفاقاً در بستر بیماری قاصدی از جانب خلیفه رسید، خلیفه از اینکه یعقوب با جانشین پیغمبر به جنگ پرداخته اورا طعنه زده و گفته بود: «هنوز از آن توبه ترا تجربه نشده که باردیگر آهنگ محاربه ما می نمائی و در مخالفت ما توبه ننموده ای؟» در آن نوبت کمال قدرت حضرت عزت و اعجاز حضرت رسالت را مشاهده کردی، باید که از مخالفت ما توبه نموده روی به خراسان آوری و به سلطنت آن مملکت قناعت نمایی.»

خلیفه درین نامه توضیح داده بود: «مارا معلوم گشت که تو مرد ساده دلی و به سخن ساده دلان غره شدی، و به عاقبت کار نگاه نکردی، دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو چگونه نمود و تراهم به لشگر تو ضایع کرد، و خاندان ما نگاه داشت؟ و این سمهوی بود که بر تو رفت، اکنون دانیم که بیدار گشتی و بر آن کرده پشیمانی، امارت خراسان و عراق راهیچکس از تو شایسته تر نیست، و بر او مزیدی نخواهیم فرمود، و ترا حق نعمت بسیار است نزدیک ما، این خطای تورا در کار خدمتهای پسندیده تو محو کردیم و کرده ترا نادیده انگاشتیم، باید که تو نیز از سر آن حدیث درگذری و هرچه زودتر به خراسان روی و به مطالبه ولایت مشغول شوی». در واقع خلیفه به پاس خدمات گذشته یعقوب، اورا دوباره به حکومت می گماشت ولی معلوم است که می خواست اورا به هر وسیله ای هست

از پشت دروازه های بغداد دور کند.

— نان و پیاز و شمشیر —

یعقوب چون این سخن از رسول خلیفه شنود، با اشاره به تکه نان (خشگنانی) و پیازی که در کنار شمشیر او در برابرش بود کرده و جواب داد: «من مردی رویگر زاده‌ام، واز پدر رویگری آموخته‌ام، و گنج خواسته از سر عیاری و شیرمردی بدست آورده‌ام، نه از میراث و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است و این پادشاهی نه از پدر یافته‌ام نه از تودارم، من به قوت و زور بازو و کار خود را باین درجه رسانیده‌ام، داعیه چنان دارم که تا خلیفه رامقهور نگردانم از پای ننشینم. اگر مردم که خلیفه از آسیب من آسوده شده است و اگر از بستر بیماری برخاستم، حکم میان من و خلیفه این شمشیر است... اگر مطلوب من تیسر پذیرفت فبها، والا نان کشکین و حرفه روی‌گری برقرار است... یا آنچه گفتم بجای آورم، یا بر سر نان جوین و ماهی و پیاز و تره شوم».

رسول خلیفه برگشت و پیغام یعقوب را رساند. بیماری یعقوب همچنان امتداد می‌یافت و یاران یعقوب (فاتح بزرگ) پروانه وار برگرد او می‌گشتند، و خصوصاً عمرو- برادری که برادر را در واپسین عمر رنجانده بود - «اورا اندران علت، به نفس خویش خدمت بسیار کرد» اما به هر حال هرچه کردند از علاج واز دوا

نتیجه‌ای حاصل نشد و در آخرین لحظات نیز یعقوب باز از لجاجت و یک دندگی دست برنداشت و هرچه اطباء مبالغه کردند که علاج این مرض منحصر در حقنه «تنقیه» است نپذیرفت و گفت «مرگ برمن آسانتر از احتقان است» تا روز دوشنبه دهم شوال (۲۶۵ هجری = ۹ ژوئیه ۸۷۹ م تیرماه) فرمان یافت، و خبر وفات او به سیستان، روز یکشنبه دوازده روز مانده از شوال سنه ۲۶۵ هجری رسید. «یعقوب در جندی شاپور بمرد، و همانجا مدفون شد و مرگ او به علت قولنج بود مدت بیماری قولنج و فواق او ۱۶ روز بود. عجب اینست که او تا آخرین لحظه از انتقام خلیفه غافل نبود و لشگر گرد میکرد و در همان حال بیماری روی بسوی بغداد نهاد «چون سه منزل برفت، قولنجش بگرفت و حالش به جایی رسید که دانست از آن درد نرهد، برادر خویش عمرولیث را ولیعهد کرد و گنج‌نامه هابه وی داد و لشگریان بدو سپرد و خود جام شربت ناگوار مرگ بالا برد.

— بهترینها و خوبترینها —

«وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند و از ظرایف و لطایف چیزها می‌گفتند، یعقوب در آنجا بود و هنوز به طلب ملک نپرداخته، یکی گفت: لطیف‌ترین لباسها اطلس ختائیست دیگری گفت لطیف‌ترین تاجها طاقبه رومی است. دیگری ادعا نمود که از منازل بوستان پرگل و ریحان بهتر است، دیگری تقریر نمود که از مشروبات خمر (شراب) صافی موافقتر است، دیگری چنین نمود که سایه بید سازگارتر، و دیگری چنین فرمود از سازها و نغمات، ساز و آواز عود ملایمتر، دیگری بیان نمود که از برای ندیمی محافل جوانان خوب

صورت و نیکو سیرت لایقتر. چون نوبت به یعقوب رسید، گفتند تو هم چیزی بگوی.

گفت: خوبترین لباسها زره است، و بهترین تاجها خود، و خوشترین منزلها معركة قتال، و زیباترین شراب خون دشمنان، و لطیف ترین سایه سایه سرنیزه، و گرامی ترین مردان مردان کارآمد و مبارزان کارزاری است.»

— عادات یعقوب —

میرخواند صاحب روضةالصفاء می گوید : یعقوب به غایت زیرک و عاقل بود. سخاوت و سیاستی بغایت داشت هرکس که پیش او برای خدمت آمدی اگر در نظرش پسندیده نمودی حال او به پرسیدی که سلاح شوری می دانی و تیر نیکومی اندازی و در شمشیر زدن بصیرتی داری و بعد از آن از وی سؤال کردی که در این مدت با که بسر برده و ملازمت که کرده و در کدام معركة مبادرت نموده آنگاه حکم فرمودی تا یکساله مایحتاج او را از ماکولات و ملبوسات و غیر اینها بوی دادندی و آن شخص اگر پیش از انقضای یکسال چیزی طلبیدی فرمان دادی تا آنچه باو داده اند باز پس گیرند و مجموع اسبان لشگر ملک او بود مگر اندکی، و علیق چهار پایان از خاصه خود می داد و تختی چوبین جهت خود ترتیب کرده بود که چون بر آنجا نشست بر مجموع لشگر مشرف بودی اگر از اوضاع لشگریان چیزی در نظرش ناپسندیده آمدی حکم کردی تا به تغییر آن قیام نمایند و هزار مرد جلد از سپاه گزیده هر يك را چماقی زرین داده که هزار مثقال طلا وزن داشت و همچنین

هزار چماق از نقره به هزار نفر داده و آن چماقها را آن مردم در اعیاد محافل بردوش می‌نهادند و هیچ‌کس را اوقوف براسرار او نبود و در امور ملك با هیچ‌کس مشورت نمی‌کرد چون دشمن او به هزیمت می‌رفت هیچ‌کس از لشگریان او زهره و محابا نداشت که بیرخصت او دست به غارت و تاراج برد و درپس خیمه او خیمه هائی نصب می‌کردند که غلامان خاصه او در آنجا بسر می‌بردند هرگاه که او را کار بودی یکی از آن غلامان را آواز دادی تا آن مهم کفایت کردی و هر روز در مطبخ او بیست گوسفند در پنج دیگ می‌پختند اول حصه غلامان درگاه جدا می‌کرد آنگاه بغواص قسمت می‌نمود و روزی یکی از ایلچیان با او گفت که تو را داعیه پیشوایی هست و درخیمه تو بغیر از این پلاس که بر آن نشسته و سلاحی که پوشیده هیچ چیز نیست یعقوب جواب داد که به هر نوع که سردار معاش کند نوکران نیز بدان نهج زندگانی کنند از غرایب حکایات که از یعقوب نقل می‌کنند یکی این است که به سمع او رسانیدند که ابویوسف یعقوب بن سفیان و عثمان بن عفان را سنجری طعن نمی‌کند بلکه به عثمان بن عفان صحابی سخن می‌گوید یعقوب گفت او را رها کنید که مرا با صحابه کاری نیست. مدت سلطنت یعقوب لیث یازده سال بود.

خصوصیات یعقوب و ثروت او -

یعقوب مردی بود سپاهی منش اما خردمند و با وقار در امور و حوادث نه از شرایط حزم و احتیاط دور می‌شد و نه در شك و تردید می‌ماند در پیشبرد مقصود پایداری و ثباتی کم نظیر داشت بسبب همین استقامت و ثبات بود که حسن بن زید علوی به روایت

این خلکان او را سندان می خوانند. به تجمل علاقه‌ئی نداشت و با سادگی و بی تکلف زندگی می کرد در سفرهای جنگی غالباً سبکبار می رفت و از لوازم تجمل که بین امراء و جباران عهد، متداول بود چیزی همراه نمی برد می گفت که اگر من درین باب تکلف کنم لشگریان و سرکردگان نیز اقتداء به من خواهند کرد و آنوقت با این بار گران، راههای دراز بیابان را که چهارپایان گرانبار را خسته و فرسوده می کند، نمی توان طی کرد غالباً بر پاره‌یی نمده که طول و عرضش از چند وجب نمی گذشت می نشست و سپرش را در پهلوی خویش می افکند و تکیه بدان می کرد اگر می خواست بخوابد پارچه پرچم را به زیر خویش می افکند و سر را بر سپر نهاده می خفت البته غلامان و خاصانش گرد خیمه او پاسبانی می کردند لیکن سادگی و بی تکلفی او خود پاسبانش بود. غذای او نیز ساده و بی تکلف بود. قدری برنج و گوشت بود که گاه نوعی خامه و یا پالوده نیز با آن می خورد. به هر حال غذایی بی تکلف و غالباً نامطبوع و درشت بود. برای مطبخ خاص او هر روز بیست گوسفند سر می بریدند. پنج دیگ بزرگ مسین و چندین دیگ سنگی برپا بود از این مایه طعام خودش قدری می خورد و باقی را بین غلامان خاص و سرکردگان و یارانش بخش می کردند. لباس او غالباً خفتانی ساده بود رنگ کرده و از آن نوع که آنرا فاخته‌ایی می خواندند. یعقوب را ازهر بن یحیی که به شوخی و بذله‌گویی مشهور بود می خندانید. تفریح عمده اش آن بود که غلامان و کودکان را در خانه می پرورد و در اوقات فراغت آنها را وامی داشت که با یکدیگر بازی و زدو خورد کنند و به یکدیگر سنگ فلاخن بیندازند و یعقوب از تماشای آنها و بازی و شوخی آنها لذت می برد. تنها تجمل

عمده دربار او نیز مبتنی بود به تجمل گارد مخصوص . این تجمل عبارت بود از اینکه دسته‌ای از لشکریان خویش را که تعداد آنها در بعضی مواقع حتی به هزار می‌رسید گرزهایی بدست می‌داد که هر گرز هزار مثقال طلا داشت. دسته‌ای دیگر را که همچنین تعدادشان باندازه آن دسته بود گرزهای سیمین می‌داد، که وزن هر گرز هزار مثقال نقره بود . این دو دسته از لشکریان را با لباسهای فاخر و جالب می‌آراست و در مواقع سلام و در مواردی که فرستاده خلیفه یا نماینده حکمران یا امیری در درگاه او می‌آمد این حشمت و تجمل را یعقوب به رخ می‌کشید. با این همه، این مقدار طلا و نقره را یعقوب در واقع از روی احتیاط بدین ترتیب برای روز حاجت ذخیره کرده بود و در موقع حاجت از فروش و خرج آنها ابا نداشت. در کار لشگر یعقوب دقت و احتیاطی بنهایت می‌ورزید . تختی بلند از چوب داشت که در لشکرگاه نیز از فراز آن می‌توانست بر احوال سپاهیان نظارت کند. از این رو غالباً بر روی آن می‌نشست و در کار لشگر دقت می‌کرد و اگر در کار افراد یا دواب که گاه بی‌نظمی یا نقصی یا خللی مشاهده می‌کرد بی‌درنگ به رفع یا اصلاح آن می‌پرداخت. در جنگها غالباً خود برای کسب اطلاعاتی از وضع اردوی دشمن به جاسوسی می‌رفت. همین مراقبت در کار لشگر سبب شده بود که لشگر او از حیث نظم و انضباط همیشه برلشگر دشمن برتری داشته باشد. گویند بعد از اتفاق وفات او ، در بیت - المالش پنجاه میلیون درهم و هشتصد میلیون دینار وجود داشت و این در وقتی بود که شکست دیرالماقول آنهمه به خزانه او لطمه زده بود.

— جوانمردی و پاکدامنی —

یعقوب در حفظ ناموس عورات و زنان بسیار سختگیر بود و به وجه ناحفاظی به هیچکس ننگرید: نه به زن و نه به غلام... یکشب به ماهتاب، غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت برو غالب شد... گفتا: چه باشد توبه کنم و غلامان آزاد کنم... به آوای بلند گفت: لاحول و لا قوة الا بالله، تاهمه غلامان بیدار شدند. او بازگشت، بامدادان همه به سرای غمگین بودند. کس ندانست که چه بودست. فرمان داد که آن غلام را به نخاس (برده فروش) برند. (و این غلام نامش سبکری) بود و یعقوب او را در جنگ «رخد» با پسر رتبیل، به دست آورده بود و ظاهراً بسیار زیبا بوده است. خادم، «سبکری» را گفت. زی نخاس باید رفت به فرمان ملك. گفت: فرمان او راست، اما جرم من پیدا باید کرد که چه باشد؟ خادم پیش رفت و مطلب را به یعقوب باز گفت. یعقوب گفت: نه بس باشد جرم او که من اندرو نیارمی دیدن از خوبی وی «سبکری» گفت: «اندرو نه خرد باشد و نه حمیت، که مرا چنان خداوندی به دست کسی فکند که خدای نشناسد و بر من ناحفاظی کند...» این مطلب را به گوش یعقوب رساندند، گفت: بگذارید یعنی او را نبرید اما طره او باز کنید (= سرش را بتراشید) و مهتر سرای کشید، و نخواهم نیز پیش من آید. و سبکری پیش او نیامد تا آن روز که حاکم فارس درگذشت و در جستجوی آن بودند که حاکمی برای فارس انتخاب کنند، مشورت کردند و بالاخره گفتند: سبکری که مردی با خرد است... این کار را شایستگی

دارد. عهدنیشستند و خلعت دادند... و بعد از سالها، آن روز سبکری به دیدار یعقوب نایل شد. مازان‌اله عبداً بزینه افضل من عفاف فی دینه و فرجه (پیغمبر اکرم) خداوند به بنده خویش زینتی بهتر از پرهیزکاری در دین و عفت در عورتش (شهوت) نداده است.

— عبادت و دینداری یعقوب —

در عین کشورگشائی یعقوب هرگز از عبادت خدای غافل نبود: «از باب تعبد، اندر شبانروز، صد و هفتاد رکعت نماز زیادت کردی از فرض و سنت» ازینجهت در تعمیر مساجد و بنای محال خیریه کوشا بوده است و با اینکه مدت حکومت او دیری نپایید و همین مدت را هم دایم در جنگ و جدال و مسافرت گذراند، از آبادانی و عمران و بنای مساجد غافل نبود.

حکیم معروف ایرانی ناصر خسرو که در حدود ۱۷۸ سال پس از فوت یعقوب، در بندر ممهروبان از بنادر خوزستان در آن زمان، در ساحل فارس بین هندیجان و دیلم فعلی — از کشتی پیاده شده می نویسد: «در مسجد آدینه آنجا، برمنبر نامه یعقوب لیث دیدم. پرسیدم از یکی که حال چگونه بوده است؟ گفت که یعقوب لیث تا این شهر را گرفته بود، و لیکن دیگر هیچ امیر خراسان را آن قوت نبوده است». به علت تعصب مذهبی، یعقوب «هرگز بر هیچکس از اهل تمهلیل که قصد او نکرد، شمشیر نکشید. و پیش از اینکه حرب آغاز کردی حجت‌های بسیار برگرفتی، و خدای تعالی را، گواه گرفتی. و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی.»

همین روحیه مذهبی در برادر او عمرو نیز بوده است که مسجد جامع عتیق شیراز را ساخت و مسجد جامع جیرفت را بنا کرد که معروف است هر شب هزار شمع در شبستان آن فروخته می شده است.

— حيله اندیش —

در عین حال ، تضاد روحیات این سردار بزرگ تاریخی ، سخت عجیب و شگفت انگیز است او در عین جلالت و پهلوانی ، مردی مکار بود. در جنگهایی که کرد ، بیش از هر چیز حيله و مکر به موفقیت او کمک کرد. چنانکه دیدیم ، بنظر می رسد کودتای او برضد دریم بن نصر ، در بستر خواب دریم ، خود نوعی پیشدستی حیولانه بوده است.

— تسلط او بر رتبیل و پسرش نیز با طوطه ای مکارانه پیش رفت .

— تا آخرین لحظه که به نیشابور رفت ، محمد بن طاهر از هدف او آگاهی نداشت چنانکه حتی پیشواز او آمد و همه یاران خود را از اطراف خود دور ساخت ، معذک در همان مجلس پذیرایی یعقوب ، به سردار خود عزیز بن عبدالله فرمان داد که « اینها همه را ببند » — در جنگ فارس با پنهان ساختن سپاهیان خود ، محمد بن واصل را فریفت و بانام نگاریمهای متعدد ، پیشنهاد ائتلاف داد و حال آنکه قصدش خدعه بود. ولی در عین حال که بقول گردیزی ، مکر هیچکس براو کارگر نبود ، مکر و حيله خلیفه عباسی براو کارگر افتاد این جا که دامی که یعقوب پیش پای خلیفه گسترده بود ، دست و پا پیچ

خودش شد.

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد.

— به يك دست آتش به يك دست آب —

حالات روحی یعقوب بیشتر اوقات تناقض داشته است، و به همین علت است که درباره اش گفته بودند: اگر کسی چهل سال با او بنشیند از بطون او به اندازه کسی که چهل روز با او نشسته است بیشتر آگاه نخواهد شد. یکبار وقتی سفیر خلیفه به نزد او آمد، برخلاف رسوم و عادات قبلی نه به سفیر احترام گذاشت و نه نامه خلیفه را بوسید، ولی از طرفی زمانی دیگر چون سفیر خلیفه به نزد او آمد، از تخت به زیر آمده و جانماز افکند و دو رکعت نماز شکر بجای آورده بود.

او در عین حال به خرافات اعتقاد می داشت و این شاید مربوط به سادگی دهاتی و روستایی بودن او می شده است، هنگام لشگرکشی بر طبق ساعتی که منجمین و غیبگویان تعیین می کردند، حرکت میکرد.

— غیب گوئی یعقوب —

سفیر خلیفه — «ابن بلعم» — گوید «روزی من نزد یعقوب بودم. او ناگهان روبه من کرد و گفت: «هم اکنون مردی با چند تن از امرای مغرب به من پناه خواهند آورد، طولی نکشید که حاجب

از در درآمد و گفت : مردی برابر کاخ ایستاده و چهار تن با او هستند و زنهار می‌طلبند . آنانرا پذیرفت و معلوم شد که از فارس آمده و پناه آورده‌اند من تعجب کردم که یعقوب چگونه چنین جریانی را پیش‌گویی کرده است ؟ یعقوب گفت : من همین لحظه به فکر اوضاع فارس بودم ، در عین حال متوجه شدم که کلاغی بر درخت برابر کاخ نشسته است و در همین وقت انگشتان پایم نیز زد - یعنی تکان خورد طبق سنت قدیمی حدس زدم که باید مهمانی از طرف مغرب به‌خانه ما آید...»

قساوت‌های شدید و گاهی ملایمت‌های خارج از حد یعقوب درخور توجه است و همه این مسایل، ما را در برابر مردی قرار می‌دهد که دقیقاً نمی‌توان اختصاصات روحی و اخلاقی و شخصیت او را سنجید و مقایسه و تعیین کرد، با این حساب باید گفت: «یعقوب جز به‌خود ، به‌هیچ سردار دیگری شباهت نداشت، او شخصیتی متمایز بود».

— مدت حکومت —

دوران قدرت او ، از روزی که بست به‌تصرف صالح بن نصر درآمد (۲۳۸ ق) تا سال مرگ یعقوب (۲۶۵ ق) مجموعاً ۲۷ سال بود، و پس از قدرت یافتن و همکاری با دریم بن نصر (۲۴۴ ق) بیست و یکسال، و بعد از استقلال یافتن و از میان بردن دریم و بیعت کردن مردم سیستان با یعقوب (۲۴۷ ق) هیجده سال ، و پس از خطبه خواندن به نام او در سیستان و به رسمیت پادشاهی کردن (۲۵۴ ق) یازده سال بود و از اینجهت است که بسیاری از مورخین نوشته‌اند

«مدت دولت یعقوب یازده سال بود» اما میزان سن یعقوب را دقیقاً نمی‌توان تعیین کرد، زیرا تاریخ تولد او معلوم نیست.

— شرایط خدمت در ارتش یعقوب —

یعقوب در امر انتخاب و استخدام افراد لشگر و در تربیت اداره و کار و مواجب آنها دقت و احتیاطی مخصوص می‌داشت . اگر کسی به میل و رغبت خود داوطلب می‌شد که در لشگر او خدمت کند نخست در منظر و مخبر او دقت می‌کرد و سپس خبرت او را در فنون سواری و تیراندازی و نیزه بازی می‌آزمود . آنگاه از سوابق حال او تحقیق می‌کرد و اگر بعد از این همه دقت او را از همه جهت می‌پسندید او را به خدمت خویش می‌پذیرفت ، در این صورت نخست همه مایملک او را گرفته می‌فروخت و نقد می‌کرد و به نام او در دیوان ثبت می‌نمود . بعد از آن تمام لوازم و حوائج او را از بیت‌المال خویش می‌داد و لباس و جیره اسب و سلاح او همه تعلق به یعقوب می‌داشت سپس دستور می‌داد حقوق و کمک جنسی و هزینه پوشاک و خوراک یکسال او را به او بدهند ، خرج یکساله سرباز بدینوسیله تأمین می‌شد . وقتی او را از خدمت خویش می‌راند همه آن را از وی باز می‌ستد و فقط مبلغی را که از فروش مایملک شخصی او حاصل شده بود بدو باز می‌داد . اگر یعقوب خود او را به خدمت خویش دعوت کرده بود غیر از مواجب و جیره‌ایی که بدو می‌داد اضافه‌ایی نیز بدو می‌پرداخت . در هر حال در کار انتخاب افراد لشگر دقتی تمام بخرج می‌داد.

— یار درویش و خصم توانگر —

از نظر اقتصادی ، یعقوب به وضع عمومی مردم توجه داشت . طبقات ضعیف و پایین را بسیار رعایت میکرد . بزرگترین اقدام او در ابتدای کار این بود که طبقات متوسط و زارعین فقیرسیستان را از مالیات معاف کرد و دستور داد « اندرولایت خویش ، هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی ، از او خراج نستانند ، و او را صدقه دادی » شاید این اولین و حتی آخرین پادشاه ایرانی — قبل از مشروطیت باشد که از نظر تأمین آتیۀ مردم فقیر خصوصاً آنان که از پانصد درم کمتر درآمد داشته اند اقدامی اساسی کرده باشد ، یعنی صدقه ای داده باشد که در حکم بیمۀ اجتماعی و نوعی کمک بازنشستگی است . البته در مقابل ، متمکنین و پولداران هرگز از آسیب مصادره او در امان نبودند . از کلمات قصار برادر او عمرو — یعنی همکار و همگام یعقوب که او هم هرگز هیچ ضعیف را نیاززدی — این بود که گفته بود : « پیه اندر شکم گنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید . » یعنی درآمد دیوانی را باید از پولداران به دست آورد نه از فقرا و بقول مردم امروز باید مالیات مستقیم گرفت نه غیر مستقیم . اصولاً روی کارآمدن یعقوب و برادرانش ، آغاز يك تحول اجتماعی بزرگ در سیستان و شهرهای بزرگ حوالی و نزدیک آن بود ، بدین معنی که طبقات حاکم و پولداران و ثروتمندان یکباره از میان رفتند و اموال آنان مصادره شد و در برابر آن يك طبقۀ حاکم از مردم سافل و کسانی که هرگز در دستگاههای اشراف نفوذی نداشتند پدید آمد .

درواقع «حامد سرونك» هاو «عزيز بن عبدالله» ها و «ازهرخر» آمدند و اشخاصی مثل «پسرفرقد» را نه تنها كنار زدند و از میدان سیاست و قدرت شهر خارج ساختند، بلکه این لات‌ها و يك لاقباهاى گنجشگ روزی، بقول عمرو، پیه‌ها را از شكم گاوها درآوردند! این نخستین اثر مهم اجتماعى كار يعقوب بود. نتیجه دوم آن بود كه تشكیلات منظم و دقیق عیاران، مردم این شهر را به متشكل شدن و همكاریمهای اجتماعى برانگیخت و روحیه‌ای در آنان پدید آورد كه این مشقت مردم ناتوان و لاغر و رنجور، در زیر لوى يعقوب، اسبهای خود را در كنار دجله، و در ساحل خزر، و در حاشیه جیحون آب دادند، این دو عامل بزرگ، يك اثر اقتصادى عظیم داشت: يعنى با نرفتن كاروانهای باج و خراج و درهم و دینارهای سیستان به بغداد، و با آمدن اموال بسیار از كرمان و فارس و خراسان و كابل و بلخ به سیستان، يك تحول اقتصادى بزرگ‌ترین شهر پدید آمد و كار به جایی رسید كه «در بازار عمرولیث، روزانه هزار درهم غله معامله می‌شده است».

از اثر همین درآمدها بود كه يعقوب كه روزگاری ماهی ۱۵ درهم حقوق داشت، در روزگاری دیگر، «از باب صدقه هر روز هزار دینار همی داد، و از باب جوانمردی و آزادگی، هرگز عطا كم از هزار دینار و صد دینار نداد، و ده هزار و بیست هزار و پنجاه هزار و صد هزار دینار و درم بسیار داد.» و تركه او بیش از هشتصد ملیون دینار بود.

— سزای متجاوزان —

یعقوب هرگز اجازه نمی‌داد که سربازانش در شهر پراکنده باشند یا با مردم مناسباتی پیدا نمایند و اصولاً فرصت آسودگی و آسایش و عیش و نوش برای آنان نمی‌گذاشت و همهٔ سرداران سپاه خود را نیز چنین عادت داده بود و اگر کسی خلاف می‌کرد، بسختی او را مجازات می‌داد. گفته شده است که روزی به خضراء كوشك (محل بلند در قصر سلطنتی، ظاهراً سبز میدان کاخ) نشسته بود، مردی بدید به سرکوی «شینک» (محل‌ای که برابر کاخ یعقوبی قرار داشت) نشسته و سر برزانو نهاده. اندیشه کرد که آن مرد را غمی است.

یلافاصله در بانی را بفرستاد تا آن مرد را پیش او آورد. حاجب آن مرد را بیاورد. مرد گفت ای ملك، حال من صعب‌تر از آنست که بر توانم گفت. سرهنگی از آن ملك هر شب یا هردوشب (یعنی یک‌شب در میان) بردختر من فرود آید از بام—بی‌خواست من و ناجوانمردی همی کند، و مرا با او طاقت نیست (یعنی نمی‌توانم با او درافتم)، گفت لاحول ولا قوة الا بالله، چرا مرا نگفتی؟ برو به‌خانه شو. او چون بیاید، اینجا آی، سپس اضافه کرد: «در پای كوشك خضراء، در آن لحظه، مردی خواهی دید با سپر و شمشیر، با تو بیاید و انصاف تو بستاند، چندانکه خدای فرمودست ناحفاظان را.» مرد برفت، آن شب نیامد، دیگر شب آمد، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود، با او برفت و به‌سرای او شد، و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود، شمشیر را بلند کرد و برفرق او کوفت چنانکه او را به دو نیم

کرد، و گفت «چراغی بفروز»....

چون چراغ روشن شد گفت : آیم ده ... آب گرفت و بخورد
سپس گفت نان آور ... نان نیز بخورد . پدر دختر به مرد نگریست
متوجه شد که خود یعقوب است که برای انتقام به همراه او آمده است .
پس (یعقوب) آن مرد را گفت : «بالله العظیم که از آن لحظه که با
من این سخن بگفتی ، من نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر
کرده بودم که هیچ نخورم تا خیال تو را ازین ناراحتی آسایش دهم .
مرد گفت : «اکنون این را چه کنم اشاره به جسد سرهنگ کرد» .
گفت : - برگیر او را .

مرد برگرفت و بیرون آورده یعقوب گفت :
بیر تا به لب پارگین (خندق) بینداز .
مرد، جسد را همان شبانه به دوش گرفت و با یعقوب همراه
برد و در خندق انداخت .

یعقوب گفت : تو اکنون باز گرد .
بامداد فرمود که منادی کنید که «هر که خواهد که سزای
ناحفاظان بیند به لب پارگین شود و آن مرد را نگاه کند» .

- انصاف برتر از همه چیز -

یعقوب در همه حال منصف بود هرگز خشم او را از راه بدر
نکرد . او هرگز وضع گذشته و فقر خود را از یاد نمی برد ، از
حوادث جالب زندگی او این بود که وقتی «در اثنای سلطنت یکی از
اغنیای سجستان را مؤاخذه کرد و مال او به تمام بگرفت و او را به
ته نان محتاج ساخت .

روزی آن مرد پیش او آمد ، یعقوب از او پرسید که : امروز
حال تو چو نیست؟

گفت : همچنانکه دیروز حال تو بود!

یعقوب پس از کمی تأمل باز پرسید:

— مگر دیروز حال من چون بود ؟

گفت : همچنین که امروز حال منست !

یعقوب ابتدا کمی در غضب شد و زمانی سرپیش انداخت و
در خود بجوشید ، لیکن برسر انصاف آمد و او را بر آن سخن تحسین
کرد و مال او بتمامی باز داد.»

خالطو الناس مخالطة ان متم معها بکوا علیکم ، وان عشتم حنوا

الیکم (علی ع) بامردم چنان آمیزش و رفتار نمایند که اگر در آنحال
مردید از مفارقت شما گریان شوند و اگر زنده ماندید خواهان
معاشرت باشما باشند .

إِنَّ الْإِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا

بدرستیکه انسان آفریده شده بسیار حریص.

قرآن کریم ۷۰-۲۰

- عمرو لیث صفاری -

بعد از یعقوب، بعضی از لشگریان برادرش عمرو لیث را به امارت برداشتند. برخی نیز برادر دیگرش علی بن لیث را نامزد کردند. با آنکه علی در نزد لشگریان محبوبتر و شناخته‌تر بود کار بر عمرو قرار گرفت. سرکردگان با عمرو به امارت بیعت کردند و علی بن لیث نیز با نارضایی امارت او را گردن نهاد. عمرو به خلیفه نامه نوشت و نسبت به او اظهار انقیاد و طاعت کرد. خلیفه هم برای آنکه از جهت او آسوده خاطر شود و بی‌دغدغه‌یی بتواند فتنه صاحب‌الزنج را فرونشاند ولایات فارس و مشرق و سند را که یعقوب باستیلاء گرفته بود در برابر سالی بیست میلیون درهم بدو واگذاشت. امارت شرطه بغداد و سامرا را نیز که سابق در رسم طاهریان بود و یعقوب بعنوان جانشین واقعی آل طاهر آن را مطالبه

می کرد خلیفه بدو داد (صفر ۲۶۶). عمرو هم از جانب خود تولی این مقام را به عبیدالله طاهری وا گذاشت که عم محمد بن طاهر بود و در بغداد به درگاه خلیفه اقامت داشت. بعد از آن برادر خود علی بن لیث را که در بین لشکریان برخلاف او سخنهایی می گفت بند گرد. آنگاه از جندی شاپور بیرون آمده راه سیستان پیش گرفت. در سیستان برادرش علی بن لیث را از بند آزاد کرده مال بسیار داد و دل خوش نمود. بعد به ماتم یعقوب نشست و مردم به تعزیتش آمدند. امارت سیستان را به داماد خود محمد درهمی داد که نواده درهم - بن نصر سردار مطوعه بود و سپس خود با پسرش محمد بن عمرو و برادرش علی بن لیث راه خراسان پیش گرفت (رمضان ۲۶۶). در خراسان با طغیان احمد بن عبدالله خجستانی مواجه شد که از اواخر عهد یعقوب همچنان در اطراف نیشابور کروفری داشت.

— اختلافی خانه بر انداز —

چون عمرو به خراسان باز آمد خجستانی تاحدی بتحریک علی بن لیث به مخالفت با او برخاست. در نیشابور حصار می شد و عمرو را بدرون شهر راه نداد. با آنکه عامه و فقهاء و مطوعه شهر به امارت عمرو لیث مایل بودند و از حکومت خجستانی نفرت داشتند، عمرو کاری از پیش نبرد. حتی از پیش لشگر خجستانی هزیمت شد و خجستانی با سالوکان خویش رخت و بنه عمرو لیث را غارت کرد. عمرو به هرات رفت و خجستانی نیز در دنبال او. در هرات عمرو حصار می شد و برادرش علی بن لیث را بند نهاد (بسبب همدستی با خجستانی و یا خود باین تهمت) خجستانی یکچند به محاصره هرات پرداخت

و چون مایوس شد به سیستان تاخت و در فراه و حوالی به غارت و کشتار دست زد . اما در نزدیک زرنج با مقاومت شدید امیر سیستان مواجه گشت و راه خراسان پیش گرفت . عمرولیث نیز «ابوطلحه» پسر سرکب را که در هرات بدو پیوست و خود از سالوکان قدیم و از گردنکشان معروف خراسان بود از جانب خویش امارت خراسان داد. بعد از آن خود از هرات به سیستان رفت (ذی القعدة ۲۶۷۵). ابوطلحه که خجستانی ، برادرش را کشته بود در دفع او اهتمام ورزید و درنیشابور مادر خجستانی را اسیر گرفت و با خجستانی جنگها کرد. تا بالاخره او را بقتل رسانید. اما عمرولیث که مقارن فتنه خجستانی وضع فارس را هم آشفته دید و احتمال دید که نایب او در فارس نیز با خجستانی همدست شده است کار سیستان را بسامان کرد و خود به فارس لشکر کشید (محرم ۲۶۸) . عامل فارس محمدبن لیث مقهور و منهزم شد و عمرولیث استخر را گرفته غارت کرد . محمدبن لیث را نیز اسیر کرد و از آنجا به شیراز رفت و در آنجا اقامت نمود . در فارس عمرولیث به بسط قدرت پرداخت و سرکشان را مغلوب نمود.

— خار دماغی دیگر —

خراسان بعد از قتل خجستانی (شوال ۲۶۸ هـ - ق) دچار فتنه رفیق صمیمی و جانشین او رافع بن هرثمه شد که این هردو را در واقع تا حدی طاهریان بغداد تحریک می کردند . رافع نیز مانند خجستانی در اول از یاران محمدبن طاهر بود و بعد از غلبه یعقوب برنیشابور بدو پیوست . اما یعقوب اعتنایی بدو نکرد و او بخشم

و آزار از امیر صفار جدا شد و هنگام عصیان خجستانی بدو پیوست. بعد از کشته شدن خجستانی یاران وی این رافع را به امارت برداشتند و رافع بر نیشابور استیلا یافت و بر بلادی که خجستانی گشوده بود نیز غلبه جست. اما به تعدی و تطاول پرداخت و چون از بعضی شهرها خراج چندین ساله مطالبه کرد. مردم را فقیر و شهرها را خراب کرد (۲۶۹ ه. ق.) عمرولیث چون کار فارس را قراری داد، جهت دفع فتنه رافع عزیمت سیستان کرد و بدانجا درآمد (جمادی الاخره ۲۷۰ ه. ق.) هدیه‌یی نیز که گویند معادل چهار میلیون درهم بود از فارس برای خلیفه یا برادرش موفق فرستاد. از سیستان هم به خراسان رفت و با رافع و همدستان او جنگ کرده هرات و نیشابور و مرو را دیگر بار مستخلص نمود. درین میان خلیفه که از فتنه عظیم صاحب الزنج فراغت یافته بود در صدد برآمد که ماجرای صفار سیستانی را هم خاتمه دهد و خاطر خویش را ازین رهگذر نیز آسوده دارد. ازین رو حاجیان خراسان را جمع آورده در پیش آنها عمرو را لعن کرد و نیز به آنها اعلام کرد که عمرولیث از خراسان معزول است و محمد بن طاهر امارت خراسان دارد. فارس و کرمان را هم به اشارت وزیر خویش صاعد بن مغلد به احمد بن عبدالعزیز که از اولاد ابی دلف بود و خود از جانب عمرو هم نیز یکچند ولایت اصفهان می‌داشت داد. بعد از آن خلیفه بفرمود تا عمرولیث را در معابر لعن کردند و مسلمانان را به دفع او تشویق نمودند. عمرو جهت دفع لشکر خلیفه به فارس بازگشت.

— جنگ با خلیفه —

با این لشکر خلیفه هم احمد بن عبدالعزیز بود و هم صاعد بن مغلد . در جنگی که روی داد (ربیع الاول ۲۷۱) لشکر عمرو لیث شکست خورد و منهزم شد . عده‌یی از لشکر او زنده‌بار خواستند و عده‌یی بیشتر به اسارت افتادند . غنیمت بسیار که از آنجمله گویند سی هزار رأس ستور بود نیز لشکر خلیفه را حاصل آمد عمرو از فارس منهزم شده به کرمان رفت . محمد بن طاهر که از جانب خلیفه امارت خراسان یافت رافع بن هرثمه را نایب خویش کرد . رافع در خراسان دنباله زده‌خورده‌های خویش را گرفت و حتی يك بار به ماوراءالنهر رفته از نصر بن احمد سامانی نیز یاری خواست . در واقع محمد بن طاهر که خراسان را به رافع بن هرثمه وا گذاشته بود ماوراءالنهر را بر حسب میل و اشارت خلیفه همچنان در دست امیر سامانی نهاده بود . رافع در خراسان کروفری کرد و عمال و حکام عمرو لیث غالباً او را دفع کردند . عمرو لیث باز قصد فارس کرد و دوباره بر آنجا استیلا یافت . موفق جهت دفع او لشکر به فارس کشید و چون قسمتی از لشکر عمرو به موفق پیوست عمرو ناچار راه کرمان و سیستان پیش گرفت . پسرش محمد بن عمرو در این راه بیمار شد و در بیابان بین کرمان و سیستان وفات یافت (جمادی الاولی ۲۷۴) . موفق در دنبال او تاخت لیکن بر کرمان و سیستان دست نیافت و هم از راه باز گشت . آنگاه موفق بسبب گرفتاریهای دیگر که برایش پیش آمده بود در صدد دلجویی از عمرو لیث برآمد . رسولی نزد وی به سیستان فرستاد و برای ترتیب

صلح قرارى نهاد . باز صحبت از ارسال هدايا به ميان آمد و بموجب روايتى كه در تاريخ سيستان آمده است عمروليث از سيستان سبكبرى غلام و سردار محبوب برادرش يعقوب را با هدايا نزد موفق فرستاد . احتمال دارد كه مبلغى از مالها عنوان غرامت جنگى داشته است . در هر صورت عمرو پذيرفته بود كه سالى ده ميليون درهم به بيت المال خليفه بفرستد و خليفه هم گذشته از امارت سيستان كه برادرش آن را با شمشير بدست آورده بود امارت خراسان و فارس و كرمان را در عوض به او واگذاشت . بعلاوه عنوان شرطه بغداد را نيز به عمروليث دادند و نام او را بر علمها وسپرها نوشتند . عمرو نيز اين بار مجدداً عبيدالله طاهرى را از جانب خويش متولى كار شرطه نمود (شوال ۲۷۶) و خود از سيستان قصد فارس كرد . رافع هم از چندی قبل در خراسان قرار نيافته به امر خليفه و جهت دفع علويان طبرستان به گرگان تاخته بود . در آنجا محمد بن زيد علوى از پيش رافع گريخت و در استرآباد قحطى پديد آمد . چنانكه خوردنى نماند و گويند بهاي يك درهم نمك به دو درهم سيم رسيد . علوى از استرآباد به سارى رفت و از آنجا به چالوس و بلاد ديلم . رافع هم در دنبال او به طبرستان رفته يکچند در آن بلاد كروفرى كرد .

— برادر به دشمن فروختن —

«على بن ليث» برادر عمروليث كه در كرمان محبوس بود از حبس گريخته و با پسران خود معدل و ليث به نزد رافع بن هرثمه پناه آوردند . رافع پس از آنكه در مازندران و ديلمان تاخت و تازى

کرد از راه قزوین به ری رفت و آنجا اقامت جست . درین مدت خراسان از تاخت و تاز رافع ایمن بود اما مذاکرات دوستانه و هدایای عمرولیث خلیفه را راضی نکرد . ازین رو چند هفته بعد از آنکه امارت خراسان و عنوان شرطه بغداد را به نام او کردند دوباره خلیفه به عزل او پرداخت و در همان ماه شوال ۲۷۶ فرمان داد نام عمرولیث را از علمها و سپرها محو کردند . عمرولیث هم پس از آنکه کار سیستان را نظمی داد راه فارس پیش گرفت و لشکری را که خلیفه بدانجا فرستاده بود در نزدیک استخر شکست داده منہزم کرد (ذی الحجه ۲۷۶) . و خود به شیراز درآمد و در آنجا به بسط نفوذ خود پرداخته به اهواز و شوشتر نیز تاخت برد . موفق در صدد بود به دفع عمرو بشتابد که وفات یافت و معتمد نیز چندی بعد از او درگذشت . چون معتمد به خلافت نشست عمرولیث چنانکه درین مواقع رسم است تمهیت و هدیه های فراوان فرستاد و از خلیفه جدید دلجویی کرد . خلیفه نیز برای او عهد و لواء فرستاد و عمرو آن لواء را سه روز در خانه خویش نصب کرد (شوال ۲۷۹) . درین میان خلیفه جدید نامه یی نوشت به رافع هرثمه که در ری بود و فرمان داد که قرای سلطانی ری را تخلیه کند . رافع از اجراء آن فرمان سرفرو پیچید و معتمد او را عزل کرد . بعد تولیت خراسان را به عمرولیث وا گذاشت . رافع بن هرثمه هم عصیان خویش ظاهر نموده علم سفید کرد . خلیفه فرمان داد که عمرو از خراسان به دفع او آهنگ کند . احمد بن عبدالعزیز را نیز فرمود تا از اصفهان و جبال به جنگ او برخیزد . درین میان احمد بن عبدالعزیز وفات یافت .

— غلبه بردشمن دیرین —

رافع چون کار خویش مشگل دید با جانشین و برادر احمد بن عبدالعزیز بنام عمرو بن عبدالعزیز در ساخت . با محمد بن زید علوی نیز از در سازش درآمد . بعد از آن به جنگ با عمرو لیث پرداخت (ربیع الاول ۲۸۲) . در اولین جنگ که نزدیک نیشابور بین قریقین روی داد رافع شکست خورد و منہزم شد . پسران علی — بن لیث نیز — «لیث و معدل» که با پدر به پناه رافع رفته بودند به اسارت افتادند و عمرو آنها را بخشود و بنواخت . رافع خود منہزم شد و به سوی نسا و ابیورد رفت . بعد از آن در اطراف خراسان بنای تاخت و تاز نهاد و عمرو در دنبال او از شهری به شهری می رفت . سرخس و طوس و نیشابور و سبزوار در سراین تاخت و تازها لطمه بسیار دیدند . عاقبت رافع به بیابان خوارزم گریخت و در آنجا کشته شد (شوال ۲۸۳) . سرش را نزد عمرو لیث فرستادند عمرو از مدعی بزرگی نجات یافت . «رافع در طی این تاخت و تازها علی بن لیث را هم که به او پناه برده بود بکشت و عمرو بدینگونه از دغدغه عصیان برادر نیز آسوده شد .

الله فی عون العبد ما کان العبد فی عون اخیه (پیغمبر اکرم) تا هنگامیکه شخص بیاری برادر خویش می پردازد خداوند یاور آنهاست .

— ارسال اعجوبه تماشائی —

سر رافع را به بغداد بردند و معتضد بفرمود آن را بر دروازه ها

نصب کنند. چند ماه پیش از آن عمرولیث از نیشابور هدایایی برای خلیفه فرستاده بود که در بغداد با سروصدای بسیار و اعجاب تمام تلقی شد (ربیع الاخر ۲۸۳). این هدیه عبارت بود از صد شتر خراسانی و جمازه ها و صندوقهای بسیار با چهار میلیون درهم. در بین این هدایا بتی بود مسین بصورت زنی باد و شاخ و حلیه های مرصع و در پیش روی این بت بتان کوچکتر بودند نیز آراسته به جواهر و اینهمه در گردونه‌یی جای داشت که برای آنها ساخته بودند و آن را ستوران می کشیدند این گردونه را با بتهایش عمرو از بلاد سند به غنیمت آورده بودند و معتضد فرمود تا آن را برای تماشای عامه به مجلس شرطه ببرند و در ظرف سه روز که این «اعجوبه» در آنجا بود اهل بغداد از هرجا به تماشایش آمدند و بقول مسعودی چنان مایه اشتغال عامه شد که آن را «شغل» خواندند. چند ماه بعد از این واقعه که رسول عمرولیث از خراسان باسر رافع بن هرثمه آمد باز نام عمرولیث در بغداد بر سر زبانها افتاد.

— اصرار در هلاکت خود —

این دفعه عمرولیث از خلیفه درخواست که امارت ماوراءالنهر را نیز چنانکه در زمان طاهریان رسم بود جزو قلمرو امارت خراسان کند. در صورتیکه مدتها بود که امارت ماوراءالنهر مستقل بود و تعلق به اولاد سامان خدا می داشت. معتضد نیز در آغاز خلافت خویش آن ولایت را به اسماعیل بن احمد سامانی داده بود که بعد از وفات برادرش نصر در آنجا امارت داشت. ازین رو خلیفه با پیشنهاد عمرولیث نخست روی موافق نشان نداد. به جای هدایای او در مقابل

سرافع ابن هرثمه خلیفه برای او خلعتها و هدایایی از بغداد فرستاد. درنیشابور این خلعتها و هدایا را پیش عمرولیث بردند. او پذیرفت و به اصرار تمام ولایت ماوراءالنهر را مطالبه کرد. فرستاده خلیفه درین باب نامه نوشت به پسر خلیفه «علی بن معتضد» که درری بود و عمرو نیز با این نامه هدایایی برای پسر خلیفه و یارانش فرستاد. عاقبت فرمان ولایت ماوراءالنهر از جانب ری در رسید با هدایای خلیفه.

— حقارت مقدمه سقوط —

مع هذا این خلعت و فرمان خلیفه را عمرو با وضعی که از استمهزاء و تحقیر خالی نبود تلقی کرد. خلیفه هفت دست خلعت برای وی فرستاده بود و عمرو هر يك را که پوشید جداگانه دو رکعت نماز خواند و از خلیفه شکر کرد. آنگاه فرستاده خلیفه فرمان ولایت ماوراءالنهر را پیش او نهاد. عمرو پرسید این چیست؟ گفت فرمان ماوراءالنهر که خود خواستی. عمرو، به روایت گردیزی، گفت: «این را چه خواهم کرد که این ولایت از دست اسماعیل بن احمد بیرون نتوان کرد مگر به صد هزار شمشیر کشیده» فرستاده گفت این را تو خواستی و اکنون خود دانی. عمرو «آن عهد بگرفت و بوسه داد و بر سر نهاد و پیش خویش بنهاد.» بعد از آن عمرولیث فرستاده خلیفه را خلعت و هدیه داده باز گردانید.

— لشگر کشی شوم —

آنگاه در صدد لشگر کشی به ماوراءالنهر برآمد. خلیفه هم که در باطن از مزید شوکت عمرولیث و از استیلاء او بر ماوراءالنهر راضی نبود. نامه‌یی نیز به اسماعیل بن احمد فرستاد و او را به جنگ با عمرولیث تشویق نمود. در اول کار که امیر سامانی از دست یافتن عمرو بر امارت ماوراءالنهر اطلاع یافت، مطابق روایات نزد وی پیغام فرستاد و از او درخواست کرد که از ولایات ماوراءالنهر درگذرد و آن را بدو واگذارد که تا آن ثغر را با غازیان خویش نگهدارد. عمرو نپذیرفت و در باب رود آموی که اسماعیل دشواریهای عبور از آن را برای وی یادآوری کرده بود گفت: «اگر بخواهم بر آن پلی از بدره‌های سیم و زر می‌بندم و از آن می‌گذرم» این جواب عمرو برای اسماعیل موجب یأس شد و از امکان مذاکره صلح او را منصرف کرد. خاصه که بموجب روایت تاریخ بخارا عمرو بالحنی تحقیرآمیز او را به اطاعت خویش خوانده بود و مخصوصاً نام او را در ردیف نام امیر بلخ و امیر جوزجانان آورده بود. اسماعیل از اینکه عمرو نام او را در شمار نام آنها آورده بود سخت از وی رنجیده بود و خود را زیاد عرضه تحقیر می‌دید. در هر حال عمرو لشگری به جنگ اسماعیل گسیل کرد و اسماعیل به کمک غازیان خویش که گویند از هر دسته مردم در آن میان بودند و غالباً نیز اسب و سلاح درست نداشتند لشگر عمرو را شکست داد. سردار عمرو که نامش محمد بن بشر بود مغلوب و مقتول شد (شوال ۲۸۶) وعده‌یی از لشگر او اسیر شدند که اسماعیل بزرگواری نشان

داده آنها را بی فدیة آزاد کرد. عمرو خود لشگر کشید با سپاه فراوان راه جیحون پیش گرفت. در راه از شکست و قتل محمد بن بشر آگاه شد. اما اسماعیل به تشویق خلیفه و به استظهار غازیان ماوراءالنهر به صلح راضی نشد. خاصه که عمرو با آن سپاه انبوه - در وضعی واقع شده بود که به محاصره می مانست و راه بازگشت نداشت.

- انتهای خط -

عاقبت در جنوب جیحون و نزدیک بلخ بین قوای طرفین تلاقی روی داد. درین تلاقی عده یی از لشگریان عمرو به امیر سامانی پیوستند و در لشگر عمرو تفرقه و تردید روی نمود. عده یی از یاران او جنگ با امیر اسماعیل را که یارانش غازیان و مطوعه ماوراءالنهر بودند خوش نداشتند. با اینهمه جنگ روی داد و لشگر عمرو منهزم شد. خود عمرو نیز گریخت و اسب او در بیشه یی پایش به گل فرورفت، عمرو را گرفته نزد امیر سامانی بردند (ربیع الاول یا ربیع الثانی ۲۸۷) در باب این گرفتاری سریع او بعدها قصه هایی دیگر نیز روایت شد بعضی گفته اند اصلاً جنگی روی نداد و بعد از تسویه صفها اسب عمرو سرکشی کرد و او را به لشکرگاه اسماعیل برد. بعضی گفته اند که غلامان عمرو او را در بیشه گرفتند و از خود عمرو نیز درین باب روایتها نقل کرده اند. بدینگونه عمرو لیث گرفتار شد و لشگرش پراکنده گشت.

— نوادگان بی عاطفه —

نوادگان عمرو «طاهر و یعقوب» پسران محمد هم به سیستان رفتند و بقایای لشکر عمرو باطاهر بن محمد به امارت بیعت کردند. عمرولیث را اسماعیل بحرمت یکچند نزد خویش نگاهداشت و بعد از آن به فرمان خلیفه به بغداد فرستاد. گویند عمرو دردوره اسارت از بلخ یا ماوراءالنهر نامه و پیغام به سیستان فرستاد و از طاهر و امراء خویش درخواست تا بیست میلیون درهم برای آزادی او به خلیفه یا به امیر اسماعیل فرستد. اما در سیستان کسی به این درخواست او توجه نکرد و حتی طاهر و نزدیکانش هرگونه اقدام را برای رهایی عمرو جهت خویش خطرناک دیدند. عمرو را زنجیر کرده به بغداد بردند بی آنکه در طی راه کسی جهت نجات او اقدام کندگویی عاطفه عیاری را نیز از آنها گرفته بودند.

— خواری در چنگ دشمن —

در بغداد او را برشتی که دو کوهان داشت نشانند و بخواری تمام گرد شهر گردانیدند و سپس به امر معتضد او را به حبس بردند. در حبس آنقدر ماند تا بمرد؛ به روایتی مقارن وفات معتضد بدستور او ویابی دستور خلیفه او را کشتند (۲۸۹). بعضی گفته اند وقتی مکتفی به خلافت رسید در صدد برآمد او را از زندان برهاند از این رو وزیر خلیفه که با عمرو عداوت داشت پیش از وقت کس فرستاد تا او را در زندان هلاک کردند. بعضی هم نقل کرده اند که معتضد خود در آخر

عمر وقتی از سخن گفتن نیز بازمانده بود خادم خویش را بخواست و در آن حال نزع یکدست بر چشم خود نهاده دست دیگر بر گلو کشید و بدین اشارت خادم چنین فهمید که خلیفه را فرمان آنست که مرد يك چشم را سربیرند و این فرمان را اجراء کرد. در واقع عمرو لیث یکچشم بود و از این حیث طاهر ذوالمنین را به خاطر می آورد. از هربن یحیی پسر عم و سپهسالار معروف عمرو در این باب نیز با او شوخی مشهوری کرده است که در قابوسنامه نقل شده است که در صفحات بعد به آن خواهیم رسید.

— حکم دو پهلوا —

و نیز نوشته اند: در سال ۲۸۵ هجری، عمرو نامه ای به معتضد خلیفه نوشت که حکومت ماوراءالنهر را — که در دست اسماعیل بن احمد سامانی بود — به او بدهد تا او با علویان در طبرستان جنگ کند و در آن نامه نوشت: «واگر ندهد، ناچار من اسماعیل بن احمد را برکنم.»! خلیفه به عمرو نوشت و تلویحاً حکومت ماوراءالنهر را به او داد ولی ضمناً نامه ای کوتاه به امیر اسماعیل سامانی هم نوشت بدین مضمون: و ما دست تو کوتاه نکردیم از آن عمل که کرده بودیم، والسلام. عهد ماوراءالنهر پیش او نهادند، عمرو گفت: «این را چه خواهم کرد؟ که این ولایت از دست اسماعیل بن احمد بیرون نتوان کرد مگر به صد هزار شمشیر کشیده». امیر اسماعیل با ده هزار مرد به جانب عمرو آمد و در بلخ بایکدیگر روبرو شدند و جنگهای سخت کردند تا آخرین روز و بادی درآمد چون صاعقه که روز، شب گشت و لشگر عمرو هزیمت کردند و عمرو همی حرب کرد

تابگرفتندش، روز شنبه یکشب مانده از ربیع الاخر سنه ۲۸۷ هجری»
 (= آوریل ۹۰۰ م) چندی بعد او را به بغداد فرستادند «وعمر و ،
 معتضد را اندر هدیه ها، اشتری رادوکوهان فرستاده بود به اندازه
 ماده پیلی بزرگ، عمرو رادر همان روز بر همان اشتر سوار کردند
 و در بغداد بردند، چون عمرو پیش معتضد آمد، معتضد گفت :
 الحمد لله که شر تو کفایت شد و دلها از شغل توفارغ گشت ... و
 بفرمود تا او را به زندان بازداشتند.»

- تشکیلات وزارت دارائی -

اداره بیت المال عمرو شیوهی خاص داشت که گردیزی آن
 را نقل کرده است و ظاهراً از کتاب سلامی گرفته است. مطابق این
 روایات عمرو چهار خزینه داشت: یکی خزینه سلاح و سه تای دیگر
 خزینه مال. از این سه خزینه که مخصوص مال بود یکی عبارت بود
 از خزینه خراج و زکوة که آنرا در وجه بیستگانی و مواجب لشکر
 خرج می کرد؛ دیگر خزینه خاصه بود که از عواید خاص و ضیاع و
 املاک شخصی وی جمع شد و مخارج جاری دربار و مطبخ خاص از محل
 آن بود؛ سوم خزینه مداخل که از عواید اتفاقی و از مصادره های
 مختلف بدست می آمد و خرج خلعتها و صله هایی که به رسولان و
 منمیان داده می شد از آن محل بود. با وجود خزانه هایی چنین غنی
 که در سیستان داشت نواده ها و سرکردگانش حاضر نشدند برای
 استخلاص او چیزی از آن خزاین به خلیفه و یا امیر سامانی بپردازند
 و یگرزاده بینوا در زندان خلیفه تا پایان حیات خویش باقی ماند
 و گفته شده است که از گرسنگی در آن زندان مرد.

علت شکست

در باب علت شکست عمرو، سخن بسیار گفته شده است. اما آنچه بیش از هر چیز مؤثر بوده است. ظاهراً چنان بنظر می‌رسد، که مردم سیستان و اطرافیان یعقوب و عمرو، پس از پیروزیها و دست یافتن به غنائم و جواهرات و اسلحه، والبته زنان و غلامان زیباروی، کم‌کم به همان روزی افتادند که لشکریان آشور در برابر مادها افتادند، و سپاهیان ماد در برابر هخامنشیان، و سپاهیان هخامنشی در برابر اسکندر، و سپاهیان ساسانی در برابر عرب، و در اینجا است که به قول آلبرشاندور (در علل شکست ماد) باید گفت: «قومی که افراد آن شلوارهای گلدوزی ظریف در بر می‌کنند، در میدان جنگ قادر به دفاع از افتخارات خود نخواهند بود.» ما خواندیم: روزی که یعقوب لیث بر طوق بن مجلس پیروز شد، نان پاره‌ای از لای موزه یادستار خود بیرون آورد و گفت: «تنها این، خوراک بیست روزه من بوده است» اما می‌بینیم روزی که مرد هشتصد میلیون دینار سکه طلا باقی گذاشت، غیر از سایر غنائم، و بنا بر این اگر جمعیت سیستان و اطراف آن روز را به تقریب غیر مطمئن، یک میلیون نفر حساب کنیم، به هر نفر هشتصد دینار (هر دینار طلا در آن ایام تقریباً ۵/۰۴ گرم - حدود یک مثقال - وزن داشته). می‌رسید بدین جهت، روزی که عمرو لیث به جنگ امیر اسماعیل سامانی رفت «هفتاد هزار سوار عرضه کرد، همه برگستوان دار با سلاح و عدتی تمام» و ده مطبخ او را چهارصد اشترا می‌کشید»، و حال آنکه در برابر او امیر اسماعیل سامانی، وقتی لشکریان خود را به سرتازیانه

بشمرده، دوهزار سوار برآمد، چنانکه بیشتر از لشکر اورکاب های چوبین داشتند! و از هر ده تن یکی سپرداشت! و از هر بیست مرد، یکی جوشن داشت؟! و از هر پنجاه مرد، یکی نیزه داشت! و مرد بود که از بی ستوری، جوشن برفتراك (دیگری) بسته بود! باری، عمرو رابه زندان بردند و در زندان بود تا بالاخره مردی که او هزار رباط (کاروانسرای) کرد، و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد، دون پلها و میل های بیابان» در زندان بغداد از گرسنگی بمرد. (۲۸۸ هجری = ۹۰۱ م)، شتان مابین عملین: عمل تذهب لذته و ببقی تبعته و عمل تذهب مؤونته و ببقی اجره (علی ع) چقدر تفاوت است بین دو عمل و کردار: عملی که لذت و خوشی او بگذرد و زیان آن بماند، و عملی که رنج آن بگذرد و پاداش و مزدش بماند.

— سگت حامل مطبخ سلطان —

پس از اینکه عمرو لیث صفاری به اسارت امیر سامانی درآمد اورا محبوس نمودند و کسی در فکر احتیاجات او نبود یکی از فراشان اسمعیل سامانی بر عمرو بگذشت عمرو اورا بخواند و گفت جهت من خوردنی ترتیب کن فراش مقداری گوشت بدست آورده در سطل اسب کرده و به طلب حوایج رفت اتفاقاً سگی آمد و سر در سطل نمود دهانش سوخته سربه تعجیل در آورده دسته سطل در گردنش افتاده می دویید و سطل را باخود می برد و عمرو از مشاهده آن صورت در

خنده افتاد (۱) یکی از خادمان با او گفت که چه جای خنده است عمرو جواب داد که امروز بامداد خوانسالار بمن شکایت می کرد که سیصد شتر ادوات مطبخ می کشند و در زحمت اند، شتر زیاده کن شب هنگام می بینم که سگی آنرا بسمهولت می برد. بعضی گویند که چون عمرو لیث رانزد اسمعیل آوردند اسمعیل رویش را ببوسید و گفت تو برادر عزیز و خلعتی فاخر بدو داده سوگند یاد کرد که تورا نرنجانم. و اذیتی بتو نرسانم و چون بجانب ماوراءالنهر مراجعت کرد او را با خود بهرات برد و بعد از گرفتار شدن عمرو لیث رسولی بدار الخلافه فرستاده از کیفیت حال اعلام داد معتضد خلیفه گفت رحمت بر اسمعیل و لعنت بر عمرو باد بعد از آن ایلچیان پیش اسمعیل فرستاد تا عمرو را تسلیم ایشان نمایند و اسمعیل او را بر سولان عقبه خلافت سپرد و چون عمرو را بنواحی بغداد رسانیدند بر شتری سوار کرده بشهر در آوردند چون چشم معتضد بروی افتاد گفت: شکر مرخداى راکه ترا بدست من داد و کفایت شغل تو کرد.

— زنیکه عمرو را مجاب ساخت —

در سفریکه «عمرو لیث صفار» به خراسان رفت، وارد شهر «نیشابور» گردید و سپاهانیکه با او بودند، بزور وارد منازل مردم شدند و صاحبان منازل را بیرون راندند و خود در آن خانه ها اقامت

۱- سرآشپز عمرو لیث بعداً نقل کرده که آنروز ظهر نهار آماده بود چون عمرو را عازم جنگ دیدم به عرض رسانیدم که غذا آماده است چه بهتر که بعد از صرف غذا عزا نمائی شاه گفت: اندکی صبر کن تا مهم ناچیز دشمن تمام کنم بعد برای نهار خواهم آمد.

جستند ! بسیاری از خانواده‌ها ، مرد و زن ، پیر و جوان ، حتی اطفال مجبور شدند که یا در خرابه و یا در کوچه‌ها بمانند و کار بر همه تنگ شود و همه زبان بتعرض و شکایت گشودند ولی بسیاری می‌ترسیدند که مستقیماً بیادشاه شکایت کنند - اما عاقبت زنی از فرط استیصال بنزد عمرو رفت و گفت : زنی بیوه‌ام و چهار طفل نابالغ دارم و مرا در این شهر چهار سرا است که همه را لشگریان تو فرو گرفته‌اند و من با طفلان خود در میان کوچه‌ها سرگردان مانده‌ایم و خواری و رسوائی می‌کشیم - اگر حکم کنی که یکی از آن سراها را بما باز گذارند ، از عدل و احسان تو بعید نخواهد بود. عمرو که گویا در اثر پیش آمدی خشمگین بود، از شنیدن سخنان آن روز در غضب شد و گفت : لشگریان من از سیستان‌خانه و سرا باز نکرده و بدین دیار نیاورده‌اند و ناچار باید در خانه‌های این شهر اقامت کنند و سپس گفت : مگر قرآن نخوانده‌ای که فرموده است که : «ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها» یعنی به درستی که چون پادشاهان بدهی و یا شهری بقهر درآیند آن را تباه سازند و عزیزان آنجا را خوار و بی‌مقدار نمایند !! آن زن شیردل که زنی با سواد و فضیلت مند بود ، بدون اینکه از شوکت و سطرت سلطان بترسد، بیدرنگت گفت : ای پادشاه : مگر آیه بعد از آن را فراموش کرده‌ای که در حق ظالمان و منازل ایشان می‌فرماید : «فتلك بيوتهم خاوية بما ظلموا» یعنی این است خانه‌های ایشان که به سبب ظلمی که کردند خالی است از مردمان و سقفها و دیوارهای آنها فرو ریخته است !. عمرولیث از شنیدن این آیه چنان متأثر شد که آب از چشمش روان گردید! پس فی الفور حکم کرد که تمام لشکر از شهر بیرون روند و در

صحرا خیمه و خرگاه زنند و چاوشان و ملازمان را گفت تا در تمام نقاط بگردند و کلیه سربازان را از شهر خارج سازند و خانه‌های مردم را بایشان واگذارند.

— شاهی که با جنیان ارتباط داشت —

از آثار عمرو مسجد بردی (جامع عتیق) شیراز است آورده‌اند که یکی از عادات عمرولیث آن بود که غلامی خرد خریدی و کماینبغی تربیت ایشان کردی چون بزرگ می‌شدند آن جماعت را به امرا بخشیدی و دست از رعایت ایشان باز نمی‌داشت تا آن مماليك مجموع حالات مالکان خود را در خفیه بعرض می‌رسانیدند و چون امراء از قضیه غلامان بیخبر بودند گمان می‌بردند که جمعی از جنیان ملازم پادشاه‌اند که او را از حال نهانی اعلام می‌نمایند و بدین جهت امراء با احتیاط زندگانی می‌کردند.

— جوانمردی محکوم و ضامن —

گفته‌اند که عمرولیث به غایت قهار و سختگیر بوده و او را عاملی در فارس بود ابوالحسن نام نوبتی از او در خشم شده گفت برو و جمیع املاك خود را فروخته بهای او را تسلیم من نمای عامل بموجب فرموده عمل نموده و عمرو باز با او گفت که اگر در مدت سه روز صد هزار درهم دیگر بدهی فیها و الا فرمایم که گردن تو بزنند ابوالحسن نزد کاتب ابوسعید شخصی را فرستاده التماس نمود که ضامن او شود تا از محبس خلاص گشته در اداء وجه جد

و جهد و اجتهاد نماید ابوسعید ضامن ابوالحسن شده او از حبس بیرون آمده و هرچند سعی کرد مبلغ مذکور را سرانجام نماید نتوانست آنگاه نزد ابوسعید آمده مایوسانه گفت : «آمده‌ام تا مرا بموکلان بسپاری.» ابوسعید او را بحبس فرستاده عمرو از آن قضیه آگاه شده گفت : « ندانم که از ضمانت ابوسعید کاتب تعجب کنم یا از مراجعت ابوالحسن .» آنگاه رقم عفو بر جریمه ابوالحسن کشیده او را رها کرد.

- پل ابدائی -

نقل است که عمرو چندگاه انبانیهای خالی برشتران بار کرده در یورشها با خود می‌برد و هیچ‌کس نمی‌دانست که حکمت در آن چیست ناگاه براهی غیر معهود متوجه بعضی از اهل عصیان شد و در آن طریق رودخانه پیش آمد که عبور از آن امکان نداشت عمرو فرمود که انبانیها پراز سنگ ریزه کرده در آن رودخانه افکندند تا غایتی که از آب برآمد آنگاه خاک بسیار بر اطراف آن ریختند و در میان رودخانه راهی پدید شده و عمرو و لشکریان از آنجا بگذشتند.

- مصادره با بهانه -

از آنجا که خلفای عباسی عمده درآمد دربار را از مصادره اموال امراء و حکام و رعایای خود تأمین می‌نمودند لذا عمال و دست‌نشانگان آنها نیز به این عمل به آنها اقتدا می‌نمودند ،

چنانکه گویند که از حجاب و خواص عمرو کسی باعتبار محمد بشیر نبود عمرو روزی با او گفت که جرایم تو بسیار است و آغاز تعداد آن کرد ، محمد بشیر بر فور سوگند غلاظه و شداد یاد کرد و گفت : زیاده از پنجاه بدره زر ندارم و آن را به خزینه خواهم سپرد احتیاج نیست که مرا بجرایم ناکرده متهم و منسوب سازی.» عمرو در جواب گفت که در این هیچ سخن نیست که عقلی بکمال داری محمد بن بشیر نقود را تسلیم خازن نمود و عمرو از وی خشنود گشت .

— سرین اسب با سرین زن —

آورده اند که عمرو روزی لشکریان خود را فرمان داد که اسلحه و دواب خویش بر وی عرضه کنند و خود در صحرائی نشسته سپاهیان يك يك از پیش او می گذشتند و او تفحص می نمود که سلاح کدام به است و اسب کدام ملازم فربه است در این اثنا شخصی از لشکریان براسبی لاغر نشسته پیش او بگذشت عمرو گفت: طائفه بس عجیبند سپاهیان که سرین (۱) زنان خود را فربه می سازند و اسبان را لاغر نگاه می دارند.» سپاهی از اسب فروجست و زانو زده گفت: ای خداوند سرین زن من بده مرتبه از سرین این اسب لاغرتر است اگر باور نمی کنی او را نیز حاضر سازم.» عمرو از این حدیث بسیار بخندید و او را بنوازش و احسان توانگر گردانید.

— شکیبائی در برابر اراده خداوندی —

«عمرو لیث صفاری سالی از کرمان بسوی سیستان باز می‌گشت و پسرش محمد که بلقب «فتی‌العسکر» ملقب بود همراهش بود. — محمد جوانی بود رشید و زیبا و برازنده و دلاور و عمرو لیث باو علاقه داشت. چون مقداری راه رفتند و به پنج منزلی سیستان رسیدند محمد به مرض قولنج مبتلا شد ولی عمرو لیث بواسطه کار مهمی که در پیش داشت نمی‌توانست توقف نماید از این رو محمد را با اطباء و معتمدان و يك ديبر و يكصد نفر «جمازه سوار» همانجا گذاشت و دستور داد که اطباء به مداوا مشغول شوند و دیبر هم ساعت بساعت وضع حال محمد را نوشته و بوسیله جمازه سواران برایش بفرستند تا او مرتباً از حال فرزند عزیزش مطلع باشد. چون عمرو بسیستان رسید، اطاقی را خالی کرد و آنجا را مضلی ساخت و بر روی زمین و خشك و خالی از فرش بنماز پرداخت و همانجا هم بخفتی و بنانی خشك، بدون نان خورش، اکتفا کردی و شب و روز روی نیاز به درگاه کارساز آوردی و پیشانی عجز بر خاک میمالیدی و از ایزد متعال شفای فرزندش را خواستار شدی و مرتباً جمازه سواران می‌رسیدند و نوشته دیبر را که حاکی از حال سخت محمد بودی بوی می‌دادند. روز هشتم، مهتر جمازه سواران بحضور رسید درحالی‌که نامه‌ای همراه نداشت زیرا که دیبر نتوانسته بود خبر مرگ محمد را بنویسد. چون آن مرد بحضور شاه رسید و زمین ببوسید و غمناك ایستاده عمرو بفرست دریافت که «قضی الامر» پس گفت: «كودك فرمان یافت؟! مهتر جمازه سواران گفت: «خداوند

— با همه خری راست گفت —

«ازهر» نیز که جانشین یعقوب در سیستان بود، عمرو را بسیار همراهی و کمک کرد و عمرو نیز هرگز از راهنمایی‌های او سر نمی‌پیچید. بطور کلی از هر در همه کارهای عمرو نظارت داشت بطوری که حتی در امور خصوصی او نیز دخالت می‌کرد و این مساله از يك داستان جالب، خوب استنباط می‌شود: «چنین گویند که عمرولیث به يك چشم بینا بود. چون امیر خراسان شد، روزی به میدان رفت که گوی زند، او را اسفم‌سالاری بود «ازهرخر» نام این ازهرخر بیامد و عنان او را گرفت و گفت: نگذارم که تو گوی بزنی — عمرو گفت چگونه است که این بازی شما را روا باشد اما چون من چوگان زنم روا نداری؟ ازهر گفت: «از بهر آنکه ما را دو چشم است، اگر گوی در چشم ما افتد به يك چشم کور شویم و يك چشم بماند که بدان جهان روشن بینیم، و تویك چشم‌داری... اگر اتفاق بد را يك گوی بدان چشم افتد، امیری خراسان را بدرود باید کرد! عمرو گفت: با این همه خری، راست گفתי، پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم. این مثل که در بین عوام رایج است که می‌گویند: با همه خرییت این گفته‌اش درست است. از آن زمان برزبانها جاری شد.

— کرامت و بزرگواری پادشاه —

«عمرولیث صفار» مردی دلیر و شجاع بوده و بقدری دلاور

بوده که تك و تنها به شكار شیر می رفته است و به همین سبب وقتی که قصد جنگی می کرده همه پیش از وقت بفتح او یقین داشته اند . بعد از اینکه میان عمرو و خلیفه بهم خورد ، خلیفه عباسی فرمانی به «امیر اسماعیل سامانی» که حاکم ماوراءالنهر بود فرستاد و او را بدفع عمرو مأمور ساخت - همینکه عمرو از این موضوع مطلع شد قشونی تهیه دید و به مقابله امیر اسماعیل شتافت . خواص و درباریان اسماعیل چون شجاعت عمرو و کثرت لشکر وعدت او را می دانستند یقین کردند که در این جنگ عمرو فاتح می شود و لذا با هم مشورت کردند و گفتند مقاومت و مبارزه با عمرو بیفایده است و صواب آن است که پیش از وقت بوی تقرب جوئیم و با ارسال نامه های اظهار بندگی نمائیم زیرا که او مردی عاقل و دانا و تواناست و ما را از وی بیم نبود چه کشتن ، کار عاجزان است پس متفقاً براین رأی دادند که همه با هم به عمرو نامه ها نویسند و خود را دوستدار و فرمانبردار وی معرفی نمایند و از وی امان خواهند - عمرو چون آن نامه ها را دید ، همه را در کیسه ای نهاد و برآن مهر زد و آنها را امان داد . فردا که دو لشکر در برابرهم صف کشیدند ، بدون جهت اسب عمرو رم کرد و سوار را برداشت و هرچه خواستند آن را بگیرند میسر نشد و لذا عمرو را بی سرو صدا به لشکرگاه اسماعیل آورد و آنها او را به آسانی گرفته بند برنهادند ! لشکر انبوه عمرو چون سردار خود را گرفتار دیدند ، بدون اینکه جنگی کنند متفرق شدند و لشکرگاه عمرو بغارت رفت . در میان اثاثیه غارتی که بحضور امیر اسماعیل آوردند ، آن کیسه نیز که نامه های خواص او در آن بود بدست او افتاد . ابتدا خواست که کیسه را باز کند و آن نامه ها را بخواند ولی رأی صائب او مانع

گردید . پس با خود اندیشید که اگر این نامه ها را بخوانم بر خواص متغیر شوم و ایشان چون بدانند که من به بدعهدی آنها واقف شده ام ، از من هراسان شوند و از بیم جان خود با من از در مخالفت برآیند و آتش فتنه چنان بالا گیرد که به هیچ آبی فرو ننشیند . پس خواص را بخواند و آن کیسه را که همچنان بمهر عمرومهر بود بدیشان نشان داد و گفت این نامه هائی است که جماعتی از لشگران ما بعمر و نوشته و بوی تقرب جسته اند ولی خدای داند که من نویسنده آنها را نمی شناسم و هر که نوشته او را عفو کردم پس بفرمود تا آتشی افروختند و آن کیسه را در آن آتش افکند و همه را بسوخت ! خواص که ابتدا مضطرب شده بودند از این کرامت نفس و بزرگواری امیر اسماعیل خرسند و سپاسگزار شدند و جمله از راه صدق و صفا خدمت او را مصمم گشتند و از آن پس همه در کمال صمیمیت نسبت باو و خاندان سامانی خدمت کردند .

— بدون مایه فطیر است —

چون عمرو بن لیث در سر پنجه قضا اسیر و دستگیر گشت امرا و اعیان دولت او در سیستان طاهر بن محمد بن عمرو لیث را بر تخت پادشاهی نشاندند و او با لشکری گران به فارس رفته عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرده از فارس متوجه اهواز شد و خلیفه عبدالله بن فتح را با هدایا و تبریکات پیش اسمعیل سامانی فرستاد از وی التماس لشگری نمود که بدفع طاهر فرستاد اسمعیل مکتوبی بطاهر فرستاده مضمون آن که خلیفه سیستان را بتو داده و وظیفه آنکه بدان صوب روی طاهر چون بر مضمون نامه اطلاع یافت راه سیستان

پیش گرفت و در منتظم مذکور است که طاهر هدایا نزد اسمعیل فرستاده التماس نمود که از خلیفه درخواست تا بعضی از ممالک آباء و اجدادش را بمقاطعہ باو دهد اسمعیل هدایاء طاهر قبول کرده رسولی جهت ملتمس طاهر بدارالخلاقه فرستاد و اعلام داد که طاهر این تحفه ها را فرستاده خلیفه شفاعت اسمعیل سامانی قبول کرده پیغام داد که اگر عاملی از عمال ما صد برابر آن مقدار که طاهر فرستاده ارسال دارد رضای ما به طاهر مقرونست خلیفه جهت طاهر جامه طلادوز و عهدنامه فرستاده طاهر بشیراز رفت. و این در زمانی بود که عمرولیث در زندان خلیفه در سختی و عسرت بود.

... 2000 2001 2002 2003 2004 2005 2006 2007 2008 2009 2010 2011 2012 2013 2014 2015 2016 2017 2018 2019 2020 2021 2022 2023 2024 2025 2026 2027 2028 2029 2030 2031 2032 2033 2034 2035 2036 2037 2038 2039 2040 2041 2042 2043 2044 2045 2046 2047 2048 2049 2050 2051 2052 2053 2054 2055 2056 2057 2058 2059 2060 2061 2062 2063 2064 2065 2066 2067 2068 2069 2070 2071 2072 2073 2074 2075 2076 2077 2078 2079 2080 2081 2082 2083 2084 2085 2086 2087 2088 2089 2090 2091 2092 2093 2094 2095 2096 2097 2098 2099 2100 2101 2102 2103 2104 2105 2106 2107 2108 2109 2110 2111 2112 2113 2114 2115 2116 2117 2118 2119 2120 2121 2122 2123 2124 2125 2126 2127 2128 2129 2130 2131 2132 2133 2134 2135 2136 2137 2138 2139 2140 2141 2142 2143 2144 2145 2146 2147 2148 2149 2150 2151 2152 2153 2154 2155 2156 2157 2158 2159 2160 2161 2162 2163 2164 2165 2166 2167 2168 2169 2170 2171 2172 2173 2174 2175 2176 2177 2178 2179 2180 2181 2182 2183 2184 2185 2186 2187 2188 2189 2190 2191 2192 2193 2194 2195 2196 2197 2198 2199 2200 2201 2202 2203 2204 2205 2206 2207 2208 2209 2210 2211 2212 2213 2214 2215 2216 2217 2218 2219 2220 2221 2222 2223 2224 2225 2226 2227 2228 2229 2230 2231 2232 2233 2234 2235 2236 2237 2238 2239 2240 2241 2242 2243 2244 2245 2246 2247 2248 2249 2250 2251 2252 2253 2254 2255 2256 2257 2258 2259 2260 2261 2262 2263 2264 2265 2266 2267 2268 2269 2270 2271 2272 2273 2274 2275 2276 2277 2278 2279 2280 2281 2282 2283 2284 2285 2286 2287 2288 2289 2290 2291 2292 2293 2294 2295 2296 2297 2298 2299 2300 2301 2302 2303 2304 2305 2306 2307 2308 2309 2310 2311 2312 2313 2314 2315 2316 2317 2318 2319 2320 2321 2322 2323 2324 2325 2326 2327 2328 2329 2330 2331 2332 2333 2334 2335 2336 2337 2338 2339 2340 2341 2342 2343 2344 2345 2346 2347 2348 2349 2350 2351 2352 2353 2354 2355 2356 2357 2358 2359 2360 2361 2362 2363 2364 2365 2366 2367 2368 2369 2370 2371 2372 2373 2374 2375 2376 2377 2378 2379 2380 2381 2382 2383 2384 2385 2386 2387 2388 2389 2390 2391 2392 2393 2394 2395 2396 2397 2398 2399 2400 2401 2402 2403 2404 2405 2406 2407 2408 2409 2410 2411 2412 2413 2414 2415 2416 2417 2418 2419 2420 2421 2422 2423 2424 2425 2426 2427 2428 2429 2430 2431 2432 2433 2434 2435 2436 2437 2438 2439 2440 2441 2442 2443 2444 2445 2446 2447 2448 2449 2450 2451 2452 2453 2454 2455 2456 2457 2458 2459 2460 2461 2462 2463 2464 2465 2466 2467 2468 2469 2470 2471 2472 2473 2474 2475 2476 2477 2478 2479 2480 2481 2482 2483 2484 2485 2486 2487 2488 2489 2490 2491 2492 2493 2494 2495 2496 2497 2498 2499 2500 2501 2502 2503 2504 2505 2506 2507 2508 2509 2510 2511 2512 2513 2514 2515 2516 2517 2518 2519 2520 2521 2522 2523 2524 2525 2526 2527 2528 2529 2530 2531 2532 2533 2534 2535 2536 2537 2538 2539 2540 2541 2542 2543 2544 2545 2546 2547 2548 2549 2550 2551 2552 2553 2554 2555 2556 2557 2558 2559 2560 2561 2562 2563 2564 2565 2566 2567 2568 2569 2570 2571 2572 2573 2574 2575 2576 2577 2578 2579 2580 2581 2582 2583 2584 2585 2586 2587 2588 2589 2590 2591 2592 2593 2594 2595 2596 2597 2598 2599 2600 2601 2602 2603 2604 2605 2606 2607 2608 2609 2610 2611 2612 2613 2614 2615 2616 2617 2618 2619 2620 2621 2622 2623 2624 2625 2626 2627 2628 2629 2630 2631 2632 2633 2634 2635 2636 2637 2638 2639 2640 2641 2642 2643 2644 2645 2646 2647 2648 2649 2650 2651 2652 2653 2654 2655 2656 2657 2658 2659 2660 2661 2662 2663 2664 2665 2666 2667 2668 2669 2670 2671 2672 2673 2674 2675 2676 2677 2678 2679 2680 2681 2682 2683 2684 2685 2686 2687 2688 2689 2690 2691 2692 2693 2694 2695 2696 2697 2698 2699 2700 2701 2702 2703 2704 2705 2706 2707 2708 2709 2710 2711 2712 2713 2714 2715 2716 2717 2718 2719 2720 2721 2722 2723 2724 2725 2726 2727 2728 2729 2730 2731 2732 2733 2734 2735 2736 2737 2738 2739 2740 2741 2742 2743 2744 2745 2746 2747 2748 2749 2750 2751 2752 2753 2754 2755 2756 2757 2758 2759 2760 2761 2762 2763 2764 2765 2766 2767 2768 2769 2770 2771 2772 2773 2774 2775 2776 2777 2778 2779 2780 2781 2782 2783 2784 2785 2786 2787 2788 2789 2790 2791 2792 2793 2794 2795 2796 2797 2798 2799 2800 2801 2802 2803 2804 2805 2806 2807 2808 2809 2810 2811 2812 2813 2814 2815 2816 2817 28

إِنَّ الْمُبْذِينَ كَانُوا الْخَوَانَ الشَّيَاطِينِ وَكَانَ الشَّيْطَانُ
لِرَبِّهِ كَهْوَزًا

بدرستیکه پاشندگان به اسراف (هدر دهندگان) تابعین و
برادران شیاطین باشند و شیطان مرپرورگارش را ناسپاس است.
قرآن کریم ۱۷-۲۹

— عاقبت کار صفاریان —

در سیستان طاهر بن محمد نوادهٔ عمرو لیث به امارت نشست و
برادرش یعقوب بن محمد که کودکی بود سیزده ساله ولیعهد وی شد.
نام خلیفه را هم در خطبه ذکر کردند و برای او پیام و نامه
فرستادند به اظہار طاعت. اما طاهر و برادرش جوان بودند و
بی تجربه و امراء و سرکردگان لشکر نیز قدرت می خواستند با ثروت
و آسایش. طاهر خزینه های عمرو را به عطا و صله میان لشکریان و

سرکردگان بخش کرد. اقطاعهای فراوان نیز از ضیاع خاصه عمرولیث به آنها داد. خودش هم غالباً به صید و شراب مشغول بود. قاطر و کبوتر را دوست می‌داشت و از آنها انواع مختلف جمع می‌کرد. به تماشای کبوتر و قاطر و به شکار و بازی و شراب علاقه‌ی تمام می‌ورزید طاهر و برادرش یعقوب دست به خرج و اسراف زدند و تمام آن خزینه‌ها را که عمرولیث و برادرش یعقوب از طریق غارت و جنگ بدست آورده بودند بباد دادند. از خراج ولایت چیزی نتوانستند جمع کنند اما در بذل عطایا و صلوات از هیچگونه اسراف خودداری نکردند. بناهای بزرگ و باغها و بستانهای زیاد پدید آوردند مخصوصاً دربست و نزدیک هیرمند، و مال بسیار در آن راه صرف نمودند. خرج مطبخ خاصه آنها چندین برابر عهد عمرو شد و درین کار از تجمل و سخاوت گذشته به تبذیر گراییدند. امارت طاهر با این حال هر روز وهنی تازه‌تر به دولت صفاریان وارد می‌آورد. در تاریخ سیستان شرح جالبی راجع به این امارت دیوانه‌وار وی آمده است که درینجا میتوان نقل کرد. می‌نویسد طاهر «از هیچ کس چیزی نستدی و از رعیت مال نخواستی. گفתי ظلم و جور چرا کنم. آنچه هست بکار برم تا خود چه باشد که جهان برگذرت. اما تبذیر کردی اندر نفقات و اندر عطیات اسراف کردی. بسیار بره و مرغ برخوان نهادی و حلاوی و زیادات بسیار شدی چندانکه کس از حشم نتوانستی خورد. شاگردان مطبخ به بازار بردندی به طرح به فروختندی. چنانکه هرچه به دیناری خریده بودی به درمی به بازار بفروختندی. و استران بسیار داشتی و همه راینخ آب دادی با این مایه بی‌تدبیری و جنون وی کار مملکت روی به ضعف آورد و امراء و سرکردگان در حق وی بی‌اعتنا شدند. چند سفرهم

به فارس و کرمان کرد. فارس در دست سبکری بود که درین زمان امیری محتشم بشمار می آمد و بعد از شکست و اسارت عمرو با مقتدر خلیفه در ساخته بود و خراج فارس را به آنجا می فرستاد. اما طاهر هنوز در وی به چشم سابق می دید و او را غلام پدران خویش می شمرد. در کرمان لیث بن علی پسر عم پدرش کزوفری داشت و در طاهر به چشم بی اعتنائی می دید. سبکری نیز او را بر طاهر می آغایید و به دشمنی با او واداشت. طاهر غالباً در بست می بود و کارز رنج با برادرش یعقوب بود با این همه هیچ یک را چندان به کار ملک توجه نبود و ضعف و فترت بر همه کارها غلبه داشت. عاقبت لیث بن علی به قصد فتح سیستان روی به زرنج نهاد. مردم زرنج موکب او را با علاقه تلقی کردند. طاهر در مقابل او به دفاع و مقاومت برخاست اماکاری از پیش نبرد. از خزانه عمرو لیث چیزی نمانده بود و برای مخارج لشکر دیگر مداخلی وجود نداشت. ظروف سیمین وزرین را می بردند و ذوب می کردند و سکه می زدند. اما لیث بن علی خزینه معمور داشت و لشگر به او تمایل یافت. آخر از لشگر با طاهر و یعقوب کسی نماند و شهر به دست لیث افتاد. دو برادر از شهر برآمدند و راه فارس پیش گرفتند (جمادی - الاخر ۲۹۶).

— از اوج عزت به بند ذلت —

در فارس هم برخلاف آنچه این شاهزادگان پنداشته بودند سبکری چندان روی خوش به این خداوندگان خویش نشان نداد، سبکست آن هر دو برادر را گرفته بند بر نهاد و به بغداد فرستاد.

لیث بن علی برسیستان استیلا یافت و او را مردم شیرلباده خواندند به سبب لباده‌یی سرخ که هنگام ورود به شهر پوشیده بود. لیث نخست در بعضی ولایات با مخالفت سرکشان مواجه شد. خاصه در زابل و غزنین اما به بذل مال و به کمک سپاه آن مخالفتها را فرونشاند. بعد قصد تنبیه سبکری کرده و عازم تسخیر فارس شد (جمادی الاخر ۲۹۷). در کرمان سبکری به مقابله او شتافت اما مغلوب و منهزم گشت. لیث به استخر فارس رفت و پسر خود را که سبکری در آنجا حبس کرده بود آزاد کرد. شیراز و بعضی شهرهای دیگر را نیز گرفت و بر مملکت خویش افزود و حتی از آن بلاد خراج نیز بستاند. سپس آهنگ ارجان کرد و سبکری برای دفع او از خلیفه یاری خواست. مقتدر خلیفه مونس خادم را به دفع لیث فرستاد شیرلباده اسیر شد و او را با پسرش اسماعیل به بغداد بردند. گویند در بغداد وی را برفیل نشانند و بخواری گرد شهر گردانیدند (محرم ۲۹۸). در سیستان مردم با برادر لیث لباده بنام محمد بن علی بیعت کردند. اما مقتدر ولایت سیستان را ضمیمه قلمرو خراسان کرد و فرمان امارت آن را نزد احمد بن اسماعیل امیر سامانی فرستاد. در واقع خلیفه آن لشگرکشی را که لیث بن علی در فارس کرده بود عصیان شمرده و امارت سیستان را از دست خاندان صفاریان بیرون آورد. امیر سامانی (احمد بن اسماعیل) لشگری جهت تسخیر سیستان فرستاد. محمد چند روزی با این لشگر مقاومت کرد. عاقبت بگریخت و به بست رفت و لشکر احمد بن اسماعیل در دنبال او. محمد در بست و در بین راه هر جا دستش رسید غارت کرد و به زور و تعدی از مردم مال و خراج گرفت. مردم از تعدی او بجان آمدند و وصول لشگر خراسان را بدانجا مژده‌یی شمردند. محمد

قصد فرار داشت، لشگر سامانی او را گرفته بند کردند و به بست آوردند. در زرنج نیز معدل بن لیث بعد از چندی مقاومت تسلیم شد و بدین گونه سیستان به دست امیر احمد بن اسماعیل ضمیمه قلمرو سامانیان گشت و دولت صفاریان در میان ستیزه های خانگی به سبب افراط در تن آسایی و تجمل پرستی و مخصوصاً در دنباله تعدی و تجاوز بسیار بر افتاد (ذی الحجه ۲۹۸). محمد را امیر سامانی به بغداد فرستاد و سیستان جزء قلمرو سامانیان شد. با این همه سیستان و عیارانش که در این ایام دوباره سر بر آورده بودند بی ماجرای تسلیم نشدند.

صنفان من الناس اذا صلحا صلح الناس و اذا فسدا فسد الناس

العلماء والامراء . (پیغمبر اکرم)

یعنی دو گروه از مردمند که اگر صالح بودند مردم بصلاح آیند و اگر فاسد بودند مردم به فساد گرایند، دانشوران و زمامداران.

— فرزندی ناخلف —

رویمهرفته و بطور خلاصه درباره روحیه طاهر بن محمد که موجب برباد رفتن تلاش و کوشش صفاریان شد چنین نوشته اند : در محرم سال ۲۸۹ هجری نام طاهر بن محمد بن عمرو را به عنوان حاکم سیستان در خطبه آوردند، او پس از جنگهایی ، در غره رجب سال ۲۹۱ (= مه ۹۰۴ م) به سیستان آمد و هیچکس را بار نداد، و روز و شب به شراب و لهو مشغول شد، نه مشایخ را باردادی و نه لشگریان را ، و استران و کبوتران دوست داشتی ،

همه روز آن حیوانات جمع کردی و بدان نگاه کردی ... او روال کار و برنامه خود را چنین ادامه داد: «از مالها بکار بردن برناچیز، و به بازی و نشاط مشغول بودن، و اهتمام پادشاهی نابردن ... و هرچه بخردان سپاه بودند از عاقبت آن کار بسیار ترسان بودند و دانستند که: پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند، و یا روز و شب شراب خوردن و از خزینه برداشتن و ننهادن ... و هرکسی سیر خویش همی گرفت (تا بالاخره) ایاس بن عبدالله که مردی با خرد و کمال بود و یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود ... دستوری خواست و پیش محمد برفت و گفت: «این پادشاهی ما به شمشیر ستدیم و تو به لپو همی خواهی از دست داد؟ پادشاهی به هزل نتوان داشت،

پادشاه را داد و دین باید و سیاست و سخن و سطوت و سیف» این سخن ننیوشید و او را دستوری داد، سوی کرمان برفت. اما طولی نکشید که لیث بن علی به سیستان آمد و آن شهر را بگرفت و طاهر مجبور به فرار شد، و این لیث بن علی آن روز لباده سرخ پوشیده بود و به همین سبب او را «شیرلباده» نام کردند (۲۹۶ هجری = ۹۰۸). پس از او چندی نیز محمد بن علی بن لیث حکومت سیستان را داشت و محمد نیز نتوانست به آن نابسامانیها نظمی دهد سپس معدل بن علی بن لیث نیز چندی حکومت کرد تا بالاخره احمد ابن اسماعیل سامانی همه اینان را توقیف کرد و حکومت سیستان را به ابوصالح منصور بن اسحاق پسر عم خود داد و این حاکم در ربیع الاول سال ۲۹۹ هجری (= اکتبر ۹۱۱ م) به سیستان آمد در زمان او (مولی صندلی به شرحیکه خواهد آمد توانست مدت کوتاهی دلها را به صفاریان امیدوار نماید) و مدتی حکومت در دست آنان بود تا

خلف بن احمد که نبیره دختر عمر بن لیث بود ، برسیستان و بم
چیره شد و بعد از کروفر زیاد به دست سلطان محمود غزنوی اسیر
و در زندان گرگان محبوس شد، و در جایجا شدن از زندانی بزندانی
دیگر درگذشت (رجب ۳۹۹ هجری = مارس ۱۰۰۹ م). از این تاریخ
بیعد ، دیگر نامی از خاندان صفاری در تاریخ سیستان نیست ، جز
اینکه بعضی امرای سیستانی خود را منصوب به این خاندان می دانسته اند.

— اخگری سوزان و کم دوام —

فتنه مولى صندلی توانست مدت کوتاهی امارت صفاریان را
تجدید کند. قضیه این بود که بعد از فتح سیستان لشگری از
ماوراءالنهر جهت تسخیر این ولایت آمده همانجا ماند. حکمران
تازه سیستان منصور بن اسحاق شد پسر عم امیر سامانی. وقتی
این منصور به سیستان آمد به مردم وعده های خوب داد و سعی کرد
خشم و تأثر آنها را فرو بنشانند. اما به این وعده ها عمل نکرد و
برخشم مردم افزود. لشگر خراسان را هم به جای آنکه در خارج
شهر و در اردوگاه جای دهد به داخل شهر برد و در خانه های مردم
منزل داد. مالیات و خراجی را نیز که سالها صفاریان سنت نهاده
بودند مختصر دیده بر آن افزود و از مردم زیادت مطالبه کرد. مردم
به خشم و شور آمدند. ماجراجویی از موالی محمد بن عمر ولیث بود
نامش محمد بن هرمز و مشهور به مولى صندلی که در این واقعه
شوری بیشتر داشت. این مولى نزد منصور بن اسحاق رفته شور و
غوغا برآورد و گفت در سیستان رسم نیست که مالیات زیاد مطالبت
کنند و کسی حاضر نیست چنین زیادتی را بپردازد. بعلاوه، لشگر

باید در ارودگاه خارج شهر اقامت کند . در داخل شهر و درون خانه‌های مردم زنان و دختران از تعرض آنها ایمن نخواهند بود. برادرزاده منصور در آن مجلس حاضر بود، جوانی تند و عصبی . با غرور امارت و با نخوت فاتحان که داشت نتوانست این اعتراض را تحمل کند . از جا در رفت و با خشم و ستیز گفت ما از خراسان نه‌خانه برای سپاه آورده‌ایم و نه زن . مالیات و خراج هم از آنچه موجب و بیستگانی لشگر را کفایت کند کمتر نمی‌توانیم گرفت. مولی‌صندلی بخشم بیرون رفت و گفت این را به‌شما نشان خواهم داد. این تهدید او منصور بن اسحاق را نگران کرد. چون به تعقیب او رفتند او را نیافتند مولی عیاران را از شهر و مردان روستائی را از اطراف جمع کرد با عده‌ایی نزدیک پانصدکس خروج کرد و دسته‌ای از لشگر منصور را شکست داده منهزم کرد. شهر بهم خورد. هرکس در خانه و کوچه از لشگریان خراسان کسی را یافت بکشت. عیاران و جنگجویان شهر بجانب زندان رفتند. در زندان را شکستند و زندانیان را بیرون آوردند . منصور بن اسحاق از شهر گریخت . برادرزاده‌اش را که با مولی‌صندلی سخن درشت و دشنام‌آمیز گفته بود گرفتند . مردم خشم‌آلود او را حنا بسته به‌ستور بانان دادند تا او را فضااحت کردند . خود منصور هم که به‌شهر باز آمد اسیر شده رخت و بیه و مال و ستور او را همه غارت کردند. مولی‌صندلی شهر را بدست گرفت و به‌کوشک یعقوبی فرود آمد. خواست به نام خویش خطبه کند. عیاران شهر که هنوز خاطره یعقوب لیث را گرامی می‌شمردند رضا ندادند . پیشنهاد کردند یکی از اعقاب صفاریان را به امارت بردارند. مولی‌صندلی تسلیم نشد و بین یاران او و دیگر عیاران اختلاف افتاد . جنگ در گرفت و مولی‌صندلی به‌زیمت

رفت . عیاران عمرو بن یعقوب، را که نواده محمد بن عمرو لیث بود آورده به امارت نشانند (رمضان ۲۹۹). اما مولی صندلی باز عده ایی عیار گرد آورده به شهر تاخت . در درون شهر بین دو دسته جنگ روی داد و مولی صندلی کشته شد. (زنی از بالای بام هاونی سنگین به سرش کوفته بود.!)

— خاکستر به جای آتش —

اما امارت عمرو بن یعقوب هم سرنگرفت . سرکرده عیاران بر وی مستولی بود و همه کارها را بدست داشت . امیر سامانی هم از خراسان لشگری به سرداری حسین بن علی مرو رودی به دفع آنها فرستاد . عیاران مردانه از شهر دفاع کردند و جنگ بین آنها و لشگر سامانیان مدتی دوام یافت. عاقبت چون بعضی از اهل شهر برای رهایی از جنگ و خونریزی به سامانیان اظهار تمایل کردند مقاومت بیفایده شد. مذاکره صلح آغاز شد و حسین مرو رودی عیاران و اهل شهر را زنهار داد (شوال ۳۰۰) منصور بن اسحاق هم آزاد شد و به خراسان رفت . عمرو بن یعقوب را نیز به بخارا فرستادند و ولایت، سیستان به سیجور دواتی داده شد که از موالی اسماعیل بن احمد سامانی بشمار می آمد. بدینگونه حکومت مستقل صفاریان پایان آمد اما سیستان با آنکه در ظاهر بدست سامانیان افتاد در باطن همچنان در دست عیاران شهر ماند. خاطره صفاریان نیز در آن شهر چنان گرامی بود که شاخه ایی از آنها چند سال بعد باز در سیستان نوعی امارت بهم رسانیده و حتی بعدها نیز ملوک آن ولایت تا اواخر عهد صفویه خود را به صفاریان منسوب می کردند.

دولت صفاریان در واقع اولین حکومت مستقل ایرانی بود که از راه امارت استیلاء دیگر باره قسمت‌هایی از ایران را از دست فاتحان عرب بیرون آورد.

— قیام بی‌بهره —

در سنه سیصد هجری سیستانیان اظہار مخالفت احمد بن اسمعیل سامانی کردند و سببش آن بود که محمد بن هرمز سیستانی خارجی که در بخارا بسر می‌برد و پیر شده بود روزی نزد ابوالحسن علی بن احمد عارض رفته مرسوم طلب داشت ابوالحسن با او گفت که ضعف شیخوخیت ترا دریافته مناسب چنان می‌نماید که گوشه گرفته بعبادت مشغول شوی محمد بن هرمز از این سخن در خشم شده راه سیستان پیش گرفت و با جمعی از خوارج سیستان گفت وظیفه آن است که ما منصور بن اسحق سامانی را از شهر اخراج کنیم و از نسل صفاریان کسی برخود امیر سازیم که حکومت سیستان حق ایشان است خوارج سررضاجنبانیده محمد بن هرمز با عمرو بن یعقوب بیعت کرده و محمد بن عباس را که ابن صفارش می‌گفتند و رئیس خوارج که در نهایت جرأت و جلالت بود با خود متفق گردانید و خروج کردند و منصور بن اسحق سامانی را گرفته در قلعه از قلاع محبوس گردانیدند و در ولایت «سیستان» خطبه بنام عمرو بن یعقوب خواندند و احمد بن اسمعیل بدانداده اطلاع یافته حسین بن علی را با لشگری بدفع آن فتنه نامزد فرمود و حسین متوجه شده نه ماه سیستان را محاصره کرد و در این اثناء محمد بن هرمز وفات کرده عمرو بن یعقوب و ابن صفار از روی اضطراب امان خواسته بیرون

آمدند منصور بن اسحاق از حبس رهائی یافت و حسین بن علی ابن صفار را بخود نزدیک گردانیده حکم کرد که در بانان و حاجبان مانع نشوند تا هر گاه که خواهد به بارگاه درآید ابن صفار در آن ولا قصد کرد که حسین بن علی را بکشد و حسین از این قضیه آگاه شده ابن صفار را بگرفت چون احمد بن اسمعیل دانست که سیستان فتح شده سیجور دواتی را به حکومت آن مملکت نصب کرده و حسن بن علی صفار را طلب داشت، حسین عمرو بن یعقوب و ابن صفار را با خود همراه ببخارا برد و بار دیگر مملکت نیمروز در دیوان سامانیان آمد و تا زمان ظهور خلف بن احمد در سیستان خطبه بنام سامانیان خواندند.

وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ خَشْيَةَ إِمْلَاقٍ

و هرگز مکشید فرزندانان را از ترس تنگدستی.

قرآن کریم ۱۷-۳۳

— امیر خلف صفاری —

بعضی از مورخان گفته اند که خلف نبیره یعقوب بن لیث بود و ابن اثیر گوید که مادر خلف بانو دختر عمرو لیث است و بر تقدیر صدق این دو قول باید که احمد پدر خلف پسر یعقوب بوده باشد لیکن هیچ کس از مورخان قایل نشده اند که یعقوب پسری داشته و از بدیع همدانی مرویست که در قصیده لامیه خود خلف را بهر دو پادشاه یعقوب و عمرو منسوب ساخته و بالجمله خلف بن احمد بصفات کمال از علم و فضل و کرم و سخاوت و محبت علماء و مودت فضلا آراسته بود شعراء در مدح او قصاید غرا گفته اند ابوالفتح بستی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوش او رسد اما

آن ابیات درافواه افتاده بسمع شریفش رسید و برسم جایزه سیصد دینار نزد من فرستاده و درسنه سیصد و پنجاه و سه خلف ابن احمد بحج رفت و طاهر بن حسین را که از خویشان او بود درسیستان بنیابت خویش گذاشت چون شربت حکومت درمزاج طاهر خوشگوار افتاده بود خلف را بعد از مراجعت از مکه درسیستان راه نداد و به بخارا رفته از منصور بن نوح سامانی استمداد نمود منصور لشگر جرار درمرافقت او بسیستان روان کرد. طاهر چون تاب مقاومت لشگر بخارا را نداشت باسفر از رفت و خلف در مملکت متمکن گشته سپاه منصور را گسیل کرد و چون طاهر بن حسین دانست که لشگر ماوراءالنهر بوطن خود رفتند بجانب سیستان توجه نمود خلف باز پیش منصور سامانی رفت و منصور شرایط تعظیم و تکریم بجای آورده بار دیگر او را با اسباب سلطنت روانه ساخت و پیش از وصول خلف بسیستان طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم مقام شده خلف بمقصد رسید حسین در شهر متحصن گشت و در ایام محاصره خلق بسیار از طرفین بقتل آمدند عاقبت حسین بتنگ آمده رسولی ببخارا فرستاده بزبان خضوع و خشوع پیغام داده امان طلبید منصور جهت او امان نامه فرستاد که بیرون آید و هیچ کس مزاحم او و متعلقان او نشود و مجموع ایشان را روانه بخارا کنند چون امان نامه به حسین رسید با اتباع خویش ببخارا رفت و منصور سامانی او را در کنف حمایت و رعایت خویش جای داد.

— سرپیچی از خراج —

چون مدتی از حکومت خلف بن احمد بگذشت در اداء و جمعی که

تقبل نموده بود که هر سال به بخارا فرستد تعلل کرد منصور سامانی از این قضیه بغضب رفته حسین بن طاهر را بالشگری آراسته بجنگ او فرستاد حسین بسیستان رسیده خلف در حصار ارك كه حصین ترین قلاع آن مملکت بود متحصن گشت و مدت هشت سال حسین او را در آن قلعه محاصره کرد چون مهمی از پیش نرفت منصور سامانی ابوعلی سیمجور که از قبل وی والی خراسان بود بکفایت مهم خلف نامزد فرمود و حال آنکه پیش از آن میان ابوعلی و خلف دوستی و محبتی عمیق حکم داشت ابوعلی بر ظاهر قلعه نزول کرده در خفیه کسی پیش خلف فرستاد که مصلحت آن است که از این حصار بقلعه دیگر انتقال کنی تا ما را در مراجعت بهانه باشد چون مابازگردیم تو دانی خلف ملتمس ابوعلی مبذول داشته از قلعه ارك به قلعه طاق رفت و ابوعلی بحصار درآمده آن را ضبط نمود و خلف این بار نیز جان و مال و عیال بسلامت برد.

— سزای فرزندان خلف —

«خلف بن احمد آخرین پادشاه صفاری است — این مرد در جنگی که برای گرفتن کرمان نمود، با پسرش اختلاف نظر پیدا کرد و از این رو پسرش کوس استقلال کوفت و سراز اطاعت پدر به پیچید. خلف بن احمد خواست بالشگر بجنگ پسر برود او را گوشمالی دهد اما سران سپاه که از امیر خلف دلخوشی نداشتند موافقت نکردند و او را مجبور ساختند که بقلعه ای پناه برد و متحصن شود. پسر قلعه را محاصره کرد و جنگ بین طرفین آغاز شد و نزدیک بود که قلعه سقوط کند اما در موقعی که قلعه در شرف گشودن بود،

خلف تدبیری اندیشید - تدبیری وحشتناك ! پس خود را به بیماری زد و در رختخواب افتاد و حرکاتی از خود بروز داد که همه یقین کردند که در سكرات موت است ! پس به پسرش که قلعه را در محاصره گرفته بود، پیغام داد که: فرزند جان ! ساعتی بیش از عمر باقی نمانده و کسی غیر از تو ندارم که ملك و دولت و خزائن خود را بدو سپارم. می ترسم بمیرم و خزائن و ثروت هائی که خاندان ما، در طول این مدت گرد آورده اند، بدست بیگانگان بیفتد ! - زنهار شتاب کن و پیش از آنکه نفس آخرین کشم، خود را بر سر بالین من برسان تا هم ذخایر و خزائن را بتو سپارم و هم در حقت دعای خیر کنم ! پسر که این پیغام را شنید و با تحقیقاتی که کرد بیماری پدر بر او مسلم شد، دیگک طمعش بجوش آمد و گفت چه بهتر که بدون جنگ سلطنت و خزائن پدر بدستم افتد و پدر را نیز در آخرین ساعت عمرش، خشنود و راضی سازم پس بیدرنگ بسوی قلعه شتافت و بر سر بالین پدر رفت ولی هنوز ننشسته بود که «خلف» چون شیر خشمگین از بستر برجست و با شمشیری که در زیر بالین خود پنهان کرده بود جگرگاه پسر را شکافت و خود را از شر او راحت کرد و وی را بسزای نافرمانی رسانید !! در این قضیه برخی مقصراً پسر و بعضی پدر می دانند تا شما خواننده عزیز چه عقیده داشته باشید ؟!

لیس شیئی اطبع الیه فیہ اعجل ثواباً من صله الرحم و لیس شیئی

اعجل عقاباً من البغی و قطیعة الرحم و الیمین الفاجرة تدع الدیار

بلاقع. (پیغمبر اکرم ص)

خداوند پاداش هیچ کار نیکی را سریعتر از پاداش مهر بانی و پیوند بستگان و خویشاوندان به انسان نمی دهد ، و عقاب هیچ کاری

سریعتر از ظلم و بریدن خویشان نیست و گسستن عهد و پیمان توأم با قسم نادرست موجب ویرانی دیار و موطن است.

— ننگی دیگر بر دامن تاریخ —

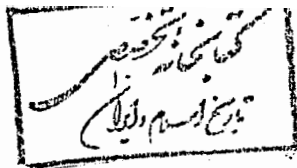
این خلف فرزند دیگری داشت بنام عمرو که بسیار دلاور و شجاع بود، چون تیمورتاش سردار غزنوی با سپاهی مجهز برای سرکوبی خلف به سیستان روی آورد، خلف فرزند رشید خود عمرو را مأمور جلوگیری از او نمود، عمرو توانست تیمورتاش را منهزم نماید، صمصام الدوله برادر سبکتکین یکی دیگر از سرداران خود بنام ابوجعفر را باجمعی از سپاهیان برای دستگیری تیمورتاش و جنگ باصفاریان اعزام داشت، ابوجعفر تیمورتاش را گرفته به شیراز فرستاد ولی درجنگ باعمرو بن خلف شکست خورده و خود به شیراز فرار نمود، این بار صمصام الدوله، عباس ابن احمد را با زبده سربازان ترك به مقابله عمرو فرستاد جنگ سختی در حدود سیرجان بین دولشگر درگرفت که به شکست عمرو منجر شد، اکثر امراء او اسیر و افرادش کشته شدند و خود به ناچار به سیستان نزد پدرش پناه برد، اما خلف به عوض اینکه او را دلداری و برای جنگهای بعدی تقویت نماید، سرزنش و ملامتها نمود، به این اکتفا نکرد، امر کرد عمرو را مقید و محبوس گردانند و بعد از چند روز پسر دلیر و رشید خود را به قتل رسانید، عجب اینکه امیر خلف در کمال خونسردی خود به غسل عمرو قیام نمود و هم به نفس خویش بروی نماز کرد و فرمان داد تا پسر را در قلعه دفن نمایند!!

— قتل سیاسی روحانی —

صمصام الدوله برادر سبکتکین بعد از اندك فرصتی عباس بن احمد را از حکومت کرمان معزول ساخته استاد هرمز را بضبط آن دیار فرستاد خلف بن احمد را توهم آن شد که استاد هرمز بولایت او تعرضی رساند بنابراین مکتوبی پیش استاد هرمز ارسال نموده در تشییع مبانی مصالحه مبالغه نمود بعد از آن خلف بن احمد، قاضی سیستان ابویوسف را که فاضلی صالح و متعبد بود و معتقد و مورد توجه و اعتماد جمیع خلایق آن مملکت؛ با سمرسالت پیش استاد هرمز فرستاد تا امر مصالحه را اقراری دهد و معتمدی از خاصان خود را همراه و مصحوب قاضی گردانید مقداری زهر بوی داد و گفت بعد از ملاقات ابویوسف قاضی با استاد هرمز این زهر را بخورد قاضی دهد و در میان خلق افشا کند که استاد هرمز او را هلاک ساخت و آن ناخلف بموجب وصیت خلف چون بکرمان رسید این عمل ناپسندیده بجای آورد و بر جمازه سوار شده بسیستان آمده صورت حال را بروجهی که تلقین یافته بود تقریر کرد خلف اصول و اعیان مملکت نیمروز را جمع آورده گفت خون قاضی را از دیالمه باید خواست و بر همگنان واجب است که در این باب سعی بلیغ نمایند و اهالی سیستان فریاد و فغان برآورده گفتند سمعاً و طاعتاً خلف پسر خود طاهر را با جمعی کثیر از مردم آن ولایت بحدود کرمان فرستاد و در آن اوان معظم لشکر کرمان در تیرماسیر بودند و طاهر متوجه آن جانب شده بادیالمه جنگ کرد و لشکر سیستان غالب گشته دیالمه بیردسیر رفتند و طاهر ایشان را محاصره کرد.

- حق همسایگی -

امیر خلف آخرین پادشاه سلسله صفاری مردی آبادی خواه بوده است روزی باخدم وحشم از شهر خارج شد تابشکار رود چون از شهر خارج گردید و مدتها در میان مزارع سرسبز و باغهای پردرخت اسب میراند ناگاه در میان آن مزارع سرسبز و باغهای خرم قطعه زمین بایری را دید که بدون کشت و زرع و درخت افتاده بود این زمین در میان آن مزارع و باغها وصله ناهمرنگی بود که توجه هر بیننده ای را جلب می کرد چون امیر خلف آنرا دید متعجب شد و اندیشید که چرا در میان این همه مزارع سرسبز و کشتزارهای خرم و باغهای پردرخت این قطعه زمین بایر و لم یزرع افتاده است پس عنان اسب را کشید و کدخدایان را طلبید و پرسید که این زمین بایر متعلق بکیست و چرا بدون کشت و زرع است گفتند این زمین متعلق به بیوه زنی است که کسی را ندارد تا کار زمین او را بکند و خود هم قادر نیست که کار زمین را بنماید امیر خیلی متأثر شد و گفت شما مردان همسایه این «بیوه زن» باشید و این اندازه در شما خیری نیست که به او کمک کنید و حق همسایگی را بجا آورید تا او بتواند زمین خود را آباد کند این چه مردانگی و همسایگی است پس سوگند خورد که اگر تا فردا این زمین طوری آباد نشود که ثمره و انتفاع آن بدان پیر زن برسد دستور خواهم داد تا شما را در همین زمین بر دار کشتند عادت امیر خلف آن بود که هر چه گفتی بدان عمل کردی امیر خلف اینرا بگفت و بشکار رفت کدخدایان چون این گفته امیر را شنیدند از تهدید او ترسیدند سپس فوری تمامی مردان آن آبادی را



جمع کردند و قضیه را با ایشان در میان نهادند و بمشورت پرداختند که برای اجرای دستور امیر چکار باید کرد مردان گفتند مضطرب نباشید همین امروز ما آن زمین را آباد خواهیم کرد پس دسته جمعی از همانجا به آن مزرعه رفته و فوراً زمین مزبور را کردند و هر کس از خانه و مزرعه و باغ خود درختان بارور و نهالهای مثمر آورده در آن زمین بنشانند و آن را آباد کردند و روز دیگر ثمره آن زمین به آن زن بیوه رسید چون این خبر به امیر خلف رسید کدخدایان را خلعت کرد و گفت باید برای همیشه حق همسایگی را رعایت نمایید.

زهدك فی راغب فيك نقصان خط ، و رغبتك فی زاهد فيك

ذل نفس (علی ع) یعنی بی اعتنائی تو بکسیکه به تو رغبت و احتیاج دارد موجب کمی نصیب و بهره است، و رغبت تو بکسیکه به تو بی اعتناست سبب ذلت و خواری نفس است.